

رمان تاریخی

# سقوط اصفهان

ژان - کریستف روفی

ترجمه و نگارش: دکتر مهدی بهمنیار

# سقوط اصفهان

ژان کرستف روقن

ترجمہ و نگارش: دکتر محمد مجلسی



نشر دنیای نو

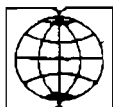
سقوط اصفهان

# سقوط اصفهان

ژان - کریستف رو فن

ترجمه و نگارش:

دکتر محمد مجلسی



نشر دنیای نو

تهران - ۱۳۷۹

روفن، ژان کریستف، ۱۹۵۲ -  
سقوط اصفهان / ژان کریستف روغن؛ ترجمه و نگارش محمد مجلسی، تهران:  
نشر دنیای نو؛ ۱۳۷۹.  
۵۳۰ ص.  
ISBN 964 - 6564 - 39 - 9  
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.  
۱. داستانهای فرانسوی - قرن ۲۰. الف. مجلسی، محمد، ۱۳۱۲ - . ب. عنوان.  
ج. عنوان: سقوط اصفهان (رمان تاریخی)  
ن ۳ و ۷۲ / DY ۲۶۱۷  
الف ۱۳۷۹  
ن ۸۳۹ و  
۱۳۷۹  
کتابخانه ملی ایران  
۷۸-۵۵۰۳ م



**نشر دنیای نو**  
**سقوط اصفهان**

نویسنده: ژان - کریستف روغن  
ترجمه و نگارش: دکتر محمد مجلسی

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: لادن، چاپ: فرابین  
چاپ اول: پاییز ۷۹، تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

نشر دنیای نو: تهران، خیابان ۱۲ فروردین، پلاک ۲۱، تلفن: ۶۴۰۲۵۷۱  
فاکس ۶۴۹۱۹۰۸ - صندوق پستی: تهران ۱۶۹/۱۹۳۴۵

شابک: ۹ - ۳۹ - ۶۵۶۴ - ۹۶۴ - 9 - 39 - 6564 - 964 ISBN

## فہرست

۵	.....	مقدمہ
۹	.....	قسمت اول - تولد یک دروغ
۱۱	.....	فصل اول
۲۳	.....	فصل دوم
۳۲	.....	فصل سوم
۴۱	.....	فصل چہارم
۵۱	.....	فصل پنجم
۶۰	.....	فصل ششم
۷۱	.....	فصل ہفتم
۸۱	.....	فصل ہشتم
۹۳	.....	فصل نہم
۱۰۳	.....	قسمت دوم بہ سوی کاسپی ین
۱۰۵	.....	فصل دہم
۱۱۴	.....	فصل یازدہم
۱۲۳	.....	فصل دوازدہم

۱۳۱	فصل سیزدهم
۱۴۴	فصل چهاردهم
۱۶۰	فصل پانزدهم
۱۷۰	فصل شانزدهم
۱۷۹	فصل هفدهم
۱۸۸	فصل هجدهم
۲۰۰	فصل نوزدهم
۲۰۹	قسمت سوم - فرستاده کاردینال آلبرونی
۲۱۱	فصل بیستم
۲۲۶	فصل بیست و یکم
۲۳۶	فصل بیست و دوم
۲۴۶	فصل بیست و سوم
۲۵۹	فصل بیست و چهارم
۲۷۳	فصل بیست و پنجم
۲۸۵	فصل بیست و ششم
۲۹۵	فصل بیست و هفتم
۳۰۵	قسمت چهارم - اسارت و مصیبت
۳۰۷	فصل بیست و هشتم
۳۱۹	فصل بیست و نهم
۳۳۰	فصل سی ام
۳۳۶	فصل سی و یکم
۳۴۷	فصل سی و دوم

۳۵۸	..... فصل سی و سوم
۳۶۹	..... فصل سی و چهارم

قسمت پنجم - واپسین روزهای خوش اصفهان ..... ۳۷۹

۳۸۱	..... فصل سی و پنجم
-----	---------------------

۳۹۲	..... فصل سی و ششم
-----	--------------------

۴۰۵	..... فصل سی و هفتم
-----	---------------------

۴۱۹	..... فصل سی و هشتم
-----	---------------------

۴۲۸	..... فصل سی و نهم
-----	--------------------

۴۴۰	..... فصل چهلم
-----	----------------

۴۵۱	..... فصل چهل و یکم
-----	---------------------

۴۶۲	..... فصل چهل و دوم
-----	---------------------

۴۷۱	..... فصل چهل و سوم
-----	---------------------

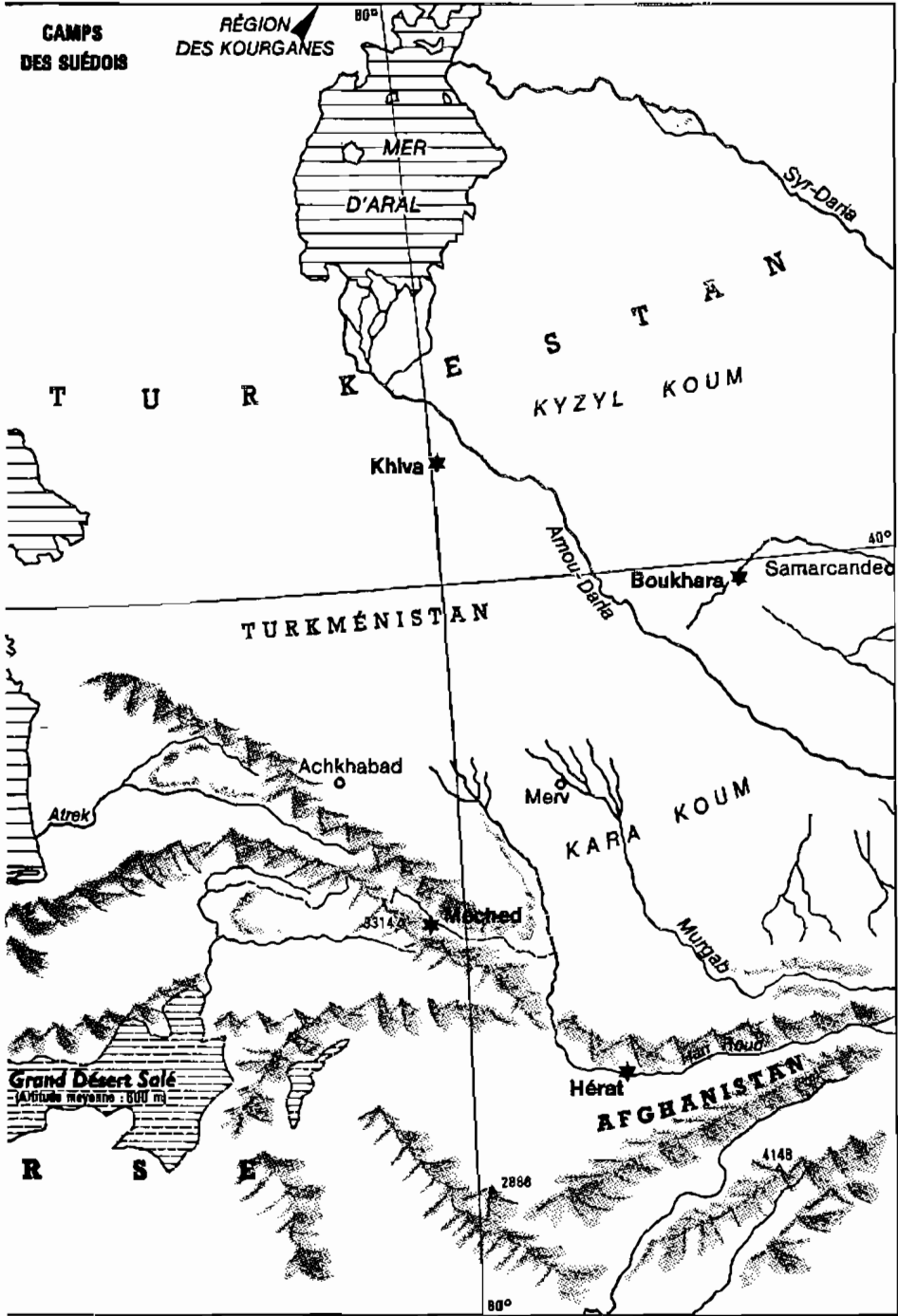
۴۸۱	..... فصل چهل و چهارم
-----	-----------------------

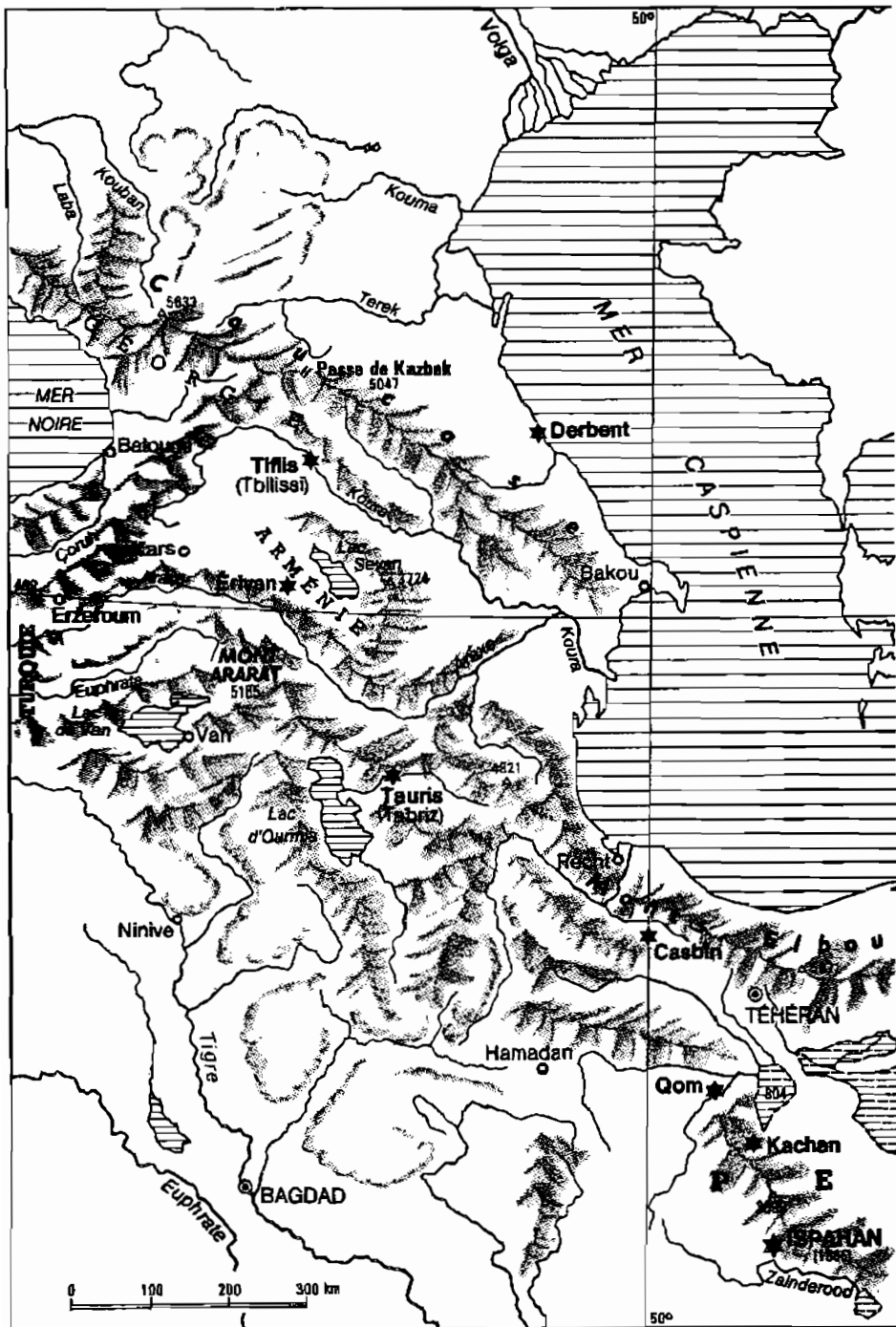
۴۹۰	..... فصل چهل و پنجم
-----	----------------------

۵۰۲	..... فصل چهل و ششم
-----	---------------------

۵۱۱	..... فصل آخر
-----	---------------







## مقدمه

رمان تاریخی، تاریخ را با همهٔ زیر و بم‌هایش بازسازی می‌کند. یعنی آنچه را که واقعاً اتفاق افتاده است، می‌آراید و به‌صحنه می‌آورد. اما رمان‌های پر ماجرائی که در پی‌چاپ‌ش شکافها و سوراخ و سنبه‌های تاریخ راه خود را پیدا می‌کنند، گوشه‌های ناشناخته‌ای از دورانهای گذشته را به‌ما نشان می‌دهند. و غالباً در این نوع رمانها خیالپردازیهای نویسنده بیش از تاریخ نقش بازی می‌کنند. «سقوط اصفهان» رمان تاریخی نیست، بلکه از نوع دوم است. اما تاریخ نیز در این میان غایب نیست. تاریخ را در همه جا، و در حواشی آن می‌توان یافت.

ژان کریستف روفن<sup>۱</sup>، نویسندهٔ این رمان، دربارهٔ اثر خود می‌نویسد: «خواننده در ضمن مطالعهٔ صفحات اول سعی می‌کند سر نخ‌ی بدست آورد، تا وقایع «تاریخی» و «غیر تاریخی» را از هم جدا کند. اما کم‌کم این وسواس را کنار می‌گذارد، و در امواج حوادث غرق می‌شود، و با آنها پیش می‌رود، و دیگر با واقعی بودن یا تخیلی بودن رویدادها کاری ندارد. با این وصف گاهی از

من می‌پرسند که تا چه حدّ این رمان با حقایق و واقعیات تاریخی تطبیق می‌کند؟ و در جواب می‌گویم که والاترین حقایق را در خیالپردازی‌های یک نویسنده باید جست. چون تخیل یک نویسنده، بی آن که به قدرتی متکّی باشد، از علاقه و باورهای خواننده نیرو می‌گیرد، و به قدرتی بی‌رقیب تبدیل می‌شود. با این حال بعضی‌ها تعصّب دارند، و می‌خواهند بدانند که در این رمان چه چیز تاریخی است و چه چیز تاریخی نیست.»

«برای آسودگی خاطر این دسته از خوانندگان کنجکاو باید بگویم که در این رمان شخصیت ژان باتیست پونسه دو بُعد دارد. از یک سو واقعی است، چون پزشک داروسازی، تقریباً با همین نام، در آن ایام مذهب یسوعی داشته و به نمایندگی دولت فرانسه برای انجام مأموریتی به جبهه رفته است، و بعد بزرگتری هم دارد که زادهٔ تخیلات نویسنده است.»

بانوئی به نام «آلیکس» و با این خصوصیات، وجود نداشته است. اما من بعد از نوشتن این کتاب وجود او را احساس می‌کنم. و به جرأت می‌گویم که آلیکس و دخترش سبازا بارها در برابر خود دیده‌ام.

«آقای دومایه<sup>۱</sup> پدر آلیکس، کم و بیش با همین خصوصیات که در رمان می‌خوانید در تاریخ وجود داشته است. در بایگانی وزارت خارجه این نام را می‌توان یافت، که کارمند صدیق و خدمتگزاری بوده است در دوران لوئی چهاردهم. و شهرت او بیشتر به علت نوشتن کتابی بوده است به نام تلیامد<sup>۲</sup>، که در سال

من می‌پرسند که تا چه حد این رمان با حقایق و واقعیات تاریخی تطبیق می‌کند؟ و در جواب می‌گویم که والاترین حقایق را در خیالپردازی‌های یک نویسنده باید جست. چون تخیل یک نویسنده، بی آن که به قدرتی متکی باشد، از علاقه و باورهای خواننده نیرو می‌گیرد، و به قدرتی بی‌رقیب تبدیل می‌شود. با این حال بعضی‌ها تعصب دارند، و می‌خواهند بدانند که در این رمان چه چیز تاریخی است و چه چیز تاریخی نیست.»

«برای آسودگی خاطر این دسته از خوانندگان کنجکاو باید بگویم که در این رمان شخصیت ژان باتیست پونه دو بُعد دارد. از یک سو واقعی است، چون پزشک داروسازی، تقریباً با همین نام، در آن ایام مذهب یسوعی داشته و به نمایندگی دولت فرانسه برای انجام مأموریتی به حبشه رفته است، و بعد بزرگتری هم دارد که زادهٔ تخیلات نویسنده است»

باتوئی به نام «آلیکس» و با این خصوصیات، وجود نداشته است. اما من بعد از نوشتن این کتاب وجود او را احساس می‌کنم. و به جرأت می‌گویم که آلیکس و دخترش سیارا بارها در برابر خود دیده‌ام.

«آقای دومایه<sup>۱</sup> پدر آلیکس، کم و بیش با همین خصوصیات که در رمان می‌خوانید در تاریخ وجود داشته است. در بایگانی وزارت خارجه این نام را می‌توان یافت، که کارمند صدیق و خدمتگزاری بوده است در دوران لوئی چهاردهم. و شهرت او بیشتر به علت نوشتن کتابی بوده است به نام تلیامد<sup>۲</sup>، که در سال

1. de Maillet

2. Telliamed

۱۷۲۵ دور از نظر مسئولان تفتیش عقاید در هلند به چاپ رسیده، و به سبک شاعرانه‌ای به یاد و خاطره سیرانودوبِرژراک<sup>۱</sup> تقدیم شده است. نویسنده «تلیامد» در کتاب خود حتی پیش از بوفن و داروین به نظریه تغییر انواع اشاره کرده است. و ما در سقوط اصفهان به بخش‌های ناگفته‌ای از زندگی او پرداخته‌ایم، که با تخیل نیز درآمیخته است.»

«کاردینال آبرونی، شاه سلطان حسین، ناظرکل، سوئدی‌هایی که به اورال تبعید شده‌اند، برده‌فروشان خیوه، اسرائیل اربی<sup>۲</sup> سفیر روسیه در ایران، همه از دل تاریخ بیرون آمده‌اند. و حتی هجوم شگفت‌آور فیلی به نام «گارو» برای درهم کوفتن حصار جلفای اصفهان بوده، و وقایع آن روزهای سخت را به تفصیل بازگفته است. و ما او را چند لحظه‌ای در یکی از صحنه‌های رمان به چشم می‌بینیم.»

«در ضمن برای آشنائی بیشتر با حوادث و وقایع آن سالها تألیفات بروس<sup>۳</sup>، شاردن، تورنفر<sup>۴</sup>، پوتوکی<sup>۵</sup>، آرمینوس وامبری<sup>۶</sup>، و تاورنیه، و بسیاری دیگر از جهانگردان و خاورشناسان قرون هفدهم و هجدهم را به‌دقت خوانده‌ام. و به آن حدود بارها سفر کرده‌ام.»

ژان کریستف روفن، نویسنده این رمان در سال ۱۹۵۳ به دنیا آمده است. پزشک است و جهانگرد. مقالات و رسالات متعددی دارد درباره حقوق بشر، و مسائل مربوط به جهان سوم. نخستین

1. Cryano de Bergerac، نویسنده فرانسوی در قرن هفدهم

2. Israel Orii

3. Bruce

4. Tournefort

5. Potocki

6. Armenius Vamberi

رمان او به نام «حیثه» جایزه گنکور، و جایزه مدیترانه را دریافت کرد. و به چهارده زبان ترجمه شد. حوادث و ماجراهای رمان سقوط اصفهان، در عین استقلال، به گونه‌ای دنباله «حیثه» است. ژان باتیست پونسه در رمان «حیثه» در اوایل قرن هجدهم به حیثه می‌رود، و در آنجا با ماجراهای بسیار روبه‌رو می‌شود، و سرانجام با آلیکس دختر کنسول فرانسه در مصر می‌گریزد، و با او پیوند زناشویی می‌بندد، و بعد از مدتی این زن و شوهر در اواخر دوران سلطنت پادشاهان صفوی به ایران می‌آیند، و در اصفهان منزل می‌گزینند، و شاهد وقایعی می‌شوند که در این رمان خواهید دید. و ما در قسمتی از این رمان شاهد ایام بسیار دشوار و نکبت‌باری از تاریخ ایران هستیم، که تأثرآور و در عین حال عبرت‌آموز است.

در این ترجمه آزاد روح و اصالت رمان حفظ شده است. ولی به‌علت‌های گوناگون، به‌ناگزیر تغییراتی در آن داده‌ایم. که در این بازنویسی جذابیت بیشتری یافته است.

قسمت اوّل

تولّد يك دروغ





## فصل اوّل

هیچ کس نمی توانست نزدیک شدن رسوائی را پیش بینی کند. کاروانسرای شاه عباسی کاشان در آن زمان زیباترین مهمانخانه‌ای بود که مسافران و بازرگانان پس از طمیّ جاده‌های ناهموار مشرق زمین می توانستند در آن بیاسایند، و با خَدَم و حَسَم از امنیت و آرامش برخوردار شوند. این کاروانسرا صد سال پیش به دستور شاه عباس بزرگ بنا شده بود. روایت می کنند که شاه عباس بزرگ هرگاه از آشپزخانه کاروانسراها بازدید می کرد، وقتی که می دید سرپوش دیگ‌های بر سر آتش، در اثر بخار چند بند انگشت بالا می آیند، احساس رضایت می کرد، زیرا می پنداشت که نه تنها آدمیان، بلکه اشیای بی جان نیز در برابر او به گونه‌ای ابراز اطاعت می کنند! از آن هنگام مسافرانی که وارد این کاروانسراها می شدند مطیع مقررات بودند، و در این مهمانخانه‌ها آرامش حکمفرما بود. به همین سبب آن شب، در اوایل تابستان ۱۷۲۱ هیچ کس پیش بینی نمی کرد که چنان حادثه‌ای پیش آید، و این آرامش را برهم بزنند. آن شب وقتی که آن فرنگی بینوا، با آن سر و وضع عجیب وارد کاروانسرا شد، هر کس چشمش به او می افتاد بی اختیار لبخند می زد. این مسافر ناشناس و مفلوک حتی از عهدۀ تیمار کردن قاطر خود بر نمی آمد، و در هر کار به کمک خدمتکار ریزه نقش و مغول خود نیازمند بود. ایرانیان که

از حمله مغول‌ها به ایران داستانه‌های هولناکی شنیده بودند، چهره ساده این مرد مغول به نظرشان مهیب می‌آمد. صورتش پر از چین و چروک بود، روی چانه‌اش سه چهار تا موی خاکستری درآمده بود. عضلات نیرومندش مثل تنه درختان کهنسال پر از گره و پیچیدگی بود. اربابش هم از او سر و وضع بهتری نداشت. مسافران در شب اول از دور، و در روشنائی شمع دیده بودند، که یقه لباسش را بالا کشیده و نم‌بزرگی دور گردن خود پیچیده، و چهره‌اش را پنهان کرده بود. لباس او هم کهنه و سائیده بود و هم بسیار کثیف. و ظاهراً قصد عوض کردنش را نداشت. وسایل و اسباب سفر او هم بسیار مختصر بود، و به نظر می‌آمد لباس دیگری به همراه ندارد. در حدود ساعت ده شب آمده بود، و بی آن که کسی صدایش را بشنود، از دیگران فاصله گرفته، به‌اتاقی که در اختیارش گذاشته بودند رفته بود. در آن موقع شب، چند نفری توی ایوان نشسته بودند و گپ می‌زدند، و ستارگان را تماشا می‌کردند، و دیده بودند که این مسافر فرنگی از همه می‌گریزد، و گوشه می‌گیرد. چیزهای دیگری نیز باعث کنجکاوی آنها شده بود: آستین‌های لباس این شخص بی‌اندازه گشاد بود، و برخلاف فرنگی‌ها که شلوارهای تنگ و چسبان می‌پوشند، شلوارش گشاد و پف دار بود. با این وصف چون ایرانیان به کارهای عجیب بیگانگان به دیده اغماض می‌نگرند. او را به حال خود گذاشتند، و زیاد کنجکاوی نکردند.

آن شب ورود دو بازرگان ثروتمند ایرانی نیز موضوع سخن مسافران کاروانسرا بودند، این دو بازرگان بار و بنه زیادی داشتند، و چندین قاطر اموال و اشیای آنها را حمل می‌کردند. و در کاروانسراهای بین راه، همه آن دو را بخوبی می‌شناختند، به‌خصوص یکی از آن دو را، که جوانتر بود، و نام مبارک علی را داشت. علی مدام در سفر بود، بارها از ایران

به سرزمین‌های دیگر رفته بود. به قندهار و هرات سفر کرده بود. به خبویه رفته بود، که از مراکز مهم برده‌فروشی بود، و چند بار نیز به بصره و سواحل دجله و فرات رفته بود، و از سوی مشرق به هند رفته، و شمال و جنوب آن سرزمین را زیر پا گذاشته بود. و با آن که چندین بار از نزدیک مکه گذر کرده بود، هنوز توفیق زیارت حج را نیافته بود. و چون مسلمان با ایمانی بود، در نظر داشت که در اولین فرصت به زیارت خانه خدا برود. آن شب علی و همسفر بازرگانش، که به سن و سال از او بزرگتر بود، به آرامی شام می‌خوردند، و گاهی به مسافر فرنگی که دور از دیگران نشسته بود نظری می‌انداختند. و کاری به کار او نداشتند. اما بعد از ظهر روز بعد، به هنگام خواب نیمروز علی دریافت که مسافر غریب رازی را پنهان می‌کند.

آن روز آفتاب نور سفیدش را در سراسر حیاط بزرگ و چهارگوش کاروانسرا گسترده بود، مردان، و حتی اسب‌ها و قاطرهایشان، در این ساعت از روز نوعی سستی و کرختی لذت‌بخشی احساس می‌کردند، مسافران روی فرش‌هایی که در سایهٔ سقف‌ها و دیوارها پهن کرده بودند، دراز کشیده بودند، و به صدای آب، که فواره‌ها در حوض‌های کاشی چهارگوشهٔ کاروانسرا فرو می‌ریختند، گوش می‌دادند. در آسمان حتی یک لکهٔ ابر نبود. پرنده‌ای در هوا دیده نمی‌شد. مثل این بود که آسمان را با کاشی‌های آبی‌رنگ فرش کرده باشند.

در این لحظات بود که مسافر غریب، احتیاط را تا حدودی فراموش کرده، و از اتاق خود بیرون آمده، به ترفه‌های جلو ایوان تکیه داده بود، سرش برهنه بود. پیراهن پوشیده برد. و صورتش را به حرارت آفتاب سپرده بود.

علی روی یک فرش اردبیلی، که در سفر همیشه آن را با خود می‌آورد،

دراز کشیده بود، که ناگهان چشمش به مسافر غریب افتاد، و نیم خیز شد، و رفیقش را که در کنار او به خراب رفته بود، تکان داد و گفت:

- آئی!... نگاه کن!

مسافر غریب موهای بلندش را در پشت سر با روبان گره زده بود، که کلاه گیس‌های مرسوم در آن زمان به همین شکل بودند، اما به نظر نمی‌آمد که او کلاه گیس به سر گذاشته باشد، و ظاهراً موهای پر پشت خرد را به این گونه آراسته بود. علی با او فاصله زیادی داشت. با این حال بدگمان شده بود و به رفیقش که از خواب بیدار شده بود گفت:

- از دیشب که دیدمش، شک کردم. باید ریگی به کفش او باشد!

مسافر غریب که با نگاه اطراف حیاط رامی‌کاوید، ناگهان چشمش به نگاه کنجکاو علی افتاد، و به سرعت خرد را عقب کشید، و به اتاق خرد بازگشت.

این عقب‌نشینی سریع بدگمانی علی را بیشتر کرد. از جا برخاست، و به رفیقش گفت که منتظر او بماند، و از راه ایوان خود را به اتاق آن مسافر فرنگی رساند. به رسم معمول در باز بود، اما این دریه رواقی با سقف گنبدی باز می‌شد، که در گوشه آن زین و افسار قاطرها را روی هم چیده بودند، و در هوای بسته آن بوی تند و زنندهٔ پشکل حیوانات پراکنده شده بود، و مرد مغول در این رواق در کناری نشسته بود، و به نظر می‌آمد که این بوی تند و زننده، که از فضای مجاور به آنجا راه یافته بود، او را متنگ و بی‌حال کرده است. و شاید به همین علت پیش از آن که فرصت پیدا کند و از جا بجنبد، علی از این رواق گذشته، و از درِ بعدی وارد اتاق شده بود. مسافر غریب در انتهای این اتاق بزرگ به ستونی تکیه داده بود. مرد مغول که ناگهان به خرد آمده، با چابکی از جا جسته، و خرد را به علی رسانده بود، با قدرت دست او را گرفت، و قصد داشت که او را از اتاق بیرون

بیندازد، اما مسافر غریب به او اشاره کرد، که علی را رها کند.  
بازرگان جوان دو قدم به جلو رفت. و با اشاره دیگر آن مسافر غریب،  
مرد مغول از اتاق بیرون رفت. علی همچنان ایستاده بود. مسافر فرنگی  
به بازرگان جوان اشاره کرد که روی سکوئی که در کنار اتاق بود بنشیند. اما  
علی ننشست. و بی آنکه نگاهش را از او بردارد، گفت:

- زبان ما را می فهمید؟

مسافر با تکان دادن سر جواب منفی داد.

- ترکی می دانید؟

مسافر غریب با صدائی که آهنگ و لحن غیرطبیعی داشت، گفت:

- خیلی کم.

و سپس به علی گفت که زبان عربی را می داند. آهنگ صدایش عجیب  
بود. مثل این بود که سعی می کند، با لحن و آهنگ دیگری، جز صدای  
خودش حرف بزند. علی گفت:

- بسیار خوب. پس به زبان عربی حرف می زنیم.

دقیقه ای گذشت. هر دو ساکت بودند. و به همدیگر نگاه می کردند.

مسافر غریب گفت:

- از من چه میخواهید؟

علی خندید و گفت:

- چه می خواهم؟ می خواهم ازتان خواهش کنم که با من بیایید به حمام.

مسافر غریب لرزید. علی برای او شرح داد:

- حمام این کاروانسرا در این مملکت نظیر ندارد. گرم است و اعصاب

خسته مسافر را آرام می کند. در آنجا می توانیم بدنمان را شست و شو

بدهیم و شربتی بخوریم و باهم حرف بزنیم. غلامی بدنمان را مشت و مال

می دهد و کنیزی به سر و روی ما گلاب می پاشد.

مسافر غریب که لحظه به لحظه نگران‌تر و پریشان‌تر می‌شد، در جواب گفت:

- از لطف شما سپاسگزارم. توقع این همه لطف را نداشتم. اما...

- اما چی؟

علی لیخند می‌زد. لیخندش موزیانه بود. نگاهش را از مسافر غریب بر نمی‌داشت. و آن مسافر ناشناس با بهانه‌های بی‌اساس سعی می‌کرد او را از سر خود باز کند:

- اما برای من ممکن نیست. باید یگویم که من آدم بی‌چیزی هستم. مال و ثروتی ندارم. و اگر دعوت شما را قبول کنم جبران‌ش برای من ممکن نیست، من اصلاً برای این جور چیزها پول ندارم.

- شما مهمان ما هستید. من با کمال افتخار از شما دعوت می‌کنم که با من بیایید حمام. می‌خواهم که خاطره‌خوشی از مملکت ما داشته باشید. توقع جبران این دعوت را ندارم.

- نه! نه! ممکن نیست. من ... من با خودم عهد کرده‌ام که...

علی همچنان که لیخند می‌زد، گفت:

- حتماً با خودتان عهد کرده‌اید که اصلاً به حمام نروید. و سر و صورت و بدن خودتان را شست و شو ندهید. ظاهرتان که اینطور نشان می‌دهد! علی کم‌کم جلو می‌رفت. و آنقدر به مسافر غریب نزدیک شده بود، که می‌توانست یعنی ظریف و پوست نرم و لطیف او را، که گذشت ایام بر آن چین انداخته بود، ببیند. و در عین حال متوجه اضطراب و وحشت او شده بود. مسافر ناشناس دبیدم مضطرب‌تر می‌شد، و صدای او ناهنجارتر، و می‌گفت:

- آه...! من که نمی‌فهمم. برای چه با این اصرار می‌خواهید مرا به حمام

ببرید؟

- برای چی؟ برای چی؟

علی همچنان جلوتر می‌رفت. مسافر غریب رنگ از رویش پریده بود. و در جای خود بی‌حرکت ایستاده بود. در این موقع بازرگان جوان دستهایش را جلو برد، و یقه پیراهن او را که تا زیر گلو با دکمه بسته می‌شد، گرفت. به نظر می‌آمد که این جوان قصد دارد گلوی او را بگیرد و فشار بدهد. اما مسافر غریب ترسش از چیز دیگری بود، و بی‌آنکه فریادی بزند، چشمهایش را بسته بود و با خود می‌گفت: «دیگر فایده ندارد. رازم فاش شد!»

علی با حرکت تند و سریعی یقه پیراهن او را درید. و ناگهان گردن و کتفها و اندام او پدیدار شد. علی چنان فریادی زد، که همه کسانی که دور و نزدیک بودند، فهمیدند که مسافر غریبه، زن است.



شهرهای اروپائی فضاهای گشاده‌ای دارند. که گاهی سرسبزند و گاهی نیستند. و به هر حال کوچه‌ها و پیاده‌روها و سیدان‌ها معلوم و مشخصند. و ساختمانها، کم و بیش نظم و ترتیبی دارند. اما در مشرق زمین یک شهر مجموعه درهم فشرده‌ای است از ساختمانهای بی‌نظم. و خانه‌ها و ساختمانها چنان درهم رفته‌اند، که کوچه‌ها و پس‌کوچه‌ها در این میان به زحمت تشخیص داده می‌شوند. و گاه به گاه، و به گونه‌ای استثنائی، این ساختمانهای درهم فرو رفته، با فضای یک باغ یا یک میدان مشجر از هم جدا می‌شوند. اما در اصفهان که در آن موقع پایتخت صفویه بود، هم خصوصیات شهرهای اروپائی دیده می‌شد و هم نمونه‌هایی از سبک سنتی مشرق زمین. چهارباغ در وسط این شهر واقع بود، با فضائی وسیع و سرسبز، که اروپا را به یاد می‌آورد. ایرانیان بهشت را به صورت یک باغ در نظر مجسم می‌کنند، و می‌گویند که در بهشت خداوندی دو جویبار از دو



سو پیش می‌آیند و عموداً باهم تلاقی می‌کنند، و زمین فردوس در این تلاقی به چهار پاره تقسیم می‌شود. و آن دو جواریار وقتی که به هم می‌رسند حوض بزرگی را پدید می‌آورند. چهارباغ نیز با این اندیشه به وجود آمده است. زاینده رود و پل سی و سه چشمه با زیبایی و هم‌آهنگی اعجاب انگیزی با این باغ‌های بهشتی جفت و جور شده‌اند، که چنین چیزی را تنها در بعضی از کشورهای اروپائی میتوان یافت. درختهای کبوده و چنار و نارون از هر سو این باغ‌های پرنقش و نگار را در میان می‌گیرند. بیشتر کاخ‌های ایران در قرون اخیر به فرمان پادشاهان صفوی ساخته شده‌اند. قصرهای اروپائی درهایشان به سوی حیاط و فضای مجللی، که با آب نماها و گلها و درختان زینت یافته‌اند، باز می‌شوند. اما قصرهای ایران را در وسط باغ‌ها ساخته‌اند، و درها و پنجره‌هایشان از هر سو به باغ باز می‌شوند. و این باغ‌ها را در این سرزمین کم باران و خشک، رنج و کوشش روزانه باغیانان سرسبز و باصفا نگاه می‌دارد.

و اما در اصفهان از این منطقه سرسبز چهارباغ که بیرون برویم، شهر به سنت‌های مشرق زمین وفادار مانده است. بناهای زیبا و قصرها و مسجدهائی که در دوران حکومت سلاطین ترک نژاد و تیموریان ساخته شده‌اند، بیشتر حیاط آجرقرش دارند، و بعضی از آنها نیز به باغی چشم می‌گشایند. اما دیوارهای بیرونی آنها، گاه گلی‌اند، و به سوی کوچه‌ها پنجره ندارند. تنها بعضی از این خانه‌ها، که در حاشیه چهارباغ واقع شده‌اند، و تعدادشان کم است، به دو دنیا تعلق دارند. زیرا هم به سوی باغ چشم می‌گشایند، و هم از سوی دیگر دیواری دارند بلند و گاه گلی. یکی از این خانه‌ها، که نه چندان بزرگ بود و نه چندان زیبا، و اتاقهایش با مبل و اثاث بسیار ساده‌ای تزئین شده بود، در میان مردم اصفهان شهرت زیادی داشت. و اصفهانی‌ها آن را خانه «میرزا پونسه» می‌نامیدند. میرزا پونسه

درواقع فرنگی بود. و مردم دوستش داشتند و او را عزیز و محترم می شمردند. و کم و بیش می دانستند که میرزا پونسه یا بهتر بگوئیم، ژان باتیست پونسه - داروساز و پزشکی است که پانزده سال پیش، سوار براسب به اصفهان آمده، و در آن موقع حتی یک دینار در جیبش نبوده است. و این مرد برای رسیدن به ایران، از فلسطین و بین‌النهرین گذشته بود. و در این سفر زنتش را هم همراه آورده بود. و مردم اصفهان آلیکس همسر میرزا پونسه را نیز به خوبی می شناختند.

شایع بود که این پزشک فرنگی سال‌ها پیش در آفریقا به آلیکس دل بسته، و او را ربوده، و درگیر و دار این معشوقه ربائی ناچار - و نه از روی عمد - دستش به خون کسی آلوده شده است. اما نه میرزا پونسه و نه آلیکس، هیچ کدام به این مطلب اشاره‌ای نمی کردند. و احتیاطاً به اروپائیان ساکن اصفهان و دیپلمات‌های بیگانه زیاد نزدیک نمی شدند. این اروپائیان بیشتر انگلیسی و هلندی بودند. و ایرانیان نیز آن شایعات را ناشنیده می گرفتند. و قضایا را دنبال نمی کردند. عده‌ای هم می گفتند بر فرض که آن شایعات درست باشد، به خاطر عشق و عاشقی چنان اتفاقی افتاده، و شور عاشقانه هر نوع رسوائی که به بار آورد، به دل می نشیند! که عشق در مشرق زمین سوز و شور و بی تابی‌ها به دنبال دارد. و گاهی کار عاشق به جنون می کشد. و این چیزها را مردم پُر احساس و پاکدل از زیباترین لحظات زندگی می شمارند.

میرزا پونسه، این داروساز و پزشک فرنگی، بیماران را با روی گشاده می پذیرفت، و خوش خلقی و مهمان نوازی این زن و شوهر ورد زبانها بود. و کم کم آن شایعات به فراموشی سپرده شد. و جز اعتماد و اطمینان چیزی در میان نماند.

کمی بعد از ورود آنها به اصفهان، آلیکس فرزند دختری به دنیا آورد. اما

حاملگی و زایمان به‌زیبائی و ظرافت او لطمه‌ای نزد آلیکس به‌زیبائی بیست سالگی‌اش بود. و چشمان آبی و شفاف او همان درخشندگی را داشت. هم با چادر نازکی که به‌رسم زنان شرف به‌سر می‌انداخت، و هم در جامه‌های پُرنقش و نگار اروپائی، که به‌مُد آن روزگار، می‌پوشید، زیبائی و ظرافتش هویدا بود. بیشتر اوقات لباس شکار می‌پوشید. یعنی کُت کوتاه، با چکمه و شلوار مخمل مخصوص سوارکاران.

در این کشور که سکه‌های طلای همه کشورهای جهان، از دوکا و تالر<sup>۱</sup> گرفته تا اکو<sup>۲</sup> را در مرز از مسافران و جهانگردان می‌گرفتند، و در ضرابخانه آب می‌کردند، و از نو سکه می‌زدند با نقش پادشاهان ایران. در خانه این زن و شوهر کار برعکس بود. و همه سکه‌های طلائی که به‌دست این زن و شوهر می‌رسید، صرف شادی و تفریح و پذیرائی از مهمانان می‌شد. مردم شهر خلیقات آن دو را دوست داشتند. چون ایرانیان معمولاً کسانی را دوست دارند که دم را غنیمت می‌شمرند، و زندگی را به‌شادی می‌گذرانند، و سختی‌های زمانه را به‌روی خود نمی‌آورند.

مرگ لوئی چهاردهم چند روزی زندگی خوب و ساده آنها را به‌آشوب کشید. چون در آن هنگام مردم اصفهان از این قضیه باخبر شدند که نایب‌السلطنه فرانسه شخصاً نامه‌ای به‌ژان باتیست پونه نوشته، و از او خواسته است که در فرصتی مناسب به‌کاخ ورسای برود، و خاطرات مأموریت سابق خود در حبشه را شرح بدهد. سفیر فرانسه، که مجاز بود نامه‌های رسمی رایاز کند، این نامه را گشوده، و پیش از رساندن آن به‌دست ژان باتیست، یا به‌قول مردم اصفهان میرزا پونسه، از موضوع آن باخبر شد. و این خبر کم‌کم به‌گوش همگان رسید. و مردم فهمیدند که

میرزا پونسه، داروگر و پزشکی که با این همه صفا و فروتنی در گوشه‌ای از اصفهان با زن و دخترش زندگی می‌کند، سال‌ها پیش نمایندهٔ سیاسی دولت فرانسه بوده، و مدتی در قلب آفریقا می‌زیسته، و حتی دیداری با لوئی چهاردهم داشته، و حالا نایب‌السلطنه به مناسبتی به حوادث آن روزگار علاقمند شده، و او را نزد خود خوانده است، تا خاطرات او را بشنود. و به هر تقدیر در طی همان مأموریت حبشه بود که پونسه به دختر کنسول فرانسه در مصر دل بست، و عشق آنها به ازدواج انجامید، و آقای دومایه، پدر آلیکس، که با این ازدواج مخالف بود، به او تهمت زد که دخترش را ربوده، و دست به جنایت آلوده است. و از قضا این آقای دومایه، چند سال بعد از این قضایا کتابی نوشت که جنجال برانگیخت، و اصحاب کلیسا او را محکوم کردند. و لوئی چهاردهم دستور به برکناری او داد و از آن پس دیگر کسی از او خبر نداشت. و اما افشای این اسرار باعث شد که آشنایان و دوستان میرزا پونسه و همسرش بیشتر به آنها علاقمند شدند، و مرتباً به ضیافتها و مهمانی‌های خود دعوتشان می‌کردند، و میرزا پونسه و آلیکس هم در این فرصت‌ها داستانشان خود را به تفصیل شرح می‌دادند، عجایب زندگی در حبشه را برای دوستان اصفهانی باز می‌گفتند.

آلیکس و ژان باتیست پونسه داستانهای آن روزگار را با شور و شوق برای دیگران حکایت می‌کردند. زیرا نقل خاطرات ابتدای جوانی، آنها را به یاد عشق شورانگیزشان می‌انداخت، و آن آتش را بار دیگر در دلشان شعله‌ور می‌ساخت. اما بازگو کردن آن خاطرات، در یک مورد نیز برای آنها آزاردهنده بود. زیرا بسیاری از دوستان قدیمشان در غبار ایّام گم شده، یا جان سپرده بودند.

چند سال پیش نیز یک پسر سیزده چهارده سالهٔ انگلیسی به نام ژرژ

به اعضای خانواده آنها افزوده شد، و او را مثل فرزندی در کنار خود پذیرفته بودند. ژان باتیست سالها با پدر و مادر این پسر که از اعضای جامعه دانشمندان و محققان لیورپول بودند درباره گیاهان دارویی مکاتبه و ارتباط داشت. پدر و مادر ژرژ در سفری که برای شناسایی گیاهان دارویی به آسیای مرکزی رفته بودند، از بخت بد، در هجوم یکی از اقوام بیابانگرد آن سامان کشته شده بودند.

بعد از این ماجرا زندگی آنها به مسیر عادی خود افتاد، و از آن پس تا مدتها همه چیز به کام آنان بود، تا آنجا که گاهی وحشت می کردند و می ترسیدند که آرامش بیش از طوفان باشد، و ظاهراً سعادت بیش از حد مایه نگرانی آنها شده بود.

و روزها به این ترتیب می گذشت، تا آن که در یک روز آرام، که مثل روزهای دیگر بود، واقعه عجیب و دوراز انتظاری زندگی آنها را تکان داد.

## فصل دوم

ژان باتیست پونسه پزشک و داروساز خانوادگی بعضی از رجال بانفوذ و درجه اول ایران، و از جمله ناظر کل امور مالی دربار بود، که همردیف شاهزادگان بود. و همه امور مالی شاه، و خرج و دخل دربار را سرپرستی می کرد. که شغل و منصب بسیار مهمی بود. برای نمونه، سیصد خانه در پایتخت متعلق به شخص شاه بود، که در اجاره درباریان بود. و دربار از جرایم دولتی، خرید و فروش و داد و ستدهای بازرگانان، و صدها مورد دیگر عوارض و سهمیه ای دریافت می کرد. و ناظر کل یادقت و قدرت سعی می کرد عوارض و سهمیه دربار را تمام و کمال دریافت کند و این مبالغ هنگفت را به خزانه شاهی بریزد. و البته از این سهمیه ها سهمی هم، بی سرو صدا، برای خود برداشت می کرد. و تنها ترس از شاه باعث می شد که در این مورد زیاده روی نکند. با این وصف بسیار ثروتمند بود و در جمع آوری ثروت بسیار حریص، و در عین حال از قدرتمندترین و بانفوذترین شخصیت های کشور بود.

آن روز پونسه پای پیاده به خانه این شخصیت بانفوذ می رفت. زیرا شب پیش برای او پیغام فرستاده بود که در اولین فرصت به دیدار او برود. صبح زود بود. پونه آرام آرام از میر خیابان چهارباغ به سوی مقصد می رفت. سایه های درختان کبوده و چنار، که در حاشیه خیابان در کنار

همدیگر صف کشیده بودند، نقش سبزه‌فامشان را در جویبارها و آبشارهای کوچک، و حوضچه‌ها می‌انداختند. در اولین ساعات صبح پنجره‌خانه‌های رو به چهارباغ باز شده بود. پرنندگان پای درختها دانه برمی‌چیدند. و این گوشه از شهر به‌یثه سرسبزی می‌ماند که از خواب بیدار شده باشد.

پونسه کیفی را که سالها پیش در مصر خریده، و به‌عادت همیشگی داروها و وسایل پزشکی‌اش را در آن جای می‌داد به‌دست گرفته بود. موهای مجعدش را بلند نگاه داشته بود، که هرچند به‌سیاهی سالهای قبل نبود، اما چندان هم به‌سفیدی نمی‌زد، و جذائیت خاصی به‌او می‌بخشید. در این سالها در مشرق زمین رعایت نوعی آداب و رسوم را آموخته بود، که همین امر در افکار و رفتار او اثر گذاشته بود.

وقتی که به کاخ ناظر کل رسید، در هوای نیم‌گرم این ساعت از روز بوی خوش و گریزان یاس‌های بنفش، که از باغچه‌ها برمی‌خاست، در سراسر فضا پراکنده شده بود. چند نفری از خدمتکاران نزدیک اصطبل‌ها در رفت و آمد بودند، و ده دوازده خدمتکار که لباس‌های آراسته‌ای به‌تن داشتند در حیاط و راهروهای کاخ، هریک به‌کاری مشغول بودند.

سرنگهبانی که در کنار در ورودی کاخ ایستاده بود، به پونسه گفت:

- حضرت والا با جناب وزیر اعظم مشغول مذاکره خصوصی هستند.

پونسه گفت:

- بسیار خوب. من هم می‌روم و فردا یا وقت دیگری خدمت ایشان

شرقیاب می‌شوم.

اما در این هنگام سریشخدمت کاخ که در آن نزدیکی ایستاده بود،

پیش دوید و گفت:

- حضرت والا اصرار داشتند که همین امروز شما را به‌حضور بپذیرند.

و بی آن که منتظر جواب پونسه باشد، او را به ساختمان کوچکی در انتهای باغ هدایت کرد، تا در آنجا منتظر بماند. جویباری از کنار این ساختمان می‌گذشت، پیچک‌های یاس در و دیوار را پوشانده بودند. خدمتکاری برای او چای و شیرینی آورد. و او روی سکویی در جلو ساختمان نشست و به جویبار و گل‌های باغ چشم دوخت.

ساعتی بعد خدمتکاران او را به اتاقی در همین ساختمان کوچک بردند، که در آنجا ناظر کل روی فرش ابریشمی نشسته بود و منتظر او بود. این شخصیت بانقوذ درباری، به سبک ایرانیان گرجی تبار رش کوتاهی داشت و سیلی بسیار بلند، که تا بناگوش او می‌رسید. جبّه زربفت و گشادش فریبی زیاد او را تا حدودی پنهان می‌کرد. دست‌های فربه خود را مشت کرده، روی زانوان نهاده بود. تنومندی و درشتی هیکل او تبار دهقانی‌اش را نشان می‌دادند. بسیاری از روستائیان بعد از تلاش چندین نسل به مقامات بالا می‌رسند. و بعضی از آنها خود لیاقتشان را نشان می‌دهند. و این روستائیان که در مهار کردن گاوان نر و کمک به زایمان گاوان ماده مهارت دارند در دستگاه‌های حکومتی زود ترقی می‌کنند و به‌قله می‌رسند. در تمام دربارهای جهان و در همه زمانها از این نمونه‌های خود ساخته بسیار بوده‌اند. که آمیخته‌ای هستند از خشونت و ظرافت، و درشت خوئی و نرم گوئی. و قطعاً آمیختن خشونت و ظرافت به نوعی حيله‌گری نیاز دارد! ناظر کل از همین گروه بود. در هیچ معامله‌ای باخت با او نبود. و به هر چیزی که دست می‌زد به طلا تبدیل می‌شد.

ناظر کل ژان باتیست پونسه را در کنار خود نشانده و گفت:

- دوست عزیزم! وزیر اعظم همین حالا از اینجا رفت. و باز هم مثل همیشه بر سر همه مسائل با هم کنار آمدیم.

ناظر کل بارها مسائل سیاسی پشت پرده دربار را با او در میان گذاشته،



و حتی با او مشورت کرده بود. از چند سال پیش ژان باتیست پزشک مخصوص او بود، و ناظر کلی به او اعتماد در بست داشت.

- بله میرزا پوتسه! این بار موضوع صحبت ما درباره شما بود.

- درباره من؟

چند ساعتی از طلوع آفتاب می‌گذشت. خورشید به وسط آسمان نزدیک می‌شد. و با این وصف سایه‌های باغ خنکای مطبوعی داشتند. آفتاب در آب لرزان حوضچه‌ها هزار پاره می‌شد، و برق آن در کاشی‌های آبی و صورتی رنگ دیوارها انعکاس می‌یافت. با اشاره ناظر کلی، یکی از خدمتکاران دو جام پراز شراب شیراز را که در یک سینی نهاده بود، آورد و در کتاری روی فرش ابریشمین گذاشت. چند دقیقه‌ای سکوت بین آنها حکمفرما شد. و معمولاً در این لحظات ایرانیان در ذهن خود می‌کاوند، تا کلمات مناسبی بیابند و منظور خود را با ظرافت و زیبایی بیان کنند. ناظر کلی نیز بعد از فرصتی که پیش آمده بود گفت:

- حتماً می‌دانید که بیگانگان زیادی به کشور ما می‌آیند، و ایرانیان به‌خوبی آنها را می‌پذیرند. اعلیحضرت چندین بار سفارش کرده‌اند که در هر حال به‌خارجی‌ها و اموال و اثاثیه‌شان صدمه‌ای نخورد. با آن که سنت‌ها و مذهب و آئین خارجی‌ها با ما فرق می‌کند، ولی همه آنها در این کشور مهمان ما هستند.

ژان باتیست از این مقدمه‌چینی به‌وحشت افتاد. با خود می‌اندیشید که شاید گناهی از او سر زده، و قدمی برخلاف برداشته است، که ناظر کلی این حرف‌ها را می‌زند. و در عین حال آزرده‌خاطر شده بود که چرا بعد از ده پانزده سال که در خدمت ایرانیان بوده، هنوز به چشم یک بیگانه نگاهش می‌کنند. ناظر کلی لحظاتی تأمل کرد و سپس گفت:

- بیشتر خارجی‌هایی که به کشور ما می‌آیند بازرگانند. بعضی‌ها هم

برای انجام مأموریت سیاسی می آیند، که اگر به مصلحت ما باشد با آنها همکاری می کنیم. بعضی ها روحانی هستند و به مذهب دیگری معتقدند، که من همیشه اصرار داشته ام که آنها بتوانند در خاک ما با دین و آئین خودشان زندگی کنند و کسی معترضشان نشود. در یک جمله بگویم که ما همه چیز را از خارجی ها قبول می کنیم، مگر دروغگوئی و بی بند و باری را.

ناظر کل جرعه ای شراب نوشید، و به گردش ته مانده شراب در جام بلورین نگاهی کرد، و گفت:

- بله. برویم بر سر اصل قضیه... اینطور که خبردار شده ایم، جوان بازرگانی از ایرانیان با ایمن، که دایم در سفر است، و خلیقات اکثر خارجی ها را می شناسد، در کاروانسرای شاه عباسی کاشان به یک مسافر فرنگی شک می برد.

ژان باتیست پونه همچنان ساکت بود، و کتجکاو شده بود که زودتر از اصل قضیه سر در بیاورد، ناظر کل به سخن ادامه داد:

- این بازرگان جوان دنبال کار را می گیرد، و کشف می کند که آن خارجی در واقع... در واقع زن بوده نه مرد.

- زن بوده؟

- بله. اینطور که می گویند. هنوز صد درصد مطمئن نیستیم.

- منظورتان را نمی فهمم. چطور مطمئن نیستید که او زن است یا مرد؟

- گفتم که ظاهراً اینطور گفته اند که آن خارجی هویت خودش را پنهان کرده. و تنها چیزی که تا حالا کشف شده، این است که اعضاء و اندام او به زنها می ماند. متوجه منظورم که هستید؟... و فعلاً آن موجود عجیب در بازداشت است.

- بنابراین یک مسافر خارجی را به جرم آن که حدس می زنند زن است

یا زن نما، بازداشت کرده اند؟

- در حرمسرای ما هستند خواجه‌هایی که ظاهرشان مثل زن‌هاست، بنابراین باید قطعاً معلوم شود که آن مسافر زن است یا نه.

- حالا این زن، یا این مرد زن‌نما کجاست؟ در اصفهان؟

- در کاشان است. در یک اتاق زندانش کرده‌اند. و خدمتکار مغول او

هم در اتاق مجاور او زندانی است. چون آن موجود حاضر نشده از خدمتکار مغول خود جدا شود.

ژان باتیست گفت:

- خدمتکار مغول؟

- بله. مشکل فقط این نیست. عیب کار این است که آن جوان بازرگان

توانسته زبانش را نگاه دارد. و دهن لقی او باعث شده، که در بازار اصفهان، و در تمام شهر شایع شده است که یک زن جاسوس خارجی را گرفته‌اند. و شما که وضع فعلی مملکت را می‌دانید؟

ناظر کل نگاهی به اطراف انداخت، مثل این که می‌خواست مطمئن

شود که خدمتکارانش در آن نزدیکی نیستند و صدایش را نمی‌شنوند و سپس خم شد و آهسته گفت:

- سال گذشته گردها شورش کردند و تقریباً تا نزدیک پایتخت آمدند.

یک دسته از افغانها به هرات مسلط شده‌اند، و نمی‌شود بیرونشان کرد.

یک دسته دیگر از افغانها در قندهار توطئه چینی می‌کنند و شایع است که برای حمله به پایتخت آماده شده‌اند. ترکها هم از این وضع آشفته

استفاده کرده‌اند و ایروان و ارمنستان را گرفته‌اند. روسها هم از مملکت ما

سهم می‌خواهند. بسیاری از ایرانیان هم با بیگانگان در تماس هستند. و

درواقع در خدمت آنها هستند. و برضد وطن خودشان اقدام می‌کنند.

و صدایش را آهسته ترک کرد و گفت:

- آسان‌ترین کار این است که گناه را به گردن بیگانگان بیندازیم. و همه چیز را از چشم آنها ببینیم. ما حاضر نیستیم به خودمان زحمت بدهیم و ضعف‌های خودمان را بشناسیم.

ناظر کل کم‌کم احساس خستگی می‌کرد، دستهایش را بر زمین نهاد تا بتواند هیکل تنومند خود را کمی جابه‌جا کند، و راحت‌تر بنشیند. و ژان باتیست در این فکر بود که چه سعادت‌مند است که با تمدنی بزرگ شده، که مردمش روی صندلی و نیمکت می‌نشینند. و در این حال گفت:

- حالا بفرمائید که چه خدمتی از من برمی‌آید؟

- خیلی ساده است. شما باید بروید و دو چیز را در مورد این جاسوس برای ما مشخص کنید.

اول باید معلوم کنید که این شخص واقعاً زن است یا نه. وانگهی باید سر در بیاورید که برای جاسوسی به کشور ما آمده، و اگر جاسوس است به نفع چه دولتی جاسوسی می‌کند؟ ما با چند دولت بزرگ تجارت و داد و ستد و قراردادهائی داریم. و نمی‌خواهیم که یک زن را به جرم جاسوسی برای این دولتها محکوم کنیم. در این مورد باید محتاط بود.

پونسه خوب می‌دانست که در دربار چه اصول عجیبی حکومت می‌کند، و درباریان چه باریک‌بینی‌ها و موشکافی‌هایی دارند. و برای آن که به مقصود نهائی برسند باید از چه پیچ و خم‌هایی عبور کنند. ناظر کل در این موقع دستی به سبیل خود کشید و گفت:

- بله. من به وزیر اعظم گفتم که شما را به این مأموریت بفرستیم. و او هم قبول کرد. بنابراین شما هرچه زودتر به کاشان بروید. چون مطمئنم شما برای این منظور مناسب هستید و قطعاً موفق می‌شوید.

میرزا پونسه جرعه‌ای شراب نوشید، و همچنان کنجکاو و مضطرب بود. از این حقیقت خبر داشت که دربار ایران با خطر بزرگی روبه‌رو شده،

و بالاترین خطر از بین رفتن اعتماد و اعتقاد درباریان بود. ناظر کل برای روشن شدن مطلب توضیحات بیشتری داد:

- وزیر اعظم از وضعی که پیش آمده راضی نیست. حتماً اطلاع دارید که وزیر اعظم بعد از زیارت خانه خدا، متعصب‌تر شده. احساس می‌کند که شاه در وضع و موقع بسیار ضعیفی است. به همین علت می‌خواهد از هر فرصتی استفاده کند تا قدرت خود را نشان بدهد. و در ضمن ترتیبی بدهد که مسئولان از شاه بیشتر حساب ببرند، و با محاکمه و اعدام این زن جاسوس به منظور خودش می‌رسد. مهم نیست که این زن به حق یا به ناحق اعدام شود، بلکه نتیجه این عمل اهمیت دارد. وزیر اعظم با اعدام این زن، از بیگانگان و خودی‌ها که شاه را به ضعف و درماندگی متهم می‌کنند زهرچشم می‌گیرد. و به هر حال وزیر اعظم با پیشنهاد من، موافقت کرد که شما به این مأموریت بروید. و من سه روز به شما مهلت می‌دهم که بروید و این مسافر خارجی را ببینید و حقایق را کشف کنید. چون شما پزشک هستید می‌توانید او را معاینه کنید، و زن یا مرد بودن او را دقیقاً مشخص کنید. و مطمئنم که اعتراض نمی‌کند که معاینه‌اش کنید.

- حضرت والا! هر چه شما بگوئید قبول می‌کنم.

- بسیار خوب.

ناظر کل به زحمت، نفس زنان از جا بلند شد، و بازوی ژان باتیست را گرفت، و او را تا بیرون ساختمان همراهی کرد. در آنجا به او نزدیک‌تر شد، و در گوش او گفت:

- وزیر اعظم نمی‌داند. اما من می‌دانم که این زن همه اسرارش را به شما خواهد گفت. و به همین دلیل می‌خواهم که موضوع را کاملاً روشن کنید. ولی کاری نداشته باشید که از طرف وزیر اعظم به این مأموریت می‌روید. وقتی برگشتید، بیاید و فقط به من گزارش بدهید. اگر در این کار منفعتی

باشد، من باید سهم داشته باشم.

ژان باتیست دریافته بود که ناظر کل بی خود و بی جهت او را برای انجام این کار به وزیر اعظم پیشنهاد نکرده، و قطعاً منظوری دارد. اما بی آنکه موضوع را به روی خود بیاورد، گفت:

- حضرت والا! تشکر می‌کنم که این لطف را در حق من کردید. اما نمی‌دانم چرا با این اطمینان می‌گوئید که حتماً در این مأموریت موفق می‌شوم.

- گوش کنید میرزا پونسه! اگر من شما را برای این کار معرفی کردم، دلیل دارد. البته ششماه سال است که پزشک من هستید. و من خواسته‌ام که خدمات چندین ساله شما را جبران کنم. شما متوجه نیستید که از چه محمضه بزرگی نجاتتان داده‌ام. بله! من موضوع را از وزیر اعظم پنهان کردم. اگر حقیقت را می‌گفتم برای شما گران تمام می‌شد.

در این وقت خدمتکاران مشغول جمع و جور کردن اتاق بودند، و با آنها، که در حیاط بودند، فاصله داشتند. ناظر کل با احتیاط به اطراف نظری انداخت و سپس آنقدر به ژان باتیست نزدیک شد، که نوک سبیل بلندش بینی او را لمس کرد، و آهسته در گوش او گفت:

- این زن به غلامی که برای تحقیق قضایا فرستادم، اسم شما را گفته. پس معلوم می‌شود که شما را به خوبی می‌شناسد. و هیچ‌کس جز من از این حقیقت خبر ندارد. پس باید هرچه زودتر همه چیز را روشن کرد، تا معلوم شود که ادامه بازداشت او چه خطری را متوجه شما می‌کند؟

## فصل سوم

ژان باتیست پونسه هر بار که سوار بر اسب، برای گردش به اطراف اصفهان می‌رفت، به علت دل‌بستگی خود به این سرزمین پی می‌برد. و احساس می‌کرد که شباهت عجیبی بین مناظر ایران با نقش و نگارهای طبیعت حبشه وجود دارد. و این احساس در او اثر می‌گذاشت. و نوعی هم‌آهنگی بین روح و جسم او پدید می‌آورد.

دشت‌های مرتفع ایران، مانند حبشه که سالها در آنجا زیسته بود، در میان کوهستانهای بلند با قلّه‌های برف پوش محاصره شده بودند. و خورشید بر کوههای بلند نور می‌پاشید و گرما می‌بخشید، بی آن که هوای پاک و شفافشان را بیالاید.

فاصله کوهستان و دریا در مراکز ایران و در حبشه، به گونه‌ای است که از گزند بادهای جنوب شرقی در امان می‌مانند، در اصفهان سلامت و صفای هوا به اندازه‌ای است که اگر قطعه فلزی مدتها در گوشه‌ای بماند، زنگ نمی‌زند.

در این دشتها که در قلّه‌های بلند کوهستانها به هم می‌پیوندند، انسانهای مغروری زندگی می‌کنند که چند هزار سال تاریخ شکوهمند دارند. و در عین حال دایم از هر سو تهدید می‌شوند، و ناچار بجنگ تن داده‌اند. و هر چند در پیکارها بیشتر شکست خورده‌اند، اما هرگز به کام

نیستی قرو نیفاده‌اند، زیرا سرزمینشان همچون روح و قلب آنهاست. و علت وجودی آنها را نیز در همین سرزمین باید جست.

در حبشه نیز مانند ایران، بیم دارند که به یک مسلک و آئین جهانی پیوندند. زیرا بیم دارند که عجایب و جاذبه‌های دوران باستان خود را از دست بدهند. ایرانیان مسلمانند و شیعی، و حبشیان مسیحی هستند و قبطی. و بدین‌گونه نه بیرون از عالمند و نه در مرکز آن. باید برای فهم این مطلب ارتباط صمیمانه این فلاتهای بلند را با آسمان آبی درک کرد.

ژان باتیست پونسه با اسب بادپای ترکمنی که به‌دستور ناظر کل در اختیارش گذاشته بودند، رهسپار کاشان شد، و روز بعد در غروب آفتاب به مقصد رسید.

عقرب کاشان در همه کشور معروف است. مردم کاشان معتقدند که برای درمان بودن از نیش زهرآلود عقرب طلسمی را که از کشفیات منجمان قدیم است، به‌گردن آویخت. و به‌کسانی که از شهرهای دیگر به کاشان می‌آیند، توصیه می‌کنند که پیش از ورود به شهر، در کنار دروازه بایستند و با صدای بلند بگویند: «ای عقرب جزا کاشان! مادر این شهر غریبم و کسی رانداریم. لطفاً به ما رحم کن و با ما کاری نداشته باش!» و می‌گفتند که هر مسافر غریبی که به‌هنگام ورود به شهر این جمله را چندبار تکرار کند، عقربهای با معرفت کاشان به او نزدیک نمی‌شوند!

با این اوصاف عقربهای کاشان به هیچ طلسم و افسونی توجه نداشتند، و ژان باتیست پونسه، هر سال دوسه بار برای معالجه عقرب‌گزیدگان در آستانه مرگ، به این شهر می‌رفت.

آن روز غروب، وقتی که ژان باتیست پونسه، یا به قول ایرانیان میرزا پونسه، به قصر شاهی رسید، که زندانی را از پادگان نظامی به آنجا منتقل کرده بودند، نزد روحانی سالخورده‌ای رفت، که با زنان و فرزندان در



گوشه‌ای از این قصر زندگی می‌کرد. و میرزا پونسه او را به خوبی می‌شناخت، چون دوبار برای معالجه دختران عقیق به کاشان آمده بود. این پیرمرد باتقوا و پرهیزکار مورد اعتماد و احترام مردم شهر بود. و به همین علت زندانی را که در زن یا مرد بودنش تردید داشتند، به او سپرده بودند. پیرمرد از دیدار این پزشک داروساز بیار خوشحال شد و گفت:

- میرزا پونسه! خیالم آسوده شد. چه خوب شد که شما را به اینجا فرستادند تا غائله را ختم کنید. نمی‌دانم این شخص زن است یا مرد. اما دلم می‌خواهد زودتر از اینجا برود. این شخص اصلاً لب به غذا نمی‌زند. شاید می‌ترسد زهر در غذایش ریخته باشیم! خیلی کم حرف می‌زند. دو سه روز پیش که فرستاده جناب ناظرکل به اینجا آمد، این شخص چیزی در گوش او گفت. قبل از رفتن، آن فرستاده چیزی به ما نگفت.

ژان باتیست فکری را که در طی این سفر در ذهنش بود، با پیرمرد در میان گذاشت:

- نمی‌دانید کجایی است؟ از چه قوم و ملتی است؟

- توی اژدها او کتابی پیدا کردیم، که شبیه به انجیل مقدس بود. کتاب را به آقا معلمی که کمی با زبانهای خارجی آشناست نشان دادیم. کتاب را ورق زد و گفت به زبان فرانسه نوشته شده.

- فرانسه؟

ژان باتیست بیشتر به فکر فرو رفت. پیرمرد گفت:

- وقتی که او را به اینجا آوردند چند جمله‌ای از او شنیدیم. به زبان

عربی فصیح مثل عربی مصری‌ها.

میرزا پونسه با خود گفت: «بنا بر این کسی است که در مصر با او آشنا بوده‌ام.» و آشفته‌تر شد. در این سالها که در اصفهان زندگی می‌کرد کمتر

به گذشته اندیشیده بود. بی صبرانه به پیرمرد گفت:

- می خواهم همین الساعه زندانی را ببینم.

مرد روحانی در جوابش گفت:

- میرزا پونسه! توجه داشته باشید که او رسماً زندانی مانیست. بلکه

برای حفظ جانش او را در اینجا نگاه داشته ایم. چون شایعات عجیبی

برسر زبانه‌ها افتاده بود. ممکن بود عده‌ای از آدم‌های متعصب و کم عقل

بریزند و تکه تکه اش کنند. از شما هم خواهش می‌کنم که اذیتش نکنید. با

او نرم و مهربان باشید.

- حضرت آقا! شما بهتر از هرکس می‌دانید که خشونت در ذات من

نیست. کار و حرفه من مرهم گذاشتن روی زخم دردمندان است.

پیرمرد گفت:

- می‌دانم. اما فکر نمی‌کنم اجازه بدهد که معاینه‌اش کنید. تازن یا مرد

بودنش معلوم شود.

- سعی می‌کنم به او بفهمانم که این عمل به نفع خود اوست، می‌خواهم

همین الساعه کار را شروع کنم.

- اشکالی ندارد. ولی خیلی دیر است. آفتاب غروب کرده.

- بگوئید چراغ بیاورند.

- الساعه می‌گویم. اما این آدم عجیب، که هنوز نمی‌دانیم زن است یا

مرد، اجازه نمی‌دهد شبها چراغ در اتاقش روشن کنند. دوست دارد در نور

ماه بنشیند. من که خیال می‌کنم جادوگر باشد. می‌ترسم شما را جادو کند.

باید خیلی مواظب باشید.

پیرمرد دو دست برهم کوفت. غلام جوانی وارد اتاق شد. پیرمرد به او

گفت:

- داریوش! یک چراغ بردار و دنبال این آقا برو. می‌خواهند آن مسافر

خارجی را ببیند.

و سپس رو به پونسه کرد و پرسید:

- برای عملیات به چیزی احتیاج ندارید؟

میرزا پونسه کیف دستی اش را که داروها و وسایل پزشکی اش را در آن می گذاشت، نشان داد و خواهش کرد که هرچه زودتر او را نزد آن مسافر غریب ببرند.

پیرمرد در همانجا ماند. و غلام جوان که چراغ روشنی به دست داشت جلو افتاد. و آن دو از چندین حیاط تو در تو گذشتند، و از پلکانی بالا رفتند. و به راهرویی رسیدند با چند در بسته در دو طرف آن. غلام جوان در جلو یکی از این درهای بسته ایستاد و گفت:

- خدمتکار مغول در این اتاق است.

- مرا ببر پیش آن مسافر. با خدمتکار او کاری ندارم.

- در اتاق روبه روست.

غلام کلید را در قفل چرخاند. در باز شد، اتاق بزرگ در تاریکی فرو رفته بود. ژان باتیست پونسه به غلام جوان گفت:

- چراغ را به من بده. و برو، نیم ساعت دیگر برگرد.

غلام جوان چراغ را به او داد و پی کار خود رفت. پونسه چراغ را گرفت. و چند قدمی در آن اتاق بزرگ جلو رفت. در نور چراغ هیچ چیز پیدا نبود. با صدای بلند به زبان فرانسه گفت:

- کجائید؟

صدائی شنید، و به طرف دیگری چرخید. صدا از گوشه تاریک اتاق به گوش می رسید. مسافر غریب به زبان فرانسه گفت:

- چراغ را خاموش کنید. کمی صبر کنید تا چشمتان به تاریکی عادت

کند.

پونسه چراغ را خاموش کرد. نور ماه در اتاق افتاده بود. و پونسه چند تا صندلی و میز و نیمکت را در اتاق دید. و نمی فهمید که پیرمرد روحانی چرا این اتاق را به سبک اروپائی میله کرده است. مسافر ناشناس بار دیگر به زبان فرانسه گفت:  
- یک صندلی پشت سر شماست. بنشینید.

ژان باتیست پونسه صندلی را برداشت و در کنار میزی گذاشت که در وسط اتاق بود. و روی آن نشست. مسافر ناشناس هم آمد و روی یک صندلی در آن سوی میز نشست.

چند لحظه با سکوت گذشت. مسافر ناشناس گفت:

- فرانسی هستی؟

- بله.

- من هم فرانسی ام.

ژان باتیست در زیر نور ماه به چهره مسافر ناشناس خیره شد، و ناگهان سالهای گذشته را به یاد آورد، و از خود می پرسید: «خواب نمی بینم؟ اشتباه نمی کنم؟ چطور می شود بعد از این همه سال...؟»

و در این لحظات صدای او را شنید:

- بگوئید ببینم، دکتر پونسه را می شناسید؟ دکتر ژان باتیست پونسه.

ژان باتیست از جا پرید. رنگ به چهره نداشت. با هیجان و التهاب گفت:

- فرانسواز! توئی؟ ... من ژان باتیست پونسه ام.

فرانسواز از شدت هیجان نفسش بند آمده بود. از جا برخاست و پیش دوید، و دستهای پونسه را در دست گرفت و فشرد، پونسه همچنان می گفت:

- فرانسواز! توئی؟ فرانسواز! توئی؟

فرانواز در مأموریت افریقا، خدمتکاری دلسوز و وفادار و در عین حال مثل عضو خانواده او بود، و برای آلکس ندیمه و هم صحبت خوبی بود. فرانواز این دو دلداه را در ماجرای فرار، یاری کرده بود، و همراه آنها تن به بلا داده، و خطرات این عصیان را به جان خریده بود. و سرانجام بعد از چند سال که در کنار آنها مانده بود، به اتفاق ژورمی<sup>۱</sup>، صمیمی ترین دوست و همکار ژان باتیست پونسه، به فرانسه بازگشته بود. و حال بعد از پانزده سال بی خبری، پانزده سال غیبت، او را در تاریکی این اتاق می دید. در این موقع ژان باتیست صدای غلام جوان را که باز آمده بود تا ببیند که چه خبر است، از پشت سر شنید:

- میرزا پونسه!

ژان باتیست در آن حال که دستهای فرانواز را در دست گرفته بود گفت:

- بله! چه می خواهی؟

- حضرت آقا مرا فرستادند، که بینم عملیات انجام شده؟

- عملیات؟

- حضرت آقا اینطور گفتند.

ژان باتیست خندید و گفت:

- به حضرت آقا بگو که عملیات خیلی خوب پیش می رود.

غلام نزد پیرمرد روحانی بازگشت تا پیغام میرزا پونسه را به او برساند،

و میرزا پونسه با فرانواز تنها شد. فرانواز گفت:

- معجزه است که بار دیگر شما را پیدا کردم.

- پیدا کردی؟... خیال می کردم تصادفاً به اینجا آمده ای!

- هم تصادف بوده و هم نبوده. بله. تصادفی بود که چند ماه پیش خبردار شدم که شما در اصفهان هستید. بعد از آن تنها آرزویم دیدن شما بود... راستی هنوز نگفته‌اید که آلیکس در چه حال است؟

- آلیکس هم خوب است. هنوز هم مثل آن روزها قشنگ و دوست داشتنی است. می‌ترسم اگر ترا ببیند از شدت خوشحالی بیهوش شود. راستی دوست من ژورمی در چه وضعی است؟  
- داستانش طولانی است.

- زنده است؟

- زنده است. آخرین باری که او را دیدم اول همین امسال بود. و اصلاً بخاطر او آمده‌ام شما را بینم. ژورمی در خطر بزرگی است. و فقط شما می‌توانید نجاتش بدهید.

- چه نوع خطری؟.. فرانسوا! باید همه چیز را شرح بدهی.

فرانسواز به شرح داستان ژورمی پرداخت. و در ضمن نقل این حکایت به نکته‌هایی اشاره می‌کرد که به آلیکس و ژان باتیست مربوط می‌شد، و فرانسواز نمی‌توانست داستان پانزده سال را به این سادگی بازگو کند. و در این میان گاهی ژان باتیست چیزهایی می‌پرسید و گاهی پرسشی به ذهن فرانسواز می‌دوید، که اصل داستان را در هم می‌ریخت.

ساعتی بدینگونه گذشت و پیرمرد روحانی چندین بار غلام را فرستاد تا خبری بیاورد، و هر بار که می‌آمد، و می‌گفت که «می‌گویند عملیات خوب پیش می‌رود» پیرمرد غرولند می‌کرد:

- همه‌اش می‌گویند عملیات خوب پیش می‌رود. و تو می‌گوئی که آنها در تاریکی نشسته‌اند. من به میرزا پونسه اعتماد دارم. آدمی است نجیب و شرافتمند. اما آن موجود عجیب شاید جن باشد. و او را افسون کرده باشد... این جن‌ها که مرد و زن ندارند. به هر شکلی که دلشان بخواهد در

می آیند. یک روز زن می شوند و روز بعد مرد. می ترسم میرزا پونسه را گمراه کرده باشد. داریوش! خوب گوش کن چه می گویم، این بار خیلی آهسته و بی سر و صدا در را باز کن و با نوک پا برو توی اتاق. و بین آنها چه کار می کنند. یادت باشد که قضیه مرگ و زندگی است. چشمت را در تاریکی خوب باز کن. می خواهم بفهمم که آن دو نفر چه کار می کنند، زود باش! عجله کن! ولی خیلی مواظب باش!

غلام جوان با ترس و لرز به آن اتاق تاریک رفت. می ترسید که مبادا افسونی در کار باشد و ناگهان به صورت یک حیوان یا چیز دیگری درآید. چند دقیقه ای گذشت و غلام جوان باز آمد. پیرمرد از او پرسید:

- چی شد؟ همه چیز را دیدی؟

- حضرت آقا! همه چیز را دیدم. همه چیز را خیلی خوب دیدم.

- خوب. بگو که آنها چه کار می کردند؟

- دستهای همدیگر را گرفته بودند و گریه می کردند.

پیرمرد گیج شده بود، و آهسته می گفت:

- همه چیز روشن است! میرزا پونسه بیچاره افسون شده، عقلش را از

دست داده. این موجود عجیب یا دیو است یا جن... داریوش! به نظر من

وزیر اعظم حق دارد. تا وقتی سر این موجود عجیب از تن جدا نشود، هیچ

کس در این مُلک به آرامش نمی رسد.

## فصل چهارم

میرزا پونسه سوار براسب تاخت کتان به اصفهان باز می‌گشت. وضع روحی‌اش تغییر کرده بود. احساس می‌کرد سرزندگی و شور جوانی را باز یافته است. فرانسواز را بعد از پانزده سال دیده بود، که زندانی بود و در خطر و در آستانه اعدام. و خبردار شده بود که دوست قدیمی او ژورمی، زنده است و در گوشه‌ای سرگردان، و به کمک او نیازمند. و او در این فکر بود که هر دو را از دام خطر رهائی بخشد.

مطمئن بود که آلکس وقتی این اخبار را بشنود به شور و هیجان خواهد آمد. اما می‌ترسید که وقتی آلکس بشنود که فرانسواز زندانی است و در چند قدمی اعدام، نتواند تعادل خود را نگاه دارد، و به کار جنون‌آمیزی دست بزند.

ژان باتیست پونسه نزدیک غروب به اصفهان رسید، و با همان سر و وضع کثیف و غبارآلود و بارش سه روز تراشیده، به خانه ناظر کل رفت. و در برابر قصر او از اسب پیاده شد. و به سرنگه‌بان گفت که ورودش را به حضرت والا اطلاع بدهد. چند دقیقه بعد سرپیشخدمت شتابان آمد و او را به تالاری برد که با فرش‌های ابریشمین فرش شده بود. و هرگوشه آن را با چند نوع بالش صورتی‌فام آراسته بودند.

لحظاتی بعد ناظر کل به آن تالار آمد، و چهارزانو نشست، و به بالش‌ها



تکیه داد و گفت:

- میرزا پونه! قضیه را کشف کردید؟

- بله حضرت والا. در زن بودن آن شخص تردیدی نیست.

- وقتی وزیر اعظم این خبر را بشنود گل از گلش می شکفتد. فعلاً وزیر اعظم در وضع بسیار بدی است. و اعدام این زن حلال مشکلات اوست.  
- ولی حضرت والا، مسأله‌ای هست که اعدام این زن را غیر ممکن می‌کند!

- منظورت را نمی‌فهمم. مگر این زن کیست؟

- می‌ترسم کسی در این گوشه و کنار حرفهای ما را بشنود. اجازه بدهید به گوشه امن‌تری برویم.

پای ستونی نزدیک به ایوان نشسته بودند. خدمتکاران می‌آمدند و می‌رفتند. ناظر کل ماجرای یکی از نزدیکان شاه را به یاد آورد، که خدمتکارش اسرار او را افشا کرده، و این قضیه به قیمت جان او تمام شده بود. و با آن که خسته بود، و دلش نمی‌خواست که هیکل تنومند خود را تکان بدهد، با اکراه از جا برخاست، و بازوی ژان باتیست را گرفت و او را به باغ برد، و هردو روی سکوی مرمری لبه حوضی که فواره‌های آن آبفشانی می‌کردند، نشستند. در آنجا می‌توانستند اطراف خود را ببینند، و صدای آب هم نمی‌گذاشت کسی صدایشان را بشنود.

ناظر کل که خیالش آسوده شده بود، رو به ژان باتیست کرد و گفت:

- میرزا پونسه! باید همه چیز را به من بگوئید. حتی جزئی‌ترین چیزها را ناگفته نگذارید.

ژان باتیست در بین راه کاشان به اصفهان خود را برای این لحظات آماده کرده بود، می‌دانست که اگر حقیقت را بگوید، که فرانسواز در مصر خدمتکار، و مانند عضوی از خانواده آنها بوده، وزیر اعظم در اعدام چنین

زن بی قدر و بی اهمیتی تردید نخواهد کرد. و حتی خواهش و التماس او نیز، که پزشک مخصوص چند نفر از بزرگان شهر است، و به هر حال دور از بازی های سیاسی است، اثری نخواهد داشت. بنابراین چاره ای نداشت جز آن که دروغی بگوید. و قضایا را طور دیگری جلوه بدهد. اگر وانمود می کرد که این زن برای انجام یک مأموریت رسمی و بسیار محرمانه از طرف یکی از دولتهای اروپائی به دربار ایران می آمده، و در بین راه گرفتار شده، فوری اصل قضیه را از سفیر آن دولت در اصفهان می پرسیدند، و حقیقت کشف می شد. ژان باتیست در طول راه همه اطراف و جوانب قضیه را سنجید، و سرانجام به نتیجه مطلوب دست یافت. و حالا همان چیزی را به ناظر کل می گفت که نتیجه ساعتها تفکر و تأمل او بود:

- حضرت والا! من هیچ چیز را از شما مخفی نمی کنم. اما حقیقت بسیار عجیب و باور نکردنی است. و به هر صورت مجبورم همه چیز را آنطور که هست به عرض شما برسانم. حقیقت این است که این زن... این زن... معشوقه و محرم اسرار کاردینال آلبرونی<sup>۱</sup> است.

ژان باتیست احساس عجیبی داشت. تا حال دروغی به این بزرگی به هم نبافته بود. و هرگز تا این درجه از دروغگوئی لذت نبرده بود. زیرا احساس می کرد که با این دروغ بی گناهی را از مرگ حتمی می رها کند. سخن او همچون صاعقه ای به جان ناظر کل افتاد. به هیکل فربه خود تکانی داد و گفت:

- معشوقه کاردینال آلبرونی؟

ژان باتیست قیافه محزونی به خود گرفت، تا وانمود کند که از افشای

۱. Alberoni (۱۶۶۴-۱۷۲۵) ایتالیائی بود و فرزند یک باغبان. کاردینال، و نخست وزیر فلیپ پنجم پادشاه اسپانیا شد. و سالها از بازیگران درجه اول صحنه سیاست اروپا بود. و سرانجام با شکست و تبعید روبه رو شد. و مدتی در دربار پاپ مقام و منصب مهمی داشت.

این راز منقلب شده است. این مسأله که زنی معشوقه و محرم اسرار یک کاردینال باشد ایرانیان را متعجب نمی‌کند. زیرا پارسایان بسیاری را دیده‌اند که گفتارشان با کردار آنها از زمین تا آسمان تفاوت داشته است. با این وصف چنین کاری از کسی مانند کاردینال آلبرونی، با آن همه شهرت و اعتبار جهانی، بعید می‌نمود. آلبرونی پنج سال تمام از کارگردانان سیاسی اروپا بود. این سیاستمدار ایتالیائی تبار، این اسقف زرننگ و باهوش، که فرزند یک باغبان بود، ابتدا مشیر و مشاور فیلیپ پنجم پادشاه اسپانیا، و بعداً نخت وزیر او شد، و مدتها همه تردهستی‌های سیاسی‌اش را برضد امپراتوری اتریش به کار گرفت، بلکه بتواند ایتالیا را از زیر یوغ امپراتوری اتریش بیرون بیاورد. و به صلاحدید او سرایزان اسپانیائی، در جزیرهٔ سیسیل پیاده شدند. فرانسه و انگلستان و هلند برضد او، و برای جلوگیری از این حمله متحد شدند. اما ترکها و اسکاتلندیها و سوئدیها، که در این جبهه‌گیری با اتریش و انگلستان مخالف بودند، از او حمایت می‌کردند. با این حال تلاش‌های کاردینال آلبرونی سرانجام به شکست انجامید. سقوط کاردینال آلبرونی بعد از این شکست امری بود اجتناب ناپذیر. یک سال بعد از این شکست پادشاه اسپانیا او را تبعید کرد.

آلبرونی در این سالها تا آخرین لحظه دنیا را به حیرت انداخته بود. بعد از مرگ لوئی چهاردهم، نوعی آشفته‌گی در صحنهٔ سیاسی اروپا روی داد، که سرنوشت کاردینال آلبرونی را درهاله‌ای از ابهام فرو برد. و شایعات عجیبی درباره او برسر زبانها افتاده بود. کسی نمی‌دانست کاردینال کجا پنهان شده، و در کدام نقطه از جهان زندگی می‌کند. و عده‌ای شایع کرده بودند که خود را آماده می‌کند تا ضربهٔ نهائی و انتقامجویانه‌اش را فرود آورد. و چون گروهی از دوستان و اطرافیانش نیز بعد از سقوط او مجبور به مهاجرت شده بودند، این شایعات روز به روز بیشتر قوت

می‌گرفت. با این حال عجیب می‌نمود که معشوقه سابق و محرم اسرار او به این گوشه دنیا آمده، و قصد پناهنده شدن به یکی از دولتهای مشرق زمین را داشته باشد.

ناظر کل چند لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس گفت:

- مطمئن هستید که این زن با کاردینال آلبرونی روابط محرمانه‌ای داشته؟ قبلاً این زن را دیده بودید؟

- حضرت والا! قطعاً اطلاع دارید که بعد از مرگ لوئی چهاردهم از من دعوت کرده بودند، که در کاخ ورسای به حضور نایب‌السلطنه شرفیاب شوم. و در آن موقع آلبرونی در اوج قدرت خود بود.

در اصفهان همه از این ماجرا خبر داشتند. که ژان باتیست چند سال پیش به فرانسه رفته بود تا خاطرات مأموریت سیاسی‌اش را در حبشه برای نایب‌السلطنه شرح بدهد. و این موضوع در اصفهان برای او اعتبار و احترام زیادی فراهم کرده بود. به همین علت به فکر اقتاد برای اولین بار از این قضیه بهره‌برداری کند. و موقعی که ناظر کل از او پرسید:

- در این سفر کاردینال را هم دیدید؟

در جوابش گفت:

- بله. در پاریس. از آن حدود می‌گذشتم. که مرا به قصر کاردینال بردند.

- این زن هم با او بود؟

- حضرت والا! مرا به خاطر همین زن به خاطر او بردند. چون پزشک غریبه و رهگذری بودم. اما من پزشک هستم و قسم خورده‌ام که اسرار بیمارانم را نگاه دارم. و به‌رحال چند روزی در آنجا ماندم، تا مراقب سلامتی این زن بعد از یک عمل خطرناک باشم.

- میرزا پونسه! متوجه منظورتان هستم. خیال می‌کنم شما خودتان را در برابر خداوند مقصر می‌دانید، که مجبور شده‌اید بچه ناخواسته این زن را

سقط کنید. ولی قطعاً شما را وادار به این کار کرده‌اند.

- اجازه بدهید که جزئیات را به علت حفظ اسرار پزشکی عرض نکنم. ولی شما می‌توانید قضایا را هرطور که دلشان می‌خواهد با تصورات خودتان بازسازی کنید. در هر حال به همان دلیل این زن بعد از گرفتار شدن اسم مرا به زبان آورده.

ایرانیان در مورد سقط جنین حساسیت دارند. و این کار را گناهی بزرگ می‌شمارند. با این وصف اگر کسی مرتکب چنین عملی شود، پرس و جو و کنجکاوی در این مورد را دور از شأن و ادب می‌دانند. ناظر کل نیز دیگر چیزی نپرسید. و موضوع را از مسیر دیگری دنبال کرد:

- پس شما این زن را دیدید و شناختید؟

- بله. او را دیدم و شناختم. او هم مرا شناخت. و حالا که شما اصرار کردید، ناچار شدم که همه چیز را به اطلاعاتان برسانم. تصمیم نهائی با خود شماست.

ناظر کل برای آن که اضطراب و ناراحتی‌اش را پنهان کند، دست‌های چرب و چاق خود را بالا برد، و با ناخن‌های بلندش پشت گردن خود را خاراند. در این فرصت در فکر بود که موضوع را حل کند و تصمیم بگیرد. ژان باتیست که با دروغ به این موضوع رنگ تازه‌ای بخشیده بود، ناگهان به وحشت افتاد. با این وصف چاره‌ای نداشت. و دیگر نمی‌توانست یک قدم عقب بنشیند. و سعی می‌کرد از این صحنه سازی به نتیجه مطلوب برسد. و به آرامی گفت:

- حضرت والا! استدعا می‌کنم ترتیبی بدهید که کسی از هویت این زن بدبخت باخبر نشود.

- برعکس من فکر می‌کنم سفیر فرانسه به این موضوع بی‌علاقه نیست. و قطعاً فرانسوی‌ها حاضرند در صورت استرداد این زن مبلغ خوبی

بپردازند.

- عذر می‌خواهم. ولی به عرضتان می‌رسانم که با نظر مبارکتان موافق نیستم. به گمان من فرانسویها به این موضوع علاقمند نیستند. من فرانسویها را خوب می‌شناسم. با معشوقه آلبرونی کاری ندارند. و اصلاً این جور چیزها برای آنها اهمیت ندارد. به خصوص که آلبرونی فعلاً محکوم و مغضوب است. و اگر شما اعلام کنید که همچو زتی در اینجاست، همسایگان شما احساس خطر می‌کنند و مشکل می‌آفرینند.

- چرا؟

- به نظر من کشور ایران فعلاً در وضع مناسبی نیست. و شما این موضوع را بهتر از من می‌دانید. روسیه و ترکیه دنبال بهانه می‌گردند که از ضعف و آشفتگی ایران استفاده کنند، و به ایران حمله‌ور شوند روس‌ها به محض آن که بفهمند که این زن به شما پناهنده شده، می‌گویند که او را به ما بسپارید. و اگر تقاضایشان را نپذیرید، داد و فریاد راه می‌اندازند، و می‌گویند که شما از یک توطئه‌گر حمایت می‌کنید. و به ایران حمله‌ور می‌شوند. چون آلبرونی یا سوئدی‌ها، یعنی دشمنان آنها همدست بوده.

- و اگر ما این زن را به آنها تسلیم کنیم؟

- آن وقت صدای ترکها در می‌آید. می‌گویند که شما با اتریش همدست شده‌اید. دولت عثمانی خوشحال می‌شود که به بهانه‌ای آتش جنگ با ایران را روشن کند. و در این صورت همه احتیاطهای وزیر اعظم که در حال حاضر می‌خواهد بی‌طرفی ایران را حفظ کند، بی‌نتیجه می‌شود. و به جای اینکه فقط با افغانها رودر رو باشید، مجبور می‌شوید که با چند کشور بجنگید. که در وضع فعلی به نفع ایران نیست.

ناظر کل بادستهای فربه و سنگینش چنان با شور و حرارت شانه‌های پونسه را گرفت و او را تکان داد، که اگر او به موقع تعادل خود را حفظ

نکرده بود، قطعاً توی حوض می افتاد.

- میرزا پونه! حرفهای شما عاقلانه است. آفرین بر شما!... من هم پیش خودم به همین نتیجه رسیده بودم. خوب شد که همه چیز را از زبان شما شنیدم.

چند لحظه‌ای هردو سکوت کردند، و ژان باتیست در این لحظات احساس کرد که مخاطب او هنوز آن طور که باید و شاید قانع نشده است، که ایرانی تا وقتی در معامله‌ای منافع مادی نداشته باشد، تصمیم قطعی‌اش را نمی‌گیرد. به همین علت برای رهائی فرانسواز، ژان باتیست ناچار شد موضوع دیگری را پیش بکشد.

- اطمینان دارم که کاردینال آلبرونی درگوشه‌ای از اسپانیا، یا کشور دیگری مخفی شده، و قطعاً ثروت و سرمایه‌اش را در جای مطمئنی سپرده، تا در موقع لزوم از آن استفاده کند.

- فکر می‌کنید که کاردینال هنوز مال و مکتبی داشته باشد؟

- کاردینال بی‌ار ثروتمند است. وانگهی پادشاه اسپانیا ظاهراً برای جلب رضایت دشمنان که در جنگ پیروز شده‌اند، او را کنار گذاشته. ولی مخفیانه از او حمایت می‌کند.

- حالا که کاردینال در گوشه‌ای مخفی شده، داری‌اش را به کی

سپرده؟

- در هر گوشه دنیا، صرافان و افراد مطمئنی هستند که هرکس می‌تواند نقدینه‌اش را با اعتماد کامل به دست آنها بسپارد. مطمئنم در حال حاضر آلبرونی هر قدر پول لازم داشته باشد، صرافان فلورانس در اختیارش می‌گذارند.

ناظرکل، کم و بیش، اینگونه صرافان را می‌شناخت، و اطلاع داشت که صرافان ایتالیایی و کلیمی در گوشه و کنار جا‌ده‌های غرب آسیا در مسیر

هندوستان اموال زیادی را در اختیار دارند، و به معاملات بزرگی مشغولند. ژان باتیست برای آن که فرانسواز را از مرگ برهاند، آهسته و شمرده حرف می‌زد. و به نکته‌هایی اشاره می‌کرد که می‌دانست برای ناظر کل اهمیت بیار دارد.

- حضرت والا! اگر حضرتعالی با آن شرافت و بزرگواری ذاتی که دارید، با آزادی این زن موافقت کنید، و ترتیبی بدهید که او در گوشه‌امتی زندگی کند، و بگوئید که بی‌اجازه دولت ایران حق خروج از این کشور را ندارد، قول می‌دهم که این زن مخفی‌گاه آلبرونی را به شما خواهد گفت. و کاری خواهد کرد که کاردینال این محبت و بزرگواری شما را جبران کند. و اگر آلبرونی پیغام بدهد که این زن زانزد او بفرستید، و وسایل این کار را فراهم کنید، مطمئنم که مبلغ زیادی پرداخت خواهد کرد.

ناظر کل لحظاتی به فکر فرو رفت، و سپس با شور و هیجانی استثنائی دست ژان باتیست را گرفت، و او را از جا بلند کرد. و به اتفاق چند قدمی رفتند. ناظر کل به ژان باتیست نزدیک شد، و در گوش او گفت:

- میرزا پونسه، می‌خواهم چیزی را از شما بپرسم، که بین خودمان می‌ماند. می‌دانم که شما پزشک هستید و در مورد بیماران خودتان قضاوت به‌خصوصی دارید. با این حال می‌خواهم بپرسم که این زن، که می‌گویند معشوقه آلبرونی بوده، چیز به‌درد بخور و دلبخواهی هست؟ چیزی هست که آلبرونی به‌خاطر او خودش را به‌زحمت بیندازد، و برای پس‌گرفتنش مبلغ زیادی پردازد؟

ژان باتیست احساس می‌کرد این مرد تنومند به‌دام او افتاده است. ولی مواظب کلمات خود بود که زیاده‌روی نکند و دروغهای دیگری نگوید. چون مطمئن بود که ناظر کل تا چند روز دیگر فرانسواز را خواهد دید. و این زن در حدود پنجاه سال داشت.

ژان باتیست صفا و زیبایی درونی او را حتی در پشت چین‌های صورت



او می‌دید، ولی می‌ترسید که ناظر کل دربارهٔ فرانسواز قضاوت دیگری داشته باشد. به این دلیل با احتیاط گفت:

- چندین سال پیش که او را در پارم دیدم، حس کردم که آلبرونی به او علاقهٔ زیادی دارد. و این زن به من گفت که هنوز هم کاردینال دوستش دارد.

ناظر کل باز هم قانع نشده بود. و با اصرار تمام می‌پرسید:  
- میرزا پونسه! صاف و ساده به من بگوئید که این زن چیز دلبخواهی هست؟

ژان باتیست جواب زیرکانه‌ای داد:  
- دلبخواه؟... چطور بگوییم! شاید برای یک کاردینال پیر، زن دلبخواهی باشد.

ناظر کل سرش را تکان داد و گفت:  
- می‌فهمم! حق با شماست. این جور آدم‌ها، مثل کاردینال‌ها، عقل درست و حسابی ندارند. و عاشق هر جور زنی می‌شوند.  
و در این موقع به درِ باغ نزدیک شده بودند، و خدمتکاران در چند قدمی آنها در رفت و آمد بودند. ناظر کل قیافهٔ جدی و موقری به خود گرفت و گفت:

- میرزا پونسه! برگردید به خانهٔ خودتان. و خستگی در کنید. من هم می‌روم که با وزیر اعظم قضایا را در میان بگذارم.

و باز چند قدمی ژان باتیست را همراهی کرد، و سپس ایستاد و گفت:  
- موضوع دیگری هم هست. اگر او را آزاد کنیم امکان دارد افراد متعصب به ما ایراد بگیرند. ولی اشکال ندارد. ما که مجبور نیستیم برای هر کار به آنها گزارش بدهیم. یک چیز دیگر هم هست. وزیر اعظم احتیاج دارد که یک نفر را اعدام کند. حالا که نمی‌شود این زن را اعدام کرد باید یک نفر دیگر را پیدا کنیم.

## فصل پنجم

فرانسواز غروب چند روز بعد به خانه ژان باتیست پونسه رسید. صدها گنجشک، که زیر درختان انجیر دانه برمی چیدند، با جیک جیک‌هایشان به او خوشامد گفتند. همه اعضای خانواده، و پیشاپیش آنها آلیکس، برای خوشامدگویی در حیاط جمع شده بودند. آلیکس و فرانسواز لحظاتی با سکوت همدیگر را نگرستند. و سپس از عالم رؤیا بیرون آمدند و گریه کنان در آغوش هم افتادند. سالها پیش از هم جدا شده بودند. اما گذشت زمان نتوانسته بود دوستی و همدلی آنها را از بین ببرد. دقایق طولانی اشک شوق می‌ریختند. و دیگران گرد آنها حلقه زده بودند.

فرانسواز پس از طی مراحل دشوار به آنجا رسیده بود. و چنان خسته بود که نمی‌توانست روی پا بایستد. آرام آرام او را به ایوان رو به باغ بردند. فرانسواز در آنجا روی یک صندلی خیزران نشست. شاخه‌های یک درخت یاس دور یکی از ستونهای ایوان پیچ خورده بود.

آلیکس دخترش را به او معرفی کرد:

- اسم او سباست. به یادگار ایامی که در حبشه گذراندیم، این اسم را برای او انتخاب کردیم. فرانسواز! درست نگاهش کن!... این دختر عیناً شبیه شانزده سالگی من است.

فرانسواز لبخندی زد و چیزی نگفت. مادران معمولاً تصوراتی از این

دست در ذهن خود دارند. به نظر فرانسواز این مادر و دختر طبعاً با هم شباهتهایی داشتند. اما موهای آلیکس بور بود و موهای سبا حنائی تند مایل به قرمز. که موج می‌زد و مثل شعله‌های سرخ آتش دور صورت او بیچ و تاب می‌خورد.

دختر جوان چشمهایی داشت به سیاهی زغال. که از پدرش به ارث برده بود. فرانسواز این دختر بی‌آرام و پرشور را صمیمانه بوسید.

آلیکس در جست و جوی فرزند خوانده‌شان ژرژ، بود که تا چند لحظه پیش در میان جمع بود، و ناگهان رمیده، و به انتهای باغ رفته بود. ژان باتیست او را یافت. و آورد. ژرژ بی‌آنکه به فرانسواز نگاهی بکند، سلامی کرد. نمی‌دانست که چگونه باید احساساتش را ابراز کند. فرانسواز رفتار این جوان محبوب را به چشم اغماض می‌نگریست. ژرژ هجده سال داشت. قدش بلند بود، و اندامش استوار. و به یک مرد کامل می‌ماند. اما صورت لاغری داشت با ظرافتی بی‌جگانه، و موهائی بور و روشن. ژان باتیست و آلیکس همه اعضای خانواده و تک تک خدمتکاران را به او معرفی کردند. و سپس نوبت فرانسواز بود که کویوک مغول را معرفی کند. و او نیز برخاست، و دست کویوک را گرفت، و به میان جمع آورد و گفت: - این هم کویوک! زبان ما را نمی‌داند. اما زبانهای دیگری بلد است. مردی است بسیار زحمتکش و ارزشمند. که من زندگی خود را به او می‌دیونم. اگر او همراه من نبود، به اینجا نمی‌رسیدم.

کویوک همچنان بی‌حرکت مانده بود. در چهره آفتاب سوخته او چین‌هائی بود که به بریدگی، و جای زخم شباهت داشت.

در این موقع در سه سینی بزرگ شام را آوردند. که چلو بود با خورش فسنجان، و یک خورش دیگر. برنج را با زعفران خوشبو و خوشرنگ کرده بودند.

بعد از خوردن شام، به تالار بزرگ رفتند. شب شده بود. نزدیک آتش بخاری گرد هم نشستند. فرصتی به دست آمد که فرانسواز داستان خودش و سرگذشت دوستش ژورمی را شرح بدهد:

- وقتی من و ژورمی در سن ژان داکر<sup>۱</sup> از شما جدا شدیم، یعنی بعد از وقایعی که در مصر داشتیم، و آلکس را ریودیم، با کشتی به فرانسه رفتیم. ژان باتیست گفت:

- خیر دارم که در آنجا در کنار پیروان کالون<sup>۲</sup> با ارتش لوئی چهاردهم جنگیدند.

- ژورمی آدمی است که نمی‌تواند زندگی بی‌ماجرای داشته باشد. خودش را به آب و آتش زد و در کنار آنها می‌جنگید. که داستان مفصلی دارد. روزی برایتان شرح خواهم داد. اما از آن ماجرا سالها می‌گذرد. و بهتر است بروم برسر مسأله اصلی. حتماً می‌دانید که شورش پیروان کالون سرکوب شد. دوستان پروتستان مذهب ما زودتر به ما خبر دادند. و ما پیش از آن که گرفتار شویم، به انگلستان رفتیم. ژورمی زبان انگلیسی می‌دانست و انگلستان را خوب می‌شناخت. در آنجا برای گذران زندگی مشغول کار شدیم. من خیاطی می‌کردم. و ژورمی ابتدا به هیزم شکستی، و بعداً به ساختن در و پنجره چوبی مشغول شد.

ژرژ که از خجالت سرخ شده بود، پرسید:

- رفته بودید لندن؟

فرانسواز گفت:

---

۱. Saint - Jean d'Acree یا Acre بندری در کرانه‌های شرق مدیترانه.

۲. Calvin پیشوای نهضت مذهبی و زفرم، در فرانسه و سویس در قرن شانزدهم. کالون متبیم ژنو شد، و در آنجا جمهوری دینی به وجود آورد. و در آن شهر درگذشت. پیروان او با کلیه آداب و رسوم مذهبی و معمول در مذهب کاتونیک مخالفند. و تا حدودی جزو پروتستانها به حساب می‌آیند.

- نه جانم! می دانم که انگلیسی هتی و آنجا سرزمین تست. ما در لندن نبودیم. در منطقه‌ای بودیم به نام ساری<sup>۱</sup>، در جنوب لندن، که جای سرسبزی است. اما ژورمی که عمرش را با ماجراجوئی گذرانده بود، نمی توانست این زندگی آرام را تحمل کند. بی حوصله و غمگین شده بود. افسرده شده بود و نومید. شما که او را خوب می شناسید. می دانید که چه خلق و خوئی دارد.

دو قطره اشک از چشمان فرانسواز چکید. که تانزدیک بینی او پائین آمد. و با سر انگشت اشکهایش را پاک کرد. و دنباله سخن را گرفت.

- وضعیتش طوری بود که به وحشت افتاده بودم. دیگر غذا نمی خورد. پایش را روی زمین می کشید. از زندگی گذشته اش حرف می زد. در صورتی که قبلاً فقط از آینده حرف می زد. در فکر شماها بود. دایم از شما یاد می کرد. من هم سعی کرده بودم از ژان باتیست خبری به دست بیاورم. ولی ممکن نبود. ژورمی در این اوضاع و احوال در این فکر بود که در گوشه‌ای برای خودش گرفتاری درست کند.

ژان باتیست حرفش را قطع کرد و گفت:

- چرا به ما نامه ننوشتید؟

- به کجا نامه می نوشتم؟ نمی دانستیم که شما کجا هستید، به ترکیه رفته‌اید یا روسیه؟ در چین هستید یا هند؟... بله. در این موقع بود که فکری به سر او زد. و من ناخواسته باعث این کار شدم. داستان از این قرار بود که در انگلستان کار من خیاطی بود. و همسریک بانکدار سوئدی جزو مشتریان من بود. این زن مرتباً از بدبختی‌های مملکتش و شکست سوئدی‌ها از روسها صحبت می کرد. قطعاً بهتر از من می دانید که سوئد در

زمان شارل دوازدهم شأن و اعتباری پیدا کرده بود. و در تمام جنگها پیروز شده بود. اما بعد از شارل دوازدهم شکست سوئدی‌ها شروع شد. سوئدی‌ها دست از مقاومت برنداشته بودند. می‌جنگیدند. و مرتباً سرکوب می‌شدند. و به وضع بدی افتاده بودند. من این چیزها را، از آن زن می‌شنیدم، و برای ژورمی تعریف می‌کردم. و قصدم این بود که فکر او را مشغول کنم، تا افسردگی و نومی‌اش را فراموش کند. و برای او می‌گفتم که اگر وضع به این ترتیب پیش برود به زودی نام سوئد از روی نقشه جهان محو می‌شود و این حرفها باعث گُر گرفتن او شد. نه به خاطر آن که سوئدی‌ها هم مثل او پروتستان مذهب بودند، بلکه به این علت که مظلوم واقع شده بودند. و حاضر بودند در این درماندگی هر نوع کمکی را از خارج بپذیرند. ژورمی شکست خوردن را دوست ندارد. اما دلش هم نمی‌خواهد در کنار فاتحان زندگی کند. دوست دارد به کمک مظلومان بشتابد.

آلیکس گفت:

- پس با این طرز فکر رفتید به سوئد؟... این یک جور دیوانگی بوده؟  
نمی‌توانستید جلوی او را بگیرید؟  
فرانسواز گفت:

- آلیکس عزیزم! ما زن‌ها اگر با نازکدلی و دلسوزی جلوی مردها را بگیریم، از ما می‌رنجند. و می‌گویند که جلوی پیشرفت ما را گرفته‌اید. وانگهی وقتی می‌دیدم که وضع روحی او عوض شده، و از شادی و هیجان توی پوست خودش نمی‌گنجد، چطور می‌توانستم توی ذوق او بزنم؟ وقتی به سوئد رسیدیم، ما را با آغوش باز پذیرفتند. و یک گروهان را در اختیار ژورمی گذاشتند.

ژان باتیست گفت:

- اما ژورمی که زبان سوئدی بلد نبود!

- حتی یک کلمه هم بلد نبود. اما برای جنگیدن زبان زیاد به درد نمی خورد. ژورمی به زبان عربی فرمان حمله می داد. «به پیش» را به زبان ترکی می گفت. و «راحت باش» را به زبان ایتالیایی، و سربازها او را می پرستیدند.

شنوندگان داستان او می خندیدند. اما کویوک در کنار آتش نشسته بود و چرت می زد و کاری به آنها نداشت.  
فرانسواز به نقل داستان ادامه داد:

- من در استکهلم ماندم. و او به جبهه رفت. تا حال در زندگی ام اینقدر در تاریکی نمانده بودم. در شبانه روز بیست ساعت هوا تاریک بود. از پنجره بیرون را که نگاه می کردم، یا برف می آمد یا باران. اخباری که از جبهه ها می رسید تیره و تار بود. سوئدی ها به هر طرف می رفتند سرشان به سنگ می خورد و سرکوب می شدند. و هر وقت به من خبر می دادند که ژورمی هنوز زنده است خوشحال می شدم.  
ژان باتیست پرسید:

- در این جنگها زخمی نشده بود؟

- گمان نمی کنم. تا آنجا که من می دانم، بعد از مدتی به او دستور داده بودند که با افرادش به طرف روسیه حرکت کند. ژورمی هم در ماه دسامبر با روسها رودررو شده بود. و روز پنجم ژانویه...  
ژانویه همین امسال؟

- بله... و روز پنجم ژانویه قضیه به صورت دیگری درآمد... هشت ماه از آن موقع نمی گذرد که گروهان او وارد درّه ای شده بودند که سراسرش یخ بوده و برف، و در دو طرفشان در پشت هردرخت کاج چند سرباز روس کمین کرده بودند، و تک تک آنها را با تیر می زدند. ژورمی و

سربازانش، جرأت نمی‌کردند حتی آتش روشن کنند. چون در این صورت مرگشان جلو می‌افتاد. و سرانجام وقتی ژورمی می‌فهمد که از این دره راهی به بیرون ندارد، ناچار روز پنجم ژانویه خودش را به یک ژنرال روس که زبان فرانسه می‌دانسته تسلیم می‌کند. در این جنگ بی‌معنی دشمنان بیش از دوستان و همراهانش با زبان او آشنا بودند. این خیر را از دو نفر از سربازان سوئدی گروهان او شنیدم. روسها این دو نفر را بعد از اسارت آزاد کرده بودند، تا بیايند پشت جبهه، و خیر تسلیم و اسارت رفقایشان را بدهند، و روحیه دیگران را درهم بشکنند.

ژان باتیست گفت:

- پس با این حساب ژورمی اسیر شده، و معلوم نیست که روسها چه بلائی سرش آورده‌اند. فکر نمی‌کنی که...

ژان باتیست جرأت نکرد جمله خود را تمام کند، ولی فرانسواز منظورش را فهمید و گفت:

- نه! تیربارانش نکرده‌اند. و می‌دانم که چند نفر دیگر را به همین ترتیب گرفته‌اند، اما هیچ کدام را تیرباران نکرده‌اند.  
- پس با او چه کرده‌اند؟

- بی‌تردید ژورمی در زندان روسهاست. اما چه وضعی دارد؟ نمی‌دانم. بعد از این اتفاق دیگر فایده‌ای نداشت که در استکهلم بمانم. در آنجا نمی‌توانستم به جایی برسم. ناچار یک قاطر و کمی وسایل و اسباب سفر خریدم و راه افتادم. نمی‌دانستم کجا باید بروم. از شما هم خبری نداشتم.

سبا که داستان فرانسواز را با اشتیاق و هیجان گوش می‌داد، پرسید:

- کویوک را در کجا پیدا کردید؟

فرانسواز لبخندی زد و گفت:



- تصادفاً پیدایش کردم. در استکهلم بعد از این شکستهای مکرر همه چیز بهم ریخته بود. عده زیادی از بچه‌ها و جوانان در کوچه‌ها سرگردان بودند. کویوک را نزدیک محل مسکونی‌ام، در یک درشکه‌خانه دیدم، که آتش روشن کرده بود تا خودش را گرم کند. کویوک بینوا با غذاهائی که در خانه‌ها دور می‌ریختند شکمش را سیر می‌کرد. خیال می‌کنم جزو سربازان ارتش روسیه بوده، که به دست سوئدی‌ها اسیر شده. کویوک کمی زبان روسی بلد است. با لهجه مخصوص مغولها روسی حرف می‌زند. در سوئد کسی به این جور آدمها اعتماد ندارد. شکل و قیافه‌شان برای مردم عجیب است. اما من حس کردم که آدم خوبی است. و می‌تواند در این سفر همراه من باشد، و به من کمک کند. و اشتباه نمی‌کردم. در ابتدای ماه فوریه به‌راه افتادیم.

آلیکس گفت:

- از همان اول لباس مردانه پوشیدی؟

- این فکر مسخره از همان موقع به ذهنم رسید. در سوئد و شمال اروپا مشکلی از این جهت نداشتم. چون مردها در آن حدود صورتشان را از ته می‌تراشند. و شلوار گشاد می‌پوشند. اما در آسیا وضع فرق می‌کند. ظاهر زن و مرد باهم تفاوت زیادی دارد. به خصوص که بیشتر مردها دوست دارند ریش و سیل داشته باشند.

ژان باتیست گفت:

- ما درباره جنگ‌های سوئد و روسیه چیزهای زیادی شنیده‌ایم. گویا هنوز تمام نشده. روس‌ها هنوز معاهده صلح را امضاء نکرده‌اند. راستی از کدام مسیر آمدید؟

- از راه لهستان آمدیم. خودم را به صورت یک زائر کاتولیک در آوردم.

و حرکت کردیم بطرف شستوشوا. و می‌گفتم که به زیارتگاه مریم مقدّس می‌رویم.

و لحظه‌ای ساکت ماند، و سپس خندید و گفت:

- من که یک پروتستان هستم، با چه شور و عشقی با عده‌ای از کاتولیکها همراه شده بودم، و برای زیارت به آن محل می‌رفتم. و از اتفاق مریم مقدّس زاری‌ها و التماس‌های مرا شنید، و دعایم را مستجاب کرد. سببا با تعجب پرسید:

- دعایتان مستجاب شد؟ چطور؟

- الساعه می‌گویم. من در این سفر با چند نفر از مسیحیان ساکن ایران، که از مشرق زمین آمده بودند آشنا شدم. و از جمله مرد ثروتمندی در میان آنها بود که با کالسکه به آنجا آمده بود و چندین خدمتکار داشت. این مرد پایش معیوب شده، و آمده بود تا با ندبه و زاری از حضرت مریم بخواهد که زخم پایش را شفا بدهد. یک روز نزد این مرد رفتم، و او برایم تعریف کرد که هرچه داشته، فروخته و به پول نقد تبدیل کرده. و در ضمن صحبت می‌گفت که پزشکی در اصفهان است که معجزه می‌کند، و تنها اوست که می‌تواند پایش را معالجه کند. از او نام این پزشک را پرسیدم: در جوابم گفت که نام این پزشک ژان باتیست پونسه است.

همه مبهوت و ستأثر شده بودند. سپس ساعتی نشستند و چای خوردند و گفت و گوها ادامه یافت. هرکس چیزی می‌پرسید و فرانسواز جوابی می‌داد. اما ژان باتیست پونسه در این میان خاموش و نگران بود. نگران بود که فردا چه روی خواهد داد.

## فصل ششم

سفیر مسکو، که در آن هنگام سفیر امپراتوری روسیه خوانده می‌شد، سیاستمداری بود به نام اسرائیل اُرسی که ژان باتیست پونسه قبلاً او را ندیده بود، ولی اوصافش را شنیده بود، که سختگیر است و به آسانی برای کسی کاری انجام نمی‌دهد. و اصولاً در این روزگار، یعنی در دوران پطر کبیر، دیپلمات‌های روسیه سعی داشتند که خود را اروپائی‌های مدرن و تمام عیار نشان بدهند. حال آنکه شیوهٔ تفکر و طرز رفتار مغرب‌زمینی‌ها را نداشتند. به‌خصوص خدمتکاران و کارکنان سفارت بیشتر به سنت‌های قدیمی وفادار بودند. و حتی اسرائیل اُرسی دقیق و سختگیر نیز نمی‌توانست خلیقیات زبردتانش را تغییر دهد.

ژان باتیست هم این مسأله را می‌دانست. و آن روز هنوز در اتاق سفیر لب به سخن نگشوده بود که یکی از خدمتکاران غول‌پیکر سفارت، که لباس قرمز بسیار تندی پوشیده بود، و در آن هوای گرم چکمه‌هائی با آستر پوست گوسفند به پا داشت، از در وارد شد، و چای آورد، و طوری شلنگ برمی‌داشت که سینی چای از دستش رها شد. و چای روی لباس ژان باتیست ریخت. اسرائیل اُرسی بر سر خدمتکار فریاد کشید:

- آهای، الاغ!... چرا حواست را جمع نمی‌کنی؟

و با عصایش محکم به پشت گردن او کوفت. و خدمتکار دیگری پیش

دوید، و با پارچهٔ خیلی لباس ژان باتیست را تمیز کرد، و بدین‌گونه آرامش به‌اتاق باز آمد. سفیر خشم خود را فرو خورد. و سعی کرد قیافهٔ مطبوع و بزرگواران‌های به‌خود بگیرد. سفیر روی صندلی بزرگ و شاهانه‌ای نشسته بود. که پشتی آن با دو عقاب چوبین تزئین شده بود. ژان باتیست با آن که می‌ترسید دوباره خدمتکار بیاید و چای را روی لباس او بریزد، با آرامش و متانت سخن می‌گفت:

- جناب سفیر! اجازه بدهید که برویم سر اصل مطلب. می‌خواهم خواهشی بکنم درباره یکی از دوستانم، که نزدیکترین دوست خانوادگی ماست. ما مدتی باهم در حبشه و مصر بودیم؛ و در آنجا همکار و همراه من بود. و من بدون او نمی‌توانم آنطور که باید و شاید تحقیقات داروئی خودم را دنبال کنم. این دوست عزیز من فعلاً در کشور شماست.

ایسرائل آری سرش را با شکوه و وقار تکان می‌داد، و ظاهراً می‌خواست که اهمیت مقام و موقع خود را نشان بدهد، ولی بی‌حوصله و ناشکیبا باهایش را در زیر میز به‌این سو و آن سو می‌زد. و در آن حال با زبان فرانسه، و با صدای تودماغی، در تایید سخنان ژان باتیست گفت:

- چقدر خوشحالم که مردی چنین باهوش و عالم و هنرمند در کشور بزرگ ماست. امیدوارم در آنجا بتواند دانش و تجربهٔ بیشتری کسب کند. ژان باتیست آهسته گفت:

- از حسن نظر شما متشکرم. ولی متأسفانه قضیه به‌این سادگی نیست. ایسرائل آری قیافهٔ عجیبی گرفت، و سعی می‌کرد که تعجب خود را با حالات متغیّر صورتش نشان بدهد. سفیر ریش خود را به‌مد روز روسیه در دوران پطر کبیر، که اصرار داشت روس‌ها ظاهر کاملاً اروپائی و مدرن داشته باشند، از ته تراشیده بود. که متأسفانه صورت بی‌مو و شاداب او، و برق چشمانش، با متانت و وقار تصّعی او هم‌آهنگی نداشتند. ژان

باتیست ناچار به شرح مطلب پرداخت:

- منظورم این است که دوست ما با میل و ارادهٔ خودش به کشور بزرگ شما نیامده، بلکه در شرایط تأسف آوری امیر شده، و در آنجا به زندان افتاده.

سفیر سرش را به پستی صندلی و در میان دو عقاب چوین آن تکیه داد، و ژان باتیست سرگذشت ژورمی را به اختصار، و به صورتی که مصلحت می‌دانست اینگونه شرح داد، که پرتستان است و بعد از جنگ روسیه با سوئد، سعی داشته است به ایران بیاید، و سوئدی‌ها برخلاف میل خودش او را به جبههٔ جنگ فرستاده‌اند، و او داوطلبانه تسلیم ارتش روسیه شده، و قصدش آن بوده است که اجازه بگیرد، و نزد دوستان خود به ایران بیاید.

ایسرائل اُریبی گفت:

- از من چه انتظاری دارید؟

ژان باتیست می‌دانست که این مرد چه سیاست‌ها و چه نیرنگ‌هایی دارد. و مردم اصفهان بارها در فرصتهای مختلف شاهد سیاست بازی‌های او بودند. اسرائیل اریبی نخستین سفیر قابل و ورزیده‌ای بود که روسها به اصفهان فرستاده بودند. و پیش از او اکثراً بازرگانان و جهانگردان روسی بگونه‌ای گذرا و سیار پیام دولت روسیه را به دربار ایران می‌رساندند. و سفیر ثابتی از آن کشور به ایران نمی‌آمد. زیرا بیست و چند سال پیش روسها در ایران سفیری داشتند که یک شب در یک ضیافت درباری رسوائی عجیبی به بار آورده بود. ماجرا از این قرار بود که این سفیر چون با کیفیت و تأثیر مشروبات الکلی ایران آشنا نبود، آن شب چند پیاله بیش از دیگران خورده، و ناگهان به حال تهوع افتاده، و ناچار کلاه پوستی‌اش را از سر برداشته و در آن استفراغ کرده بود. شاه صفوی با شوخی و خنده او

راهه اطرافیان‌ش نشان داده بود. و آن سفیر چنان از خود بیخود شده بود، که کلاه پوستی‌اش را که پر از استفراغات خود او بود، بر سر نهاده بود. و این سیاستمدار بعد از این رسوائی دیگر توانست در ایران بماند، و تامدتها روسها که از این رسوائی سرافکنده شده بودند، سفیری به‌دربار ایران نفرستادند. تا آن‌که سرانجام پطر کبیر، که آرزوی دست یافتن به آبهای گرم خلیج فارس را داشت، اسرائیل اُری را که سیاستمدار ورزیده‌ای بود به ایران فرستاد. فرانسویها از قابلیت‌ها و ابتکارات سفیر جدید روسیه چنان نگران شده بودند، که سعی کردند او را از چشم‌دربار ایران بیندازند، و برای این منظور به‌هرکاری متوسل شدند. و از جمله سفیر فرانسه بعد از چندین شب که تا صبح بیدار ماند، و در کتابهای قدیم و جدید کندو کاو کرد، به این نتیجه رسید که اسرائیل اُری، گرجی تبار است، و در زبان گرجی نام او به این معناست که: «او شاه خواهد شد!» و این کشف «علمی» را به‌گوش مقامات ایرانی رساند. اما این شایعات به‌نفع سفیر روسیه تمام شد. زیرا ایرانیان می‌گفتند که دارا بودن چنین نامی دلیل بر شخصیت و مقام والای اوست. و انگهی شاه شدن او، برفرض که درست باشد، مربوط به کشور دیگری است، و به مملکت ما کاری ندارد! چنین مردی با این وضع و موقع توانائی هرکاری را داشت. به شرط آن که بخواهد و اراده کند. ژان باتیست همه ظرافت‌ها و ریزه‌کاری‌ها را به‌کار می‌برد، بلکه رضایت او را به‌دست آورد.

- جناب سَفیر! فکر می‌کنم اگر شخصیت برجسته‌ای مثل شما نامه‌ای در خصوص بی‌گناهی دوست من به مقامات مسئول کشور روسیه بنویسد، قطعاً او را آزاد خواهند کرد.

سفیر در جواب گفت:

- آقای عزیز! دلم می‌خواهد برای آزادی دوست شما قدم مؤثری

بردارم. ولی متأسفانه می دانم که اقدام من به جایی نمی رسد. امپراتور بزرگ ما به ارتش نهایت اعتماد را دارند. و این دوست شما، اینطور که می گوئید در اسارت ارتش است. در جنگهای اخیر هزاران نفر از سربازان ممالک دیگر، در جبهه های جنگ به اسارت ارتش ما درآمده اند. و این عده بی شمار را دسته دسته به نقاط مختلف روسیه بزرگ فرستاده اند، تا زیر نظر باشند، و کار کنند و نان خودشان را در بیاورند. و این افراد تعدادشان آنقدر زیاد است که رسیدگی به کارهایشان، و حتی قضاوت درباره آنها آسان نیست.

ایسرائل اربی دریافت کرده بود که جواب او مخاطبش را کاملاً نومیسد کرده است. و قطعاً جاسوسان سفارت ماجرای معشوقه کاردینال آلبرونی را به او خبر داده بودند، و می دانست که این زن در خانه اوست، وانگهی از سوابق این پزشک اطلاع داشت و می دانست که مدتها پیش، لوئی چهاردهم او را برای انجام مأموریتی به حبشه و مصر فرستاده است. و به همین دلایل در این فکر بود که نظر مساعد ژان باتیست را به نحوی جلب کند. چون می پنداشت که این موضوع هم با توطئه های پنهانی کاردینال آلبرونی بی ارتباط نیست. و برای این منظور راه تازه ای را به او نشان داد:

- دوست عزیز! متأسفانه نمی توانم کمکی به شما بکنم. و می دانم که این موضوع چقدر برای شما اهمیت دارد. باور کنید که نمی خواهم شما را مأیوس کنم. به نظر من تنها از یک راه می توانید به مقصد برسید. شما باید شخصاً برای آزادی او اقدام کنید. یعنی برای این منظور به روسیه بروید. سفیر روسیه می خواست دنباله مطلب را بگوید، که باز یکی از خدمتکاران بسیار تنومند او، بی دلیل به اتاق آمد، و تنه اش به یک مجسمه مرمرین خورد، که نزدیک بود مجسمه بر زمین بیفتد و بشکند. ولی

خدمتکار موفق شد در میان راه، مجسمه را بغل کند. و مانع افتاده آن شود. سفیر روسیه، بی آن که به او توجه کند، منظور خود را روشن تر بیان کرد:

- بله. شما باید بروید و برای مقامات روسیه قضیه را روشن کنید، و دلیل و مدرک نشان بدهید که او بی گناه است. و بعد از اثبات بی گناهی او را با خودتان بیاورید.

- جناب سفیر! فکر می کنید به من اجازه چینی کاری را می دهند؟  
- من نامه ای می نویسم و شما را به مقامات مسئول روسیه معرفی می کنم. شما با همراه داشتن این نامه می توانید با مقامات بالای مملکت، و حتی با وزیران مسئول ملاقات کنید. تنها مشکل شما این است که برای رسیدن به مکو باید از مناطقی بگذرید که در حال حاضر چندان امن نیستند. با این نظر موافقید؟

پیشنهاد سفیر به نظر او درست و منطقی می آمد. زیرا اگر خود او به روسیه می رفت، می توانست ژورمی را پیدا کند و برای آزادی او دلایلی بیاورد. در سالهای اخیر گمان می کرد که دیگر دوران ماجراجوئی او گذشته، و در سن و سالی نیست که ماجراجوئی کند و از مقابله با خطر نهراسد. ولی سخنان سفیر او را به وسوسه انداخت. سرگیجه ای احساس می کرد که برای او چندان نامطبوع نبود. و در جواب سفیر گفت:

- با نظر شما موافقم. فکر می کنم اگر خود من به روسیه بروم زودتر به نتیجه می رسم.

ژان باتیست احساس می کرد که قلبش به تپش افتاده، و گویا فکر چینی سفری در اعماق روحش شور و ولوله ای به پا کرده است.

سفیر نگاهی به او انداخت و گفت:

- همین الساعه می گویم که متن این نامه را بتویسند، و برای امضا



بیاورند.

ژان باتیست گفت:

- متأسفانه باید زودتر بروم. بیمارانم منتظر من هستند. بعضی از بیمارها به درمان فوری نیاز دارند.

- بسیار خوب. می‌گویم نامه را آماده کنند. فردا یا خودتان بیائید یا یک نفر را بفرستید که این نامه را تحویل بگیرد.

ژان باتیست با شور و حرارت از سفیر اسپاسگزاری کرد. چنان به هیجان آمده بود که نزدیک بود پایش به لبه فرش گیر کند و زمین بخورد. سفیر روسیه، که از مهارت خود به شور و شعف آمده بود، بعد از رفتن ژان باتیست، آهنگ یکی از ترانه‌های ماهیگیران دریای سیاه را با سوت می‌زد. و در آن حال قلم برگرفت و دو نامه نوشت. در نامه اول ژان باتیست پونسه، پزشک فرانسوی را که در اصفهان به کار طبابت مشغول است، به مقامات مسئول روسی معرفی کرد. و علاوه بر این توصیه‌نامه، نامه دیگری نیز نوشت که همه سوابق این پزشک را با اشاره به مأموریت قدیم او در ممالک آفریقائی، و موضوع معشوقه کاردینال آلبرونی که در خانه او سکونت دارد، با همه جزئیات شرح داد، و این نامه را در پاکتی گذاشت، و روی آن نوشت: برای اطلاع رئیس پلیس تنزاری، و آن را در جعبه مخصوص نامه‌های محرمانه جای داد، که در اولین فرصت به مقصد ارسال شود.

ژان باتیست از سفارت روسیه به خانه بازگشت. متفکر بود و حیران. دستهایش را در جیب فرو برده بود و کلیدها و خرده ریزهائی را که ته جیبش بود پس و پیش می‌کرد.

سبا و فرانسواز روی نیمکتی در گوشه یکی از باغچه‌های خانه در کنار هم نشسته بودند. فرانسواز از همان روزهای اول سنگ صبور و محرم

اسرار دختر جوان شده بود. ده پانزده سال پیش در مصر و حبشه، مادرش نیز مکنونات قلبی اش را برای فرانسواز بازگو می کرد. ژان باتیست چنان درخود فرو رفته بود که بی اعتنا از کنار فرانسواز و سبا گذشت. و آن دو نیز وقتی چنین دیدند او را به حال خود گذاشتند.

ژان باتیست ابتدا به آزمایشگاه داروسازی خود رفت، که در گوشه ای از باغ بود. ژرژ در آزمایشگاه مشغول تقطیر یکی از گیاهان داروئی بود. این جوان از پدر و مادرش مقدمات گیاه شناسی را یاد گرفته بود. و در آزمایشگاه ژان باتیست هم مطالعات خود را ادامه می داد و جمعاً شیفته دنیای گیاهان شده بود. و گاهی همچون شاعری دل داده به گل و گیاه نگاه می کرد. آن روز هم می خواست چیزهایی از ژان باتیست در زمینه آزمایش هایش بی رسد، اما وقتی او را متفکر و پریشان دید، خاموش ماند. ژان باتیست نیز در آزمایشگاه نماند. و به باغچه های کوچک پشت ساختمان رفت، و یک قیچی باغبانی را که به چوب بستی آویزان بود برداشت، و از میان باغچه های کوچکی که گیاهان داروئی را در آنها کاشته بودند گذشت، بی آن که حتی یک شاخه را بچیند، در گوشه ای از باغ روی سکویی نشست و قیچی را در کناری گذاشت. چند دقیقه بعد آلیکس نزد او آمد. پیراهن آبی رنگی پوشیده بود. لبخندی زد و در کنار شوهرش نشست، و گفت:

- با سفیر روسیه حرف زدی؟

ژان باتیست بی آنکه به آلیکس نگاهی بکند، گفت:

- هیچ کاری نمی شود کرد. قرار شد نامه ای بنویسد و به من بدهد که شخصاً برای آزادی او به روسیه بروم. می گفت که تنها راه نجات ژورمی همین است.

آلیکس به آرامی گفت:

- پس تو باید بروی؟

در لحن او نه سرزنتشی بود و نه رنجشی. با مهربانی و دلسوزی حرفی زده بود، که شوهرش نمی‌دانست در جواب او چه بگوید. ژان باتیست نگاه کنجکاوانه‌ای به او انداخت، و گفت:

- اصلاً باید فراموشش کنیم. ژورمی دیوانگی کرده، و برای جنگیدن با روسها به سوئد رفته. به هر حال از روی بی‌عقلی به آنجا رفته، و گیر افتاده. آزاد کردنش به هیچ قیمتی ممکن نیست. حتی اگر من به روسیه بروم فایده ندارد. باید او را به حال خودش رها کرد.

آلیکس لبخندی زد. و او را زیرچشمی پائید. در عین حال سعی می‌کرد از اعماق نگاه او بفهمد که در ته دل او چه خیر است. چند لحظه‌ای به این حال ماند و سپس دست او را گرفت و فشرد. و از جا برخاستند و به طرف دیگر باغ رفتند. و روی یک سکوی سنگی در کنار بوته‌های گل سرخ نشستند. آلیکس که همچنان دست شوهرش را گرفته بود و خود را به او می‌فشرد، به نرمی و مهربانی گفت:

- یک دقیقه به حرفم گوش کن! ما نمی‌توانیم ژورمی را به حال خود رها کنیم. حتماً یادت هست که هر وقت ما به کمک ژورمی احتیاج داشتیم، بی‌معطلی خودش را می‌رساند و به خاطر ما خودش را به آب و آتش می‌زد. و در فکر راحتی و خوشی خودش نبود. اگر تو به این سفر نروی و به داد ژورمی ترسی تا آخر عمر خودت را سرزنش خواهی کرد. من دلم نمی‌خواهد در این وضع بحرانی مملکت ایران، ما را تنها بگذاری و بروی. اما اخلاق ترا می‌شناسم می‌دانم که تصمیم خودت را گرفته‌ای. و می‌خواهی که هر چه زودتر به کمک ژورمی بشتابی.

آن دو در کنار باغچه‌ای نشسته بودند، که سبزه زاری بود و چند ردیف بوته‌های گل چای در گوشه و کنارش خودنمایی می‌کردند. هر چند یک بار

سبزه‌ها را با فیچی باغبانی از ته می‌چیدند، و گل‌های چای<sup>۱</sup> در میان سبزه‌زار زیبایی دل‌انگیزی داشتند. ژان باتیست به‌چهره زیبای همسرش می‌نگریست، که چقدر روشن و شفاف بود. بازوان برهنه و گردن بلند او، پنداری لطافت و جاذبه گلهای سرخ را به‌خود جذب کرده بودند. و گویی در اینجا زیبایی‌های انسان و گیاهان به‌هم آمیخته بودند. آلیکس با همدلی و همراهی‌اش اعتماد به‌نفس و خوش بینی را به‌ژان باتیست بازگردانده بود. با این وصف هنوز تکلیف خود را نمی‌دانست. چون درواقع در بین راه سفارت و خانه تصمیم خود را گرفته بود. و می‌دانست که باید به‌روسیه برود. اما به‌زیان نمی‌آورد. و خوشحال بود که آلیکس قصد او را فهمیده. و به‌این کار تشویقش می‌کرد.

دیگر تردیدی در میان نبود که ژان باتیست باید به‌این سفر برود. و اما این سفر برای آنها گرفتاری‌های بسیار در پی داشت. درآمدشان را از دست می‌دادند. و زندگی برای آلیکس و اعضای دیگر خانواده سخت می‌شد. و در این مورد باهم بحث و مشورت کردند و سرانجام به‌این نتیجه رسیدند که پس از رفتن ژان باتیست، آلیکس نسخه‌های شوهرش را یا داروهای گیاهی، که در آزمایشگاه آماده کرده بودند، به‌تک‌تک بیماران برساند. و از آن پس از دست و دلبازی و ترتیب دادن ضیافت و مهمانی دست بردارد. و اما می‌توانست همچنان به‌سواکاری و تمرین‌های شمشیربازی ادامه بدهد. و در صورتی که در غیاب ژان باتیست، اوضاع اصفهان به‌هم می‌ریخت و آشوب به‌پا می‌شد، تکلیفش چه بود؟ این سؤالی بود که برای آن جوابی نداشت. چون ابعاد فاجعه معلوم نبود. مشکل دیگر تحمل رنج دوری بود. که چاره‌ای نداشتند جز آن‌که

۱. گل چای - از گونه‌های گل سرخ، که دارای گلهای نارنجی رنگ پیر و زیباست. در نتیجه ییوند گونه‌های مختلف این گل به‌وجود آمده است (فرهنگ فارسی)

خویشتن دار باشند. آلیکس همه چیز را با شوهرش در میان گذاشته بود. با این حال احساس دل‌تنگی می‌کرد. از یک سو شوهرش تا مدتی نامعلوم از او دور می‌شد، و از سوی دیگر دخترش سبا به فرانسواز دل بسته بود و اسرار قلبی‌اش را با او در میان می‌نهاد. و با این ترتیب هم از همسر و هم از دختر خود جدا می‌شد. و به‌یاد ابتدای جوانی خود می‌افتاد، که همسر و فرزندی نداشت و تنها به‌عشق می‌اندیشید.

## فصل هفتم

باغ‌های بزرگ در آن سوی پل سی و سه چشمه در تاریکی شب فرو رفته بودند. نور ماه در آب‌های زاینده‌رود پخش شده بود. در این وقت شب به ندرت رهگذری در خیابانها دیده می‌شد. تنها چند میوه‌فروش در این سوی پل هنوز دکانشان باز بود. و میوه‌های رنگارنگ را در طبق‌های بزرگ چوبین در کنار هم چیده بودند، که در روشنائی پیه‌سوز زبائی چشم نوازی داشتند. در حدود ساعت ده شب بود. در تاریکی مردی با قامت بلند از چهارباغ به سوی پل می‌آمد. شال پشمی بزرگی را دور سر خود پیچیده بود. ولی از چکمه‌های براق و نرمی که به پا داشت، گمان می‌رفت که فرنگی باشد. رهگذران به او توجهی نداشتند. حتی میوه‌فروش‌ها که جلو دکان خود ایستاده بودند، به او نگاهی نینداختند. و آن مرد از روی پل به آن سو رفت، و به طرف راست پیچید و در تاریکی پیش رفت و سرانجام وارد یکی از کوچه‌های باریک و پیچ در پیچ جلفا شد.

آن مرد در تاریکی به سرعت قدم برمی‌داشت. و راه را به خوبی می‌شناخت. و تقریباً ده دقیقه‌ای در آن کوچه‌های تنگ راه پیمود تا به دیواری رسید، که شاخه‌های یک درخت توت از بالای آن بیرون دویده بود. و در مقابل در چوبینی ایستاد، و سه بار به در کوفت. در بجه‌ای

که در کنار در بود باز شد، و کسی از آن سوی پنجره آهسته پرسید:

- مطمئنید که کسی شما را تعقیب نکرده؟

- بله، عالیجناب!

- هیس! خواهش می‌کنم به من نگوئید عالیجناب

در نیمه باز شد، و ناشناس قدم به محوطه تاریکی گذاشت. در انتهای تاریکی، روشنائی پریده‌رنگی به چشم می‌آمد. و به اتفاق میزبان به اتاق بزرگی رفتند که فرش قرمز رنگی کف آن گسترده بودند، و چندتا بالش و یک سینی بزرگ روی فرش بود. نور پریده رنگ یک چراغ روغنی اتاق را کمی روشن کرده بود. مرد فرنگی به‌اشاره میزبان روی فرش نشست. میزبان مردی بود سالمند، که ردای کبود رنگ بلندی پوشیده بود. و موهای سفیدش را بافته، و مثل تاج دور سرش افشان کرده بود. چشمان ریزی داشت و نگاهی تیز و آزمند. به محض آن که او در روی مهمان خود نشست، گفت:

- میرزا پونسه! شما سه بار با داروهایتان مرا از مرگ نجات دادید.

به‌همین دلیل قبول کردم که در این وضع خطرناک سراغ من بیائید.

ژان باتیست که بعد از ورودش به آن خانه شال پشمی را از دور سر

خود باز کرده بود، گفت:

- متشکرم عالیجناب.

- هیس! گفتم که به من عالیجناب نگوئید.

ژان باتیست از در نگاهی به بیرون انداخت. و در نور ماه چند اتاق

دیگر را در آن سوی حیاط و سایه چند نفر را دید. و در این حال گاهی

صدای گریه بچه‌ها به گوش او می‌رسید. برای او عجیب بود که میزبانش از

خطر حرف می‌زند، و اصرار می‌کند که او را عالیجناب ننامد. آهسته گفت:

- من که سر در نمی‌آورم. چرا باید به شما عالیجناب نگویم. شما هر چه

باشد پیشوای آرامنه، و اسقف این منطقه هستید، و مقام مهمی دارید.  
- هیس! صدایتان را پائین بیاورید. نمی‌خواهم کسی در اینجا به‌سراغم  
بیاید. فعلاً خودم را از انظار پنهان کرده‌ام.

- من مدتهاست شما را می‌شناسم. عالی... عالی... نه... نمی‌گویم  
عالیجناب... حضرت آقا! بگوئید که چه اتفاقی افتاده؟

- دوست عزیز!... همه از این قضیه خبر دارند. میرزا پونسه! چطور  
چیزی از این قضیه شنیده‌اید؟ فرقهٔ ینوای مادر حال حاضر به‌وضع بدی  
دچار شده... ترکهای استانیول مبالغ زیادی از ما مطالبه می‌کنند. ایرانیان  
هم قسمتی از مالیات‌های آرامنه را موقتاً بخشیده‌اند، تا ما بتوانیم قرضمان  
را به‌ترکها بپردازیم. همه از ما ناراضی شده‌اند. ترکها برای آن‌که از ما طلب  
دارند، ایرانیان برای آن‌که ما خودمان را قرض دار ترکها کرده‌ایم. پیروان  
کلیسای ما، یعنی ارمنی‌ها هم ناراحتند، که اموالشان را به‌هزار بهانه  
می‌گیریم و به‌هدر می‌دهیم. در این وضع چه می‌توانم بکنم؟ جز این‌که در  
این گوشه مخفی شوم تا سر و صداها بخوابد.

ژان باتیست برای همدردی با او قیافهٔ متأثری به‌خود گرفت خوب  
می‌دانست که علت این گرفتاریها چیست. در آن موقع این بخش از آرامنه  
ایران وضع و موقع عجیبی داشتند. مقامات مذهبی آنها، در آن زمان شغل  
و مشروعیتشان در گرو تأیید پادشاه اسلام پناه، یعنی سلطان عثمانی بود.  
برای این منظور متعهد می‌شدند که مبلغ گزافی بپردازند، و همه کسانی که  
در سلسله مراتب روحانی این آئین قرار داشتند، از اسقف گرفته تا  
کشیشان بسیار ساده، ناچار پرداخت سهمی از این مبلغ گزاف را به‌عهده  
می‌گرفتند. و طبعاً این مبالغ را از پیروان این کلیسا می‌گرفتند، و برای  
هر نوع نذر و نیاز، و هر نوع خدمت و انجام هرگونه مراسمی مبلغ زیادی از



پیروان خود دریافت می‌کردند. و در این میان به کار بردن «روغن مقدس»<sup>۱</sup> در طی بعضی از مراسم، بیشترین مبلغ را برای اولیای کلیسا تأمین می‌کرد. ژان باتیست که این چیزها را می‌دانست، به میزبان خود گفت:

- به نظر من شما خیلی زود میدان را خالی کرده‌اید. بهتر بود مقاومت می‌کردید، و به این گوشه پناه نمی‌بردید و اصولاً...  
میزبان حرف او را قطع کرد و گفت:

- چاره‌ای غیر از این نداشتم. برای پرداخت بدهی‌های خودمان به اسقف کلیسای اورشلیم مراجعه کردم، و از او کمک خواستم. ولی او رحم و مروت سرش نمی‌شود. و با ما رقابت دارد. و به نصف قیمت ما روغن متبرک را مصرف می‌کند. من با ترکها گفت و گو کرده‌ام، که حقوق ما ارمنی‌ها را که در ایران زندگی می‌کنیم به رسمیت بشناسند. و انحصار تهیه روغن متبرک را به ما بدهند. و برای کسب این انحصار مبلغ گزافی پرداختیم. و به همین دلیل مجبور شدیم از پیروان کلیسای خودمان مبلغ بیشتری برای این منظور مطالبه کنیم.

ژان باتیست به یاد می‌آورد که در مصر هم قبطنی‌ها برای تهیه روغن متبرک با همین دشواری‌ها روبه‌رو بودند. و به همین سبب از شنیدن این داستان متعجب نشد. تنها چیزی که برای او عجیب می‌نمود این بود که عالیجناب ترسس<sup>۲</sup>، پیشوای آرامنه با پولهایی که در طی مراسم گوناگون از پیروان کلیسا گرفته، چه کرده است. و از او پرسید:

- پس معامله با ترکها شمارا اینطور گرفتار کرده؟

- میرزا پونسه! توجه داشته باشید که من مبلغ گزافی به ترکها پرداخته‌ام. و در واقع سرمایه‌گذاری کرده‌ام. و اگر فقط شش ماه انحصار روغن متبرک

۱. روغن مقدس یا «مرون» از عصاره هفت گیاه تهیه می‌شود، و بیار خوشبوست.

را داشته باشم مبلغی که عاید ما خواهد شد، کفایت می‌کند که همه قرضهایمان را بپردازیم، و حتی مبلغی هم برای خودمان می‌ماند. ترس، چند لحظه‌ای خاموش ماند. گوئی در فکر منافعی بود که از این انحصار به کف خواهد آورد. و ناگهان به خود آمد، و آشفته و نگران گفت:

- احتمال دارد که ترکها که همه اندوخته ما را گرفته‌اند، روز بعد از حرکت من، به پیشنهاد اسقف کلیسای اورشلیم قرارداد ما را لغو کنند. این فکر چنان متقلبش کرده بود که با مشت روی بالشی کوفت که در کنارش بود، و گفت:

- میرزا پونسه! به عقیده شما چه باید کرد؟

- نمی‌دانم. به نظر من تنها چاره آن است که دعا کنید.

- میرزا پونسه! ما داریم جدی حرف می‌زنیم. این جور کارها با دعا درست نمی‌شود.

روشنائی چراغ پت پت می‌کرد. ژان باتیست تشنه بود. و پیرمرد چنان در فکر منافعی خود بود که پذیرائی از مهمان را فراموش کرده بود. ژان باتیست کت خود را درآورد و یقه پیراهنش را گشود، و گفت:

- چقدر هوا گرم است.

اما پیرمرد به روی خود نیاورد، و با غم و غصه گفت:

- حالا من از ترس پیروان کلیسای خودمان، که متوجه شده‌اند همه اندوخته کلیسا را برای گرفتن این انحصار به جیب ترکها ریخته‌ام، مجبور شده‌ام در این گوشه پنهان شوم. اما گمان می‌کنم اولیای کلیسای کاتولیک بتوانند به من کمک کنند.

ژان باتیست با بعضی از ژروئیت‌های ایتالیائی، و اگوستین‌های پرتقالی آشنا بود. و کم و بیش از درگیری‌ها و گرفتاری‌های آنها نیز اطلاع داشت. و به همین علت در رفت و آمد با کشیشان احتیاط می‌کرد. و در جواب پیر مرد گفت:

- کاتولیک‌ها به این مسائل بی‌علاقه‌اند.

- پس به نظر شما کاتولیک‌ها مارا خارج از دین مسیح می‌شمارند؟ این حرف‌ها بیشتر به شوخی شباهت دارد. چندین بار ما را دعوت کرده‌اند، که به آنها ملحق شویم، و ریاست پاپ را بپذیریم. و برای این منظور ما را به رم بردند. در آنجا در برابر پاپ تعظیم کردیم. و در شراب مقدس به سبک آنها آب ریخیم. و سرودهای آنها را خواندیم. و با این ترتیب خیالشان آسوده شد، که ما جزو آنها شده‌ایم. آرامنه آدمهای باادبی هستند. وقتی با کسی می‌نشینند خلاف نظر او حرف نمی‌زنند، و به او احترام می‌گذارند. اما ما به سنت‌ها و رویه‌های خودمان پای بندیم. به همین علت وقتی از رم برگشتیم پاپ را فراموش کردیم. سرودهای خودمان را خواندیم. و در شراب مقدس آب نریخیم. چون می‌دانستیم که شراب ناب به رنگ خون مسیح است. و بعد از آن رومی‌ها متوجه شدند که ما عوض شدنی نیستیم.

- پس چرا کلیسای رم از شما حمایت می‌کند؟

- کلیسای رم از همه مسیحیان کشورهای مسلمان حمایت می‌کند. شاید از گرفتارهای ما باخبرند، و منظور خاصی دارند. شاید برای روز سبادا این کار را می‌کنند، که وضعی پیش آید که به دردشان بخوریم. این موضوع برای من روشن نیست در آخرین دیدارمان به ما نصیحت کردند از پادشاه فرانسه خواهش کنیم که با تهدید از دربار ایران و سلاطین عثمانی

بخواهند که مراقب حال ما باشند.

ژان باتیست گفت:

- چه خوب شد که این کار را نکردید.

- ظاهراً شما سال‌های قبل به حبشه رفته‌اید، و شاید حامل پیام پادشاه

فرانسه بودید برای دربار حبشه. و در این مورد تجربه‌هایی دارید.

ژان باتیست سرش را تکان داد و گفت:

- باور کنید که اینطور نبود. و برفرض که پادشاه فرانسه درمورد

مسیحیان ایران، توصیه‌ای بکند به ضرر شما تمام می‌شود.

پیرمرد غرولندی کرد و گفت:

- اگوستینین‌ها هم همین حرف شما را می‌زنند. من خیال می‌کردم آنها

در رقابت با کاپوسن‌ها این چیزها را می‌گویند، خدایا! خداوندا! چه باید

کرد؟ میرزا پونسه! شما آخرین امید من هستید. چه کاری از شما

برمی‌آید؟ من در وضع بدی گیر افتاده‌ام. می‌ترسم مردم پیرسند که باپول

آنها چه کرده‌ام؟ و نمی‌توانم بگویم که همه را به هدر داده‌ام.

ژان باتیست که هنوز منظور خود را از دیدار با او نگفته بود سعی

می‌کرد با پیرمرد همدلی کند. و امیدها و نویدهایی به او بدهد، و دل او را

به دست بیاورد. و به همین علت گفت:

- عالیجناب!

- هیس!

- بسیار خوب، حضرت آقا... باید حقیقتی را بگویم. پادشاه فرانسه و

تزار روسیه کاری برای شما نمی‌کنند. از آنها توقع کمک نداشته باشید. اما

یکنفر در اروپا هست که می‌تواند به شما کمک کند. این شخص فعلاً

قدرتش را از دست داده، و در خفا زندگی می‌کند. با این حال هنوز همه کاره است و همه از او حرف شنوی دارند.

- چه کسی را می‌گویند؟

- این مرد مقتدر نخست وزیر اسپانیا بود. و حالا او را کنار گذاشته‌اند.

اما مطمئنم که به زودی قوی‌تر از گذشته به صحنه باز می‌آید.

- نخست وزیر سابق اسپانیا؟ منظور تان کاردینال آلبرونی است؟

- بله.

- ولی دسته‌بندی او برضد اتریش شکست خورد.

- همین طور است. اما او فعلاً به متحدان دیگری نیاز دارد به خصوص

در مشرق زمین. کاردینال آلبرونی در خفا مشغول فعالیت است.

مأمورانش را به اطراف فرستاده، تا اتحاد جدیدی ترتیب بدهد.

پیرمرد به هیجان آمده بود. دستی برهم کوفت. زنی که کولی وار لباس

پوشیده بود، و دستهای کثیف و آلوده‌ای داشت، وارد شد. و سینی بزرگی

را که یک قوری چای و دو استکان در آن بود، جلو آنها گذاشت و رفت.

پیرمرد آهسته و متفکر قوری را برداشت. و چای را که بخار مطبوعی از آن

برمی‌خاست در استکان‌ها ریخت. ژان باتیست استکان چای را برداشت

و بی‌محابا سرکشید. دهانش سوخت. اما پیرمرد که آرام و آهسته چای

می‌خورد، گفت:

- حق با شماست. باید به ترتیبی با این مرد مرموز نزدیک شد.

ژان باتیست اطراف خود را پائید و با صدائی آهسته گفت:

- عالیجناب! هیچ‌کس نباید بشنود. این رازی است بین خودمان،

معشوقه کاردینال آلبرونی همین الساعه در خانه ماست.

پیرمرد با تعجب گفت:

- معشوقه کاردینال آلبرونی؟

برای پیرمرد عشق ورزیدن پنهان یک کار دینال چندان تعجب آور نبود. به خصوص که در این موقع افکار دیگری ذهنش را مشغول کرده بود. چند لحظه ای ساکت ماند، و سپس گفت:

- گمان می‌کنید که توسط این زن...

- بله عالیجناب! به همین دلیل بود که بی‌گام فرستادم و خواهش کردم که در اولین فرصت شما را ببینم.

ژان باتیست، آهسته‌تر و محتاط‌تر به کلام خود افزود:

- قصد دارم به زودی به اسپانیا بروم.

- شما؟

- بله. معشوقه کار دینال آلبرونی سالها پیش از بیمارستان من بوده. و به همین علت بمن اعتماد کرده. و نامه‌ای را به من سپرده، که به اسپانیا بروم و آن را به کار دینال برسانم.

- پس شما می‌دانید که کار دینال کجاست؟

- می‌دانم که از چه راه و چگونه باید به مخفی‌گاه او بروم. و برای این منظور به کمک شما احتیاج دارم.

پیرمرد آنقدر متعجب شده بود، که تکانی خورد و گفت:

- به کمک من؟

- بله. چون می‌خواهم در این سفر وانمود کنم که ارمنی هستم. و از پیروان کلیسای شما.

- مثل این که عقلتان را از دست داده‌اید. با این سن و سال می‌خواهید مذهب‌تان را تغییر بدهید؟

- قصد چنین کاری راندارم. ولی همان طور که گفتم اینطور وانمود می‌کنم. فقط کافی است که شما گواهی‌نامه‌ای بنویسید و امضا کنید و بدهید به من. که هر جا گیر افتادم، نشان بدهم و بگویم که از پیروان کلیسای

شما هستم.

- ولی تا وقتی که در خاک ایران سفر می‌کنید به این گواهینامه احتیاجی ندارید.

- در ایران مشکلی ندارم. ولی در ترکیه نمی‌خواهم که مرا به اسم و رسم خودم بشناسند. چون قبلاً با ترکها درگیری‌هایی داشته‌ام.  
پیرمرد گفت:

- می‌فهمم! این گواهینامه را برای شما آماده می‌کنم. به شرط آن که مشکلات ما را با کاردینال در میان بگذارید. بلکه بتواند کمکی بکند.  
- پس آن گواهینامه را بنویسید. فردا می‌آیم و آن را می‌گیرم.  
- فردا در روز روشن می‌خواهید به اینجا بیایید؟ شما را تعقیب می‌کنند و مخفی‌گاه من کشف می‌شود. خیر آقا... گواهینامه را توسط شخص مطمئنی برای شما می‌فرستم.  
آن دو از هم جدا شدند. و هر دو از ته دل خوشحال شدند، که به نتیجه مطلوب رسیده‌اند.

پیرمرد راضی بود که حمایت کاردینال آلبرونی را به دست خواهد آورد، و ژان باتیست خوشحال بود که فردای آن روز گواهینامه مورد نظر را دریافت خواهد کرد. یک هفته فرصت داشت که مقدمات سفر را فراهم کند. در این فکر بود که کویوک مغول را همراه خود ببرد. و قطعاً اگر کارها به همین ترتیب پیش می‌رفت، پیش از آغاز فصل زمستان به روسیه می‌رسیدند.

ژان باتیست که شال پشمی رادور سر خود پیچیده بود، و در کوچه‌های یاریک و تاریک جلفا راه می‌پیمود، فکری آسوده داشت. و گاهی به آسمان پر ستاره و شفاف اصفهان می‌نگریست و لبخند می‌زد.

## فصل هشتم

صبح فردای آن شب، قرار بود فرانسواز همراه ناظرکل به حضور شاه سلطان حسین برود. تا از نزدیک قابلیت‌های این زن، و شخصیت او ارزیابی شود. در ضمن آن روز از بزرگان ایران، کسی جز فتحعلی خان، وزیراعظم را به دربار دعوت نکرده بودند، تاهویت این زن مکتوم بماند. و آن روز صبح هنگامی که دو تن از اقران گارد شاهنشاهی به خانه ژان باتیست پونسه رفتند تا فرانسواز را همراه ببرند، اعلام کردند که میزبان او، یعنی میرزا پونسه نیز باید در این شرفیابی همراه او باشد. و او که شب پیش به دیدار پیشوای آرامنه رفته و تا دیر وقت نزد او مانده بود، هنوز در خواب بود، و به همین سبب رفتند و او را بیدار کردند، و تا وقتی که ژان باتیست آمد به خود بجنبید و برای شرفیابی حاضر شود ساعتی دیر شده بود و همین که به قصر ناظرکل رسیدند، تا به اتفاق بروند، این رجل بانفوذ ایران، به علت دیر آمدن او را نکوهش کرد. البته ایرانیان وقت شناس نیستند، و یکی دو ساعت دیر رسیدن به میمادگاه را نادیده می‌گیرند، ولی ناظرکل دلایل دیگری داشت، و در بین راه که به کاخ شاهی می‌رفتند، این مطلب را با صدای آهسته برای ژان باتیست شوح داد:

-میرزا پونسه! مسأله این است که اگر دیر برسیم احتمال دارد که در این ساعت روز شاهنشاه آمادگی پذیرفتن ما را نداشته باشند. چون



اعلیحضرت متأسفانه دمدمی مزاج هستند. چند هفته‌ای را فقط با دعا و استخاره و تفأل و عبادت می‌گذرانند، و یک دفعه اخلاقتشان عوض می‌شود، و اوقاتشان را صرف لهو و لعب و میگساری می‌فرمایند، و می‌ترسم که فعلاً در این وضع اخیر باشند.

ژان باتیست گفت:

- پس این احتمال هست که دیشب زیاده‌روی کرده باشند، و حالا خواب‌زده باشند و تصمیم بگیرند که دوباره لبی ترکند؟

ناظرکل یا انگشت به‌سینه ژان باتیست تلنگری زد و گفت:

- بله. این احتمال هست. و معمولاً اگر اعلیحضرت سرخوش و شنگول باشند به فتحعلی خان وزیراعظم پيله می‌کنند. چون فتحعلی خان آدم مؤمنی است. بعد از سفر حج دیگر لب به شراب نمی‌زند. و معمولاً شاهنشاه وقتی عاقل و هشیار باشند، روابط خوبی با وزیراعظم دارند. ولی به محض این که حالشان تغییر می‌کند دیگر تحمل دیدن فتحعلی خان را ندارند.

ژان باتیست تاکنون چندبار به قصر شاه رفته، و به حضور او بار یافته بود. اما دفعات قبل همراه دیگران. و در روزهایی که شاه به اصطلاح به بعضی از اقتشار جامعه بارعام، می‌داد، به دربار رفته بود. و نخستین بار که شاه سلطان حسین را دید، نمی‌توانست باور کند که چنین موجودی جانشین شاه عباس بزرگ باشد.

تجربه به ژان باتیست آموخته بود که در مشرق زمین در نزدیکی و دوستی با جماعت بزرگان جانب احتیاط را نگاه دارد و خویشتن‌دار باشد. و در هر حال امیدوار بود که لطف الهی نگهبان او باشد. به خصوص که شنیده بود که روزی نوازنده‌ای در حضور یکی از پادشاهان آهنگی را نواخته بود، که پادشاه از شنیدنش کراحت داشت، و بی‌درنگ فرمان داده

بود که دستهای او را قطع کنند.

قصر پادشاه از بیرون شکوه و عظمت زیادی نداشت. سبک معماری ایران، مانند خلق و خوی ایرانیان درون گراست. این گونه کاخ‌ها چندان بلند نیستند. اما زیبایی و جلال این عمارات را باید در اندرون آن جست و جو کرد، که وسعت و گستردگی بسیار و تالارهای با عظمتی دارند، با نقش و نگارهای دل‌انگیز و جذاب. و صاحبان این قصرها در این فضای پر وسعت و مجلل احساس قدرت می‌کنند، و خود را بزرگ و توانا می‌بینند. قصر سلطنتی در میان باغ بزرگی است، و برای رسیدن به مرکز آن، که به منزله قلب آن است، و شاه در آنجا اقامت دارد، باید از راهروها و تالارهای تو در تو گذشت، و هرچه جلوتر بروید، تالارها و راهروها کوچکتر و در عین حال زیباتر و پرنقش و نگارتر می‌شوند. و به نظر می‌آید که معماران این کاخ‌ها، برای ساختن آنها از طبیعت الهام گرفته‌اند، و به تقلید از لایه‌های پیاز، یا شاعرانه‌تر بگوئیم از گلبرگهای گل سرخ به چنین هدفی رسیده‌اند. در گل سرخ می‌بینیم که گلبرگهای بیرونی از گلبرگهای درونی بزرگترند. و گلبرگها همدیگر را می‌پوشانند. و همه باهم گلبرگهای کوچکتر و مرکزی را پوشش می‌دهند. و همین راهروها و تالارها در واقع اتاقهای مرکزی را همچون قلب خود حفظ کنند. و دستر می‌به قلب و مرکز قصر از همه جا دشوارتر است. و حرمسراهای شاهانه نیز در اطراف تالاری که شاه در آن می‌نشیند، پوشش‌های دیگری برای آن محسوب می‌شوند.

ژان باتیست و فرانسواز هرچه در این تالارهای تو در تو جلوتر می‌رفتند، براضطرابشان افزوده می‌شد، و احساس می‌کردند که قلبشان تندتر می‌تپد. ظرافت و زیبایی گلخانه‌های اطراف هرتالار، هرچه پیشتر می‌رفتند، بیشتر می‌شد. و در آخرین بخش، یعنی قلب و مرکز این قصر،

که اقامتگاه شاه بود، گلخانه‌ای را دیدند که تنها گل سرخ در آن کاشته بودند، که زیبایی سحرآمیزی داشت. آب و هوای اصفهان برای پرورش گل سرخ بسیار مناسب است. گل سرخ اصفهان در جهان مشهور است. البته قابلیت و مهارت باغبانان این شهر را باید ستود، که با کوشش و همت بسیار انواع و اقسام رُزها را پرورش می‌دهند. رُزهای رونده، رزهایی که چون خوشه‌ها از هرسو می‌آویزند، رزهایی که همچون فرش در کف باغ گسترده می‌شوند، رزهایی که همچون آبشار فرا می‌روند و فرو می‌ریزند. رزهایی که به هم پکیده‌اند و رزهایی که به صورت منگوله‌هایی از ابریشم در می‌آیند. بوی گل سرخ چنان در راهروها و تالارها پیچده بود که آدمی را سرمست می‌کرد.

صد سال پیش از آن روزگار، نخستین پادشاهان صفوی جنگاور و دلاور بودند، و با فتوحات خویش دامنه تسلط ایران را تا دورترین نقاط گسترده بودند. اما رفته رفته با گذشت زمان، پادشاهان جنگاوری و دلاوری را فراموش کردند، و چون اکثرشان در حرمرها بزرگ می‌شدند، نرم‌خو شده بودند، و بیشتر به عیش و عشرت می‌اندیشیدند. و خلیقات درباریان نیز با آنها هم آهنگ شده بود، و دیگر کسی به فکر پیروزی نبود. و تنها به لذایذ می‌اندیشیدند. و به لذایذ عجیب و گاهی نامناسبی روی می‌آوردند. قصرهایشان به صورت گنجینه‌هایی از طلا و جواهر و اموال و اشیائی گرانبها درآمده بود. درباریان نیز به تملق و چاپلوسی گرائیده بودند. در برابر شاه به خاک می‌افتادند. به پای او بوسه می‌زدند. و در این حال هرگز کسی به فکر آینده نبود. و هیچ کس در این اندیشه نبود که احتمال دارد روزی، اقوام نیمه وحشی و بیابانگرد حمله‌ور شوند و در و دیوار قصرها را درهم بکوبند، و این گنجینه‌ها را تصاحب کنند. و در آن هنگام که شاه و درباریان غافل و بی‌خبر در کاخهای خود

نشسته بودند، افغانها از کره‌تانه‌های مرکزی آسیا، به این سو سرازیر شده بودند، و خیال هجوم به اصفهان و گشودن درهای قصرهای سلاطین صفوی را در سر می‌پروراندند.

در این لحظات ناظرکل در گرش ژان باتیست گفت:

«مأموران تشریفات ما را به تالار عشرت می‌برند.

بسیاری از قصرها و به‌خصوص قصر شاهان، جایگاه مخصوصی برای شراب خوردن و به‌عیش نشستن داشت. ایرانیان اکثراً اشعار جنادوئی و جاودانهٔ سعدی و حافظ را از بر دارند، و حتی پارسایان و پرهیزکاران، در هر فرصت اشعاری در ستایش شب و شاهد و شراب و شیرینی برای شما می‌خوانند.

سرانجام به تالار عشرت رسیدند. رئیس محافظان شاه، که افسر جوانی بود با لباس زربفت، و قیافه‌ای جذّاب و متین، ورود آنان را به شاه خبر داد. در آن تالار بزرگ تنها وزیر اعظم در حضور شاه بود که پیرمردی بود با ریش پرپشت و بلند، و سیلی کوتاه. که در مقابل تخت پادشاه، روی فرش چهارزانو نشسته بود. قیافه‌ای محزون و نگاهی بهت زده داشت. تالار به‌هم‌ریخته بود. بالش‌ها و مخدّه‌ها در هر گوشه روی هم ریخته بود. و نشان می‌داد که پادشاه و دربارانش در اینجا به‌عیش و میگاری شب را گذرانده‌اند. ناظرکل به محض آن که وارد تالار شد، دریافت که شاه آن روز صبح نیز لیبی به‌باده تر کرده است.

ژان باتیست با تعجب نگاه می‌کرد، و نمی‌توانست باور کند که کسی چون شاه سلطان حسین بر تخت کوروش کبیر، که در سراسر جهان شهرت دارد، تکیه بزند. شاه با نگاهی ناخشنود به‌تازه واردان می‌نگریست. قامتی کوتاه داشت، و صورتی کشیده و چشمانی درشت و سبزفام، و ریشی بسیار ظریف. اندام پر از نقص او زیر جبّه‌ای زربفت، که

با چندین ردیف مروارید زینت یافته، پوشیده شده بود. دستاری شیری رنگ و بسیار بزرگ با خال‌های سیاه بر سر داشت که حجم سر او را چند برابر نشان می‌داد. و جقه آبی‌رنگی بردستار او می‌درخشید. اما این همه شکوه و زر و زیور، و جبه زربفت و جقه جواهرنشانش ابهت و جلالی به او نبخشیده بودند. بلکه برعکس شاه در لابه‌لای این جامه گرانها حقیرتر و مفلوک‌تر به نظر می‌رسید و ظاهراً خود او نیز از چنین چیزی باخیر بود، زیرا به مرتب بودن سر و وضعش توجهی نداشت، و در جبه و دستارش بی‌نظمی و درهم ریختگی به چشم می‌خورد. گوئی اصرار داشت که به‌ترتیبی از قید آن جامه زربفت رها شود.

ناظرکل با یک اشاره به همراهانش فهماند که موقع نکته سنجی و باریک بینی نیست، بلکه وقت تعظیم کردن است و سر به خاک سردن. و خود در برابر شاه تعظیم کرد، و در برابر شاه زانو زد، و به همراهانش اشاره کرد که تعظیم کنند و زانو بزنند. و سپس با بیانی تملق‌آمیز، که همه درباریان با آن آشنا بودند گفت:

- اعلیحضرت! سپاسگزار لطف و بزرگواری شاهانه‌ایم، که به غلامان و چاکران ناچیز خودتان اجازه می‌دهید در برابر شما زانو بزنند و عرض ادب کنند. همانطور که قبلاً به عرض رسانده‌ام، آوازه شکوه و عظمت و فتوحات شاهنشاه معظم چنان در سراسر جهان پیچید، که این دو خارجی مجذوب عدالت‌پروری و بزرگواری شما شده‌اند، و همراه من به‌آستان بوسی آمده‌اند.

ژان باتیست نگاه تحسین‌آمیزی به ناظرکل انداخت. و هوشمندی و مهارت او را در سخن‌پروری ستود. و عجیب آن بود که این سخنان تملق‌آمیز در عین حال مطمئن را کسی به‌زبان می‌آورد که از تبار دهقانان بود، و از دامان پاک و ساده طبیعت در کوهستانهای دوردست برخاسته، و

به دربار راه یافته بود.

شاه با رضایت خاطر سر خود را تکان داد. و ناظرکل به ادامه سخن تشویق شد و گفت:

- این خانم، به نام فرانسواز بیگم، که به حضور اعلیحضرت عرض بندگی می‌کند، محبوب و بانوی مورد نظر کاردینال آلبرونی نخست وزیر سابق اسپانیاست که فعلاً از مقام و منصب خود کناره گرفته. و این بانو واسطه عرض ارادت و بندگی و وفاداری کاردینال به اعلیحضرت شاهنشاه معظم ایران است. و استدعا دارد که اعلیحضرت اجازه فرمایند در سایه ملوکانه پناه گیرد.

ناظرکل این کلمات را بی آن که نفسی تازه کند، به زبان آورده، و در پایان سخن به نفس نفس افتاده بود. فرانسواز فارسی نمی‌دانست. و سعی می‌کرد جدی و باوقار باشد، و به زبان فرانسه به شاه عرض ادب کرد. ژان باتیست دریافته بود که فرانسواز، با آن که سنش شاید از پنجاه متجاوز باشد، سعی می‌کنند طناز و دلربا جلوه کند، و در لباس تافته آیکس که از او عاریت گرفته بود، جذاب و خوش منظر می‌نمود.

ناظرکل بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- و اما از شاهنشاه عظیم‌الشأن اجازه می‌خواهم میرزا پونسه را به حضور انورتان معرفی کنم. میرزا پونسه گل سر سبد پزشکان اروپاست. و در کار داروسازی و ترکیب گیاهان داروئی نظیر ندارد. و اینک او نیز به پای بوسی اعلیحضرت آمده است تا مراتب ارادت و بندگی خود را به عرض برساند.

سپس رو به ژان باتیست کرد و گفت:

- میرزا پونسه! شما که زبان فارسی می‌دانید، خودتان می‌توانید به هر شکل که می‌دانید عرض ادب کنید.

ژان باتیست به پاهای اعلیحضرت نگاه کرد، که در کفش راحتی فرو رفته بود. و قدمی به جلو گذاشت. و اجازه خواست که افتخار پای بوسی شاه به او داده شود. و هرچند که اروپائیان چنین کاری را دون شأن آدمیان می دانند، اما ژان باتیست دریافته بود، که در مشرق زمین این گونه کارها از مقام و اعتبار کسی نمی کاهد. و دریافته بود که شاه شاه است، و پای بوسی او نیز جزو قانون و مقررات است، که نمی توان آن را زیر پا گذاشت. و کسی که با این فرهنگ پرورش نیافته باشد، نمی تواند درباره آن قضاوت کند.

خوشبختانه وقتی که ژان باتیست پیش رفت و زانو زد تا پای شاه را ببوسد، شاه قدمی به عقب گذاشت، و قضایا با همان زانو زدن در برابر شاه پایان یافت.

و سپس شاه به او اشاره کرد، و با لحن دوستانه ای گفت:

- برگردید به جای خودتان.

امامشاه، در عین حال بدخلق و خشمگین بود. اما بدخلقی و خشم او تنها متوجه وزیراعظم بود. و گرنه با ناظرکل و آن دو خارجی برسر مهر بود. و برای پذیرائی از آنها دو دست برهم کوفت.

دو تن از غلامان به تالار آمدند، و سینی های ظریف ساخت و نیز در دست داشتند، که جامهای بلورین شراب در آنها بود.

فرانسواز و پونسه و ناظرکل با اشاره شاه، پیش رفتند و هریک جام بلورینی را برداشتند، اما وزیراعظم به غلامان با دست اشاره کرد که او را از برگرفتن جام بلورین معاف دارند. و شاه با خشم گفت:

- چرا نمی خواهی با دوستان خارجی من شراب بنوشی؟ این

خارجی ها درباره مهمان نوازی ایرانیان داستانها شنیده اند. و تو می خواهی خلاف این نکته را ثابت کنی... من که نمی توانم هرروز قیافه

افسرده ترا تحمل کنم.

شاه چند دقیقه‌ای با خشم بر سر او فریاد کشید. و کم‌کم خشم خود را فرو خورد، و سکوت کرد و وزیر اعظم خاموش، آسوده شد که طرفان فرو نشسته است.

شاه در این میان گاهی به فرانسواز نگاهی می‌انداخت، و لبخندی می‌زد. ناظرکل بار دیگر به زبان آمد و بزرگواری و حسن خلق اعلیحضرت را نسبت به زیردستان ستود، و در ضمن ارادت خالصانه و قلبی خود و وزیراعظم را با زبان چابلسانه‌ای تشریح کرد. و شاه به آرامی گفت:  
- از وفاداری هردوی شما مطمئن هستم.

ژان باتیست که با دقت و حوصله همه چیز را زیر نظر داشت، برای این شاه ناتوان و ناچیز احساس دلسوزی می‌کرد. زیرا این مرد برای مقامی که به عهده داشت، و به قول ایرانیان برای آن که شاه شاهان باشد، بسیار کوچک و نامناسب بود. به نظر او در جهان شاید کمتر کسی را بتوان یافت که تا این اندازه با شغل و مقام خود بی‌تناسب باشد. حرکت دادن و به‌راه انداختن چرخ‌های دستگاهی چنان با عظمت، و در آن دوران بحرانی، دستهای توانائی می‌طلبید، اما این مرد علاوه بر ناچیز بودن اصلاً تمایلی به چنین کاری نداشت، و دلش می‌خواست که او را رها کنند، و به حال خود بگذارند، تا آن گونه که دوست دارد زندگی کند. شاه سلطان حسین هم ناتوان بود و هم بی‌علاقه و بی‌انگیزه. از او توقع داشتند که در آن روزهای دشوار تاریخ ایران، شجاع و توانا باشد و قاطعانه تصمیم بگیرد. ولی او در دنیای توهمات و تصوّرات خود زندگی می‌کرد. دستار بزرگ او که تا روی گوشه‌هایش پائین لغزیده بود نیمی از صورت او را مخفی می‌کرد، و در نیم دیگر صورتش آثاری از مالیه‌خولیا دیده می‌شد. گوئی از عشق و علاقه‌ای که در دوران کودکی در جسم و جان آدمی جای می‌گیرد



محروم مانده بود.

زان باتیست در این افکار بود، و دمبدم احساس ترحم او بیشتر می شد. تا آن که ناظرکل در جواب پرسش های کنجکاوانه شاه بار دیگر برای او شرح داد که میرزا پونسه پزشک قابلی است، و در عین حال سالها پیش به نمایندگی دولت فرانسه به آفریقا رفته، و مدتی نیز در اروپا به کار طبابت و داروسازی پرداخته، و بعضی از بزرگان، مانند کاردینال آلبرونی از بیماران او بوده، به کار او اعتقاد داشته اند.

پادشاه گفت:

- چرا این پزشک اروپائی، که چنان شهرت و اعتباری دارد، به دربار نمی آید؟... او باید بیاید و پزشک مخصوص ما باشد.

ناظرکل گفت:

- ولی اعلیحضرتا، پزشکان مخصوص شما..

شاه نگذاشت جمله او تمام شود، و فریاد زد:

- پزشکان من یک مشت آدم های ابله و بیکاره اند.

و از جا بلند شد و رو به میرزا پونسه کرد و گفت:

- بیایید همراه من... باید درباره چیزی با شما مشورت کنم. اگر

به حرفهای پزشکان خودم گوش بدهم تا چند روز دیگر باید پایم را رو به قبله دراز کنم و بمیرم.

شاه بازوی میرزا پونسه را گرفت، و از آن تالار بیرون رفت، و او را به تالاری برد که فضای روشن تری داشت. و دیگران هم همراهشان به آن تالار رفتند، که از پنجره گشوده آن، شاخه ای از درخت یاس به درون آمده، عطر مطبوعی را در فضا پخش می کرد.

شاه در آنجا برای میرزا پونسه شرح داد که پیش از خوردن غذا دل

پیچه ای دارد که گاهی دردناک است. پزشک در حدود ده دقیقه او را

معاینه کرد، و چیزهایی پرسید.

شاه با کنجکاوی گفت:

- به نظر شما دل پیچه من قابل علاج است؟

- فکر می‌کنم که بتوانم آن را علاج کنم.

- با داروهای گیاهی؟

- بله اعلیحضرتا!

شاه رو به دیگران کرد و فریاد زد:

- می‌بینید؟ با این دکترهای خوک صفتی که من دارم روز به روز حال

بدتر می‌شود.

سپس رو به پونسه کرد و گفت:

- دوای شما کی حاضر می‌شود؟

- شاید دو روزه بتوانم این معجون را بسازم.

- معالجه من چقدر طول می‌کشد؟

- در حدود سه ماه

- باشد!... به شرط آن که داروی شما زیاد تلخ نباشد. راستی یک سؤال

هم دارم. شراب برای من خطرناک است؟

- خطرناک؟

شاه گفت:

- بله، می‌خواهم بدانم که شما مرا از خوردن شراب منع می‌کنید؟

دکترها می‌گویند که نباید شراب بخورم.

- اعلیحضرتا! اگر یک دفعه شراب را ترک کنید اذیت خواهید شد. فعلاً

شراب بخورید. ولی نه زیاد. اعتدال را رعایت کنید.

شعاعی از شادی روی چهره شاه تابید، و به ناظرکل گفت:

- این پزشک یک نابغه است. برای معرفی این پزشک پانصد تومان

به تو پاداش می‌دهم. و دستور می‌دهم پنجاه ضربه شلاق هم به تو بزنند، که اینقدر دیر این پزشک نابغه را نزد من آورده‌ای!

راستی دکتر عزیز... من پس فردا منتظر شما هستم. که با داروئی که آماده کرده‌اید بیایید نزد من. و بعد از آن سه ماه تمام باید در دربار زندگی کنید. می‌خواهم که همیشه در دسترس من باشید. همه اثاث و لوازمات را بیاورید اینجا. و به همه بیمارانتان خبر بدهید که دیگر هیچ کدام را نمی‌پذیرید. شما در این سه ماه اجازه خروج از قصر را ندارید. و اگر حال من خوب شد، تا آخر عمر باید در دربار بمانید. من سرتاپای شما را طلا می‌گیرم. اما اگر حال من خوب نشد، آنوقت...

## فصل نهم

روی بام خانه ژان باتیست پونسه بادگیری ساخته بودند، که از هر طرف روزنه و رخنه‌ای داشت، و خاصیتش آن بود که باد را از هر سو که می‌وزید به داخل عمارت می‌برد، و هوای گرم تابستان را قابل تحمل می‌کرد. و آن روز عصر ژان باتیست در اتاق کار خود نشسته بود، و به زمزمه نیم خراسان، که از شمال شرق می‌آمد، و از راه بادگیر به اتاق او می‌دوید، گوش می‌داد. همه اعضای خانواده در آنجا جمع بودند.

ژان باتیست به دو نامه لاک و مهر شده، که روی میز در برابر او بود، چشم دوخته بود. یکی از آن دو نامه، معرفی نامه سفیر روسیه در اصفهان بود، و نامه دوم گواهینامه‌ای بود با امضای اسقف ارامنه، که به استناد آن معلوم می‌شد که ژان باتیست ارمنی است، و پدر و مادر او نیز ارمنی‌اند. ژان باتیست پریشان بود. نمی‌توانست آرام بگیرد. از جا برخاست و در طول و عرض اتاق قدم زد و گفت:

- همه چیز آماده است. اما متأسفانه از اینجا نمی‌شود تکان خورد. چاره‌ای ندارم جز این که پس فردا به قصر شاه بروم، و دست کم سه ماه در آنجا بمانم.

فرانسواز و آلکس روی نیمکتی نشسته بودند، و به ژان باتیست نگاه می‌کردند. سبب نیز در گوشه دیگری نگران نشسته بود. ژان باتیست بعد از

چند دقیقه، در جای خود ایستاد و گفت:

- با این وصف نگران نیستم. به قول ایرانیها باید دید که قسمت چیست. و به قول فالگیرها خط روشنی را در پیش رو می بینم که همینطور پیش می رود، و آخر خط به ژورمی می رسد. و نشان می دهد که ژورمی به زودی نجات پیدا می کند.

فرانسواز با تعجب گفت:

- پس شما هم خرافاتی شده اید؟ و اهل فال و فالگیری؟

ژان باتیست خرافاتی نبود. و اعتقادات مذهبی او نیز اینگونه پندارها را تأیید نمی کرد... اما در عین حال زندگی و تجربه ها به او آموخته بودند که هر وقت درهای امید به روی او بسته می شود، باید به این پندارهای شیرین پناه ببرد، و خود را بفربد. زیرا به این ترتیب به آرامش دست می یافت. و به همین علت به فرانسواز گفت:

- حق با تست فرانسوازا! اما من از اینجا صدای خنده ژورمی را می شنوم. حتی اگر به من بخنید آنچه را حس می کنم، می گویم.

سپس در جای خود نشست و گفت:

- نمی خواهم به میل شاه تسلیم شوم. آنطور که متوجه شده ام شاه سلطان حسین با این همه ناتوانی و بی عقلی، زیاد برسر قدرت نخواهد ماند. و قطعاً نمی تواند کشورش را در برابر حمله مهاجمان حفظ کند. اما به هر حال در همین دوران کوتاهی که قدرت به دست اوست، چاره ای ندارم، جز آن که امرش را اطاعت کنم. وگرنه دستور خواهد داد که سرم را از تن جدا کنند.

آلیکس پرسید:

- فکر می کنی هیچ راهی برای فرار نیست؟

ژان باتیست گفت:

- فرار؟... اصلاً امکان ندارد. رسیدن به روسیه، تازه اگر اتفاقی درین راه نیفتد، هفته‌ها طول می‌کشد. و از هراهی که بروم، مأموران مرا می‌گیرند و به زندان می‌اندازند.

دیگر کسی چیزی نمی‌گفت. همه در فکر رفته بودند. اما در میان این سکوت سنگین، ناگهان ژرژ در نهایت سادگی و حجب و حیا گفت:  
- پس تنها چاره در مُردن است.

همه با حیرت به او نگاه می‌کردند. ژرژ نزدیک در اتاق ایستاده بود. و با آنکه در سایه روشن واقع شده بود، سرخی شرمگون صورتش به چشم می‌آمد.

آلیکس که به‌خشم آمده بود گفت:

- ژرژ! چه منظوری داری؟ کی باید بمیرد؟

جوان انگلیسی که لحن خشم‌آلود آلیکس بی‌مناکش کرده بود، شتاب زده گفت:

- هیچ!... اصلاً منظوری نداشتم.

اما ژان باتیست ناگهان از جاجست و با شادی و هیجان به ژرژ نزدیک شد، و گفت:

- زنده باشی، ژرژ! از همه ما عاقلتر توئی. پیشنهاد تو عالی است.

آلیکس حیرت‌زده گفت:

- من که سر در نمی‌آورم. ژرژ می‌گوید که تنها چاره مردن است. کجای

این حرف عاقلانه است؟

ژرژ گفت:

- منظورم این نبود که کسی بمیرد. بلکه منظورم این بود که...

ژان باتیست حرف او را قطع کرد و گفت:

- منظور ترا متوجه شدم. می‌خواهی بگوئی که باید واتمود کنم که

مرده‌ام. عقل و هوش ترا تحسین می‌کنم.

ژرژ لیخند زد. ژان باتیست به وسط اتاق آمد، و گفت:

- پیشنهاد ژرژ عالی است و از آن بهتر نمی‌شود. به هر حال من هم که زیاد جوان نیستم. و این احتمال هست که ناگهان قلبم از کار بایستد. من

همین امشب می‌میرم!

زنها فریاد زدند. سبا گفت:

- چقدر وحشتناک است.

ژان باتیست خندید. و به آنها دلداری داد:

- زیاد غصه نخورید. من می‌میرم و دوباره زنده می‌شوم و آنوقت

به شکل یک زائر ارمنی در می‌آیم. زائری که می‌خواهد به ترکیه برود.

ژان باتیست می‌خندید. آلیکس با تگرانی گفت:

- مثل این که ما زیادی داریم دروغ می‌گوئیم. به دروغ گفتیم که فرانسواز

معشوقه کاردینال آلبرونی بوده. و به دروغ می‌خواهی خودت را یک ارمنی

اصیل جا بزنی. و از اسقف هم گواهینامه گرفته‌ای. و حالا بعد از آن همه

دروغ گفتن‌ها ب فکر مردن دروغی افتاده‌ای؟... می‌ترسم این همه دروغ

آخرش کاری بدست همه ما بدهد.

ژان باتیست گفت:

- خیالت آسوده باشد. ما گفتیم که فرانسواز معشوقه کاردینال آلبرونی

بوده. کاردینال آلبرونی گذارش به این طرفها نمی‌افتد که مدعی ما بشود. و

یقه ما را بچسبید. در مورد ارمنی بودن من هم، اسقف فعلاً از صبح تا شب

در فکر داد و ستد روغن مقدّس است و سود و زیان این معامله، و آنتندر

گرفتار است که کاری به کار ما ندارد. اما درباره آخرین دروغ، یعنی مردن

من، باید توضیح بیشتری بدهم. اگر من زنده باشم باید پس فردا به قصر

شاه بروم. و در آنجا بمانم و به معالجه و مداوای او مشغول شوم. و چاره‌ای

غیر از این ندارم. در صورتی که اگر بمیرم، یعنی وانمود کنم که مرده‌ام، و شاه و درباریان او مرگم را باور کنند، می‌توانم با خیال آسوده از اینجا به ارمنستان و قفقاز و از آنجا به روسیه بروم. تا بتوانم ژورمی را پیدا کنم و نجاتش بدهم، و به اتفاق برگردیم به ایران. تقریباً مطمئنم که این شاه نالایق به‌زودی سرنگون می‌شود، و شاه بعدی هم که به تخت بنشیند همه چیز رنگ تازه‌ای پیدا می‌کند، و کسی با زنده بودن و مردن من کاری نخواهد داشت.

آلیکس گفت:

- اما اگر ییش‌ینی تو درست نباشد، و شاه سلطان حسین تا چند سال دیگر سلطنت کند...؟

- بهتر است به فکر امروز باشیم و کار فردا را برای فردا بگذاریم. فعلاً بگذارید که من آرام و با خیال آسوده بمیرم. اگر روزی برگشتم و دیدم که شاه سلطان حسین هنوز روی تختش نشسته، آنوقت می‌نشینم و راه و چاره‌ای پیدا می‌کنیم.

آلیکس هنوز تردید داشت و به این کار رضایت نمی‌داد. اما ژان باتیست تصوّر می‌کرد که تنها از این راه به نتیجه مطلوب می‌رسد. و سرانجام به اصرار آلیکس اجرای نقشه خود را یک روز به عقب انداخت. و چون قرار بود که پس فردا به دربار شاه برود و در آنجا ماندگار شود، با این ترتیب حساب می‌کرد که تا آن موقع فرصت زنده ماندن دارد. بنابراین به اصرار آلیکس رضایت داد که به جای آن شب تاروز بعد برای مردن صبر کند!

آن شب و روز بعد بی آن که کسی حرف بزند، اعضای خانواده خود را برای مرگ ژان باتیست آماده می‌کردند. همه متأثر بودند. و کسی لب به‌خنده نمی‌گشود. و هریک دستمالی به‌دست گرفته بود، تا در هنگام



مرگ ژان باتیست اشکهایش را پاک کند!

\* \* \*

آن شب ژان باتیست تا دیروقت در اتاق کار خود ماند، و یادداشتهای خود را مرتب کرد. پنجره به سوی باغ باز بود. و باغ در تاریکی فرو رفته بود. کم‌کم هیجان ژان باتیست فرو نشست، و احساس کرد که آرامش خود را باز یافته، و می‌تواند به خواب برود. اما ناگهان از جا جست، ژرژ به اتاق کار او آمده، و در مقابلش ایستاده بود. ژان باتیست گفت:

- ژرژ! مرا ترساندی!

- می‌خواهم با شما حرف بزنم.

ژرژ فرزند خوانده او بود. ولی هرگز به او «پدر» نمی‌گفت. گویا خاطره پدر و مادرش را هنوز از یاد نبرده بود. و همیشه به یاد آن دو عزیز از دست رفته بود، و نمی‌خواست مرگشان را باور کند. با ژان باتیست رسمی و محترمانه حرف می‌زد. و از او خواهش می‌کرد. و به او «شما» می‌گفت. ژان باتیست گفت:

- بسیار خوب... بنشین و حرفت را بزن.

ژرژ همچنان که ایستاده بود، گفت:

- می‌خواهید تنها به این سفر بروید؟

- کویوک را با خودم می‌برم. زبان ترکی می‌دانند. و می‌توانند مفید باشد.

ژرژ بر حجب و حیای خود مسلط شد و با یک جمله به صراحت منظور

خود را بیان کرد:

- من هم با شما می‌آیم.

ژان باتیست به چشمان درشت ژرژ که به نقطه‌ای از دیوار نگاه می‌کرد،

خیره شد. و سپس از جا بلند شد و بی آن که به ژرژ جوابی بدهد، دقیقی

در اتاق قدم زد.

برای او عجیب نبود که ژرژ با صراحت گفته بود که «من هم با شما می‌آیم»، به جای آن که خواهش و تمنا کند، تصمیمش را گرفته بود و می‌خواست که همراه او بیاید. ژرژ به تجربه دریافته بود که آزادی را با خواهش و تمناً به کسی نمی‌دهند. بلکه آزادی را باید گرفت. و این جوانک با غریزه‌اش این حقیقت را فهمیده، و بی‌پروا پیش آمده بود تا آزادی‌اش را به دست بیاورد. و با آن که شرمناک و محجوب بود، و به او احترام می‌گذاشت، ولی ناگهان به خود آمده، و می‌خواست آزادانه سفر کند و اگر ژان باتیست نمی‌پذیرفت، قطعاً راه دیگری می‌یافت، و قدم در آن راه می‌گذاشت. تا به آزادی برسد. و شاید از خانه او می‌گریخت. و به جایی می‌رفت که دلخواه او بود. پس چاره‌ای جز قبول نداشت.

پدر و مادر ژرژ از دانشمندانی بودند که برای بیشتر دانستن از هیچ کوششی فروگذار نمی‌کردند، و هیچ چیز نمی‌توانست جلوی آنها را بگیرد. و سرانجام جان خود را بر سر دانش طلبی گذاشتند. و زندگی آنها برای فرزندشان سرمشق شده بود. و حالا به فکرش رسیده بود که در این سفر می‌تواند همراه مرد با تجربه‌ای باشد و چیزهای زیادی بیاموزد.

ژان باتیست همه دقایق و نکات باریک را سنجید، و سبک و سنگین کرد و به این نتیجه رسید که به هر حال نمی‌تواند جلوی او را بگیرد. اما دشواری‌ها را یا او در میان گذاشت.

- ژرژ! می‌دانی که من با یک گذرنامه ارمنی به این سفر می‌روم. واسم تو درگذرنامه من نیست؟

ژرژ که قبلاً فکر همه چیز را کرده بود، با حاضر جوابی گفت:

- من موهای سرم را به صورت صلیبی می‌تراشم. و خواهم گفت که دوران نوآموزی را طی می‌کنم تا راهب شوم. با این وضع از من گذرنامه مطالبه نمی‌کنند.

ژان باتیست گفت:

- اما نمی‌توانی ارمنی حرف بزنی.

- پدر و مادرم خیلی چیزها را بمن آموخته‌اند. ترکی و فارسی را کم و بیش یاد گرفته‌ام. و اصلاً احتیاج نیست که من حرف بزدم. وانمود می‌کنم که لال هستم. وانگهی شما هم که گذرنامه ارمنی دارید، زبان ارمنی نمی‌دانید.

ژان باتیست از اشاره ژرژ به این مطلب ناراحت شد، اما بعد از کمی تأمل متوجه شد که او حق دارد، و هرچه می‌گوید درست و منطقی است. و در جواب او گفت:

- من ارمنی بلد نیستم. اما فرق من و تو آن است که فارسی را خوب حرف می‌زنم. در میان ارمنی‌های غرب ایران کسانی هستند که زبان مادری خود را فراموش کرده‌اند. و من خواهم گفت که یکی از آنها هستم. و چون می‌دانست که مخالفت با تصمیم ژرژ به جایی نخواهد رسید، به او گفت:

- حالا که تصمیم خودت را گرفته‌ای فردا صبح زود به جلفا برو، و دو دست ردا، به آن شکل که زائران می‌پوشند خریداری کن. هیچ کس ترا در آنجا نمی‌شناسد، و به تو بدگمان نمی‌شود. بگو که این رداها برای شرکت در یک جشن می‌خواهی که همه در آنجا لباس مبدل می‌پوشند.

ژرژ با حیرت به او نگاه می‌کرد. در لحظات اول نتوانسته بود معنای حرف او را بفهمد. ژان باتیست توضیح داد:

- از این نوع ردا همانطور که گفتم دو دست بخر، یک دست آن ساده‌تر باشد و مناسب برای یک راهب نوآموز، و دیگری برای کسی که دوران نوآموزی را پشت سر گذاشته باشد.

و در این حال به طرف پنجره رفت، و نمی‌خواست در این حال چهره‌

ژرژ را ببیند، که از شادی برق می‌زد، و دلش می‌خواست روی پای پدرخوانده خود بیفتد، و بر آن بوسه بزند.

آن شب گذشت، و روز بعد نزدیک غروب آفتاب، همچنان که قرار شده بود، «مرد»!

خدمتکاران بعد از ظهر آن روز دریافتند که حال میرزا پونسه خوب نیست. زیرا او در ایوان روی فرش دراز کشیده بود، و ناله می‌کرد، و از درد به خود می‌پیچید. و گاهی فریاد می‌کشید.

او را به ابتکار خودش زیر یک بوته پیچک خوابانده بودند، که گل‌های قرمز داشت، و قطرات آن مانند چکّه‌های خون روی صورت او می‌پاشید. و یک ظرف بلورین شفاف نیز بالای سر او بود، که پر از خون و چرک بود. و پزشک داروساز در حال جان‌کندن بود!

و او هر بار آلیکس را راهنمایی می‌کرد که برای طبیعی جلوه دادن مرگ او چه کارهایی باید بکند. و چه داروهائی و چه نوع جوشانده‌ای به او بدهد. و هر دم ناله‌ها و فریادهای او بیشتر می‌شد. و خدمتکاران بینوا به‌ضجّه و ناله افتاده بودند، و نمی‌دانستند که شاهد یک صحنه سازی هستند. و عصر آن روز آلیکس از خدمتکاران خواهش کرد که بگذارند که او و دخترش و فرانسواز بر بالین بیمار محتضر بمانند.

آشپز و خدمتکاران زن و مرد، که از شدت غم و غصه برسرو روی خود می‌زدند از خانه بیرون دويدند، و قضیه را به همسایه‌ها خبر دادند، و این خبر به‌زودی در تمام شهر پیچید.

در اوایل شب، آلیکس، پریده‌رنگ و اشک ریزان به خدمتکاران گفت که دیگر امیدی به‌زنده ماندن شوهرش نیست. و در این موقع ژرژ، یکی از ردهائی را که از جلفا خریده بود بردوش انداخت. و سر خود را در میان آن فرو برد، و صلیبی به‌دست گرفته بود، از دیوار باغ بیرون پرید، و

دقایقی بعد از در ورودی به‌خانه باز آمد، تا آخرین اعترافات مردی را که در حال مرگ بود بشنود. در این حال سیا موهای سیاه پدرش را به‌صورت تاج در اطراف سر او به‌سبک زائران ارمنی درآورد، و با این کار ژان باتیست قیافه تازه‌ای پیدا کرد. ساعتی بعد اعضای خانواده به‌انتهای باغ رفتند، و زمین را کتندند، و صلیبی را در آن نهادند.

و صبح روز بعد، آلیکس به‌سبک مردم اصفهان برای شوهرش عزاداری می‌کرد، و عده‌ای برای تسلیت‌گوئی نزد او می‌آمدند. و در این میان هیچ‌کس خیردار نشده بود که جوانی که در لباس راهب برای گرفتن اعتراف به‌بالین مرد محتضر آمده بود، با خود او شبانه از پنجره، و سپس از دیوار باغ گریخته بودند.

آن روز در خانه میرزا پونسه همه عزادار بودند، و دسته دسته برای تسلیت‌گوئی می‌آمدند و بازماندگان چنان می‌گریستند و فریادهای جانسوز می‌کشیدند، که هیچ‌کس درباره مرگ برق‌آسای او چیزی نمی‌پرسید، و تردیدی به‌خود راه نمی‌داد و در این حال ژان باتیست پونسه و ژرژ و کوپوک از اصفهان دور شده بودند.

قسمت دوّم

به سوی کاسپی ین



## فصل دهم

کوبوک، خدمتکار مغول فرانسوازه، با سه قاطر بیرون دروازه اصفهان در انتظار ژان باتیست و ژرژ بود، و اسباب و لوازم مختصری را به سفارش ژان باتیست خریده و بار قاطرها کرده بود. و بدین گونه در آن شب، سفر طولانی خود را آغاز کردند. هر سه در زیر لباسهایشان مقداری سکه‌های طلا مخفی کرده بودند، که برای خرج سفرشان کافی بود. و اگر مشکلی پیش می‌آمد گره آن با سرانگشت طلا باز می‌شد. ژان باتیست شب پیش، مقداری داروهای گیاهی را نیز، که احتمال داشت در صورت بیماری به کارشان بیاید، در کیسه‌ای ریخته، و با خود آورده بود.

این سه مسافر، با سه قاطر، و با این بار و بنه مختصر از دشت‌های شمالی اصفهان می‌گذشتند، و آرام آرام به سوی کاشان می‌رفتند. یعنی همان جایی که چند روز پیش، ژان باتیست فرانسوازه را در آنجا دیده بود. اما در آن سفر پزشکی داروساز ما براسب یادپائی سوار بود، که آن را در ذهن خود با بوسفال<sup>۱</sup> اسب نامدار اسکندر مقدونی مقایسه می‌کرد، و به یاد می‌آورد که ناظر کل پیش از این سفر، درباره قدرت و سرعت اسبهای ایرانی چه داستانها گفته بود... اما این قاطرها هیچ گونه نسبت و قرابتی با

---

1. Bucéphale



آن اسب بادپا نداشتند، و چنان آرام و سنگین قدم برمی داشتند که گوئی خیال ندارند به هیچ مقصدی برسند.

در دو سوی بیابان گاهی گردالهای قناتی، یا جوی آبی، یا کشتزاری، یا دهکده کوچکی دیده می شدند. در زمان شاه عباس کبیر نیز آب انبارهایی در هر گوشه از ایران ساخته بودند که مسافران می توانستند در دورترین نقاط به آب دسترسی داشته باشند. و هر بار که در طی راه به قلّه تپه یا کوهی می رسیدند. بیابانهای وسیع را در پای کوه می دیدند که تا دوردست افق پیش می رفتند، و احساس غم آلودی در جانشان می نشست. اما همین که به جوی آبی می رسیدند، در سایه درختی می نشستند، و تصویری از آسمان آبی رنگ را در آینه جویبار تماشا می کردند. و به بیابانی که تنها پوشش آن بوته های خار بود، می نگریستند و شادی و آرامش عجیبی حس می کردند. ژان باتیست که کم کم با آهنگ آهسته و کند سفرشان انس می گرفت، علت این شادی را در جای دیگری جست و جو می کرد، و می پنداشت که زندگی در شهر آدمی را از طبیعت جدا می سازد، و هنگامی که به دشت و بیابان می آید، و به آغوش زمین، یعنی مادر خود پناه می برد، به شادی دست می یابد.

ژرژ دوران کودکی و نوجوانی اش را در انگلستان گذرانده بود، و در آخرین سفر پدر و مادر دانشمندش همراه آنها به آسیای مرکزی رفته بود، و گوئی روح آنها در این جوان اثر گذاشته بود، که دشواریهای سفر را به خوبی تحمل می کرد. ردای بلندی پوشیده بود، و سرش را از ته تراشیده بود. احساس غرور می کرد که از شهر بیرون آمده، و خود را به دست بادهای بیابان سپرده است. و در کنار مرد باتجربه ای چون ژان باتیست به چنین سفر پر خطری می رود.

پس از چند روز به قم رسیدند، و در این شهر که کوزه گران قابلی دارد،

اسباب و لوازمی را که کم و کسر داشتند تهیه کردند، و سه خنجر تیز و پولادین نیز خریدند، و زیر لباسهای خود پنهان کردند، که اگر راهزنان سر راهشان را بگیرند، بی سلاح نباشند. مرقد حضرت معصومه دختر امام موسی بن جعفر در قم است، و شهری است زیارتی. و در هر گوشه آن گدایان از عابران صدقه می خواهند. پادشاهان صفوی به این شهر علاقه زیادی داشتند. قم در طی تاریخ بارها در اثر حملات و زلزله‌ها ویران شده، و از نو ساخته شده است. و به هر تقدیر دوستان ما چون در کسوت زائران ارمنی سفر می کردند، صلاح در آن دیدند که در این شهر زیاد درنگ نکنند، و به راه خود ادامه بدهند، و به سوی قزوین بروند.

آن خنجرهای تیز در بیابانها و شهرهای ایران، چندان به کارشان نمی خورد. زیرا خطر واقعی آن بود که شناخته شوند. و گاهی اوقات که رهگذری تصادفاً به آنها نگاهی می کرد، بیمناک می شدند. و می پنداشتند که رازشان آشکار شده است. روزی ژرژ به ژان باتیست گفت:

- به نظر من همسفر مغول ما همه را به شک می اندازد. با خودشان می گویند اینها که روحانی ارمنی هستند چرا باید با یک مغول همسفر باشند؟

ژرژ تا حدودی درست می گفت. کوبوک شکل و قیافه‌ای داشت که هرکس یک بار او را می دید فراموشش نمی کرد. در اطراف اصفهان و کاشان مشکلی پیش نیامده بود، اما اگر کسی به آنها شک می برد، و تعقیبشان می کرد، لباس مبدل پوشیدن و قیافه عوض کردنشان، با وجود خدمتکار مغول بی فایده بود. به همین دلیل بیشتر احتیاط می کردند. و غالباً روزها را در پناهگاهی می ماندند و شبها راه می پیمودند. در قزوین نزدیک آب انباری که تا شهر چندان فاصله نداشت، در پناهگاهی خوابیدند، و سپس به راه خود ادامه دادند. بعد از چند روز به سرزمین مادها رسیدند،

که جویبارها و چشمه‌ها بیشتر بود، و آخرین شهر بزرگی که در این حدود سر راهشان بود تبریز بود. و این شهر همیشه دستخوش تهدیدها بود و صحنه جنگ و ستیزها.

برای رسیدن به تبریز، از رودی و کوهستانی گذشتند، و به جاده‌های پهنی رسیدند که سنگفرش بود. و از میان نواحی پردرختی می‌گذشت و گاهی مسافران آهوها را به‌هنگام آب نوشیدن از چشمه‌ها می‌دیدند. ایرانیان دوست ندارند این حیوانات زیبا را شکار کنند، اما برعکس گاهی دهقانان عقاب‌ها را به‌دام می‌اندازند. ژان باتیست در این سفر همدل و همزبانی نداشت. خدمتکار مغول ساکت بود و حرف نمی‌زد. ژرژ نیز بسیار جوان بود، و آنقدر جدی، که نمی‌توانست نکته‌های ظریفی را که به‌نظرش می‌رسید با او درمیان بگذارد. در لحظاتی که از بالای بلندی سواد شهر تبریز را از دور دیدند، ژان باتیست از شوق فریاد برآورد. اما ژرژ گفت:

- کاش یک دستگاه بادسج داشتم، تا سرعت باد را اندازه می‌گرفتم!  
روزهای طولانی را در بیابانها، یا در پناهگاه‌های کنار جاده گذرانده بودند، و در این مدت از ترس آن‌که شناخته شوند، حتی به کاروانسراها و مسافرخانه‌ها نرفته بودند. و نیاز داشتند که شبی را در گوشه امنی بخوابند و غذای گرمی بخورند. نمی‌خواستند نزد ارمنی‌ها بروند. که می‌ترسیدند رازشان آشکار شود، و ناچار نزد اگوستین‌های پرتغالی رفتند، که در صومعه خود به‌گرمی آنها را پذیرفتند، و آن شب غذای مفصلی برایشان آوردند. تخم مرغ و شیر، و ماهی، و خوراکی باگوشت گوسفند، و شرابی که عصاره انگور شاهانی بود.

مسافران با اشتهای تمام خوردند و نوشیدند. پس از برچیدن سفره، سه کشیش پرتغالی آمدند و در کنارشان نشستند، و یکی از آن میان، که

سالخورده بود مؤدبانه پرسید:

- از غذا خوشتان آمد؟

ژان باتیست که شراب خورده بود و سرمست بود، گفت:

- عالی بود. دعا می‌کنم که روح پرفتوح گرگوار مقدس در آرامگاهش از مائده‌های آسمانی برخوردار شود. احساس می‌کنیم که گرگوار مقدس همیشه در دل و جان ماست.

کشیش پیر سرش را تکان داد و گفت:

- گمان می‌کنم که گرگوار مقدس فرموده است که در چنین روزی نباید لب به گوشت زد، و شراب خورد. شما که مدعی هستید پیرو آن وجود مقدس هستید چرا به فرموده او عمل نکردید؟

ژان باتیست نمی‌دانست چه بگوید. و به هر حال او بود که بایستی به این مسأله دشوار جواب می‌داد. زیرا ژرژ را لال معرفی کرده بود، و مرد مغول نیز دین و آئین دیگری داشت. و ناچار در جواب کشیش پیر گفت:

- بله. حق با شماست ولی...

و دیگر توانست چیزی بگوید. و کشیش پرتقالی با انگشت به پیکره مریم مقدس که بالای سر آنها بود، اشاره کرد. و ژان باتیست با ترس و نگرانی گفت:

- بله... پیکره مریم مقدس را به محض ورود دیدم که...

ژان باتیست مُراد را به یاد می‌آورد، که ارمنی بود، و در حبشه برای آنها آشپزی می‌کرد. و گاهی برای او از آداب و رسوم آرامنه و روزهای پرهیزشان چیزهایی می‌گفت. و به خاطر می‌آورد که مُراد چه تعصبی در اجزای مراسم مذهبی خود داشت، و در روزهای پرهیز امکان نداشت لب به گوشت، و گاهی به شراب بزند. و از جمله در نیمه اوت این رسم را به جای می‌آورد. با این وصف ژان باتیست چاره‌ای جز دروغگوئی

نداشت و سرافکنده و شرمسار گفت:

- خدایا! مرا بیخوش!... چه بدبختی بزرگی!... برادران!... ما در سفر هستیم و از همه جا بی خبر...

کشیش پیر گفت:

- ولی به محض آن که شما وارد شدید، من بیکرهٔ مریم مقدّس رابه شما نشان دادم و این عید بزرگ را به شما تبریک گفتم.  
- بله... شما به ما گفتید... اما نمی دانم چرا متوجه نشدید. شاید از بس خسته بودیم...

ژان باتیست احساس می کرد که هر چه می گوید و بهانه می آورد بی فایده است. ژرژ سر به زیر انداخته بود. و مرد مغول که معلوم بود وخامت اوضاع را درک می کند، مبهوت نشسته بود. کشیش پیر پرتقالی نزدیک آمد و دو کشیش دیگر نیز صندلی های خود را نزدیکتر آوردند، و حلقه را تنگتر کردند. و در آن حال کشیش پیر گفت:

- خواهش می کنم که گناه دیگری را به گناهان خود اضافه نکنید. دروغ نگوئید که گناه بزرگی است. و به مصلحت شما می بینم که گناه را بپذیرید.  
ژان باتیست می پنداشت که در محمضهٔ عجیبی گیر افتاده، و پیش از آن که از مرز ایران بیرون برود، کشیش های پرتقالی آنها را تسلیم مأموران دولت خواهد کرد، و آن وقت چاره ای ندارد جز آن که به اصفهان بازگردد، و تن به مجازات شاه بدهد، و به چشم خود ببیند که آشیان خانوادگی اش بر باد می رود.

کشیش پیر بار دیگر گفت:

- بله... به مصلحت شماست که اعتراف کنید!

ژان باتیست خاموش مانده بود. و در عین حال به نظر می آورد که چه عواقبی در انتظار اوست. و در این فکر بود که روی پای کشیش پیر بیفتد و

از او تقاضای عفو کند. اما پیش از آن که از جا بجنبد، کشیش پیر گفت:  
- حالا که شما چیزی نمی‌گوئید. پس بگذارید که حرف آخر را بزنم.  
شما پرهیز مقدس را که در مذهب شما مرسوم است نادیده گرفتید، و  
به نظر من کار درستی کردید.

ژان باتیست جرأت نداشت لب بگشاید و حرفی بزند. کشیش پیر  
لحظه‌ای تأمل کرد، و سپس گفت:

- بله. کار درستی کردید. حق داشتید که چنین کاری بکنید. چون آن  
قدر به چشم خودتان فساد و گناهکاری دیده‌اید که از گناه خود پشیمان  
نیستید. و پیام مسیح به گوش شما نمی‌رسد.

با این کلام ژان باتیست نفس راحتی کشید. و احساس کرد که از بند  
جسته است، و گرمای شراب در چهره او دوید. این کشیش‌های پرتقالی  
قطعاً خبر داشتند که کلیسای ژم با روحانیون ارمنی درافتاده، و آنها را از  
خود رانده است. و اسقف آرامنه تقریباً این موضوع را به او گفته بود.

کشیش‌های پرتقالی دو ساعت تمام در کنار آنها نشستند، و در  
گوششان خواندند که باید از اعتقاداتشان به کلیسای آرامنه دست بردارند،  
و به کاتولیکهای پیرو کلیسای رم بپیوندند.

ژان باتیست دیگر نگران چیزی نبود. و با کشیشان پرتقالی پسته  
می‌خورد و شراب می‌نوشت. نیمه شب کشیشان آنها را به حال خود  
گذاشتند و ژان باتیست و همراهانش آسوده خاطر شدند و به خواب  
رفتند.

صبح فردا مسافران ما از کشیشان پرتقالی خداحافظی کردند و به آنها  
قول دادند که در اولین فرصت تغییر مذهب خود را به اولیای کلیسای خود  
اطلاع خواهند داد!

اما بدبختانه در همان ساعات اول راه را گم کردند. و با آن که کشیشان

پرتقالی به آنها گفته بودند که از کدام سو باید رفت، ولی مسافران از ترس آن که کشیشان پرتقالی پشیمان شوند، و به ماموران حکمران، که خانه‌اش در آن نزدیکی بود خبر بدهند، شتاب زده به طرف کوهستان رفتند. و سعی داشتند که هرچه زودتر از آذربایجان، که ایرانیان آن سامان رامهد زردشت می‌دانستند، و حرارت جانبخش آتش زردشت را در آنجا می‌جویند، بیرون بروند. ژان باتیست و یارانش چندین روز در کوره راهها پیش رفتند، تا به ساحل رودی رسیدند که دیگر مرزبانان ایرانی را در آن حدود نمی‌دیدند.

شاه عباس بزرگ که می‌دانست نمی‌تواند ارمنستان را برای همیشه نگاه دارد، برای آن که راه تهاجم را برترکها ببندد، بسیاری از دهکده‌ها و آبادیهای آن مرز و بوم را ویران کرده بود، تا در موقع تهاجم ترکها جنگاوران ایران بتوانند مستقیم و بدون برخورد با هیچ‌گونه مانع به ایروان برسند.

این گروه سه نفری در جاده‌های پرگرد و غبار همچنان پیش می‌رفتند. گاهی ابرهای دریای میاه به این سو می‌آمدند، و سراسر آسمان را می‌پوشاندند و هوا در روز روشن تاریک می‌شد، و گاهی باران سیل آسا می‌بارید.

ژان باتیست هرچه از اصفهان دورتر می‌شد، بیشتر به آلیکس و سبا می‌اندیشید، و احساس دل‌تنگی می‌کرد.

در هنگام عبور از یک دهکده ویران، چند دهاتی ژولیده و ژنده‌پوش ارمنی پیش دویدند و با تعجب به آنها نگاه می‌کردند، از وقتی که ترکها دوباره به ارمنستان بازگشته بودند، و احتمال جنگ بین ایران و ترکها بیشتر شده بود، کمتر مسافر غریبه‌ای از این حدود می‌گذشت. دهقانان بینوا که ژان باتیست را در کسوت روحانیون ارمنی می‌دیدند، از او خواهش کردند

که مراسم تبرک و تقدیس را انجام بدهد، و برای آنها دعا کند. ژان باتیست که با اینگونه مراسم میانه خوبی نداشت، ناچار شد، مراسم متبرک را، چنان که بارها به صورتهای گوناگون دیده بود اجرا کند، و برای دهقانان دعای خیر و برکت بخواند و با آن که سعی داشت از آن مردم فقیرپاداشی نگیرد، ولی آنها گفتند که تاثیربخشیدن این مراسم در گرو وجهی است که باید به کثیش پردازند. و او نیز ناچار شد از دهقانان وجهی بگیرد، و به ذخیره مالی خودشان بیفزاید.

ژان باتیست شرمسار بود که تسلیم چنین کاری شده است که به آن اعتقاد نداشت، اما ژرژ با سکوت خود کارهای او را تأیید می کرد. پزشک داروگر که نمی توانست چیزی بگوید، خشمگین بود. اما هنگامی که قله آزارات را در افق دوردست دید، آرزوی دیدار ایروان، و نزدیکتر شدن به ژورمی، خشم او را شست و بریاد داد.



## فصل یازدهم

در آن هنگام که مسافران ما با طوفانهای حوادث درگیر بودند، در اصفهان همه چیز ظاهراً به آرامی می‌گذشت. وقتی که ناظرکل و وزیر اعظم و شاه خیر مرگ میرزا بونسه را شنیدند، بی‌آنکه تردیدی به ذهنشان راه یابد، این واقعه دور از انتظار و غم‌انگیز را از بازبهای سرنوشت دانستند.

از سوی دیگر شاه در این روزها ناگهان می‌گساری را ترک کرد، و یک روز صبح به دربارانش گفت که دیگر لب به شراب نمی‌آلاید. و آن روز چنان منقلب شده بود، که بی‌اختیار می‌گریست. و گریستن گاه به گاه او چندین روز ادامه داشت. پیشخدمت‌های مخصوص او، که از اصیل‌ترین اعضای دربار بودند، نمی‌گذاشتند کسی از گریه‌های پنهانی شاه باخبر شود. شاه سلطان حسین از وزیراعظم خواسته بود که شخصاً مأموریت شکستن خُم‌ها را به عهده بگیرد. اما دو سه روز بعد غیرت و تعصب خُم شکنی او به ضعف گرائید، و از فرمانده گارد سلطنتی خواست که اوضاع را زیر نظر بگیرد، و تریبی بدهد که در شکستن خُم‌ها زیاده‌روی نکنند!

و این حالت عصبی باعث شد که شاه، که بی‌نهایت رقیق‌القلب بود، برای عده بیشتری از بی‌گناهان حکم مرگ صادر کند! و در این روزها رسال‌باشی و منجم باشی دربار را روزی هفت هشت بار نزد خود

می‌خواند، و با آنها مشورت می‌کرد. منجم‌باشی که ظاهراً از زردشتی‌هائی بود، که دین اسلام را پذیرفته بودند، از این وضع و موقع نهایت استفاده را کرد، و چون از باجنای خود، که از سرداران ارتش بود، کینهٔ عجیبی به‌دل داشت، شاه را فریب داد، و چنین وانمود کرد که آن سردار در حال توطئهٔ چینی برضد سلطنت است. و شاه نیز چند نفر را مامور کرد که بروند و سر آن «خائن» را بیاورند.

روزهای بعد نیز شاه بی‌قرار و خشمگین بود. وزیراعظم از این وضع راضی به نظر می‌آمد، و خیال داشت که شاه را در این حال نامساعد و ادارد که فرمانی صادر کند، و همه مسیحیان و بیگانگان را از ایران بیرون بریزد. و این آرزویی بود که وزیراعظم از سالها پیش در دل می‌پروراند. و برای این منظور فرمانی نوشت، و به‌دربار رفت، تا آن را به‌امضای شاه برساند. ولی به‌محض ورود به‌اقامتگاه شاه، متوجه شد که اعلیحضرت تغییر حال داده، و نوازندگان و رامشگران را به‌حضور طلبیده، و توبه شکسته است. وزیر اعظم ناچار دستخط را زیر جبهٔ خود پنهان کرد، و اجرای این مقصود را برای وقت دیگری گذاشت.

در آن شب توبه‌شکنی، که شاه سرخوش و سرمست بود، دو اتفاق مهم روی داد، که هیچ‌کس جرأت نکرد خیرشان را به‌اطلاع شاه برساند. یکی آن که به‌فرمان او سر یکی از بهترین سردارانش را که باجنای منجم‌باشی بود از تن جدا کرده بودند، و دیگر آن که محمود رهبر افغانان شهر قندهار پیشاپیش چندین هزار مرد جنگی از مرز گذشته، وارد ایران شده بود.



آلیکس در این روزها سعی می‌کرد خود را یک بیوهٔ شوهرمرده جلوه بدهد، تا کسی بدگمان نشود. روزهای نخست به‌سادگی گذشت. اما کم‌کم

دلتنگی آزارش می داد، و احساس می کرد که ماجرائی را آغاز کرده اند که عاقبت آن روشن نیست.

روزها گاهی بعضی از زنان آشنا، و بیماران قدیمی شوهرش نزد او می آمدند، و با او همدردی می کردند و می گریستند. زنان دیپلمات‌ها، زنان باحجاب از نژادها و اقوام گوناگون ایرانی، و حتی زنان متعصب مذهبی برای تسلیت‌گویی نزد آلیکس می آمدند، و فرانسواز و سبا هم، در این صحنه سازی با او یاری می کردند، و می گریستند، تا مبادا کسی بدگمان شود.

چند هفته‌ای گذشت. و ناگهان گرمای عجیبی به اصفهان هجوم آورد. چنان گرمائی برای مردم اصفهان بی سابقه بود، یادهای گرم صحرائی اشکهای آلیکس را خواه ناخواه، خشکاندند. اهل خانه در این شبهای داغ ناچار بودند از اتاقها بیرون بیایند، و در حیاط و در حاشیه باغ بخوابند، تا بتواند آسوده نفس بکشند. و در آن شبها سبا و فرانسواز با آلیکس می گفتند و می خندیدند، اما سعی می کردند صدای خنده شان به گوش کسی نرسد، که مبادا خدمتکاران بشنوند و با خود بگویند که به این زودی غم مرگ جانگداز پزشکی داروگر را فراموش کرده اند!

هوا چنان گرم شده بود که آلیکس از کسانی که برای تسلیت‌گویی به دیدارش می آمدند، به جای اتاق، در ایوان پذیرائی می کرد. بعد از چند هفته نیز لباس عزا را درآورد. یک روز صبح به او خبر دادند که یک زن ناآشنا، اصرار دارد او را ببیند.

آلیکس با اکراه قبول کرد. و بعد از چند لحظه زنی ریزه اندام وارد اتاق شد، که با چادر بلندی سرپای خود را تا قوزک پایش پوشانده بود، و تنها از سوراخ‌های ریز روبنده اش می توانست بیرون را ببیند. حال آن که زنان ایرانی معمولاً دستها و قوزک پا و چشمان زیبای خود را نمی پوشاندند. و

چنین می نمود که این همه مستوری از حجب فوق العاده او باشد.  
اما این خانم وقتی وارد اتاق شد، در را پشت سر خود بست، و از  
آلیکس پرسید:

- می توانم با شما تنها حرف بزنم؟  
آلیکس به خدمتکاران اشاره کرد، تا آن دو را باهم بگذارند، و سپس  
گفت:

- خانم! مطمئن باشید. هیچ کس مزاحم ما نخواهد شد.  
آن زن به محض آن که آلیکس تنها شد، و چادرش را از سر برداشت و  
سربندش را گشود. و آلیکس زن جوان بسیار زیبایی را در برابر خود دید.  
زنی که از ظرافت مانند مینیاتور بود. چشمانش سیاه بود و عمیق. لبخند  
می زد. نگاهش کمی اسرارآمیز بود. موهای بلندش را بافته بود. پیراهنی  
به تن داشت از ابریشم قرمز رنگ که نقش چند پرندۀ طلائی فام را روی آن  
دوخته بودند، و بالها و چشمهای این پرندگان با یاقوت و زمرد زینت یافته  
بود. آلیکس به حیرت افتاده بود.

زن جوان جلو رفت، دستهای او را گرفت و گفت:  
- ترسید. من با بهر و دوستی به خانه شما آمده ام.  
انگشتهای بلند و نازکی داشت. در یکی از انگشتانش حلقه ای از طلا  
داشت. لحظه ای در چشمهای آلیکس خیره شد، و گفت:

- چند هفته بود که می خواستم نزد شما بیایم. ولی بدبختانه نتوانستم.  
بدبختانه آن فاجعه، و آن اتفاق تأثر انگیز که برای شما...

در عین حال که از فاجعه و اتفاق تأثر انگیز حرف می زد، در چشمانش  
نور شادی می درخشید و لبخند می زد. آلیکس گفت:  
- ممنونم که آمدید. لطفاً بنشینید.

آلیکس روی نیمکت کوچکی نشست. که تنها دو نفر می توانستند

پهلوی هم روی آن بنشیند. و مُد دوران نایب‌السلطنگی فرانسه بود. که طرح آن را ژان باتیست به یکی از میل سازان اصفهان داده بود. اما آن زن جوان به جای آن که مثل دیگران رودرروی او بنشیند، با حرکات ظریفی جلو آمد، و پای دامن پراهن ابریشمی خود را جمع کرد، و در کنار آلیکس نشست، و روبه او کرد و گفت:

- اسم من نورالهدی است.

آلیکس با تعجب گفت:

- شما... نورالهدی هستید؟... نورالهدی؟

- بله... نورالهدی، زن وزیراعظم، و آخرین زن او... حتماً شما هم مثل دیگران چیزهای زیادی درباره من شنیده‌اید، درباره ازدواج من و فتحعلی خان اعتمادالدوله وزیراعظم. سه ماه پیش بود، که ازدواج کردیم. و خبر ازدواج ما در همه شهر پیچید. من متعاً نود و نه ساله او هستم. آلیکس که وزیراعظم را از دور دیده بود، قیافه آن پیرمرد را با ریش درازش پیش خود مجسم می‌کرد. درباره سنگدلی و خشک مغزی او نیز مطالب زیادی شنیده بود. لحظه‌ای سرش گیج رفت.

- می‌دانم که چه در فکر شما می‌گذرد. حتماً با خودتان می‌گوئید که آن

پیرمرد شوم و نفرت‌انگیز... یا زنی مثل من...

آلیکس خود را جمع و جور کرد، و گفت:

- نه!... نه! اینطور نیست.

- چرا نه؟ می‌دانم که شما بدخواه من نیستید. و اگر فکرها می‌کنید از

روی خیرخواهی است. حتماً پیش خودتان مجسم می‌کنید که چطور آن

انگشتان خشکیده و استخوانی وزیراعظم با...

۱. متع - نوع خاصی از عقد نکاح است که زن برای مدت معینی در مقابل مهر معین همسر مردی می‌شود. و در صیغه عقد باید مدت و مبلغ مهریه مشخص شود.

و جمله‌اش را تمام نکرد، و ساکت ماند، و سپس خندید و گفت:  
- ناراحت نباشید. حتی یکبار نگذاشته‌ام آن پیرمرد به من دست بزنند. و  
با همین شرط متعۀ او شده‌ام. آن بیچاره هم که عشق پیری کورش کرده  
بود شرط مرا پذیرفت.

آلیکس گفت:

- نورالهدی! من که سر در نمی‌آورم. چطور شما که همسر وزیر اعظم  
هستید، چنین رازی را به یک زن ناشناس و بیگانه می‌گوئید؟  
- مطمئنم که من در تشخیص خودم اشتباه نکرده‌ام. به هر حال پیرمرد  
عاشق و دیوانۀ من است.

و در واقع چنین بود. آن زن زیبا، با آن حرکات دلفریب هرکسی را  
شیفته خود می‌کرد نورالهدی نمی‌توانست آرام بگیرد. از جا بلند شد و در  
اتاق دوری زد، و باز آمد و در مقابل آلیکس نشست و گفت:

- شما رنگ قرمز را دوست دارید؟

- بله... قرمز و صورتی را دوست دارم.

- من هم قرمز را دوست دارم. می‌بینید که با لباس قرمز پیش شما  
آمده‌ام. که رنگ عزا نیست. ناراحت که نمی‌شوید؟

آلیکس نمی‌دانست که منظور نورالهدی از این حرفها چیست، اما پیش  
از آن که حدسی بزند، نورالهدی با صراحت مقصودش را بیان کرد:

- ناراحت نشوید! من همه چیز را می‌دانم. از همه چیز خبر دارم.

- همه چیز را می‌دانید؟ منظورتان چیست؟

- بله... من از جزئیات خبر دارم.

نورالهدی به گلهای سرخی که در گلدانی روی میز بود نگاه می‌کرد.

آلیکس که نگران شده بود، گفت:

- باز هم منظورتان را نمی‌فهمم.

نورالهدی مثل کودکی که با کودک دیگر قهر می‌کنند، رویش را برگرداند و گفت:

- مجبورم نکنید که همه چیز را بگویم. تقصیر خود شماست که نمی‌خواهید حقیقت را بگوئید... بله. من می‌دانم که شوهر شما نمرده. و در تابوتی که زیر خاک دفن کرده‌اید، هیچ‌کس نیست. و این را هم می‌دانم که ژان باتیست شما دارد به طرف روسیه می‌رود. آلیکس زیانش بند آمده بود. نورالهدی گفت:

- ترسید. بگذارید همه چیز را شرح بدهم. من دوست شما هستم. شوهر شما ژان باتیست یا به قول مردم اصفهان میرزا پونسه، وقتی که بچه بودم به‌خانه ما آمد. و بیماری سخت مرا معالجه کرد. ما خانواده فقیری بودیم. و شوهر شما یک دینار از ما نگرفت. من از آن موقع خودم را مدیون شوهر شما می‌دانم. ما از یک خاندان چرکسی هستیم. اجداد ما نیم قرن پیش به ایران آمده‌اند. خانواده ما چادر نشین بودند. در بین ما نوازندگان و رامشگران و آدمهای دوره‌گرد و کولی زیادند. من هم پیش از آن که زن و زبیراعظم شوم مثل آنها زندگی می‌کردم ولی حتماً می‌دانید که در ایران دختر، عضوی از خانواده شوهرش می‌شود. و کسی از اهل و تبار او حرفی نمی‌زند. و با این ترتیب یک کنیز ناگهان تبدیل می‌شود به یک خانم. من حالا صاحب ثروت زیادی هستم. و آمده‌ام به شما بگویم که حاضرم دین خودم را به شوهر شما ادا کنم.

آلیکس کم‌کم آرام شده بود، و احساس می‌کرد که نباید از این زن بترسد، اما هنوز کتجکاو بود، به همین علت پرسید:

- چطور از حقیقت باخبر شدید؟

- زیاد کنجکاو نکنید. ما کولی هستیم. و پای بند قیود و مقررات نمی‌شویم. از کودکی عادت کرده‌ایم به جادوگری و غیب‌گویی. می‌توانیم

خیلی چیزها را پیشگوئی کنیم. برادران ما در کوچه‌ها می‌خوابند و خیلی چیزها را می‌بینند و می‌شنوند. اما نگران نباشید. چیزهایی که من می‌دانم هیچ کس نمی‌داند. خیالتان آسوده باشد. به من اعتماد کنید. به شما دروغ نمی‌گویم.

در این حال دستهای آلیکس را با مهربانی در دست گرفت، و صمیمانه گفت:

- آلیکس عزیز!... من شما را قبلاً ندیده بودم. ولی حالا می‌بینم همانطوری هستی که تصورش را می‌کردم. و دوستان دارم. به عقیده من هر دوی ما می‌توانیم برای همدیگر مفید باشیم. نورالهدی که دمی آرامی نداشت، از جا جست و صورت آلیکس را بوسید و گفت:

- بله. می‌توانیم برای هم مفید باشیم. حالا بگذارید بهتان بگویم که کاردینال آلبرونی از مخفی‌گاهش بیرون آمده. آخرین خبر این است که پاپ جدید، هفته قبل انتخاب شد. و او که گویا از دوستان آلبرونی است، با پناهنده شدن کاردینال بهرم موافقت کرده و به او مقام و منصب مهمی بخشیده. و قطعاً ناظرکل به فکر خواهد افتاد که از این وضع استفاده کند. آلیکس نگران شد و گفت:

- خدایا! چه کنیم؟ می‌ترسم این قضیه باعث شود که سراغ فرانسواز بیایند.

- ناراحت نباشید! هر تصمیمی بگیرند بهتان خبر می‌دهم. و کاری می‌کنم که جلوی خطر گرفته شود. امکان دارد که خطرات دیگری هم خانواده شما را تهدید کند. به موقع خبرتان می‌کنم.

آلیکس که هنوز حیرت زده بود، و سعی می‌کرد که آخرین ذرات بی‌اعتمادی را از خود دور کند، از او سپاسگزاری کرد. نورالهدی گفت:



- من هم به کمک شما نیاز دارم. من هم مسائل و مشکلاتی دارم. قطعاً می‌دانید که همه جا زیر نظر هستم. و نمی‌توانم تک و تنها این طرف و آن طرف بروم. هر وقت که از خانه بیرون بیایم، یکی از خواجه‌های حر مسرا همراه من می‌آید. الساعه این خواجه در دالان خانه شما منتظر من است. گاهی از این وضع ناراحت می‌شوم. ولی چاره‌ای ندارم. زیرا ازدواج مانع از آن نمی‌شود که آدمی عشق خود را فراموش کند. نمی‌دانم نظر شما چیست؟

## فصل دوازدهم

کوه آرات<sup>۱</sup> به شکل شب کلاهی است یا منگوله سفید برف. و چین و چروکهای خاکستری فام دامنه آن چشم انداز غم انگیزی دارد. و به دشواری می توان باور کرد که پس از فرو نشستن آن طوفان شگفت آور، و قرار گرفتن کشتی نوح بر قله آن، کسی هوس کرده باشد در این جای غم انگیز قدم به دامنه کوه بگذارد! مردم ارمنستان معتقدند که هنوز آن کشتی صحیح و سالم بر قله این کوه فرو نشسته است. به اعتقاد آنها خداوند نمی گذارد که کسی به این کشتی نزدیک شود. و هر کس بخواهد به قله کوه نزدیک شود در زیر پای او زمین فرو می رود و او را به گودال فرو می کشد. ژان باتیست و همراهانش از این کوه، چندان دور نبودند. اما آنقدر خسته بودند که به فکر نیفتادند آزمایشی بکنند. و به درستی یا نادرستی آن ادعای بی بیرند. و هر چند وجود کشتی نوح بر قله این کوه با افسانه ها پیوند خورده بود، ولی حضور پلنگ ها و گرگ ها در دامنه و اطراف آن انکارناپذیر بود، و به این علت مسافران ماسعی می کردند از آرات بیشتر فاصله بگیرند، و کوه را دور بزنند. از آنجا کمی به سوی نخجوان<sup>۲</sup> متمایل

---

۱. آرات یا کوه نوح، با دو قله «نوح کبیر» و «نوح صغیر» در مرز میان ایران و ترکیه و قفقاز واقع شده است و به گفته تورات کشتی نوح بر یکی از آن دو قله فرو نشسته است.  
۲. نخجوان - در جنوب شرقی قفقاز و مجاور رود ارس که قرن ها جزو کشور ایران بوده است.

شدند، که همه جایش ویران بود، و وضع فلاکت باری داشت. و بعد از مدتی راهیمایی به چند دهکدهٔ مسیحی نشین رسیدند. که تابع کلیسای رم بودند و مسلمانان و ارمنیان آنها را به چشم غریبه می‌نگریستند. و سرانجام بعد از چند روز به ایروان رسیدند. در آنجا دیگر از ویرانی‌ها خبری نبود. و نخستین شب را در زیر سقف یک کاروانسرای سنگی در حومهٔ این شهر خوابیدند، که دیوارهای پهن و بلند داشت، و با آن که از امکانات لازم برای آسایش مسافران محروم بود، کرایهٔ اتاقهایش از مسافرخانه‌های مشابه گرانتر بود. و اصولاً جنگهای پیاپی آن منطقه را به صورت منطقهٔ نامطلوبی درآورده بود. ظاهراً در این حدود، دیگر ایرانیان و دولت عثمانی باهم نمی‌جنگیدند. چون پادشاهان صفوی دیگر توان درگیری با دولت‌های بزرگ را نداشتند، و دچار جنگ و ستیزهای داخلی بودند. امادولت عثمانی در آن ایام، جای ایرانیان را در این سرزمین سخت و ناهموار گرفته بود، و قصد مقابله با روس‌ها را داشت. هرچند که ظاهراً ارتش عثمانی در ارمنستان به قوای مهاجم شباهت نداشت. و چنین وانمود می‌کرد که با خدم و حشم برای تفریح و تفریح به آنجا آمده است، نه برای هجوم و لشکرکشی. در کشتزارهای اطراف شهرگاری‌های بزرگ کاه و جو حمل می‌کردند، و گاوها شخم می‌زدند، و دهقانان ارمنی مشغول کشت و کار بودند. و هیچ چیز حالت و منظره جنگی نداشت. به تازگی واردان کسی توجه نمی‌کرد. اما در حاشیهٔ ایروان، و برج و باروی ورودی آن تحرکات نظامی تا حدودی چشمگیر بود. در اینجا یک قلعهٔ جنگی با برج و بارو، و چند خندق کوچک و بزرگ، در اطراف آن به چشم می‌خورد، که همانند اکثر استحکامات مشرق زمینی‌ها چندان نظم و ترتیب نداشت. ایرانیان این منطقه را در آن موقع رها کرده، و رفته بودند. اما ترکها به جای آنها در هشتصد خانه، در نزدیکی قلعهٔ جنگی اقامت داشتند. در اطراف خانه‌ها

بازار بزرگی دایر بود. و در آن سوی بازار، آرامنه در صدها خانه بدشکل و بدساخت سکونت داشتند. و این ردیف خانه‌ها به هم پکیده بودند، و تا پای تپه‌ای در طرف دیگر شهر، از اینگونه خانه‌ها به چشم می‌آمدند. کلیسای بزرگ کاتوقکه روی این تپه بنا شده بود. و اگر کسی از بالای تپه به شهر می‌نگریست، قلعه جنگی را بسیار کوچک و بی‌اهمیت می‌دید، و به این فکر می‌افتاد که چگونه می‌توان با تصرف این قلعه کوچک شهر بزرگی مانند ایروان را در اختیار گرفت، و بر آن مسلط شد؟ و به هر حال ترکها در آن هنگام به جای ایرانیان بر آن منطقه تسلط یافته، و برای حمله به روس‌ها آماده می‌شدند. و با این وضع مسافران ما تصور می‌کردند که در این شهر هرکس به کاری مشغول است، و با آنها کاری نخواهد داشت. آرامنه سرگرم داد و ستد و تجارت بودند، و به مسافران، چه دارا و چه ندار، به یک چشم می‌نگریستند. استقرار ارتش عثمانی نیز آنها را آزرده نمی‌کرد. چون از مدتها قبل با این گونه چیزها انس گرفته بودند. و در ضمن می‌دانستند که این ارتش نیازمندی‌هایی دارد، و وجود آنها باعث رونق تجارت می‌شود.

ژان باتیست و ژرژ از کویوک مغول خواستند که در کاروانسرا بماند، و مراقب قاطرها و بار و بته باشد، و خود وارد شهر شدند، که اطلاعاتی به دست بیاورند. می‌خواستند بدانند که با چه نامها و عنوان‌هایی به سفر خود ادامه بدهند، و ترسشان این بود که جنگ به قفقاز کشیده شود، که در سر راه آنها بود. و آن دو نمی‌توانستند از ارمنی‌ها چیزی پرسند، چون لباس راهبان ارمنی را پوشیده بودند، و زبان ارمنی نمی‌دانستند. بنابراین به محله‌های ترک نشین رفتند و ژرژ برای آن که ثابت کند که به تنهایی می‌تواند خبرهایی کسب کند، از ژان باتیست جدا شد، و قرار گذاشتند که نزدیک غروب در جلو کلیسای بزرگ همدیگر را ببینند.

ژان باتیست با موهای سیاه، که مانند تاج آنها را بافته و دور سر انداخته بود، و ریش بلندش، که در طی سفر آن راتراشیده بود، و پوستش که زیر آفتاب سوزان در این چند هفته گندم‌گون شده بود، به روحانیون ارمنی شباهت زیادی یافته بود، و بدگمانی کسی را بر نمی‌انگیخت. و به همین علت سرش را زیر انداخت، و آرام آرام از کوچه پس کوچه‌ها گذشت و خود را به بازار شهر رساند، و برای آن که وضع او کاملاً طبیعی جلوه کند، دو جوجه خروس زنده را خرید، و آنها را وارونه به دست گرفت، و به راه افتاد. در راه بسیاری از سربازان ارتش عثمانی را که لباس نظامی پوشیده، و کلاه خود گلابی شکلی را بر سر داشتند، می‌دید که حتی در کوچه و بازار اسلحه بردوش داشتند. این سربازان از اقوام و نژادهای گوناگون، مانند تاتار و اسلاو و فنیقی و عرب بودند.

ژان باتیست همچنان جوجه به دست، می‌رفت، تا به یک میدان بزرگ رسید. و در گوشه‌ای روی یک سکوی سنگی نشست. و جوجه‌ها را رها کرد تا آزادانه دانه برچینند. در صد قدمی خود می‌دید که عراده توپی را روی یک بارکش بزرگ گذاشته بودند و به طرف قلعه نظامی می‌بردند، و گاهی دسته‌ای از سواران ارتش عثمانی، با کلاههای سفید، و لباسهای یراق دوخته، در شهر گشت می‌زدند، که منظم بودند و با ایهت جلوه می‌کردند.

ژان باتیست با چند نفر از ترکها که مانند او در آن میدان بزرگ در گوشه‌ای نشسته بودند، و وقتشان را می‌گذراندند سر صحبت را باز کرد، و جمعاً از این گفت و گوها دریافت که ارتش عثمانی، نه برای جنگ با ایرانیان بلکه برای رفتن به شمال، و جنگ با روسها آماده می‌شوند، و سلطان عثمانی ژنرال داود پاشا، یکی از فرماندهان نام‌آور خود را، مامور کرده است، تا فرماندهی این عملیات را به عهده بگیرد، و هرچه زودتر

خبر پیروزی‌های بزرگ را به اطلاع باب عالی برساند.

ژان باتیست که اطلاعات لازم را بدست آورده بود، جوجه‌هایی را که خریده بود، به پسر بچه پابره‌نه‌ای بخشید، و به راه افتاد تا به طرف کلیسای بزرگ برود و ژرژ را پیدا کند. اما صد قدم بیشتر نرفته بود، که ناگهان ژرژ را دید، که دستهایش را از پشت بسته‌اند، و دو سرباز ترک به زور اسلحه او را با خود به طرف ستاد عملیاتی خود می‌برند، که در دژ «کوچی کالا» واقع بود. ژان باتیست بعد از آن که فهمید او را به کجا می‌بردند، دوان دوان به کاروانسرای سنگی رفت، و گواهینامه‌ای را که از اسقف گرفته بود، برداشت و شتابان خود را به دژ کوچی کالا، که قلعه کوچکی بود رساند. نگهبان درشت اندام ترک، که در کنار در ورودی ایستاده بود، گفت:

- چه می‌خواهی؟ برای چه به اینجا آمده‌ای؟

- آمده‌ام دوستم را ببینم. همین جوانی که به اشتباه بازداشتش کرده‌اند؟

- منظورت آن جاسوس روس‌هاست؟

- آن جوان نه روس است و نه جاسوس. ما زائران فقیر ارمنی هستیم.

که می‌رویم به شهر «وان». من کاغذ و مدرکم را آورده‌ام.

نگهبان در را نیمه باز کرد، و پرخاش کتان گفت:

- برو این چیزها را برای افسر نگهبان شرح بده.

ژان باتیست وارد دژ شد. در اطراف حیاط دژ چندین اسب در گوشه‌ای مشغول نشخوار کردن بودند، و گاهی به زمین لگد می‌کوبیدند. افسرانی که در حیاط بودند، با تردید به او نگاه می‌کردند. چند دقیقه بعد ژان را به گوشه دیگری از حیاط بردند که ژرژ را به یک ستون بسته بودند. و پیدا بود که از او بازجوئی می‌کنند. بازجویان سه نفر بودند. سه نفر از افسران ارتش عثمانی.

ژان باتیست نزدیک رفت، و گفت:

- جواب نمی دهد. نمی تواند حرف بزند. لال است.

آن سه نفر روی گردانند. و رئیس آنها فریاد زد:

- این شخص را کی به اینجا راه داده؟

ژان باتیست وقتی قیافه این شخص را از نزدیک دید، بدنش لرزید. بلند قامت و تنومند نبود. بلکه برعکس ریزه اندام بود، با ریش کم پشت و حنائی رنگ، و چشمهای ریز و نگاهی موذی. بی تردید از کوه نشینان منطقه حلب بود، که در کودکی به دست ارتش عثمانی اسیر شده، و در میان ترکها پرورش یافته بود. و اینک ترس از فرماندهان و بالادستهای ترک، و کینه نسبت به زبردستها و خودیها، او را وامی داشتند که خوش خدمتی کند، و در هر حال با صلح و سلامت دشمنی ورزد. و با آن که خود در چنگال امپراتوری عثمانی مسخ شده بود، در راه قدرت و قوت بیشتر این امپراتوری با تمام نیروی خود تلاش می کرد.

ژان باتیست گواهینامه اش را با مهر و امضای اسقف، به دست او داد، و

گفت:

- آقا!... این مدرک من است... و این مرد نوآموز و همراه من است.

گاهی ندارد. ولی نمی تواند حرف بزند. ما به زیارت می رویم، بلکه با دعا زبان او باز شود.

افسر ریزه اندام با تحقیر نگاهی به او انداخت. مثل آن بود که دین و آئینش این بود که به بیگانگان به چشم حقارت نگاه کند. به همان ترتیبی که به یک حیوان پلید نگاه می کند. و با لحن دشنام آلودی گفت:

- این مدرک به شما اجازه می دهد که جاسوسی ارتش ما را بکنید؟

- آقا... چرا ما باید جاسوسی بکنیم؟ این جور تهمت ها به ما

نمی چسبد.

- پس چرا این توله سگ جاسوسی می کرده؟ این جوانک احتیاجی

به‌زیان ندارد. او را دیده‌اند که دنبال سربازان ما راه افتاده، و به حرفهایشان گوش می‌داده، برای روس‌ها جاسوسی می‌کرده، این جوانک با این پوست نرم و سفید، با این چشمهای آبی روشن، با این ریش بور نمی‌تواند ارمنی باشد. روس خالص است نه ارمنی.

و در این حال‌چنگ انداخت، و چند تار مو از ریش نرم و ظریف ژرژ را کند و به‌ژان باتیست نشان داد. ژان باتیست سعی کرد با توضیحات خود قضیه را روشن کند. ولی افسر بازجو به حرفهای او گوش نمی‌داد. و در این موقع دروازه‌های ورودی دژ باز شد، و دسته‌ای از سواران ترک، که لباسهای پرنقش و نگار پوشیده بودند، و دستارهای بزرگ زردرنگ به‌سر داشتند، وارد محوطه شدند. افسر عالی‌رتبه‌ای که سردوشی‌های بزرگ داشت، پیشاپیش آنها حرکت می‌کرد، که از اسب پیاده شد، و بی‌آنکه به اطراف خود نگاه کند وارد ساختمان شد. ژان باتیست تنها ریش جوگندمی و لباس بلند و زردفام او را دید، و نتوانست چهره او را درست ببیند.

ورود این سواران، افسرانی را که در حال گفت و گو با ژان باتیست بودند، به‌شور و هیجان آورد. پیدا بود که شتاب زده‌اند، و می‌خواهند زودتر نزد آن افسر عالی‌مقام بروند. و به‌همین علت دیگر صبر نکردند، و به‌دستور رئیس ریزه‌اندام، ژان باتیست را نیز گرفتند، و دستهایش را بستند، و هر دو را به‌زیرزمینی بردند، و به‌زندانیان انداختند.

زندانیان شب هولناکی را در تاریکی مطلق گذراندند، تنها بودند و گرسنه و تشنه. روی زمین نمناک نشسته بودند. ژرژ در تاریکی حق‌حق می‌گریست و می‌گفت:

- همه‌اش تقصیر من بود. تقصیر من بود.

ژان باتیست دلش برای او سوخته بود. این سفر دشواری‌ها و



گرفتاریهای بسیار داشت، و این جوان سختی‌ها را به‌روی خود نیاورده، و تا اینجا آمده بود. پدر و مادرش او را با مقدمات علوم آشنا کرده بودند، ولی به‌هر حال خام و بی‌تجربه بود.

ژان باتیست او را در بغل گرفت. دلداری‌اش می‌داد. و برای آن که آرام شود، از اصفهان، باغ‌های زیبای آن شهر، از بازی‌های کودکانه او و سیا، و از این گونه چیزها حرف می‌زد. ژرژ کم‌کم آرام شد، و ناگهان گفت:  
- ژان باتیست! یاید رازی را به‌شما بگویم.

این اولین بار بود که جرأت کرده بود، او را «ژان باتیست» بنامد. معلوم می‌شد که سفر به‌او نیرو و اعتماد به‌نفس بخشیده است. ژان باتیست در تاریکی نمی‌توانست چهره او را ببیند. ژرژ دوباره گفت:  
- شاید فردا دستور اعدام ما را بدهند. بگذارید تا رازی را به‌شما بگویم..

سعی می‌کرد چیزی بگوید. ولی نتوانست. چیزی مانع او می‌شد که کلامش را تمام و کمال به‌زبان بیاورد. ژان باتیست به‌او گفت که فعلاً بهتر است خود را آزار ندهد و بخوابد. و از خود می‌پرسید که «این جوان چه رازی دارد؟ می‌خواهد چه بگوید؟»

ژرژ همچنان که می‌گریست، به‌خواب رفت. «ژان باتیست» با خود می‌گفت که «شاید راز هولناک این جوان آن باشد که بعضی از قرع و اتیق‌های تقطیر گیاهان داروئی را شکسته است. یا چیزی مانند آن...»  
و این فکر را رها کرد، و به‌آینده اندیشید. نمی‌دانست چه حوادثی در انتظار آنهاست. و کم‌کم به‌خواب رفت.

## فصل سیزدهم

«پiazza ماونه»<sup>۱</sup> در شهر رم، میدانی بود که روی خرابه‌های میدان مسابقات ورزشی «دُمی سیانوس»<sup>۲</sup> ساخته بودند، و شلوغی و تعفن یک بازار بزرگ تره‌بار و خواربار را در خود جای داده بود. مجسمه‌های عظیم «برنینی»<sup>۳</sup> با نیم‌تنه‌های برجسته و نگاه‌های بهت زده، به‌زحمت در چنین فضائی ماندگار شده بودند، و این پدیده‌های بزرگ هنری در لابلای گوشت و دنبه‌های قصابان، و سیر و پیاز بقالان، جائی برای عرضهٔ زیبایی‌های خود نمی‌یافتند.

چنین می‌نمود که در طی اعصار و قرون، جامعهٔ بشری محکوم شده بود که در این میدان، یا به‌تجلیل و ستایش نبوغ هنرمندان پردازد، یا شاهد شور و هیجان قصابان در بیرون کشیدن دل و رودهٔ جانوران باشد. در آن ایام در کنار آب‌نماها، و سرستون‌های شکوهمند، و یادگارهای هنر گرانقدر برنینی دل و رودهٔ گاو و گوسفند را می‌فروختند. حال آن که در

---

### 1. Piazza Mavone

۲. Domitien دمی سین، یا دُمی میانوس، برادر و جانشین تیتوس امپراتور روم بین سالهای ۸۱ تا ۹۶ میلادی. که رم را پس از یک حریق بزرگ، به‌فرمان و زیر نظر او بازسازی کردند.

۳. Bernini (۱۶۸۵-۱۵۹۸) نقاش و مجسمه‌ساز و معمار نام‌آور، که در رم بناها و آب‌نماهای بسیار ساخته است.

چندین قرن پیش از آن امپراتوران روم در غرفه‌های مجلل و مرمرین این میدان می‌نشستند، و تماشاگر جنگ خونین گلاادیاتورها با جانوران وحشی بودند.

نه چندان دور از این میدان، و در امتداد همین شلوغی‌ها و آشفتگی‌ها، کوچهٔ «دل اُرسو»<sup>۱</sup> قرار داشت، که دو طرف آن را مسافرخانه‌هایی اشغال کرده بودند، که به مشتریان خود، همهٔ لذایذ دنیا را تقدیم می‌کردند، جز استراحت و آرامش! و یکی از این مسافرخانه‌ها در این کوچهٔ پریهاهو، بنائی داشت پنج حلقه، که نام اسرارآمیز و مسخره‌ای داشت: «گاوی که می‌خندد!»

نه تنها نام، بلکه وضع بد و نامرغوب مسافرخانهٔ «گاوی که می‌خندد!»، از چند نظر در نوع خود ممتاز و غرور انگیز(!) بود: کثیف بودن راهروها و اتاقها، بی‌توجهی به بهداشت، و ناباب بودن اکثر مشتریان. و از همه بدتر آن که این مسافرخانه، با این وضع نامرغوب، با چند کوچه فاصله، تقریباً در برابر قصر «سنت آنژ»<sup>۲</sup> واقع شده بود، که گوئی انگشت سبابه این قصر به طرف رُم، و جایگاههای زشت و فسادانگیز آن نشانه رفته بود، تا پلیدی‌های شهر را به همه نشان بدهد.

مدیر این مسافرخانه، مردی بود به نام پائولو، که ظاهراً از روزی که از ولایت خود به رم آمده، با خودش عهد بسته بود که به مفزش استراحت بدهد، و آن را برای هیچ چیز به کار نیندازد! پشانی این مرد بسیار کوتاه بود، و موهای سرش تقریباً تا نزدیک ابروهایش پائین آمده بودند. و هیچ

1. Dell' Orso

۲. امروز Saint Ange قصری در رم که ساختن آن در سال ۱۳۹ میلادی به پایان رسید. و تا امروز بارها بازسازی شده است. در طول تاریخ این قصر زیبا و قدیمی گاهی جزو منقعات پاپ بوده و گاهی به دست دولت افتاده و حتی مدتی زندان شهر بوده است.

فاصله‌ای بین موهای سر و ابروهایش نبود. ریش پریشتم او هم تمام صورتش را تقریباً گرفته بود. پنداری این مرد بینوا از این حقیقت آگاه بود، و از زشتی قیافه خود رنج می‌برد. زیرا هرروز صبح که در آینه نگاه می‌کرد، چنان وحشت زده و بدخلق می‌شد، که هرکس او را می‌دید، تصوّر می‌کرد که در یک جنگ بزرگ شکست خورده، و ترسان و لرزان به‌شهر گریخته است. موهای سر و صورت او آنقدر زیاد بودند و زود رشد می‌کردند، که به‌یک حیوان پشمالو بیش از انسان شباهت داشت.

اما پائولو با همه زمختی و پشمالوئی‌اش کسی را نمی‌ترساند. و کسی از او حساب نمی‌برد. مشتری‌ها غالباً بی آن‌که کرایه اتاق خود را پردازند مسافرخانه را ترک می‌کردند. و هرچه پائولو داد و فریاد می‌کرد، کسی به‌او توجه نداشت، و حتی مشتریان بدحساب به‌او می‌خندیدند و مسخره‌اش می‌کردند، و تنها کسی که در مواقع بحرانی به‌کمک او می‌آمد و از این وضع نجاتش می‌داد، تونینا بود. این زن جوان و پرکار خدمتکار مسافرخانه بود. و بسیاری از کسانی که در این مسافرخانه اقامت داشتند، به‌خاطر زیبایی و مهربانی تونینا، معایب آنجا را نادیده می‌گرفتند. چهره این زن خوب و دلسوز، به «بانوی مقدّس زائران»، در نقاشی‌های دیواری «لوکاراواژ»<sup>۱</sup> شباهت داشت، که به‌همگان آرامش و محبت هدیه می‌کرد.

پائولو بیشتر اوقاتش را، نزدیک در ورودی مسافرخانه، و پشت پیشخوانی در پای پلکان می‌گذراند. و بالای سر او تابلوی چوبینی بود با چند ردیف میخ، که جای آویختن کلید اتاقهای مسافرخانه بود. اما مسافران موقع بیرون رفتن از اتاق، حاضر نبودند کلید اتاق خود را به‌پائولو بسپارند، تا آن‌را به‌جامیخی بیاویزد. و این موضوع مدام باعث درگیری و

۱. سایه Le Caravage نقاش ایتالیایی (۱۶۷۰-۱۵۷۳)، که تصورات خود را با تضادهای سایه و نور با قدرت مجسم می‌کرد. و در میان نقاشان اروپایی مقلدان بسیار دارد.

بگومگویی مشتریان با پائولو می‌شد. آن روز نیز پشت پیشخوان چوبی نشسته بود، که مردی با شتاب وارد مسافرخانه شد، و با صدای بلند گفت: - آهای! این پائولوی بینوا کجاست؟ هنوز از رختخوابش بیرون نیامده؟ پائولو از جای خود در پشت پیشخوان بلند شد، و گفت:

- داد و بیداد نکن! خیال می‌کنی که خیلی بامزه‌ای؟

آن مرد به پیشخوان نزدیک شد، و آرنجش را روی آن گذاشت. لهجه‌اش مثل پائولو جنوبی بود، اما چندین نسل بین او و نیاکان جنوبی‌اش فاصله افتاده بود، و هرچند هنوز لهجه‌اش به آنها شبیه بود، لاغراندام و ریزه نقش، و موهای سرش برخلاف جنوبی‌ها بور بود، و پوستش نیز تقریباً سفیدرنگ بود.

آن مرد با شوخی و مسخرگی حرفش را می‌زد:

- پائولو! بگو ببینم؟... آن آقا از اتاقش بیرون نیامده؟... آن بالاست؟ - باید آن بالا باشد.

آن مرد مشتش را روی پیشخوان کوفت، و گفت: - درست و دقیق جواب بده.

پائولو که دلخور شده بود، با بدخلقی گفت:

- گوش کن مازوچتی!... من که جاسوس و خبرچین نیستم... فهمیدی؟... حالا راحت بگذار... آره!... آن بالاست. خیالت آسوده شد؟ مازوچتی مو بور، به طرف پلکان رفت، و نگاهی به اطراف انداخت، و دوباره نزد پائولو برگشت، و آهسته و آرام گفت:

- پائولو!... بگو ببینم، هنوز پول و پله‌ای ته کیسه‌اش مانده؟

- خبر ندارم. کرایه‌اش را که مرتباً می‌دهد... وانگهی من که خبرچین تو نیستم.

مازوچتی ناگهان از جا پرید، و یقه پائولو را چسبید، و او را با تمام قوت

تکان داد. پائولو که از این حرکت او جا خورده بود برای او همه چیز را شرح داد:

- من... من چیز زیادی نمی دانم. به نظرم هنوز وضع مالی اش بد نیست. اما نه خیلی زیاد. دو هفته قبل یک نامه از فرانسه برای او رسید. و همان روز رفت پیش یک صراف... و پول گرفت. و آمد و کرایه های عقب مانده اش را پرداخت.

ماز و چتی یقه او را رها کرد و گفت:

- حالا دیدی حق با من بود؟ تو از خیلی چیزها خبر داری. حالا باید بروم بینم. شاید بی فایده نباشد.  
- هر جور میل تست.

ماز و چتی از پائولو دور شد. پله ها را دوتا یکی بالا رفت، و به دهلیز نیمه تاریکی رسید. تا انتهای آن پیش رفت. و با انگشت چند ضربه به در می زد، که از شکافهای آن نور چراغ به بیرون می تابد. صدائی از داخل اتاق شنیده شد:

- ماز و چتی! شما هستید؟... بیاید تو... به وقت آمدید. ساعت من پنج و پنج دقیقه است.

ماز و چتی وارد اتاق شد، و به آن مرد گفت:

- قرار ما ساعت پنج بود.

- و شما پنج دقیقه دیر آمدید. بنشینید!

ماز و چتی روی یک صندلی حصیری نشست. میزبان او در کنار پنجره به دیوار تکیه داده بود. صدای تونینا از پائین پنجره به گوش می رسید. آن مرد به ماز و چتی گفت:

- برویم بر سر اصل مطلب. مردی با موقعیت و مقام علمی من نباید واقعیت را نادیده بگیرد. ما به پایان ماجرای خودمان رسیده ایم.

مردی بود تا حدودی سالمند. اما پرجوش و پرتلاش. در بدنش از پیه و چربی اثری نبود. و در واقع پوست و استخوان بود. از سر و وضعش پیدا بود که روزی صاحب نام و اعتبار بوده. هرچند که لباسش شسته و آب رفته بود، و نخ نما شده، و برق افتاده بود. مرد سالمند لحظاتی سکوت کرد و گفت:

- ببله، به آخر خط رسیده‌ام. اگر بتوانم نظر موافق پاپ را در مورد کتابم به دست بیاورم، از اینجا خواهم رفت. من آخرین اندوخته‌ام را تمام کرده‌ام. شما بهتر خبر دارید. شاید به روی خودتان نمی‌آورید. اما من حقیقت را می‌گویم.

کلاغ پیری بر لبه پنجره اتاق نشست. و نگاهی به آن دو نفر کرد، و با ترس پرواز کرد و رفت. و آن مرد بار دیگر نگاهی به مازوچتی کرد و گفت:

- بسیار خوب. حالا شما بگوئید که آخرین خبر چیست؟

مازوچتی ریزه‌اندام، لبخندی زد، و گفت:

- خبرهای زیادی ندارم. غیر از این که در این هفته یا سه تا از دیربان دربار پاپ ملاقات کرده‌ام. که دوتایشان اسقف بودند، و نفر سوم از مقربان شخص پاپ بود. موضوع کتاب شما را برای آنها شرح داده‌ام. ولی عیب کار اینجاست که همه‌شان از قضایا خبر دارند، و تلیامد<sup>۱</sup> را محکوم می‌کنند.

مرد سالمند، یابتر بگوئیم آقای دومایه<sup>۲</sup>، پایش را به زمین کوفت و فریاد کشید:

- یعنی کتاب مرا خوانده‌اند، و محکوم می‌کنند؟

- در هر حال خوانده باشند یا نخوانده باشند فرق نمی‌کند. خیال

می‌کنم شما را احضار کنند و ازتان توضیح بخواهند. شما چیزهایی نوشته‌اید که با متن کتاب مقدس متفاوت است. دربارهٔ قدمت کرهٔ زمین مطالب تازه‌ای نوشته‌اید. و این موضوع را انکار کرده‌اید که موجودات در یک زمان آفریده شده‌اند.

آقای دومایه گفت:

- مازوچتی!... چندین بار برای شما شرح داده‌ام که این کتاب نتیجهٔ سالها تفکر و تأمل است. در مصر که بودم پای پیاده از شهر تا نقطه‌های دور دست می‌رفتم و بارها روی صخره‌ها، آثار و نقش و نگار صدف‌های قدیمی را می‌دیدم.

مازوچتی بی‌آرام و بی‌حوصله گفت:

- و شما از این نقش‌ها نتیجه گرفته‌اید که دریا در طول قرن‌ها عقب‌نشسته، و زمین باگذشت زمان دچار تحوّل و تغییر شده؟  
- بله. من در کتابم این مسأله را با شواهد و دلایل بسیار ثابت کرده‌ام. به این کاردینال‌ها بگوئید که از قصرهایشان بیایند بیرون، و دنبال من بیایند به ساحل دریا. تا بعضی از تحولات طبیعی را به‌همه‌شان نشان بدهم.

مازوچتی با لحن نیشدار گفت:

- ده سال است که من در واتیکان کار می‌کنم. و کمتر کسی سابقه‌اش از من بیشتر است. اما توقع نداشته باشید که بروم و از کاردینال‌ها خواهش کنم، که از قصرهایشان بیایند بیرون، و بروند در کنار دریا، حمام آفتاب بگیرند. برای این منظور باید یک نفر دیگر را پیدا کنید. این جور کارها از من بر نمی‌آید!

کلام تند و نیشدار مازوچتی در آقای دومایه اثر گذاشت، و آرام شد، و به خود آمد. و روی یک صندلی نشست، و در جیبش دست برد. و دستمال کهنه‌ای را درآورد، و دماغش را پاک کرد، و گفت:



- مازوچتی! خواهش می‌کنم به من کمک کنید. می‌دانم که فرد لایقی هستید، و هرکاری از دست شما برمی‌آید قول داده‌اید که برای دیدار پاپ یا یکی از کاردینال‌های نزدیک به پاپ برای من وقت بگیرید.

مازوچتی که در این گفت و گو به نتیجه مطلوب رسیده بود، با صدای بلند گفت:

- من دوستان زیادی در دربار واتیکان داشتم. ولی متأسفانه پاپ جدید، اینوسانت سیزدهم، افراد قدیمی را کنار گذاشته، و اعضای تازه‌ای برای اداره امور به واتیکان آورده. پس می‌بینید که تقصیر با من نیست که کار شما عقب افتاده.

- می‌دانم. شما مقصر نیستید. اما توجه داشته باشید که این ملاقات برای من بسیار مهم است. من باید پیش از مرگم با پاپ، یا یکی از بزرگان درجه اول دربار واتیکان ملاقات کنم، و درباره کتابم توضیح بدهم، و از خودم دفاع کنم، تا رفع محکومیت از من و کتابم بشود. به نظر شما امیدی هست که به حضور پاپ باریابم؟

معمولاً کارگزاران واسطه‌هایی که در دربار واتیکان جمع شده‌اند، و به اینگونه امور مشغولند، در نوع خود از ماجراجوترین افرادند. و غالباً گناهکارانی به آنها روی می‌آورند، که در بحر گناه غوطه‌ور بوده‌اند، اما صادقانه پشیمان شده‌اند، و در نهایت خلوص قصد توبه دارند. و درخواست بخشایش دارند. و آنها را مشیر و مشاور و همه کاره درگاه خداوند می‌دانند. و حاضرند دار و ندار خود را به پای آنان بریزند، به شرط آن که جواز عفو را به‌دمت بیاورند. و معمولاً وقتی که چنین گناهکارانی به‌تور این کارگزاران بیفتند، دست بردار نیستند، و کیسه او را به‌هر ترتیب تهی می‌سازند.

مازوچتی که از قماش اینگونه کارگزاران بود، در جواب آقای دومایه

گفت:

- هنوز یک شانس وجود دارد.

نویسنده کتاب تلیامد از جا بلند شد، و دوباره به دیوار کنار پنجره تکیه داد، و گفت:

- مازوحتی! خواهش می‌کنم بگوئید که چه باید کرد. گفتید که هنوز  
امیدی هست!

- بله. یک امید بزرگ.

- چه امیدی هست؟ چه شانسی هست؟

- نمی‌توانم جزئیاتش را شرح بدهم. خیلی محرمانه است. پاپ جدید  
کارمندان قدیم را کنار گذاشته، و افراد جدیدی را به جای آنها آورده. با این  
حال یک نفر هست که او را خوب می‌شناسم، و در دستگاه پاپ جدید  
صاحب نفوذ است. اما...

- اما چی؟

- راضی کردنش زیاد آسان نیست. قیمتش بالاست.

آقای دومایه، کنسول سابق فرانسه در مصر، و نویسنده کتاب تلیامد، با  
هیجان پرسید:

- قیمتش چقدر است؟

- در حدود هزار اکو.

آقای دومایه فریادش درآمد:

- هزار اکو؟... از کجا می‌توانم این پول را تهیه کنم؟... فعلاً که آه در

بساط ندارم.

کارگزار موزیانه او را زیر نظر گرفته بود. آقای دومایه در واقع چیزی  
نداشت. اخیراً پولی برای او رسیده بود، که بعد از پرداخت قرض‌هایش  
چیزی از آن نمانده بود. و تنها سرمایه زندگی او اراضی وسیعی بود که بعد

از بازگشت از مصر، و فوت همسرش، به او رسیده بود. و برای فروش آن اراضی به شخصی وکالت داده بود، و قرار بود بعد از فروش، بهای آن را یکی از صرافان رم به او بپردازد. بهای این اراضی در حدود هزار اکو بود و قطعاً مازوچتی به طریقی به این مسأله پی برده بود. اما اگر این هزار اکو را به مازوچتی می داد، خود او پس از بازگشت به فرانسه، حتی یک فرانک برای تأمین معاش و ادامه زندگی نداشت. با این وصف نمی خواست که پیش از دیدار پاپ به فرانسه باز گردد. به همین علت نمی خواست مازوچتی را مأیوس کند، و برعکس اصرار داشت که از او قول قطعی بگیرد:

- مازوچتی! شما... شما مطمئن هستید که این شخص می تواند ترتیب ملاقات ما را بدهد؟ به من قول شرف می دهید که اگر هزار اکو بدهم، به حضور پاپ بار خواهم یافت؟  
 - با اطمینان می گویم که این شخص می تواند ترتیب این دیدار را بدهد.  
 - بسیار خوب. هزار اکو را می دهم. اما باید به من فرصت بدهید که این مبلغ را تهیه کنم.  
 مازوچتی موافقت کرد، و آقای دومایه امیدوار شد.



دو نگهبان به زیرزمین تاریک آمدند، و دو زندانی را بیرون بردند. روشنائی، ژان باتیست و ژرژ را که از تاریکی ژرف بیرون آمده بودند آزار می داد. آفتاب تابستانی در همه جا می تابید، و نور خیره کننده آن پوست شیر قهوه فام اسبھائی را که در حیاط دژ در کنار هم ایستاده بودند، نوازش می داد، و حتی در این نور شفاف سنگهای تیره گون دیوارهای دژ چرکین و دل آزار نمی نمودند. در چنین روز آرام و درخشانی، اگر آن دو را تیرباران می کردند، واقعاً مرگ تأسف آوری بود. ژان باتیست تا دقایقی در این

روشنائی تند و خیره کننده گیج و ناراحت شده بود. ژرژ خواب زده بود. گرد و غبار سیاه رنگی روی بینی و صورت او چسبیده بود. باموهایش که وسط آن را به شکل صلیب تراشیده بود، و چشمان آبی اش، به مجسمه هائی که از چینی می سازند شباهت یافته بود.

نگهبانان دست ها و پاهاى زندانیان را بسته بودند. و ژان باتیست در لحظه ای به تالار بزرگ ساختمان رسید که درهایش را به بیرون قلعه گشوده بودند، و او به فکر افتاد که دست ژرژ را بگیرد، و به اتفاق پا به فرار بگذارند. اما این درها یا درهای تالار فاصله زیادی داشتند. و حیاط دژ نیز پر از سرباز بود، و آن دو در این سفر دشوار بسیار ضعیف شده بودند. و امید زیادی برای رهائی نداشتند. پس چاره ای جز آن نبود که تسلیم سرنوشت شوند. آنها را به گوشه دیگری از دژ بردند، یعنی به همان ساختمانی که دیروز آن ژنرال عالیمقام در جلو آن از اسب پیاده شده بود، و افسران ارشد نیز در آن بخش از دژ سکونت داشتند. نگهبانان ابتدا زندانیان را به اشتباه به جای دیگری بردند، و ناگهان سر و صدای چند نفر از افسران بلند شد، و نگهبانان ناچار آنها را به طرف دیگری هدایت کردند. و دو زندانی تابع بودند، و هرکجا که می گفتند، می رفتند.

نگهبانان بعد از آن که به اشتباه چند در را باز کردند، سرانجام وارد تالار بزرگی شدند، که چندان روشن نبود، و نور از خلال شیشه های سبزرنگ در آن می تابید.

در وسط تالار همان ژنرال عالیرتبه، که دستار بزرگی بر سر داشت، نشسته بود. چند نفر از افسران ارشد در برابر ژنرال ایستاده بودند، و هرکدام چیزی می گفتند. و پیدا بود که آن شخصیت عالیمقام توضیحات تک تک افسران را می شنید، تا تصمیم نهائی را بگیرد.

یک ساعت طول کشید، تا نوبت به آن دو زندانی رسید. ژان باتیست

سرش را زیر انداخته بود، و دست ژرژ را می فشرد، تا به او قوت قلب بدهد. و چون نوبت آنها رسید، نگهبانان آن دو را به جلو راندند. و ادارشان کردند که روی فرشی، به زانو در مقابل آن شخصیت عالیمقام بنشینند.

آن سردار نظامی لباس تافته ابریشمی سبزرنگ پوشیده بود، و دستاری بزرگ و سفید بر سر داشت. ریش او خاکستری بود و چهره خشن و بینی بزرگ و درازی داشت، که به یک نارنجک بی شباهت نبود! و چشمهای او می خندیدند، و نگاهش از هوشمندی برق می زد. از کسانی که دور و بر او ایستاده بودند، پرسید:

- این دو نفر چه کاره اند؟

ترکی را با لهجه اروپائیان حرف می زد. ژان باتیست سرش را بلند کرد و در چشمان او نگرست. و در ذهن خود به کند و کاو پرداخت. یکی از افسران، که در سمت راست آن شخصیت عالیمقام ایستاده بود گفت:

- اینها جاسوسان روسها هستند.

و صدای چند نفر بلند شد، که می گفتند: «باید هرچه زودتر آنها را کشت، تا دیگر کسی به فکر جاسوسی برای روسها نیفتد.»

شخصیت عالی مقام روبه آن دو نفر کرد و پرسید:

- شما روس هستید؟... ورقه شناسائی تان را ببینم؟

ژان باتیست ورقه ای را که اسقف امضا کرده بود، به دست ژنرال داد. ژنرال بادقت آن گواهینامه را بررسی می کرد، و در این هنگام ژان باتیست در چهره او دقیق تر شد. این گواهینامه به فارسی نوشته شده بود، و ژنرال سرش را تکان می داد، تا نشان بدهد که از آن چیزی نمی فهمد.

یکی از افسران توضیح داد:

- اینها دنبال سربازان ما راه افتاده بودند، و به حرفهایشان گوش

می دادند. جاسوسی می کردند.

ژنرال سالمند نگاهی به ژان باتیست انداخت و گفت:

- خوب. حرف بزنید! قبول دارید که جاسوسی می کردید؟

و معلوم بود که دفاع آن دو بی فایده است، و قبلاً درباره کشتن آنها

تصمیم گرفته اند.

ژان باتیست بی آنکه دفاعی بکند، و حرفی بزند، چند لحظه در قیافه

ژنرال خیره شد، و کمی خودش را جلو کشید، و به زبان فرانسه گفت:

- قربان!... نقرس شما بهتر شد؟ یا هنوز هم اذیتان می کند؟

افسرانی که در اطراف ژنرال ایستاده بودند، ساکت شدند، و ژنرال

تعجب کرد، و به زبان فرانسه جواب داد:

- نقرس من؟... خیلی اذیتم می کند. شما دوا و درمانی برای خوب

شدنش می شناسید؟

ژان باتیست لبخندی زد و گفت:

- اما در آن موقع زیاد اذیتان نمی کرد، و هنوز مرحله اول بیماری شما

بود. منظورم آن سالها بود که شما در ویز بودید.

ژنرال ناگهان تکانی خورد. و جلو رفت و دست ژان باتیست را

در دست گرفت و با شوق فریاد زد:

- پونسه! توئی؟

افسران ترک با تعجب به این منظره باور نکردنی چشم دوخته بودند.

## فصل چهاردهم

بعضی از افراد خلق و خوی عجیبی دارند. و با آن که بارها ضربه خورده‌اند، و زهرش را چشیده‌اند، حاضر نیستند جلوی زبان خود را بگیرند، و دیگران را از نیش زبان خود بی‌بهره بگذارند! حضرت والا مارکی امبروال<sup>۱</sup> از اینگونه افراد بود.

مارکی امبروال در دامان خانواده‌ای با فرهنگ پرورش یافته بود، که از اشراف سرشناس منطقه لورن<sup>۲</sup> بودند. در جوانی در ارتش به خدمت لوئی چهاردهم درآمد. با شجاعت و هوشمندی‌اش همه را مسحور کرده بود. اما چون نتوانسته بود در برابر کژخوئی و بدخلقی یکی از وزیران ساکت بماند، و به او سخت اعتراض کرده بود، چند روزی بازداشتش کردند. و در روزی که از زندان بیرون آمد، دیگر در فرانسه نماند و به ایتالیا رفت. و در همان سفر بود که ژان باتیست، در ونیز او را دید و به درمان بیماری او مشغول شد. مارکی در ایتالیا به خدمت شاهزاده اوژن<sup>۳</sup> درآمد، که قدرشناس زحمات او بود و در دستگاه این شاهزاده به بالاترین درجات رسید. اما حق‌گوئی و صراحت بیان در اینجا نیز به زیان او تمام شد، و

---

1. Marquis Ombreval

۲. Lorraine در شمال شرقی فرانسه.

3. Eugène

ناچار ایتالیا را ترک گفت، و به فرانسه بازگشت. و چند سالی را در آنجا ماند. مقامات فرانسوی گذشته او را فراموش کرده بودند، و راه را برای او گشودند، و او نیز پله‌های ترقی را به سرعت پیمود. اما مارکی امبروال از گذشته پند نگرفته بود، و این بار هم با نیش زبان دوستان را به دشمنان تبدیل کرد، و عاقبت نتوانست در میان آن همه مخالف و معترض تاب بیاورد، و این بار چاره‌ای نداشت جز آن که خود را در اختیار باب عالی عثمانی بگذارد، که او را در ارتش خود به کار گرفتند، و به او لقب داود پاشا دادند. داود پاشا که بارها با زبان برای خود گرفتاری درست کرده بود، در اینجا سعی می‌کرد که زبان خود را تنها در راه سعادت و سلامت خویش به کار بیندازد. متأسفانه در این دیار نیز توفیق نیافت، و وزیر اعظم را از خود آزرده، و به او ناسزا گفت. سلطان او را عفو کرد، اما او را به تبعیدگاه فرستاد، و اداره امور ارمنستان را، که تسخیر کرده بودند، به او سپرد.

پیدا شدن ژان باتیست، که در ونیز او را مداوا کرده، و با او دوست و همنشین شده بود، برای مارکی امبروال شادی مضاعفی بود، چون از یک سو در این سرزمین همراز و همزبانی پیدا کرده بود، و از سوی دیگر این دوستی به بیست سال پیش باز می‌گشت. که خاطرات پرشوری را به یاد او می‌آورد. ژان باتیست برخلاف دیگران، که مارکی را مرد بدزبانی می‌دانستند، او را محترم و دوست داشتی می‌پنداشت. و به همین علت چند روزی نزد او ماند.

در همان روز اول داود پاشا بعد از انجام کارهای روزانه نظامی، با این پزشک داروگر و پسرخوانده او ژرژ، روی فرشی، و در کنار یک سینی بزرگ، در اتاقی نشستند، و دیدار دوباره را جشن گرفتند. در آن سینی، چند رقم خوراک و شیرینی بود، و یک ظرف بلورین، که روی آن نوشته شده بود: «آب معدنی کاربونیو» ولی در واقع نوعی شراب سفیدگرجستان



را در آن ریخته بودند. و با احتیاط شراب می خوردند، و داود پاشا می گفت:

- باید خیلی مواظب بود. ترک‌ها مانند ایرانیان نیستند. ایرانیان روحی ظریف دارند و گناه دیگران را نادیده می گیرند. اما ترکها متعصبند و سخت گیر. اگر بفهمند که توی بطری آب معدنی چه چیزی ریخته ایم ناراحت می شوند.

ژان باتیست که داود پاشا را می شناخت، با خنده گفت:

- یعنی که از شما انتظار دارند که مسلمان باشید، و قوانین اسلامی را رعایت کنید؟

- حقیقت این است که من مسیحی تمام عیار نیستم. مسلمان هم نشده ام. و با هرگونه تعصب مخالفم. شغل و حرفه من ایجاب می کند که لباس هراتشی را که می پوشم در خدمت آن باشم... آه، پونسه! کاش در استانبول شما را دیده بودم. آن وقت می دیدید که چه قصری دارم و چه دم و دستگاهی!... صبح‌ها وقتی که آفتاب روی آبهای بُسفر پخش می شد، و عکس همه مناره‌ها و گنبدهای روبه‌رو در آب می افتاد، چه زیبایی سحرآمیزی داشت. اگر در آنجا مرا می دیدید، متوجه می شدید که از کجا به کجا افتاده ام!

و جامش را لاجرعه مرکشید و گفت:

- تقصیر کسی نیست. هرچه می کشم از دست زبان سرکش خودم است.

ژان باتیست نیز برای او جزئیات حوادثی را که در طی سالها اتفاق افتاده بود تعریف کرد. داود پاشا ژورمی را که در ونیز همراه و همکار ژان باتیست بود به یاد نمی آورد. آن دو از گذشته حرف می زدند، و آرزوی بازگشت آن روزها را می کردند. داود پاشا به ژرژ می گفت: «جوان!...»

نمی دانی چه روزگار خوبی بود! و اروپا چه عظمتی داشت.» و در این حال قطره اشکی را که به چشمتش دویده بود، پاک کرد. و سخن آنها با ورود دو نفر که یک سینی بزرگ در دست داشتند قطع شد. برای آنها کباب گوشت گوساله آورده بودند. که هنوز گرم بود، و از روی آن بخار برمی خاست. بعد از رفتن آنها داودپاشا گفت:

- واقعاً که چه آدم های مضحکی هستیم. شما با ردای بلند و آن موهائی که مثل تاج دور سرتان بافته اید، می خواهید خودتان را یک راهب ارمنی جا بزنید، و من هم با این دستار گنده ام می خواهم نشان بدهم که ترک تژادم و از سرداران بزرگ این کشور. بعضی روزها به نظرم می رسد که همه چیز را در خواب می بینم. من خانه ام را در استانبول به سبک قصری که در لورن داشتم مبله کرده بودم. و اگر در آن خانه سراغ من می آمدید، خیال می کردید که در فرانسه هستید. اما در اینجا...

ژان باتیست که ادامه سفر را فراموش نکرده بود، گفت:

- فکر می کنید به زودی جنگ شروع می شود؟... ما خانواده مان را در اصفهان گذاشته ایم و تا اینجا آمده ایم.

- جنگ با ایرانی ها؟... نه. اصلاً قرار نیست که ترکها با ایرانی ها بجنگند. ما در ارمنستان هستیم، برای آن که کشتی نوح بی نگهبان نباشد! ایرانی ها در حال حاضر ناتوان شده اند، و اگر ما اینجا هستیم به خاطر روم ها است. شاید برای شما عجیب باشد. ولی اکثر افسرانی که در این پادگان هستند، از فرقه بش تاشی هستند، و از پیروان علی. سلطان عثمانی، و اکثر ترکها مذهب تسنن دارند، اما زیده سوارانی را که به اینجا فرستاده اند از پیروان علی هستند، و با چنین لشکری نمی شود به جنگ ایرانی هارفت. نه!... حریف ما فعلاً روسها هستند، و گمان نمی کنم جنگ به این زودی شروع شود.

داودپاشا پاهایش را دراز کرد، و از درد می نالید، و به ژان باتیست گفت:  
 - پونسه!... نقرس از من دست بر نمی دارد. و در این آب و هوای  
 کوهستانی بیشتر آزارم می دهد.

- داروهای گیاهی، و اثاث سفر ما در کاروانسرای است نزدیک ایتجا.  
 خدمتکاری هم که همراه ما بود، در آنجاست.

- الساعه می گویم که بروند، و او را هم به اینجا بیاورند. چند اتاق خوب  
 و راحت در این ساختمان داریم. می گویم که این اتاقها را برای شما آماده  
 کنند. فعلاً چند هفته ای در اینجا می مانید، تا خستگی سفر از تن شما  
 بیرون برود. در ضمن مرا هم معالجه می کنید.

- مارکی عزیز!... برای ما افتخار بزرگی است که در کنار شما زندگی  
 کنیم. اما حالا که اینقدر به ما لطف دارید، اجازه بدهید زودتر برویم.  
 می خواهم پیش از شروع زمستان ژورمی را پیدا کنم.

داودپاشا، یا بهتر بگوئیم مارکی امبروال، کمی ناراحت شد، و گفت:  
 - هر طور که مصلحت می دانید.

این دیدار برای مارکی بسیار گرانبها بود، زیرا در مشرق زمین، دوست  
 همدل و همزبانی را پیدا کرده بود، که می توانست درباره گذشته اش برای  
 او حرف بزند، و با او صادقانه درد دل کند. با این حال نمی خواست مانع  
 ادامه سفر آنها شود. و به ژان باتیست توصیه کرد:

- پونسه، به نظر من باید ریخت و قیافه تان را عوض کنید. از این به بعد با  
 این شکل و قیافه به هر جا که بروید به شما بدگمان می شوند.

- ولی من به علت خاصی خودم را به این ریخت و قیافه درآورده ام.  
 چون در مصر سالها پیش ناچار شدم یک افسر ترک را بکشم.

داودپاشا فریاد زد؟

- شما؟!... باور کردنش سخت است.

- بدیاری بود. نمی خواستم اینکار را بکنم. و در واقع چاره‌ای جز آن نداشتم. چون همسرم را ربوده بودم، و آن افسر سر راه من قرار گرفته بود.  
- چیزهای عجیبی می‌شنوم. زنتان را ربوده بودید؟... باید این داستان خیلی شنیدنی باشد. فکر نمی‌کردم که درست عزیز من اهل جنگ و ستیز باشد. پونه! شما هم مثل من ماجراجو هستید. ببخود نیست که در این گوشه دورافتاده، همدیگر را پیدا کرده‌ایم!  
ژان باتیست گفت:

- من خودم را به این صورت درآورده‌ام که ترکها مزاحم من نشوند.  
چون آن ماجرا...

- ولی دیگر ارمنی نیستید. و در اینجا همه متوجه شده‌اند که فرانسوی هستید. اما ناراحت نباشید. در اینجا ترکها همه از من فرمان می‌برند. پس خیالتان از این بابت آسوده باشد.

- پس می‌گوئید که ریخت و قیافه‌مان را عوض کنیم؟

- البته... دیگر احتیاجی ندارید که هویت عوضی داشته باشید. در اینجا ارمنی‌ها با همسایه‌هایشان اختلاف و دشمنی دارند، و شما اگر با ریخت و قیافه ارمنی به قفقاز بروید، مشکل پیدا می‌کنید. در مناطق اطراف حتی یک نفر از ارمنی جماعت دل خوش ندارد!

- پس می‌گوئید چه کار کنیم؟ چه توصیه‌ای دارید؟

- خیلی ساده است... خودتان باشید. بگوئید که اروپائی هستید، کاغذ و مدرک که دارید؟

- یک نامه از سفیر روسیه داریم، که نوعی توصیه‌نامه است.

- وقتی به روسیه رسیدید این توصیه‌نامه را به مأمورین نشان بدهید. قطعاً به شما کمک می‌کنند. در اینجور ممالک یا باید آدم بانفوذی بود، یا با آدم‌های بانفوذ مربوط بود. فریاد آدم‌های بیچاره به جایی نمی‌رسد.

در ضمن هرکس برای داد و ستد و تجارت به آن حدود برود، و کیسه‌اش پر از پول باشد، به او آزادی می‌دهند. و هرکاری که بخواهد می‌تواند بکند.

بگوئید بیستم، پول دارید؟

- به اندازه کافی پول داریم.

- پول کجا را دارید؟

- تومان ایران را داریم، همه پولمان تومان ایران است.

- همین الساعه به بازار بروید، و در یکی از صرافی‌های بازار تومان‌های

ایران را با سکین<sup>۱</sup> و نیز عوض کنید. این پول در همه جا رواج دارد، و حلال

بسیاری از مشکلات شما خواهد بود. و اما بعد از عوض کردن پول‌ها،

بروید و دو قواره پارچه تروتمیز و باب طبع اروپائی‌ها بخرید و

به کاسب‌های بازار بگوئید که اروپائی هستید و برای تجارت به این حدود

آمده‌اید. در همین بازار خیاطی هست که در ظرف یک روز لباس شما را

می‌دوزد و تحویل‌تان می‌دهد. ارمنی‌ها در خیاطی استادی و مهارت

عجیبی دارند. مطمئنم که لباسهای خوشدوختی برای شما تهیه می‌کنند.

وقتی از اینجا به گرجستان رسیدید، خواهید دید که مردم آنجا به کسانی که

شاپو بر سر می‌گذارند، و به سبک اروپائی‌ها لباس می‌پوشند، احترام

می‌گذارند. از گرجی‌ها خویتر و ساده‌تر در هیچ کجای دنیا پیدا نمی‌کنید.

عده‌ای به شوخی می‌گویند که در گرجستان اصیل‌ترین و محترم‌ترین افراد

کسانی هستند که پدر و جدّ، و همه نیاکانشان جلاد باشند!

- با این ترتیب باید آدم‌های جذّابی باشند!

- وقتی به آنجا رسیدید همه چیز را به چشم خودتان خواهید دید. و

مطمئنم که از شما پذیرائی شایانی خواهد کرد. اما در آنجا به پول زیاد

۱. Sequins پول طلای ایتالیائی. که سابقاً در اینتالیا و بسیاری از ممالک معتبر بود و

وسيله‌ای برای داد و ستد.

توجه ندارند. اگر گردن‌بند و دست‌بند و زیورآلات زنانه داشته باشید، به قیمت خوبی از شما می‌خرند.

ژان باتیست احساس می‌کرد که مارکی امیروال با چه زبان نیشداری از هر چیز حرف می‌زند، و هیچ چیز و هیچ کس از نیش زبان او در امان نمی‌ماند. و در این فکر بود که چنین مردی را با آن شجاعت و هوشمندی یهوده و بی‌سبب از همه جا طرد نکرده‌اند. با این وصف برای آن که بیشتر او را بیازماید، گفت:

- می‌گویند که زنان گرجی بسیار زیبا هستند.

- شاید زنان زیبای گرجی را در اصفهان دیده باشید. معمولاً زیباترین دخترهای گرجی را در سن پنج شش سالگی می‌ربایند و به اصفهان و شهرهای دیگر می‌برند، اما زنهایی که در گرجستان باقی مانده‌اند، حتی به یک بار نگاه کردن نمی‌ارزند! و تازه نگاه کردن به آنها خالی از خطر نیست.

- مردهایشان حسودند؟

- نه... ولی این زنها سرخاب و سفیداب‌هائی به صورتشان می‌مانند، که اگر چشم شما به آنها بیفتد، دلتان می‌خواهد پا به فرار بگذارید، و چندین فرسخ ازشان فاصله بگیرید.

ژرژ که شنیدن اینجور چیزها برایش جذاب نبود، آهسته و با شرم گفت:

- قاطرهای ما دیگر نای راه رفتن ندارند. باید اسب تهیه کنیم.

داودپاشا گفت:

- اما اسب... این کار را بگذارید به عهده من. ترکها در اینجا اسبهای ریزه اندامی را پرورش می‌دهند، و معمولاً آنها را به اروپائیان می‌فروشد. اما من این اسبها را نمی‌پسندم. خوب یورتمه نمی‌روند. و قد و قامتشان

طوری است که در سفرهای طولانی با آنها پشتشان درد می‌گیرد. من از فرانسه اسب‌هائی آورده‌ام از منطقه برتانی<sup>۱</sup>. به ستوریانم دستور می‌دهم دو اسب از این نژاد را برای شما آماده کند، و یک اسب ترکمنی برای خدمتکاران. در ضمن سفر متوجه می‌شوید که این دو اسب چه اعجوبه‌هائی هستند.

ژان باتیست یاگرمی از او تشکر کرد. و برای جبران این همه محبت، مقدار زیادی از گیاهان داروئی را برای درمان نقرس به او داد، و به جراح ترک که در پادگان بود و کار طبابت را به عهده داشت، آموزش‌هائی داد. و آنها دو روز دیگر در آن دژ ماندند، و با لباس‌های سبک اروپائی، که خیاط برایشان دوخته بود، در شهر به گردش رفتند. آفتاب به نظرشان درخشان‌تر می‌آمد، و شهر دیگر آن قیافهٔ اخم‌آلود را نداشت.

مارکی امبروال دو شب دیگر را در کنار آنها گذراند، و با کباب ماهی و خرچنگهائی که از رودخانه صید کرده بودند، و آرامنه در پختن آنها در همهٔ مشرق زمین شهرت داشتند، پذیرائی کرد. و در ضمن برای آنها داستانهای شرارت آمیزی نقل کرد از زندگی پشت پرده و بزرگان و نام‌آوران اروپا. و افشای همین اسرار بود که آنقدر گران برای او تمام شده بود. که اگر ساکت مانده بود و زشتی‌ها و پلیدی‌ها را دیده، و به‌روی خود نیاورده بود، حالا در باشکوه‌ترین قصرهای اروپا به سر می‌برد، و زندگی آرام و شادی داشت. اما او دوست داشت که لطیفه بگوید، و اسرار نابکاران را افشا کند، و به آنها نیش بزند. شهید کناریکاتورسازی بود. پیامبری بود که می‌خواست همهٔ حقایق را، حتی اگر شرارت آمیز باشد برای جهانیان شرح بدهد.

۱. Bretagne منطقه‌ای در غرب فرانسه.

سرانجام حادثه جویان ما برای ادامه سفر آماده شدند.

ژان باتیست موهای بافته سرش را گشود، و ژرژ هم از صلیب وسط موهای سرش صرف نظر کرد، و موهای طلائی او کم کم وضع عادی خود را باز می یافتند. و کلاه سه گوشه ترکها را که به او هدیه داده بودند، بر سر گذاشت، و کم کم ژان باتیست و ژرژ به صورت پدر و پسر درآمده بودند، یا دو برادر، که یکی از آنها با تجربه تر بود و سن و سالش بیشتر. و هنوز ژرژ آن راز ناگفتنی را برای ژان باتیست بازگو نکرده بود. و ژان باتیست هم اصراری نداشت که چیزی از او پیرسد.

وقت رفتنشان نزدیک می شد. اسب های اهدائی مارکی امبروال را هم با زین و دهنه آماده کرده بودند. اسب های حیرت انگیزی بودند. عصبی بودند و نیرومند. خلتی و خو و ظاهرشان به عرب های بیابانی می مانست. داودپاشا تا بیرون شهر آنها را همراهی کرد. افسران ترک با تردید و نظر نامساعد به آنها می نگریستند. عده ای از بیکاره های شهر هم جمع شده بودند و آنها را تماشا می کردند. ولی همه ساکت بودند. داودپاشا در آخرین دقایق به ژان باتیست گفت:

- من اخلاق مردم این حدود را دوست دارم. در فرنگستان وقتی می خواهند به شما احترام بگذارند، و کاری برای شما انجام بدهند، سر و صدا و جنجال به پا می کنند. ولی در اینجا بزرگترین نشانه احترام، سکوت است.

وقتی به حومه شهر رسیدند، سوارانی که آنها را بدرقه می کردند، متوقف شدند، و مارکی امبروال با حرکت دادن شمشیر ابراز احترام کرد. وقتی ژان باتیست و همراهانش از آنها دور شدند، داودپاشا در این فکر بود که آنها آزادانه می توانند به هر کجا که دلشان می خواهد بروند، ولی او ناچار است که در این سن و سال در آن گوشه دور دست باقی بماند. و یا



این احساس اشک در چشمانش حلقه زد.

ژان باتیست وقتی از داود پاشا و سوارانی که به بدرقه آنها آمده بودند، دور شد، دهانه اسب را رها کرد، تایور تمه برود، و باین ترتیب آرام آرام از دامنه‌های غم‌انگیز آزارات دور می‌شدند. و به سوی دره‌های سرسبز گرجستان پیش می‌رفتند. و چند ساعت بعد مناظر تازه‌ای را در برابر خود دیدند. جیرجیرک‌ها در میان گیاهان اطراف جاده آواز می‌خواندند. افق آبی رنگ بود، و در آن دوردست تپه‌هایی را می‌دیدند که با درختان بلوط و کاج پوشش یافته بودند. در دو طرفشان تاکستانهای سرسبز، که خوشه‌های بنفش انگور از شاخه‌هایشان آویزان بود، چشم‌های مسافران ما را نوازش می‌دادند. زنها و مردها در میان تاکستانها انگور می‌چیدند و آواز می‌خواندند.



هرچند درباریان غرق در ناز و نعمت بودند، و ثروت و مکتشان حدّ و حساب نداشت، باز هم قانع نبودند، و حرص می‌زدند و بیشتر می‌خواستند. ناظرکل گاهی در شبهای پرستاره تابستان اصفهان، در باغ بزرگ قصر خود قدم می‌زد، و به زندگی ساده‌ای که در روستای زادگاهش داشت، فکر می‌کرد. و آن شب نیز بعد از مدتی قدم زدن، از در مخفی باغ خود، که هیچ‌کس جز او کلیدش را نداشت بیرون رفت. در آن موقع شب چهارباغ تاریک بود. از آنجا به طرف کوچه پس‌کوچه‌های تاریک شهر رفت. رهگذران انگشت‌شمار بودند. و او به تاریکترین کوچه پیچید، و با احتیاط قدم برمی‌داشت، و از رؤیاهای شفاف و روستائی خود دور شده بود.

افکار عجیبی در سر داشت. به گمان او میرزا پوننه شیطان صفت وقت بدی را برای مردن انتخاب کرده بود، و اگر زنده مانده بود، و به بهشت یا

به جهنم، و قطعاً به جهنم، نرفته بود، کلید یک گنج در دست او بود. چون به ناظر کل خبر رسیده بود که کاردینال آلبرونی از مخفی‌گاه خود بیرون آمده، و در دربار پاپ جدید به مقام و منصب مهمی دست یافته بود. ناظر کل یکبار به دیدار فرانسواز رفته، و از او خواسته بود که نامه‌ای به کاردینال آلبرونی بنویسد، و خواهش کند که او را نزد خود به‌رم ببرد! ولی فرانسواز به او گفته بود که از اصفهان خوشش آمده، و دیگر دلش نمی‌خواهد که نزد کاردینال آلبرونی باز گردد. و هر قدر که ناظر کل اصرار کرده بود، که نامه‌ای به کاردینال بنویسد، نپذیرفته بود.

ناظر کل غرق در این افکار بود، و با دست نوک سیل درازش را تاب می‌داد، و همچنان در تاریکی پیش می‌رفت. آهسته و با احتیاط قدم برمی‌داشت، که می‌داد در آن کوچه‌های متعفن و تاریک پایش در سوراخی فرورود.

ناظر کل بسیار حریص و حسابگر بود. هرگز نمی‌توانست از یک مبلغ هنگفت چشم‌پوشد. تصور می‌کرد که اگر درست و سنجیده اقدام کند از کاردینال آلبرونی مبلغ هنگفتی خواهد گرفت، و در مقابل وسایل سفر معشوقه‌اش را فراهم خواهد کرد! ناظر کل در این سالها عده‌ای از خارجی‌ها را در گوشه و کنار اصفهان برای خود نگاه داشته بود، و از آنها حمایت می‌کرد. چون پیش خود حساب می‌کرد که سلطنت شاه سلطان حسین دوامی نخواهد داشت، و احتمال فتنه و آشوب بسیار است، که در این صورت باید در فکر فرار، و انتقال سرمایه خود به خارج از ایران باشد، و اتباع خارجی می‌توانند در این کار به او کمک کنند. و آن شب هم می‌خواست سراغ لئوناردوی جاعل و شیاد برود، که زیر چتر حمایت او بود.

به‌زحمت در خانه لئوناردو را پیدا کرد. در آن پس‌کوچه تاریک و

متعفن چند در پوسیده و رنگ باخته را یافت، که به در خانه لئوناردو شباهت داشتند. ولی مطمئن بود که هیچکدام در خانه آن مرد شیاد نیستند. زیرا لئوناردو هیچ وقت در خانه اش را نمی بست. به این دلیل که در خانه او آنقدر پوسیده بود، و طوری تق و لق شده بود، که اگر آن را می بست، موقع باز شدن از جا کنده می شد، و جا انداختن دوباره اش آسان نبود. سرانجام آن در را یافت، که باز بود، و بی آن که چیزی بگوید وارد خانه شد، و از پله ها به طبقه اول رفت.

لئوناردو کنار میزی که روی آن فرش انداخته بود، نشسته بود. نوریک چراغ روغنی اتاق را روشن می کرد. چند کتاب در روشتانی چراغ گوشه اتاق دیده می شد. ناظرکل لئوناردو را با شبکلاه و بینی عقابی اش شناخت. و در فضای نیم تاریک اتاق چهار نقطه روشن می درخشیدند. چشم های دو گریه. این دو گریه مونس های همیشگی او بودند. و در عالم هیچ چیز و هیچ کس را به اندازه گریه هایش دوست نمی داشت.

زندگی لئوناردو سراسر عجیب و اسرار آمیز بود. در جزیره شیوا به دنیا آمده بود. در جوانی با کشتی به سفرهای دور و دراز رفته بود، و کسی نمی دانست در آن سفرها دزد دریائی بوده است یا بازرگان؟ و هیچ بعید نبود که از محکومان به اعمال شاقه بوده، و به اجبار در کشتی کار می کرده. هر وقت که با او می نشستید، از همه قاره های جهان برای شما داستان می گفت. مدتها در سواحل خلیج فارس میخانه ای داشت، که دریانوردان پرتغالی غالباً از مشتری های او بودند. و چند سالی نیز اجیر پرتغالی ها شده بود و برای آنها کار می کرد. و معلوم نبود که به چه دلیل. برای جاموسی یا منظور دیگری ده بیست سال پیش به ایران آمده، و در

اینجا ماندگار شده بود. و بیشتر او را برای مترجمی می بردند. چون زبانهای بسیاری را می دانست. و به آن زبانها حرف می زد. و اکثراً کتاب می خواند. و برای خودش چیزهایی می نوشت. و حالا در پیری اندامش از قواره و ریخت افتاده بود. اما دو تا گربه اش را به هیچ قیمتی رها نمی کرد. پرتقالی ها گاهی سراغ او می آمدند و او را برای مترجمی می بردند. و ایرانیان نیز به او اعتماد داشتند، و برای مترجمی از او بهره می بردند.

مدتی بود که روماتیسم به او غلبه کرده بود، و ناچار به اصفهان آمده و گوشه نشین شده بود. اما هنوز دو عضو بدن او فعال بودند. یکی زبانش، که مدام حرف می زد و داستان می گفت، و دیگری دست راستش، که با آن می توانست به خوبی و زیبایی بنویسد، و هر نوع خطی را تقلید کند.

نوشته های او هر چند آموزنده، و قابل ترجمه نبودند، اما گاهی ثروتهای نامشروع به همراه می آوردند. زیرا در جعل نامه ها و اسناد و مدارک نظیر نداشت. و روزی به همین جرم او را نزد ناظر کل بردند، اما او که احساس کرده بود که این مرد می تواند گاهی برای او مفید باشد، و مسایل آزادی او را فراهم کرد، و ترتیبی داد که از هر نظر مورد عفو و بخشایش قرار گیرد. و از آن پس درست در اختیار ناظر کل بود. و هر سندی و مدرکی را که ناظر کل دستور می داد به خوبی برای او جعل می کرد و مدام با او در ارتباط بود.

آن شب وقتی لئوناردو ناظر کل را در اتاق خود دید، با صدای تودماغی اش گفت:

- حضرت والا!... امروز پیغام شما را به من رساندند، که امشب کلبه مرا با قدم خودتان مزین می فرمائید. از صبح تا حالا خانه ام را تر و تمیز می کردم. ولی چه کنم که این کلبه از این بهتر نمی شود، و قابل تشریف فرمائی شخصیت بزرگی مثل شما نیست.

ناظرکل روی فرشی که کف اتاق گسترده بود، نشست. و لئوناردو روی یک صندلی، که در کنار میز بود، نشسته بود. در همه جا بوی مدفوع گریه‌ها پخش شده بود، لئوناردو وقتی سکوت ناظرکل را دید گفت:

- حضرت والا! حالا بفرمائید که چه خدمتی از من برمی آید. باور کنید که هرروز صبح که از خواب بیدار می شوم صورت شما را در آفتاب صبح می بینم.

لئوناردو نیز مانند ناظرکل در آرایش کلام مانند درباریان قدرتمند بود. و اینگونه تعارفات را به خوبی آموخته بود. ناظرکل نگاهی به لئوناردو انداخت و دستی به میل دراز خود کشید و گفت:

- یک نامه باید بنویسی. یک نامه بسیار مهم.

- این کمترین بنده، به چه زبانی باید این نامه را بنویسم؟

- به زبان فرانسه.

- چشم قربان. امرتان را بفرمائید... از این ساده تر نمی شود. از من جان

بخواهید فوری تقدیم می کنم.

ناظرکل گفت:

- می دانم که نامه نوشتن به زبان فرانسه، برای تو بسیار ساده است. اما

نامه ای که من می خواهم بنویسی، آنقدرها ساده نیست.

و کمی تأمل کرد و سپس گفت:

- این نامه ای است که یک زن به معشوقش می نویسد.

لئوناردوی جاعل و شیاد به خنده افتاد. با صدای بلند می خندید.

ناظرکل می دانست که لئوناردو با زنها میانه ندارد. و نسبت هائی به او

می دادند. از صدای خنده بلند لئوناردو یکی از گریه‌ها که روی میز

به خواب رفته بود، بیدار شد و چشمهایش را باز کرد، و از میز پائین پرید و

به طرف ناظرکل رفت. و او با آن که از گریه‌ها خوشش نمی آمد، به خاطر

لئوناردو دست نوازشی بر سر گریه او کشید. و برای آن مرد جاعل توضیح داد:

- زنی که این نامه را می‌نویسد، یک زن معمولی نیست و برای یک مرد معمولی چیز نمی‌نویسد. بلکه آن مرد یک کاردینال است، و زن معشوق اوست. یعنی زنی مشخص که چنین شخصیت بزرگی را درک می‌کند. لئوناردو متعجب شد و گفت:

- گفتید یک کاردینال؟ یک کاردینال که معشوقه‌ای دارد؟... کم‌کم دارد دنده‌هایم حال می‌آید!

ناظرکل با حوصله و شیکیائی گفت:

- لئوناردو! خوب دقت کن!... این کار ساده‌ای نیست. باید در این نامه ادب و احساس توأمأ وجود داشته باشد.

گریه‌ای که به ناظرکل نزدیک شده بود، پشتش را به او کرد، و دمش را راست نگاه داشت، و ناظرکل چشم‌هایش را بست، تا این منظره را که به نظرش جهنمی می‌آمد، نبیند. و ناگهان با مشت روی زمین کوفت. گریه از جا جست و دور شد. لئوناردو از جا بلند شد و گریه‌هایش را به گوشه‌ای از اتاق برد، و در یک جعبه چوبی گذاشت. ناظرکل با صدای بلند گفت:

- حالا قلم بردار، و نامه را بنویس. متن این نامه را به فارسی برایت می‌گویم، تو هر طور که می‌دانی، به فرانسه بنویس. تا وقتی که این نامه آماده نشود از اینجا نمی‌روم.

## فصل پانزدهم

کویوک مغول همچنان پای پیاده در کنار قاطری که بار و بنه سفر را روی آن نهاده بودند راه می‌پیمود، و دهانه اسب ترکمنی را نیز به دست گرفته بود، و آن را به دنبال خود می‌کشید. تا آن که ژان باتیست با اصرار از او خواست که بر اسب ترکمنی بنشیند و با آنها همراه شود، که بتوانند سریع‌تر پیش بروند. اما به محض آن که کویوک بر زین اسب نشست، ژان باتیست دریافت که اسب برای این مرد مغول نه تنها یک مرکب، بلکه مکمل و همتای اوست، و بدون اسب موجود ناچیز و درمانده‌ای بیش نیست. و اگرچه شکل و شیوه سواری‌اش با قواعد و قوانین شناخته شده سواری در جهان وفق نمی‌داد، اما در سواری به حد کمال بود. پاهایش را سفت و سخت در رکابها می‌فشرد، و آنها را مثل تفنگهایی که در اردوگاه در کنار هم قرار می‌دهند، از هم می‌گشود، و دستها را خیلی بالا، و در مقابل خود نگاه می‌داشت. و اسب نیز اختیار خود را به او می‌سپرد. و به هر طرف که او اراده می‌کرد متمایل می‌شد، و با او تفاهم پیدا می‌کرد. و در آن لحظات که بر زین اسب نشسته بود، و جولان می‌داد، دیگر توجهی به ژان باتیست و ژرژ نداشت. و هر چه می‌گفتند و صدایش می‌کردند، اعتنائی نمی‌کرد. و در آن حال چشمانش را که همیشه نیمه باز نگاه می‌داشت، کاملاً می‌گشود، و چهار نعل می‌تاخت، و دهانش را نیز.

مانند چشمانش باز نگه می‌داشت. مثل زمین خشک و بی حاصلی بود، که یک‌باره بارگیارهای سیلاب آسا سیراب شده باشد.

تفلیس پایتخت گرجستان، چهره‌گشاده و پذیرائی داشت. ژان باتیست اصرار داشت که هرچه زودتر شهر را ترک کنند. در شب ورودشان به مهمانخانه‌ای در تفلیس، برای آنها بعد از غذا، قهوه و غلیان آوردند، و زرژ کنجکاو شده بود، و برای آزمایش قهوه‌ای را که با شیرۀ خشخاش آمیخته بودند، خورد و حالش دگرگون شده و دنیای عجیبی را در برابر خود می‌دید، و بی‌اختیار می‌خندید و فریاد می‌زد. و صبح بیمار حال از خواب بیدار شد. ژان باتیست داروی آرام‌بخشی باو داد. و نزدیک ظهر به‌راه افتادند.

در دشت‌های گرجستان به‌طرف شمال می‌رفتند. و کم‌کم به‌تپه‌های بلند رسیدند. و از آن بلندی‌ها سرازیر شدند. تپه‌های کوچکتوری در سر راهشان بود. پشه‌ها که بعد از بیرون آمده از ایروان رهایشان نمی‌کردند، و مدام به آنها نیش می‌زدند، در ارتفاعات ناپدید شدند. افق روبرویشان در مه فرو رفته بود و کوههای بلند قفقاز را بچشم می‌دیدند. جاده‌ای که از این حدود به‌طرف مسکو می‌رفت، کم رفت و آمد بود و بسیار خراب و پر از چاله و دست‌انداز. هرچه بیشتر می‌رفتند، سربالائی‌ها بیشتر می‌شد. در سه روز اول حتی جمعاً به‌ده کاروان برنخوردند. وقتی به‌بالاترین نقاط رسیدند، قشری از یخ ارتفاعات را تا قلّه پوشانده بود. و از آن بلندی، گاهی به‌پشت سر چشم می‌انداختند، و سروها و کاج‌های سرسبز، و تابستان با طراوت را در دامنه تپه‌های گرجستان می‌دیدند.

در نخستین ارتفاعات همه چیز تغییر یافت. دیگر از هوای تیم گرم و عطرآمیز گرجستان اثری نبود. باد سردی از جانب شمال می‌وزید. این بادهای سرد از دشت‌های وسیع عبور می‌کرد، و هر نوع طراوت و



سرسبزی را که در سر راه خود می دید، می چرید و از بین می برد. کویوک راست و استوار برزین اسب نشسته بود، و این باد سرد را با اشتیاق استنشاق می کرد. گوئی این باد سرد برای او از هر نوع هوایی آشناتر بود. اسب ترکمنی او هم شادمانه تر یورتمه می رفت، و با شوق و هیجان بیشتری پیش می تاخت.

ژرژ در این سفر چیزها آموخته بود. با ژان باتیست صمیمی تر شده بود، و حتی گاهی به او «تو» می گفت. اعتماد به نفسش بیشتر شده بود. راحت تر می توانست احساساتش را به زبان بیاورد.

ژان باتیست تغییر حال کویوک را با کنجکاو، و در عین حال با علاقه می نگریست، و می گفت:

- دوست صحرانشین ما خلق و خوی بیابانی اش را پیدا کرده.

ژرژ سعی می کرد دربارهٔ تأثیرات آب و هوا بر خلیقیات انسانها و حیوانات بحث کند. ژان باتیست توی ذوق او نمی زد. و به او میدان می داد که در هر مورد اظهار نظر کند. و می دانست که این جوان باروح کنجکاو و پژوهنده ای که دارد، روزی به اسرار طبیعت و اجتماعات بشری بیشتر پی خواهد برد.

گاوها و گوسفندا را در مراتع این ارتفاعات برای چراها کرده بودند. در اینجا شب زودتر فرا می رسید، و نفس بادهای شبانگاهی یخ زده بود. مسافران ما به هنگام شب در کلبه های چوبی، که از چوپانان اجاره می کردند، می خفتند. و خوراکشان بیشتر میوه خشک هائی بود که از گرجستان با خود آورده بودند، و پتیری که از چوپانان می خریدند، و تلخ مزه بود. در هر گوشه از این ارتفاعات قومی و قبیله ای زندگی می کرد. هر روز اقوام تازه ای را می دیدند از نژادی دیگر با زبان و آداب و رسومی دیگر. و در هر ناحیه به زبان یا گویش خاصی حرف می زدند. و حتی در

هربخش مذهبی خاص خود داشتند، و خلقیاتی متفاوت با دیگران. و هر قوم و قبیله با قوام و قبایل اطراف خود دشمنی داشت. پنداری در این ارتفاعات، همه آدمیان از روز تولد با کینه و خشونت آشنا شده بودند، و عمر کوتاه خود را با درگیری وزد و خورد می‌گذراندند.

سلسله جبال قفقاز وسعت زیادی دارد، ارتفاعات کازبک<sup>۱</sup>، همچون برج بزرگی به نظر می‌آمدند که پنداری قلعه‌ها و ارتفاعات دیگر، همچون برجهایی از بیرون، آن را در میان گرفته‌اند. به‌هنگام روز دیوارهای یخی کوهها از دور برق می‌زنند، و به‌شیشه می‌مانند، و با رسیدن شب پوست براق خود را دور می‌اندازند، و در تاریکی فرو می‌روند.

مسافران ما هر قدر به آن سوی ارتفاعات، و سرازیری کوههای کازبک نزدیک می‌شدند، دهکده‌ها و آبادی‌های کمتری را در سر راه می‌دیدند. فضای وهم‌آلود و رمزآمیز این درّه‌ها و گردنه‌های پیچ‌پیچ، جایگاه مناسبی بود برای پیدایش داستانهای جن و پری و افسانه‌های جادوگران در ذهن ساده مردم کوه نشین این حدود. حادثه‌جویانی که از این گردنه‌های وهم‌آور و مرموز می‌گذشتند، اگر خود را بدست خیال و رؤیا می‌سپردند، افسانه‌ها و افسون‌ها بر آنها چیره می‌شدند.

کوبوک در این منطقه تغییر حال می‌داد. بی‌قرار شده بود. شبها هیزم بسیار گرد می‌آورد، و آتش روشن می‌کرد، و در کنار آتش ساعتها بیدار می‌ماند، و به‌قله‌های تاریک پشت می‌کرد، و به علفزارها در سیاهی شب خیره می‌شد.

یک شب، که در دامنه‌های ارتفاعات کازبک، در گوشه‌ای آسوده بودند، نزدیک سحر، که کوبوک در میان خواب و بیداری بود، صدای

۱. Kazbek در مرتفع ترین نقاط قفقاز مرکزی - مجاور گردنه داریل.

شیهه چند اسب را شنید، و تا آمد بخود بجنبد، دیگر دیر شده بود. دوازده مرد که از دل شب بیرون آمده بودند، با چابکی و مهارت بسیار، به مسافران ما حمله ور شدند و دستهایشان را با طناب بستند.

این دسته از راهزنان به زبان ترکی عجیبی حرف می‌زدند که ژان باتیست آن را نمی‌فهمید. و نمی‌توانست از کویوک کمک بگیرد. زیرا دو نفر از راهزنان او را به جای دورتری برده بودند. راهزنان کم حرف می‌زدند. رئیس آنها شلاق بلندی به دست داشت، که آن را پیاپی به زمین می‌کوفت، و پرخاش کنان به افرادش دستورهای می‌داد. راهزنان آنان را به طرف غاری بردند که در آن نزدیکی بود، ولی از جاده فاصله داشت.

این غار، خانه و محل سکونت آنان بود. و چنان دورافتاده و خلوت بود که امید رسیدن هیچ کمکی از هیچ گوشه‌ای وجود نداشت. وقتی که به نزدیک غار رسیدند، چهار نفر از راهزنان، اسبهای آنها را نیز با خود آورده بودند. پیدا بود که اسبهای از آن نژاد را ندیده بودند، و با احتیاط به آنها نگاه می‌کردند.

در همان موقع چندین زن، که لباسهایی از پوست حیوانات به تن کرده بودند، و حرکات و سرو وضعشان با مردها شباهت زیادی داشت، از غار بیرون آمدند. بعضی از زنها دست بچه خود را گرفته بودند، و بعضی دیگر بچه‌ای را در آغوش داشتند. و چنین معلوم می‌شد که آنجا خانه آنهاست و به این وضع عادت دارند. راهزنان اسیران خرد را به غار بردند. رفتار ملایم و بدون خشونت داشتند. اما کویوک به نرمش و ملایمت آنها اعتماد نداشت، و تصور می‌کرد که قصد کشتن آنها را دارند، و با خشم به کاردهای بلندی که راهزنان به کمر بسته بودند، می‌نگریست.

ژان باتیست پیش از آن که وارد غار شوند، با آسمان پشت سرش نگاه کرد، و متوجه شد که ابرها روی آفتاب را پوشانده‌اند. و تراکم ابرها نشان

می داد که به زودی باران خواهد بارید. در این کوهستانها هوا معمولاً زود تغییر حال می دهد. و ابرهائی که از دریای سیاه برمی آیند، جذب کوههای قفقاز می شوند. و ناگهان باران می بارد، و طوفان به پا می شود.

غاری که خانهٔ راهزنان بود، وسعت بسیار داشت، اما چندان عمیق نبود. و همانند تالار بزرگی بود، و راهزنان دارائی و اثاث مختصر خود را در گوشه و کنار آن نهاده بودند. آتشی در گوشهٔ غار پنهان بود، و چند تکه چوب خشک در آن می سوخت، و گاهی چنان دود می کرد، که کودکان را به سرفه می انداخت.

همه دور آتش نشستند. اسبها و بار و بنهٔ مسافران ما، در بیرون بود، و نزدیک دهانهٔ غار. زان باتیست باورش این بود که راهزنان هنوز دربارهٔ آنها تصمیم نهائی خود رانگرفته اند. و تردید دارند که با آنها چه بکنند؟ پنداری وضع ظاهری مسافران آنها را به شک انداخته بود.

افرادی از این گونه کمتر در این حدود رفت و آمد داشتند. روسها هم که در این روزها گاهی برای سرپازگیری می آمدند، دیده بان و پیشقراول داشتند و مسلح بودند. سر و وضع این دو مسافر و خدمتکارشان نشان می داد که از آدمهای عادی نیستند. و برای آنها عجیب بود که اسیران آنها مسلح نیستند، و بار و بنهٔ محقری دارند. خوب و مرتب لباس پوشیده اند، و چکمه های ظریف و خوشدوختی به پا دارند. و شاید طلا و جواهرات زیادی را مخفی کرده باشند. و در این میان وضع کویوک از همه جالب تر و عجیب تر بود. و رئیس راهزنان تنها با او رفتار خشنونت آمیزی داشت و گاهی او را تهدید می کرد.

به نظر می آمد که کویوک زبان او را نمی فهمد، و مدام سرش را تکان می داد، و به آتش نگاه می کرد و رئیس راهزنان که جوابی از او نشنیده بود، او را به حال خود گذاشت و ساکت شد. از دهانهٔ غار، آسمان دیده می شد.

که ابرآلود بود، و باران تندی می‌بارید. ناگهان صاعقه‌ای درخشید، و سراسر غار را روشن کرد. کویوک سرش را بلند کرد، و به صدای رعد گوش فرا داد.

رگبار با سر و صدا می‌بارید، و بوی خاک باران خورده بداخل غار می‌دوید، و اعصاب تحریک شده کویوک را آرام می‌کرد. هیچ کس در این وضع تکلیف خود را نمی‌دانست. راهزنان گیج و متحیر بودند که با اسیران ناشناخته خود چه کنند، و چه بلای سرشان بیاورند. و در این حال به صدای رعد گوش می‌دادند، و به‌همدیگر نگاه می‌کردند. و در همین لحظات ناگهان کویوک فریادی از اعماق سینه برکشید، و با جهش سریعی روی سکویی که نزدیک دهانه غار بود پرید.

فریاد عجیب و جان‌خراش او ناگهان همه چیز را به‌وضع و حال دیگری درآورد. کویوک در آن حال که روی سکو ایستاده بود، دور خود می‌چرخید. و آوازی ملایم و مداوم را زمزمه می‌کرد، حرکاتش با آوای او تعادل و هم‌آهنگی عجیبی داشتند. و پس از چند دقیقه زمزمه کردن و چرخیدن، ساکت ماند. تمام بدنش می‌لرزید. چشم به‌زمین دوخته بود. همه احساس می‌کردند در جذبه عمیقی فرو رفته است، که گوئی باعالم و آدم دیگری پیوند ندارد، و چیزی از عالم دیگری وارد جسم او شده است. پلکهایش بیخودانه باز و بسته می‌شدند، و پره دماغش تکان می‌خورد. و بعد از یکی دو دقیقه از روی سکو پائین جست. سرپای او متشنج بود، و دندانهایش تق‌تق به هم می‌خورد.

رگبار تندتر می‌شد، صاعقه‌گاهی می‌درخشید، و سراسر غار را روشن می‌کرد.

صدای غرش رعد بعد از هر صاعقه، در غار می‌پیچید. و کویوک در این هوای نامتعادل در آن میان بالا و پائین می‌پرید، و دور خود می‌چرخید.

به نظر می‌آمد که به موجودی غیر از انسان تبدیل شده است، و خشم آسمانی را همراه با درخشش برق و غرش رعد، و ریزش رگبار نشان می‌دهد.

راهزنان با ترس به او می‌نگریستند، و کم‌کم از او فاصله گرفته و به صف زنان و بچه‌ها، درگرفته غار پیوسته بودند، و این قوم معتقد بودند که گاهی نیروئی فراتر از طبیعت، در جسم یک انسان چنین جوشش و تشنجی پدید می‌آورد. و به او مدد می‌رسانند، تا بتواند تجدید قوا کند.

کویوک به هیچ کس توجه نمی‌کرد. و هر بار که رعد می‌گرید تشنج و لرزش او بیشتر می‌شد. و به سوی آتش پیش می‌رفت. و ناگهان با حرکتی سریع دستهایش را به طرف آتش برد، طنابهایی که به دست او بسته بودند، در شعله‌های آتش سوخت. و دستهای او آزاد شد.

ژان باتیست به راهزنان چشم دوخت، تا ببیند که چه عکس‌العملی خواهند داشت. اما راهزنان چنان ترسیده بودند، که به آزاد شدن دستهای کویوک توجهی نداشتند، و از جای خود تکان نمی‌خوردند. کویوک بی آنکه به راهزنان فرصت اعتراض بدهد، به سرعت کفشهای خود را که از پوست گوسفند بود، از پا درآورد، و با پای برهنه در میان آتش پرید. و فریادهای او در این حال موزون بودند، و به نوعی آوای وحشیانه می‌ماند، چند لحظه هم آهنگ با فریادهای موزون خود روی خاکسترهای داغ می‌رقصید، در چهره او اثری از درد دیده نمی‌شد. دستهایش را به اطراف تکان می‌داد، و از لبانش صداهائی خارج می‌شد، که هیچ مفهومی نداشت. رقص آتش چند دقیقه‌ای طول کشید، گویی در جذبه عمیقی بود، و آتش پاهای برهنه او را نوازش می‌داد. از خود بیخود شده بود. از خویش بیرون رفته بود. پنداری پاهای او به آتش تبدیل شده بود، و در آن غار چیزی ماورای طبیعی روی همه اشیاء و انسانها جنگ

انداخته بود. ژرژ از حیرت دهانش باز مانده بود. ژان باتیست به آرامی لبخند می زد.

کویوک تغییر حال داده بود. حالات و حرکاتی شکوهمند داشت. و در این جمع بر همه تسلط یافته بود. دقایق طولانی در آتش، و در اطراف آتش، زمزمه کرد و رقصید و چرخید. و گاهی با خودش حرفهایی می زد که برای همه نامفهوم بود. و در اوج این جذبیه و حال، دست برد، و با مهارت کاردی را که رئیس راهزنان به کمر بسته بود، قاپید، و آن را در هوا چرخاند. و با چنان نرمش و سرعتی این کارها را می کرد، که هیچ کس به فکر انکار و اعتراض نمی افتاد. و در آن حال کارد را با حرکتی سریع در بدن خود فرو برد، و آن را بیرون آورد و بالای سر خود چرخاند. یک قطره خون بر تیغه کارد دیده نمی شد.

باران بند آمده بود. آفتاب دوباره در آسمان می درخشید، و نور طلائی رنگش را به دهانه غار می پاشید.

کویوک چنان تسلطی بر این جمع یافته بود، که همه از او فرمان می بردند. و از او می ترسیدند. و ژان باتیست در این میان دریافته بود که زبان کویوک به زبان این قوم بسیار نزدیک است، و او عمداً، در ابتدا به سوالاتشان جواب نداده است.

کویوک به راهزنان فرمان داد که اسبها را زین کردند، و یک ران گوسفند را که در گوشه غار بود، در ساکی گذاشتند و به دست او دادند، و دو ظرف مسی پُر از شیر گوسفند را نیز به پشت زین اسب او بستند. ژان باتیست و ژرژ به اشاره این مرد افسوسگر سوار بر اسبها شدند و سپس به راهزنان فرمان داد که همه به زانو بنشینند و به راه افتاد. و به ژان باتیست و ژرژ اشاره کرد، که به تاخت با او همراه شوند.

به طرف جاده رفتند. و مدتی چهارنعل تاختند. و گودنه ای را پشت سر

گذاشتند. و به‌یثه‌زاری رسیدند که انواع درختچه‌های آن به‌گل نشسته بودند، مسافران ما در کنار یک زمین هموار متوقف شدند. ژان باتیست و ژرژ از اسب پیاده شدند. اما کویوک چنان خسته بود، که همچنان روی زین نشسته، و از حال رفته بود. و چاره‌ای نبود جز آن که به‌او فرصت بدهند که ساعتی در همان حال بیاساید.



## فصل شانزدهم

مسجد شاه با گنبدها و مناره‌های فیروزه فامش، در یکی از چهار گوشه میدان بزرگ و وسیع و بی‌نهایت زیبای نقش جهان واقع شده است. و در آن زمان این میدان دو روز در هفته به یک بازار بزرگ تبدیل می‌شد، و در روزهای دیگر تقریباً خلوت بود، و تنها یک عده در سایه‌های اطراف میدان نشسته بودند، و رهگذران را با نگاه کنجکاو دنبال می‌کردند. آلیکس سعی می‌کرد در اینگونه روزها کمتر به آن حدود برود، به خصوص که یک زن خارجی بود، و لباس پوشیدنش با بقیه فرق داشت، و بیشتر طعمه نگاه‌های کنجکاو می‌شد. و آن روز بعد از ظهر، برای اولین بار چادر به سر کرده بود، و از دهانه بازار بزرگ بیرون آمد، و قدم به میدان نقش جهان گذاشت. و چون احساس می‌کرد که از هر طرف به او نگاه می‌کنند، گاهی به وحشت می‌افتاد، و تعادلش را از دست می‌داد. و تندتر قدم برمی‌داشت. خود او می‌پنداشت که در نگاه داشتن چادرش حرکات ناشایسته‌ای دارد، و به همین علت بیشتر متوجه او شده‌اند. با این وصف زیر چادر پنهان شده بود، و احساس تازه‌ای داشت.

در آن سوی میدان کاشی‌های فیروزه رنگ گنبدها را می‌دید، و در عین حال می‌توانست از زیر چادر دیگران را تماشا کند. و از این نظر آزادی بیشتری داشت.

آلیکس که احساس می‌کرد زیر چادر به صورت موجودی نامرئی درآمده، لذت می‌برد، و او که مدام مواظب ظاهر و سر و لباس خود بود، حالا که می‌دید زیر چادر مجبور نیست در بند ظواهر باشد، احساس آرامش می‌کرد. و با این احساس از چند کوچه و خیابان گذشت، و به در خانه وزیر اعظم رسید. که نزدیک چهارباغ بود. در ورودی خانه به یک دالان بزرگ و سپس به دو حیاط تو در تو باز می‌شد، در یک طرف حیاط بزرگ و عمارت بیرونی<sup>۱</sup> بود، و وزیر اعظم در بیرونی خود به پذیرائی از مهمانان و امور سیاسی می‌پرداخت، و در حیاط تو در توی دیگر چند عمارت بود، که زنها و فرزندان او سکونت داشتند، و زهای خدمتکار و خواجه‌ها در این حرمسرا رفت و آمد داشتند. آلیکس برای پیرمردی که دربان خانه بود، توضیح داد که چه کاری دارد و چه کسی را می‌خواهد ببیند. و پیرمرد در را به روی او گشود، و به راهنمایی یکی از خواجه‌ها از راهروئی به راهروی دیگر رفت، و از چند حیاط تو در تو، که باغچه‌های پر از گل و گلخانه‌های کوچک و بزرگ داشت، عبور کرد، و به عمارتی رسید، و در آنجا خواجه‌ای که همراه او بود، او را به خواجه دیگری به نام جوهرآغا سپرد. که خدمتکار مخصوص نورالهدی بود، و جوهرآغا، که لباس بلندی پوشیده، و کلاهی به شکل تخم مرغ به سر داشت، نزد نورالهدی رفت و به او خیر داد. و زن جوان با شادی پیش دوید، و او را بوسید، و دست او را گرفت، و به سرای خود برد.

آمد و رفت‌های احتیاط‌آمیز خدمتکاران و خواجه سرایان باعث شده بود که حرم سرا در نظر آلیکس اسرارآمیز جلوه کند. حیاط اندرونی از حیاط بیرونی کمی کوچکتر بود. ولی با همان نقشه ساخته شده بود. این

۱. بیرونی، مقابل اندرونی. ساختمان و حیاطی که به عمارت اندرونی متصل، و مخصوص پذیرائی مهمانان بوده است (فرهنگ فارسی).

حیاط، یک محوطه مرکزی بود، که دور تادور آن را اتاقها و تالارهایی در سطحی بالاتر از زمین ساخته بودند. پوشش دیوارها از کاشی‌های مینائی رنگ بود. و فواره‌ها در وسط یک حوض بزرگ آیفشانی می‌کردند. کوزه گل‌ها را دور تا دور حوض و باغچه‌ها چیده بودند. در اینجا از مردان سیل از بناگوش در رفته و اسلحه به دست اثری نبود، و هرچه بود زیبایی بود و ظرافت. زن‌ها لباسهای پرزرق و برق و رنگارنگ پوشیده بودند، و باهم می‌گفتند و می‌خندیدند. و هرچند همه زن‌ها در یک جا جمع نبودند، ولی حضورشان از پشت شیشه‌ها به چشم می‌آمد، و صدای گفت و گو و خنده‌هایشان، از فاصله‌های دور و نزدیک، کم و بیش، شنیده می‌شد، و همه چیز در اینجا خوب بود و دلپذیر.

نورالهدی، آلکس رابه‌اتاق بزرگی برد، که پنجره‌هایی داشت با شیشه‌های مشبک و رنگین. و روشنائی رنگارنگی را در اتاق پخش می‌کرد. روی همه دیوارهای آن نقش‌هایی بود از گلها و پرنده‌ها، و نوازندگانی که در کنار گلها نشسته بودند و ساز می‌زدند. هرچند ایرانیان شراب و موسیقی را حرام می‌شمردند، ولی نقش می و مطرب را در نقاشی‌های ایرانی بسیار می‌توان یافت. و شاعران بزرگ ایران با ظرافتی بی‌مانند، و با زبانی عارفانه، از می و مطرب سخن می‌گویند.

نورالهدی در کنار آلکس روی بالشی نشست، و در کنار میز کوتاهی، که روی آن پر بود از گل و انواع میوه‌ها و نقل و شیرینی‌ها... زن جوان به مهمانش خوشامد می‌گفت:

- چه خوب کردید که آمدید. یک ساعت وقت داریم که آماده شویم و

برویم بیرون. داروهای گیاهی را که آوردید؟

آلیکس لبخندی زد، و بسته‌ای را که با ریسمان دورش را بسته بود، از

زیر چادرش درآورد و به او نشان داد.

زنی برای آنها چای آورد و روی میز گذاشت. و از اتاق بیرون رفت. زن جوان سر به گوش آلیکس گذاشت و گفت:

- اول بگذارید که خبرهای بد را به شما بگویم، و از شر آنها خلاص شویم. وضع خیلی وخیم است. شاه به همین علت چندین بار سر شوهر عزیز من فریاد کشیده، و به او بد و بیراه گفته. افغانها از مرز گذشته‌اند، و دارند جلو می‌آیند، و هیچ‌کس نمی‌تواند جلوشان را بگیرد. نمی‌دانم چند هزار نفرند اما مثل این که از سیستان و بلوچستان هم جلوتر آمده‌اند.

آلیکس خاموش نشسته بود، و تورالهدی می‌خندید، و خبرهای بد را می‌داد. هیچ چیز نمی‌توانست شادی او را درهم بریزد:

- نمی‌دانم خبر زلزلهٔ تبریز را شنیده‌اید؟  
- زلزله؟

- عجیب است که خبر ندارید. مسجد بزرگ تبریز خراب شده، چند شب پیش هم در اصفهان زمین لرزید. سن حس کردم که اتاق دارد تکان می‌خورد.

- نورالهدی... زلزلهٔ تبریز کی اتفاق افتاده؟

- هفتهٔ پیش... اما برای ژان باتیست نگران نباشید. از تبریز خیلی دور شده. شاید نزدیک مسکو باشد. و شاید هم در خود مسکو.

آلیکس که غصه دار شده بود، گفت:

- امیدوارم اینطور باشد.

- با این وضع بدی که پیش آمده، و به خصوص زلزلهٔ تبریز، کار و بار رمال‌ها و پیشگوها خوب شده. رمال‌ها به وزیر اعظم گفته‌اند که حضور خارجی‌ها و غیرمسلمان‌ها در مملکت، باعث زلزله و خشم و غضب آسمانی شده، و باید همه‌شان را بیرون ریخت... حالا این خبرهای بد را فراموش کنید. فعلاً که خبری و خطری نیست. اگر روزی خطر نزدیک شد

خبرتان می‌کنم. تا مرا دارید غصه هیچ چیز را نخورید!  
 آلیکس با شنیدن این خبرها نگران شده بود، اما نورالهدی همچنان  
 شاد بود، و می‌خندید. و به آرامی گفت:

- اصلاً برای اینجور چیزها غصه نباید خورد. دنیا کارش این است که  
 بدبختی پشت بدبختی سراغ ما بفرستد، تا ما را از پا در بیاورد، اما ما باید  
 به جای غصه خوردن، در همه حال شاد باشیم و بخندیم، تا لاج دنیا در  
 بیاید.

آلیکس شادی نورالهدی را می‌دید، و برای او غصه می‌خورد و  
 دلسوزی می‌کرد. او را مثل دخترش سبا دوست می‌داشت. و برای او  
 دردناک بود که زنی مانند نورالهدی، در ابتدای جوانی چنین فلسفه‌ای  
 داشته باشد، و بخواهد به جنگ دنیا برود.

او و نورالهدی ساعتی نشستند و از هردری سخن گفتند. و سرانجام  
 نورالهدی دستهایش را به هم کوفت، و جوهر آغا به اتاق آمد. جوهر آغا که  
 استخوان‌بندی محکمی داشت. و صورتی پهن و بی‌مو. و چانه نوک تیز، و  
 سبب آدمی برجسته... دستهایش را روی هم گذاشته بود، و تعظیم کرد، و  
 منتظر ایستاد. نورالهدی لبخندی زد، و گفت:

- به این خانم درست نگاه کن. تا حالا او را دیده‌ای؟  
 آلیکس از جا بلند شد، و چادرش را به سر انداخت. جوهر آغا فکری  
 کرد و حرفی نزد. نورالهدی گفت:

- جوهر آغا! بیخود به حافظه‌ات فشار نیار. می‌دانم که هیچ وقت توی  
 این عالم نیستی. بیخود نیست که بهت می‌گویند: جوهر آغای مات و  
 مبهوت.

جوهر آغا دوباره تعظیمی کرد، و راست ایستاد. نورالهدی گفت:  
 - به هر حال ما تا قصر شاهی این خانم را همراهی می‌کنیم. باید یک

بسته داروهای گیاهی را به آنها تحویل بدهد. کمی هم می‌خواهیم در خیابان چهارباغ قدم بزنیم و بعد برمی‌گردیم... برو و دم در منتظر ما باش. در ضمن خواهش می‌کنم در خیابان زیاد نزدیک ما راه نرو. و از ما فاصله بگیر. وقتی که زیاد نزدیک من راه می‌روی نفسم تنگ می‌شود.

خواجۀ حرمسرا بیرون رفت. نورالهدی چادر نماز نقش داری به سر انداخت، و چادرمشکی آلیکس را هم گرفت، و چادرنمازی به او داد. و سپس به راه افتادند، و به خیابان رفتند. و خواجۀ حرمسرا دنبالشان می‌رفت. در کوچه و خیابان جوهرآغا ده قدم از آنها فاصله گرفته بود و با این وضع نمی‌توانست صدای آن دو را بشنود. نورالهدی گفت:

- شوهرم اجازه نمی‌دهد بدون این خواجۀ ابله از خانه بیرون بروم.

- همیشه جوهرآغا دنبالت می‌آید؟ بقیۀ خواجه‌ها...؟

- همیشه جوهرآغا با من است. خودم او را انتخاب کرده‌ام. چون آدم بدجنسی نیست. وانگهی سه تا فرزند خوانده دارد که از آنها و مادرشان سرپرستی می‌کند. و تنها من از این راز خبر دارم. و به همین مناسبت از من می‌ترسد، و هرکاری که بکنم به روی خود نمی‌آورد و حرفی نمی‌زند.

نورالهدی در کوچه‌ای پیچید، و به میدانگاهی رسیدند که چند عمارت خوش نما در اطراف آن بود، گنبدها و مناره‌های مسجد جامع از دور دیده می‌شد. و در این میدان هرروز یکی از افسران فرمانده گارد شاهی، سوارانش را سان می‌دید، و سپس پیشاپیش آنها به طرف کاخ سلطنتی می‌رفت، تا نگهبانی را تحویل بگیرد.

آن دو زن لحظاتی در گوشه‌ای به تماشا ایستادند. آلیکس احساس کرده بود که نورالهدی بیخود و بی‌جهت به آنجا نیامده، و از این کار منظوری دارد. سواران گارد شاهی به آن طرف می‌آمدند. سم ضربه اسبها در فضا می‌پیچید. فرمانده سواران اوتیفورم سفیدرنگی پوشیده، و پارچه

سبزرنگی را به کمر بسته بود، دستار آبی روشن بر سر داشت، که نشان دولت ایران روی آن بود.

افسر فرمانده پیشاپیش سوارانش، از کنار آن دو زن، که در جلو جمع ایستاده بودند، گذشت، بی آنکه نگاهی به آنان بیندازد. آلیکس در همین لحظات به صورت آن افسر نگاه کرد، و متوجه دو چیز شد: یکی آن که ریش خود را از ته تراشیده بود، و دوم آن که بسیار خوش سیما بود. قیافه جذاب و چشمهای درخشان او، جنگاوران پارتی را به یاد او می آورد، که تصویرشان را در کتابها دیده بود.

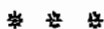
این اتفاق چند لحظه بیشتر طول نکشید. اما آن دو زن هنوز در جای خود ایستاده بودند. سواران گارد شاهی رفته بودند، و بوی چرم زین اسبهایشان در فضا مآتده بود، نورالهدی گفت:

- او را دیدید؟

آلیکس قضیه را فهمید. و در دل برای دوستش آرزوی خوشبختی کرد. اما چیزی از او پرسید.

همه چیز آنطور که پیش بینی می شد، اتفاق افتاد. آن دوزن آهسته آهسته به طرف قصر سلطنتی رفتند. و همان راهی را طی می کردند که سواران گارد از آن گذشته بودند. وقتی به در ورودی قصر رسیدند، آلیکس به اشاره نورالهدی بسته دارو را به نگهبانی داد، و گفت که آن را به قصر ببرد، و بگوید که بیوه میرزا پونسه آن را آورده است.

میس آن دو زن در چهارباغ گردشی کردند. جوهر آغا همراهشان بود. تا وقتی که صدای مؤذن از گلدسته برخاست. و آن دو زن از هم جدا شدند، و به خانه بازگشتند.



قققاز در دامنه های شمالی رو به سوی روسیه دارد، و دارای شیبی تند

و پایان‌ناپذیر است. دره‌های این ناحیه پوششی از درختان سرو و کاج دارند. و این دامنه‌ها مدام تغییر شکل می‌دهند. و جاده‌ها پیچ‌و‌پایچ‌های عجیبی دارند. این جاده‌ها در سرازیری‌ها پیچ‌های تند و خطرناکی دارند، و روی هر تپه جنگل‌های کاج در بالای سر است.

مسافران ما همچنان پیش می‌رفتند، و کمتر کسی را در سر راه خود می‌دیدند. گاهی پستی‌ها و بلندیها آنقدر تیز و تند بودند، که ناچار پیاده می‌شدند و دهته اسبها را می‌گرفتند، و به‌سختی جلو می‌رفتند. در بعضی از گوشه‌ها بوته‌های تمشک و تاجریزی فرسنگ در فرسنگ سردرهم برده بودند. ژرژ و ژان باتیست، با شوق و ذوق تمشک می‌خوردند، اما کویوک مغول از طعم تمشک خوشش نمی‌آمد.

بعد از خلاص شدن از شر راهزنان، ژان باتیست و ژرژ خود رامدیون بازی‌های عجیب و زیرکانه کویوک می‌دانستند. که آنها را از دام هولناک راهزنان نجات داده بود. و اما کویوک بعد از آن قضایا ساکت بود و در خود فرو رفته بود. ژان باتیست علاقه داشت با او گفت و شنود جانانه‌ای داشته باشد، و از خلیقات او، و اعتقادات و باورهایش سر در بیاورد.

ژرژ به کویوک مانند یک موجود افسونکار، و برتر از آدمیزاد می‌نگریست و به ژان باتیست اصرار می‌کرد که از او چیزهایی پرسد.

ژرژ می‌گفت که «با چشم خودم دیدم که او تیغه کارد رئیس راهزنان را در بدن خود فرو برد، بی آنکه یک قطره خون از جای آن بیرون بریزد، و معتقد بود که کویوک با تردستی و انمود کرده است که کارد را در بدن خود فرو می‌برد، ولی در واقع آن را روی بدن خود لغزانده است.»

کویوک از دور به آن دو نگاه می‌کرد، و دریافته بود که درباره او حرف می‌زنند. ژان باتیست با نظر ژرژ موافق نبود. و اینگونه تجزیه و تحلیل‌ها را ابتدائی و دور از واقعیت می‌دانست، و معتقد بود که کویوک مغول با آن



کارهای عجیب وسعت و اعماق روح آدمی را نشان می‌داد، که می‌تواند از حدود طبیعی فراتر رود، و به‌ماورای طبیعت خود برسد. به‌گمان او کارهای کوبوک، برخلاف اعتقاد ژرژ، نمایشی از تردستی‌های او نبود.

این دره‌های پیچ‌پیچ پایان‌ناپذیر می‌نمودند. روزها از پی هم می‌آمدند، و آنها در راه بودند. گاهی باران می‌آمد و گاهی آفتاب می‌تابید. و بادهای نیم‌گرم جنوب غربی از نزدیک شدن پائیز خبر می‌دادند. سرانجام در آغاز ماه اکتبر، به منطقه‌ای رسیدند که سروها و کاج‌ها جای خود را به درختان غان داده بودند. سرخس‌ها و گل طاوسی‌ها نیز بخشی از این ناحیه را پوشانده بودند. و در هر گوشه برکه‌ای دیده می‌شد، که مرغابی‌ها و اردک‌ها در اطراف آن پرواز می‌کردند.

روزی بیشه بزرگی از درختان فندق را در سر راه خود دیدند. و همچنان به راه خود ادامه دادند، و به‌جائی رسیدند که دود از دودکش کلبه‌ها بالا می‌رفت. و دهقانان روس، در اطراف کلبه‌ها زمین را با ییل و کلنگ می‌کنند. این دهقانان کت‌های بلندی پوشیده بودند که بالای یقه‌شان دکمه می‌خورد. ریش‌های بلند و غبارآلودی داشتند، و کلاه‌هایشان بی‌لبه و گرد بود. و بعضی از آنها تفنگ بردوش، نزدیک کلبه‌ها قدم می‌زدند.

## فصل هفدهم

یک مرغ خانگی از روی خاک دانه برمی‌چید. بالهای حثائی و سینۀ سفید داشت. ژان باتیست و ژرژ روی نیمکت چوبینی نشسته بودند، و با نور پرمیده رنگ آفتاب، که بعد از یک رگبار تند بیرون آمده بود، خود را گرم می‌کردند، و دستهایشان را به طرف مرغ پیش می‌بردند. مرغ خانگی پیش می‌دوید، و به امید این که می‌خواهند به او دانه بدهند، به کف دستهایشان نوک می‌زد، و نوید به جای خود باز می‌گشت.

مسافران ما در گوشه محوطه‌ای در این دهکده نشسته بودند. به هزار زحمت به دهقانان فهمانده بودند که مسافرنند و رهگذرند. و دهقانان با احترام و در عین حال با احتیاط آنها را از حیاطی به حیاط دیگر برده بودند، و در هر حال به آنها بدگمان بودند. چون از طرف جنوب، یعنی از منطقه دشمن به آنجا آمده بودند. و برای آن که بیشتر تحقیق کنند. آنها را به حال خود در گوشه آن محوطه باز رها کرده بودند، تا شاید از ظاهر حالشان به منظور نهائی آنها پی ببرند. و این خود نوعی زندان بود، بدون دست‌بند و محافظ. ولی آنها به کجا می‌توانستند بروند؟ در روسیه این گونه زندان باز و بدون چهار دیواری را اختراع کرده بودند. که زندانیان در فضای بازی جلو چشم کسانی که به آنها بدگمان بودند و می‌خواستند از کارشان سر در بیاورند آزادانه راه می‌رفتند. یک مأمور دولتی که در این دهکده همه امور

را زیر نظر داشت اسبهایشان را تا اطلاع ثانوی مصادره کرده بود. این مرد در این دهکده همه کاره بود. همه از او فرمان می بردند. و بر سر همه فریاد می کشید، و به آنها امر و نهی می کرد. بار و بنه آنها را نیز در جای دیگری نگاه داشته بود. و کسی به آنها دست نمی زد. مسافران ما به فکر فرار افتادند. ولی خوب که سنجیدند، فهمیدند که فایده ندارد. در این کشور پهناور به کجا می توان رفت؟ ناچار منتظر مانده بودند که کسی بیاید و تکلیفشان را معین کند. توصیه نامه سفیر روسیه در اصفهان را به آن مأمور دولتی داده بودند. تا برای مقامات بالاتر بفرستد، و از آنها کسب تکلیف کند.

چند ساعتی که گذشت، صدای سم اسبها از دور شنیده شد. دسته ای از قزاق ها، که لباس نظامی بلند پوشیده بودند، و شمیر به کمر بسته بودند، سوار بر اسب پیش می تاختند. یکی از قزاقان سوار که نژادش آمیخته ای از اسلاو و تاتار بود، از اسب پیاده شد، و تا نزدیک ژان باتیست و ژرژ پیش آمد، و دقیقه ای به آنها خیره شد، و سپس دوباره بر اسب نشست، و به راه افتاد، و دسته قزاقان سوار همراه او حرکت کردند و دور شدند. مسافران ما، مانند دهقانان به آمدن و رفتن این دسته از قزاقان سوار بی اعتنا بودند، و فکرشان را با این موضوع مشغول نکردند.

ساعتی بعد همان دسته از قزاقان بازگشتند، این بار افسر جوانی که سردوشی های پهن مخملی قرمز داشت پیشاپیش آنها می آمد. دسته قزاقان، نزدیک مسافران ما متوقف شدند، افسر جوان از اسب پیاده شد و جلو آمد. این افسر نامه سفیر روسیه در اصفهان را، که مأمور دولت در دهکده از آنها گرفته بود، از جیب درآورد، و گفت:

«کدامیک از شما آقای ژان باتیست پونسه هستید؟»

زبان فرانسه را خوب و راحت اما با لهجه روسی حرف می زد، و

حروف صدا دار را با لحن کشداری ادا می‌کرد.

پونسه از جا بلند شد و جلو رفت. و با احترام ایستاد.

افسر جوان به احترام او سری فرود آورد، و گفت:

- از آشنائی با شما مفتخرم. من سرهنگ سنت اوت<sup>۱</sup> هستم...

و لحظه‌ای ساکت ماند، و توضیح داد:

- خانواده من صد سال پیش از فرانسه به روسیه آمده‌اند.

ژان باتیست، با احترام و ادب، ژرژ را به عنوان پسرش، و کویوک را خدمتکار خود معرفی کرد. و در این موقع مرغی که با آنها آشنا شده بود، در کنارشان بود، و همچنان دانه برمی‌چید. با اشاره آن افسر جوان، ژان باتیست و ژرژ روی نیمکت چوبین نشستند، و خود در کنارشان نشست و پرسید:

- از ایران آمده‌اید؟

- بله. از مسیر کازیک آمدیم.

- در چنین وضعی گذشتن از کازیک شجاعت زیادی می‌خواهد.

- متشکرم!

- سرتاسر مسیر کازیک منطقه نظامی است. و ارتش در آن حدود مشغول عملیاتی است، که هنوز تمام نشده. واقعاً عجیب است که شما توانسته‌اید به سلامت تا اینجا بیایید.

افسر جوان آنقدر ساده و صمیمی حرف می‌زد، که در همان نخستین دقایق فضای اعتماد آمیزی بین آنها به وجود آمد. ژان باتیست بی‌ترس و بی‌ملاحظه گفت:

- ما از هیچ چیز خبر نداشتیم. ولی چاره‌ای نبود. چون برای رسیدن

---

1. Colonel Saint Aout

به مسکو راهی غیر از این وجود نداشت.

- مقصد شما کجاست؟

- مسکو... برای نجات دوستم ژورمی به اینجا آمده ایم. که بی گناه اسیر

شده.

افسر جوان خندید، و تامله ایسرائل آری را نشان داد، و گفت:

- سفیر ما در ایران همه چیز را در گزارش خود شرح داده.

- و قسمتی از نامه را خواند، و توضیح داد:

- مسکو از اینجا خیلی دور است. اعلیحضرت تزار، و اعضای دربار، و

کارسندان بلندپایه کشور، همه در یک اردوگاه نظامی هستند، که نزدیک اینجا است، با این وضع در مسکو کسی نیست که بتواند به شما کمک کند.

افسر جوان با کنایه و معما حرف می زد، و لبخندی می زد که اسرارآمیز

می نمود. ژان باتیست که نمی دانست چه بگوید، آهسته و نامفهوم گفت:

- غیر از این چه کار می توانم بکنم؟ به کجا باید بروم؟

- ما به مسائل مربوط به ایران علاقه داریم. حتماً شما اطلاعات زیادی

از این کشور دارید. به خصوص که از مناطق شمال غربی آن عبور کرده اید.

من همیشه علاقمند بودم به آن حدود سفری بکنم. می توانیم باهم از ایران

حرف بزنیم.

ژان باتیست احساس می کرد که با آن افسر جوان مانند دو شمشیرباز

ماهر در مقابل هم ایستاده اند، و هر یک سعی می کند نقاط ضعف حریف

را بیابد و به همان نقطه ضربه بزند. به همین علت لبخندی زد و گفت:

- جناب سرهنگ! سن و سال که بالا می رود، آدمی چشمش ضعیف

می شود. ما در شمال غربی ایران، و در جاهای دیگر چیز زیادی ندیدیم.

چون مثل آدم های نابینا از وسط دشت و بیابان می گذشتیم.

مهرهنگ سنت اوت خندید. ژان باتیست گفت:

- اجازه می‌خواهم سوآلی بکنم؟... ما آزاد هستیم؟  
 سرهنگ ابرها را با دستهایش نشان داد، و با خنده گفت:  
 - آزاد هستید، مثل ابر.

- ما آزادیم. ولی بدون بار و بنه و اسبهایمان؟

- همین‌الاعه دستور می‌دهم که همه چیزتان را بیاورند و تحویل  
 بدهند. و می‌توانید بروید. اما حالا که به من اعتماد پیدا کرده‌اید، باید  
 مطلبی را به شما بگویم. من از اینجا نزد کسی می‌روم که علاقه دارد شما را  
 ببیند. و این شخص می‌تواند تریبی بدهد که دوست خودتان را پیدا کنید.  
 شما در انتخاب آزادید. می‌توانید راهتان را بگیرید و بروید به مسکو. و  
 می‌توانید بیائید همراه من. تا شما را نزد آن شخص ببرم.

ژان باتیست متوجه شد که افسر جوان با احترام و ادب، می‌خواهد به او  
 بگوید که آزاد نیست، و چاره‌ای جز آن ندارد که همراه او برود.

ساعتی بعد اسبها را زین کردند. و بار و بنه‌شان را نیز روی اسبی  
 نهادند، و مسافران ما همراه این دسته از قزاقان سوار به راه افتادند. ژان  
 باتیست و ژرژ بامیل و رغبت همراه آنها می‌رفتند.



مسافران ما همراه قزاقان سوار، ساعتی پیش تاختند، و به بالای تپه‌ای  
 رسیدند، و ناگهان از آن بالا هزاران سرباز سوار و پیاده و ارتش امپراتوری  
 روسیه را با همه عظمتش در گستره دشتی وسیع در مقابل خود دیدند. در  
 طی راه هیچ‌کس را ندیده بودند، و حالا بخش بزرگی از جامعه بشری را  
 در برابر خود می‌دیدند. سواران از دور به مینیاتور ماندند. عراده‌های  
 توپ، و سرنیزه‌ها و تفنگهای سربازان پیاده نظام درخشش و گسترش  
 حیرت‌انگیزی داشتند. و این ارتش بزرگ به پرندۀ غول‌آسایی می‌مانست  
 که بالهایش را از دو سو در میان دشتها و جنگلها گسترده باشد.

از بالای تپه، ارتش را از دور دست می دیدند. و صدائی نمی شنیدند. و با خود می گفتند که: «این ارتش چه عظمت و شکوه شگفت آوری دارد!» و از تماشای این منظره احساس احترام، و حتی ترس می کردند. اما به محض آن که از تپه فرود آمدند، و از نزدیک نخستین واحد این ارتش را دیدند، از کنارشان گذشتند، آن احساس از بین رفت و در آن ارتش، که از دور آنچنان با عظمت و باشکوه جلوه می کرد، آشفتگی عجیبی را می دیدند. این ارتش، که مجموعه ای از قوم ها و ملت ها و نژادهای درون امپراتوری وسیع روسیه را در بر گرفته بود، در واقع ترکیبی بود از انواع بینوائی ها، و به راستی نوعی معجزه بود، که این همه افراد ناهمگون را در کنار هم گرد آورده بودند. بیشتر آنها زبان همدیگر را نمی فهمیدند. و هرکس به زبانی حرف می زد. ولی همه آنها دستورهای نظامی را می فهمیدند. هیچ کس مسئولیت اجرای این دستورها را به عهده نمی گرفت، و برای رفع گرسنگی و بیماری افراد نیز سازمان مؤثر و کارآمدی وجود نداشت. هر واحد پرچمی را افزاشته بود. پرچم هائی با نقش عقاب، پرچم هائی با صلیب مذهب ارتدوکس، و حتی پرچم هائی با تصویر مسیح مصلوب در کنار هر واحد نظامی، همراه باد پیچ و تاب می خوردند. و بدین گونه همه چیز بر اساس سنت ها و اعتقادات مذهبی پایه گذاری شده بود. و قلب بزرگ این ارتش با این احساس می تپید.

بعد از ظهر بود. و این ارتش لحظات ترحم انگیز صبحگاهی را پشت سر گذاشته بود. که معمولاً سربازان در ساعات صبحگاهی وضع و حالشان ترحم هربیننده ای را برمی انگیخت. چون در این صبحگاهان هولناک، سربازها به گروه های دونفری تقسیم می شدند. و یکی از آن دو روی زمین می نشست، و دیگری با لبه تیز خنجر یا شمشیر ریش نفر اول را می تراشید. و پس از پایان کار نفر اول، نفر دوم می نشست و آن دیگری

ریش اورا از ته می تراشید. پطر اول، که همه سربازان از او نفرت داشتند، دستور داده بود که همه ارتشی‌ها باید ریش خود را از ته تراشند، و همه صورت‌ها باید سرخ و برافروخته باشد! و بدین‌گونه این ارتش با همه دلاوریها، و بی‌نظمیها، و مسخره‌یازی‌هایش، تنها ارتش دنیا بود که جنگاورانش به‌هنگام حمله صورتی سرخ و برافروخته داشتند!

سرهنگ سنت اوت جاذبه و محبوبیت خاصی داشت. از کنار هر واحدی که می‌گذشت، سربازان و افسران او را می‌شناختند. و با علاقه و احترام به او می‌نگریستند. این افسر جوان و مسافران ما و دسته قزاقان سوار از کنار چند واحد سواره نظام، و یک هنگ پیاده نظام گذشتند، و نزدیک چند کلبه سنگی متوقف شدند. این کلبه‌ها ناودان نداشتند، و به‌همین علت آب باران دیوارها را خیس کرده بود. پنجره یکی از کلبه‌ها باز بود، و دو تختخواب کوچک در آن کلبه به چشم می‌آمد، که چند کلاه خود را روی تختها در کنار هم گذاشته بودند. و به نظر می‌آمد که این کلبه‌ها جای زندگی افسران باشد. سرهنگ سنت اوت از اسب پیاده شد، و آن سه مسافر را با خود به درون کلبه برد، و به آنها گفت که اثاث و بار و بنه خود را در گوشه‌ای بگذارند. و خود از آنجا بیرون رفت، و با دو نفر از افسران، که سردوشی‌های بزرگی داشتند چیزهایی گفت، و آنها از زیر چشم مسافران را از میان پنجره گشوده می‌دیدند و می‌پائیدند. و پس از آن که توضیحات سرهنگ را شنیدند، با دست نقطه‌ای را به او نشان دادند، و پی کار خود رفتند. افسر جوان نزد مسافران باز آمد و گفت:

- اثاثتان را همین‌جا بگذارید و بیایید همراه من. ترسید!... پای پیاده شما را به جایی می‌برم که زیاد دور نیست. خیالتان آموده باشد. همه چیز به نفع و مصلحت شماست.

ژان باتیست و ژرژ همراه او رفتند. اما کویوک را احتیاطاً در کنار بار و



بنه گذاشتند.

در کنار کلبه چند باغچه کوچک بود، که در آن کلم و کاهو کاشته بودند. و دوست سیصد قدم آنطرفتر جنگل شروع می‌شد، با انبوهی از درختان بلوط که برگ و بار نداشتند. و از لابلاهی درختان تا دور دست دیده می‌شد. و آنها از میان دو گروهان پیاده نظام، که در میان جنگل پخش و پراکنده بودند، گذشتند. و از آن پس دیگر هیچ‌کس را ندیدند. و کم‌کم آوای فاخته‌ها و چکاوک‌ها را می‌شنیدند. سرهنگ سنت اوت می‌خندید و چیزهایی می‌گفت. اشعه آفتاب از لابلاهی درختها به همه جنگل فرو می‌ریخت. همه چیز صاف بود و پاک و شادی بخش. با این وصف صدای ضربه‌های منظم و ملایمی را از فاصله نزدیک می‌شنیدند، که هنوز نمی‌دانستند از کجاست و چگونه ضرباتی است.

چند دقیقه بعد به محوطه بی‌درختی رسیدند. فضائی بود دایره‌ای شکل، که درختها را بریده بودند. و تنها گنده‌های درختان برجای مانده بود و در قسمتهائی زمین را کوبیده و صاف و مسطح کرده بودند. و در انتهای این محوطه بی‌درخت، دسته‌ای از افسران، ساکت و خیردار ایستاده بودند، و به مرد درشت اندام و نیرومندی نگاه می‌کردند، که با تمام قدرتش با تبر به درخت بلوطی ضربه می‌زد، و شکاف عمیقی در پای درخت به وجود آمده بود، که به نظر می‌آمد با چند ضربه دیگر فرو خواهد افتاد. صدائی که از دور بگوش می‌رسید، از همین ضربات بود.

آن مرد نیرومند و درشت اندام، که به درخت ضربه می‌زد، خیس عرق بود. اندام بلند و قدرتمند او در مقایسه با آن درخت تنومند شکننده و ناچیز جلوه می‌کرد، اما در قیاس با افسرانی که نزدیک او ایستاده، و ناظر هنرنمایی او بودند، توانا و پر قدرت می‌نمود. عضلاتی قوی داشت، و شکمش اندکی برآمده بود و کمرش را مست کرده بود، و به همین

علت شلوارش روی کپل‌های درشت او کمی پائین آمده بود. و آن مرد نیرومند بعد از هر ضربه که به درخت می‌زد، در دستهایش تپ می‌کرد، و شلوار خود را بالا می‌کشید، و دوباره با تیر به درخت ضربه می‌زد.

هیزم‌شکن نیرومند، با تکان دادن سر به تازه واردان خوشامد گفت و سپس پنج ضربهٔ پیایی بر درخت بلوط زد و آن را فرو انداخت.

با فرو افتادن درخت، حاضران او را تحسین کردند، و دور او حلقه زدند. این مرد غول‌آسا به تیر بوسه زد، و آن را با مهارت به طرف کندهٔ درخت پرت کرد، طوری که در وسط آن نشست. و سپس با حوله‌ای که برایش آورده بودند عرق بدنش را پاک کرد.

چند نفر از افسرانی که گرد او جمع شده بودند، تفسیرهایی می‌کردند. و مردی که لباس شخصی سیاه‌رنگ پوشیده، و دکمه‌های کتش را از بالا تا پائین بسته بود، و به کشیشان انگلیسی شباهت داشت، به آن هیزم‌شکن نیرومند نزدیک شد، و چیزی در گوش او گفت. مرد غول‌آسا سرش را تکان داد، و به سز هنگ سنت اوت اشاره کرد، که نزدیک او برود.

سز هنگ سنت اوت رو به دو همراه خود کرد، و گفت:

- آقایان!... بیائید جلوتر... ایشان اعلیحضرت تزار بزرگ روسیه

هستند!...

## فصل هجدهم

شاخه‌های شکسته و پر از برگ درختان بلوط روی زمین پخش شده بودند، و مانع از آن می‌شدند که ژان باتیست و ژرژ بتوانند آهسته و راحت جلو بروند، و خود را به چند قدمی اعلیحضرت تزار روسیه برسانند. ناچار با قدمهای تند و شتاب زده، از روی شاخه‌ها و تنه‌های درختان به آن سو می‌پریدند، تا بتوانند به چند قدمی امپراتور برسند، که در آن موقع با دست لباسش را می‌تکاند. و سر و وضع خود را مرتب می‌کرد. سرهنگ سنت اوت به زبان روسی، و در چند کلمه به معرفی آنها پرداخت. تزار لبخندی زد و دستش را به سوی آنها پیش برد. ژان باتیست که حس می‌کرد بوسیدن دست امپراتور روسیه مضحک می‌نماید، با احترام دست او را فشرد... و در عین حال می‌دید که پطر کبیر با آن اندام ستبر و قامت بلند، از نزدیک چقدر به نظر ظریف و آرام می‌آید. ژرژ که به زحمت از میان شاخ و برگ درختان راه خود را باز کرده بود، و نظیر این نوع شرفیابی را به حضور یک امپراتور را نه در مشرق زمین و نه در بریتانیا از کسی نشنیده بود، با احترام تعظیمی کرد، و در کنار ژان باتیست ایستاد.

دقیقه‌ای گذشت. آنها ساکت بودند. امپراتور هم حرف نمی‌زد. پطر کبیر از بالا به آن دو نگاه می‌کرد، و در ذهن خود می‌کاوید، تا با جمله‌ای سر صحبت را باز کند. و عاقبت این دو کلمه عالیجنابانه به زبان فرانسه

از زیانتش پرید:

- بئ ژور، آقایان!

و با تکان دادن دست به اطرافیانش فهماند که کار هیزم شکنی او تمام شده، و بقیه کارها به عهده اهل فن است! یکی از افسران با فریاد هیزم شکنان را خیر کرد، و آنها بعد از چند دقیقه با گاری‌های خود آسندند، و شاخه‌ها و تنه درختان شکسته را از روی زمین جمع کردند، و در گاری‌ها ریختند، تزار و افسر ارتش نیز در جمع‌آوری شاخه‌ها به کارگران کمک می‌کردند. و در آن حال سبوی شرابی دست به دست می‌گشت، و هر کس جرعه‌ای می‌نوشت، و آن سی نفر، از امپراتور گرفته تا هیزم شکنان، نرم‌ترم ترانه‌ای را زیر لب زمزمه می‌کردند، و کم‌کم آوای آنان اوج گرفت. و در هم افتاد. ترانه معروفی بود مخصوص میگساران.

ژان باتیست نگران بود، و مدام از خود می‌پرسید که برای چه تزار روسیه او را به حضور طلبیده است؟ و می‌ترسید که درباره ایران چیزهایی از او پرسد، که در برابر چنین امپراتوری نمی‌توانست ساکت بماند. و دلش نمی‌خواست اسرار مملکتی را که در آن زندگی می‌کند، با دیگری که با آن دشمنی دارد، در میان بگذارد.

عده‌ای پیاده به راه افتادند، و عده‌ای در گاری‌ها نشستند. و مسافران ما هم دنبال آنها می‌رفتند. راه طولانی نبود. این جمع به طرف کلبه هائی می‌رفتند، که ژان باتیست و ژرژ اثاث و بار و بنه خود را در یکی از آنها نهاده بودند. نزدیک کلبه‌ها امپراتور و افسران او از گاری‌ها پائین پریدند. مسافران ما نیز همراه آنان وارد ساختمان خانه‌ای شدند که دهلیز آن نیمه تاریک بود، و گچ دیوارهایش ریخته بود. این ساختمان دو تالار بزرگ داشت، که چند ستون بزرگ سقف‌ها را نگاه داشته بودند و مردم بیم آن می‌رفت که این ستون‌ها از جا کنده شوند و سقف فرو ریزد. سقف نیز

چندان بلند نبود. و در هر دو تالار میز بزرگی را در وسط، و صدلی هائی را دور آن چیده بودند، و همه باخته و شادی دور میز هانشستند. و در همه جا یک زن به همه دستور می داد و بر سر همه فریاد می کشید، و مردها دستورهائی او را اطاعت می کردند و با صدای بلند می خندیدند. حتی این زن بر سر امپراتور هم فریاد می کشید، و او نیز می خندید. ژان باتیست و ژرژ در کنار میزی که در تالار کوچک بود، نشستند. اما چند دقیقه بعد صدائی را از اتاق مجاور شنیدند. اعلیحضرت تزار با صدای بلند، Fransuski، یعنی فرانسویان را می طلبید. و سرهنگ سنت اوت، که در آخرین لحظات از آنان جدا شده بود، نزدشان آمد و آنها را به تالار بزرگتر برد، و هر سه روبه روی امپراتور، پشت میز نشستند.

پیش از هر چیز، شراب آوردند در جامها، و شیرینی در ظرفهای حصیری، تزار سهم خود را از شراب و شیرینی برداشت. و حاضران به سلامتی تزار و ملکه جامهایشان را بلند کردند. همه می خندیدند و به زبان روسی چیزهائی می گفتند، که ژان باتیست و ژرژ نمی فهمیدند.

زنان خدمتکار که مشروب و غذا می آوردند، بدلباس بودند. بوی کباب فضا را پر کرده بود. در میان زنان، یکی از بقیه مسن تر بود، و سر و لباسش بهتر بود، و تنها او برای تزار غذا و ودکا می برد. و یک سینی بزرگ از املت و قارچ را جلو امپراتور گذاشت، و گردن او را بوسید و در کنارش نشست. و این همان زنی بود که بر سر همه فریاد می کشید و همه از او فرمان می بردند. و ژان باتیست دریافت که این زن ملکه کاترین است.

بطر کبیر در آن حال که ودکا می نوشید، به ژان باتیست چشم دوخته بود. او نیز مانند سربازانش ریش خود را از ته تراشیده بود. اما سیل ظریفی داشت که گوشه های آن از دو سو کمی بالا رفته بود. ژان باتیست احساس می کرد که امپراتور می خواهد چیزهائی از او پرسد. و حدس او

درست بود.

تزار جمله‌ای را می‌گفت، و سرهنگ سنت اوت ترجمه می‌کرد:  
- اعلیحضرت می‌خواهند که شما قضیه دیدارتان را با لوئی چهاردهم  
برایشان شرح بدهید.

پونسه تعجب کرده بود، و از خود می‌پرسید که امپراتور از کجا می‌داند  
که او با لوئی چهاردهم دیداری داشته. چون اسرائیل اریبی در  
توصیه‌نامه‌ای که به او داده بود، به این قضیه اشاره‌ای نکرده بود. پس  
امپراتور از کجا خیر داشت؟

ژان باتیست ناچار جزئیات آن دیدار را شرح داد، و سرهنگ سنت  
اوت ترجمه کرد. تزار گوش می‌داد و می‌خندید. سرهنگ سنت اوت در  
پایان از او پرسید: «امپراتور می‌پرسند که چیزی هست که از نظر پلیس  
تزاری مخفی مانده باشد؟» که ژان باتیست هشیار بود، و در جواب چیزی  
نگفت، و تنها با احترام سری فرود آورد، که ظاهراً می‌خواست کارآمد  
بودن پلیس تزاری را تأیید کند.

ژان باتیست از سالها پیش که اروپا را ترک گفته بود، کلمه «پلیس» را از  
کسی نشنیده بود زیرا در مشرق زمین وضع به گونه دیگری بود. استبداد  
در همه جا حکمفرما بود، و شکنجه و آزار و افشا کردن امرار و لو دادن  
همدیگر به صورت مسائل عادی درآمده بود. ولی پلیس با آن سازمان و  
تشکیلاتش، که بتواند همه چیز را زیر نظر داشته باشد، و اطلاعات را در  
جای متمرکزی جمع‌آوری کند، هنوز شکل نگرفته بود. و چیزی بنام  
پلیس وجود نداشت.

ژان باتیست که در ضمن گفت و گو دریافته بود، که اسرائیل اریبی در  
یک نامه محرمانه، همه اطلاعاتش را درباره او به پلیس تزاری در مسکو  
نوشته، و قطعاً پلیس این مسائل را به تزار گزارش داده است، با احتیاط

برای پظر کبیر شرح داد که در دیدارش با لوئی چهاردهم حوادث و اتفاقات مربوط به انجام مأموریتش را در حبشه به عرض او رسانده است. تزار گوش می‌داد. اما کمی ناشکیبا بود.

سرهنگ سنت اوت به‌هنگام ترجمه، شرح و تفسیرهایی هم براصل مطلب می‌افزود، و برای ژان باتیست توضیح داد که اعلیحضرت تزار، لوئی چهاردهم را به خوبی می‌شناختند، و از خصوصیات اخلاقی او چیزهای زیادی می‌دانستند.

ژان باتیست با احتیاط بسیار سخن می‌گفت، اما از عاقبت کار می‌ترسید. چون درواقع دیدارش با لوئی چهاردهم بعد از بازگشت او از حبشه، بسیار کوتاه بود. و بیش از سه دقیقه طول نکشیده بود، چون در آن دقیق حادئه مضحکی پیش آمده، و لوئی چهاردهم او را فراموش کرده، و به‌مسأله دیگری پرداخته بود. و در ایران نیز وقتی نامه‌ای از نایب‌السلطنه رسید و او را به‌فرانسه دعوت کرد، و این خبر فاش شد، همه‌گمان می‌کردند که این پزشک داروساز، زمانی از مشاوران لوئی چهاردهم بوده، و گاه به‌گاه به‌دربار لوئی چهاردهم می‌رفته است. و این توهمات برای او مایه اعتبار و افتخار شده بودند. که اگر او عین قضایا را تعریف می‌کرد، و حقیقت آشکار می‌شد، همه به‌او می‌خندیدند و دستش می‌انداختند. و بی‌تردید پلیس تزاری هم آن شایعات را باور کرده، و به‌مسکو گزارش داده بود. و این بار نیز ژان باتیست دریافته بود که اگر حقیقت را بی‌کم و کاست بگوید اعتبار و احترام خود را از دست می‌دهد، و امپراتوری چون پظر کبیر او را لایق هم‌صحبتی نخواهد دانست! بنابراین چاره‌ای جز شرح وسط همان شایعات نداشت، تا بتواند رضای خاطر ملوکانه را فراهم سازد. اما ژرژ که در کنار او نشسته بود، و از هیچ چیز خیر نداشت، به‌وحشت افتاده بود، و با حیرت به‌اطراف خود نگاه می‌کرد. ژان باتیست

به تقلید از درباریان، بالادب و احترامی تا حدودی تملق آمیز، سخن می‌گفت:

- اعلیحضرتا... در اینجا می‌بینم که چه جمع شاد و پرشوری گرد آمده‌اند. حس می‌کنم که وجود اعلیحضرت تزار باعث این همه شور و شادی هستند. ولی اجازه بدهید عرض کنم که دربار لوئی چهاردهم وضع دیگری داشت. من در آن موقع برای عرض گزارش سفرم به جبهه چندین بار به حضور لوئی چهاردهم شرفیاب شدم.

- پس شما چندین بار برای عرض یک گزارش به دربار رفتید؟  
- بله. و به همین علت از وضع کلی دربار فرانسه در آن موقع اطلاعات زیادی پیدا کردم. که اجازه بدهید قسمتی از آن را به عرض اعلیحضرت برسانم.

ژان باتیست مطالبی را که درباره دربار فرانسه در عهد لوئی چهاردهم از این و آن شنیده بود، به عنوان مشاهدات خود شرح داد. و منظور اصلی اش آن بود که وقت بگذارند، و فرصت ندهد که در مورد مسائل اصولی از او چیزهایی بپرسند. و در واقع آنچه می‌گفت بیشتر جنبه داستانسرایی داشت. و در این لحظات زنان خدمتکار بیای کباب گوشت گوساله بر سر میز می‌آوردند، و امپراتور و درباریانش ودکا می‌خوردند. پس از پایان سخن ژان باتیست، سرهنگ سنت اوت به او گفت:

- اعلیحضرت می‌گویند که شما مسائل را بسیار دقیق شرح دادید. چون خود ایشان در آن زمان به کاخ ورسای رفته‌اند، و آنجا را از نزدیک دیده‌اند. ولی اعلیحضرت تزار، شخصاً لوئی چهاردهم را ندیده‌اند. چون در موقع سفر ایشان به فرانسه، متأسفانه لوئی چهاردهم درگذشته بود.

بطرکییر دغدغه‌های فکری عجیبی داشت. در دوران جوانی اش، لوئی چهاردهم او را به حضور نپذیرفته بود، و هنگامی که پطر به اوج پیروزی و



شهرت رسیده بود، لوئی چهاردهم دیگر وجود نداشت. و با این وصف پطر کبیر نمی‌توانست بی‌اعتنائی لوئی چهاردهم را در آن ایام از یاد ببرد. علاقه داشت درباره آن پادشاه «خورشید مثال» به هر صورت و از هر طریق اطلاعاتی کسب کند، و از خصوصیات روحی و اخلاقی او بیشتر بداند. و به همین مناسبت ژان باتیست پونسه را به حضور طلبیده بود.

ژان باتیست که کم‌کم حس کرده بود، تزار به مسائل مربوط به لوئی چهاردهم علاقه زیادی دارد، و به همین دلیل موضوع دیگری را در مورد آن پادشاه پیش کشید، که از نظر تزار بسیار جذاب بود.

- اعلیحضرتا! درباره شخص لوئی چهاردهم، با اجازه شما می‌خواهم مطلب دیگری را به عرض برسانم، که استنباط شخصی خود من است... آنطور که من تشخیص داده‌ام، لوئی چهاردهم پادشاه بزرگی بود. و در عظمتش هیچ تردیدی نیست، ولی به عقیده من پادشاهی بود عبوس و شوم.

سرهنگ سنت اوت سخنان او را کلمه به کلمه ترجمه کرد، و همه به فکر فرو رفتند. و چند نفری که زبان فرانسه می‌دانستند، کلمات ژان باتیست را زیر لب تکرار می‌کردند.

پطر کبیر، کمی ودکا خورد، و به فکر فرو رفت، و ناگهان جام خود را روی میز کوفت، و با صدای مردانه خود گفت:  
- او درست می‌گوید.

ملکه به امپراتور نگریست، و با لبخند سخن او را تأیید کرد. پطر کبیر بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- بگذارید چیزی را به شما بگویم. لوئی چهاردهم پادشاه بزرگی بود. و شاید از بزرگترین پادشاهان جهان بود. اما در دوران ما شاید شاهانی باشند از او بزرگتر. قصرهای لوئی چهاردهم، شکوه و جلال دربار او،

هنرمندان و اطرافیان او، نوایغ روزگار او، آداب و رسوم دستگاه او، همه و همه نمونه‌هائی بودند برای همه سلاطین و دربارهای عالم. با این وصف همان‌طور که این آقا می‌گوید، موجودی بود شوم و کراحت‌آور.

کباب‌های تازه را در سینی‌های بزرگ آوردند، و روی میز نهادند. ژان باتیست از خوردن و نوشیدن پایان‌ناپذیر آنها متعجب شده بود. امپراتور دوباره رشته کلام را به دست گرفت:

- لوئی چهاردهم یک نمونه بود. آداب و رسوم دربار او در واقع شوم و غم‌انگیز بود. در نظر بیاورید طرز خوابیدن و بیدار شدن، و راه رفتن، و شمع به دست گرفتن، و همه رسوم و آداب دربار او را. حاضران سخنان او را تأیید کردند، و به سلامتی او نوشیدند. امپراتور گفت:

- من دوست ندارم کارهای او را تقلید کنم. بلکه دوست دارم راحت و آزاد زندگی کنم، و بروم یک درخت بلوط را از پا بیندازم. این هم نوعی آداب و رسوم درباری است. من دوست دارم دربار من اینطور باشد. دلم نمی‌خواهد برای همه قیافه بگیرم، و مردم را از خودم بترسانم. نمی‌دانم نظر شما چیست؟

حاضران بار دیگر به سلامتی تزار نوشیدند و سر و صدای شادی و خنده آنها بلند شد. از روی کبابهائی که تازه سر میز آورده بودند بخار برمی‌خاست. و بوی سیر در فضا پراکنده شده بود. ژان باتیست آرام شده بود. دیگر نگران نبود. ژرژ هم دیگر نمی‌ترسید، و هر غذائی را که در بشقابش می‌گذاشتند، می‌خورد. پطر کبیر بعد از چند دقیقه، دوباره به سخن آمد، و ماجرای دیدارش را با خانم متنن<sup>۱</sup>، همسر لوئی چهاردهم

۱. بعد Mme Maintenon (۱۷۱۹-۱۶۳۵) ابتدا با اسکارن Scarron شاعر ازدواج کرد.

شرح داد:

- می‌خواستم همه چیز را بدانم. اما این خانم نمی‌خواست کسی را بپذیرد. تا آن‌که عاقبت به اصرار من، و شاید به علت شهرت و پیروزی‌های من، رضایت داد که نزد او بروم. از مرگ لوتی چهاردهم چندین سال می‌گذشت، و این خانم در یک صومعه زندگی می‌کرد. و خیلی پیر شده بود. مرا به اتاقی بردند که خوابگاه او بود. پرده‌ها را کاملاً کشیده بودند، و خانم متنن در سایه روشن قرار گرفته بود. نمی‌خواست که در روشنائی صورت او را ببینم. نمی‌دانم چه چیز را پنهان می‌کرد. چند نفر از درباریان فرانسه همراه من بودند. و هیچ کدام رومی نمی‌دانستند. با صدای بلند به او گفتم: بن زور، مادام!... و او همچنان در گوشه نیم تاریک خودش پنهان شده بود، و بوی اسطوخودوس می‌داد. آن همه زحمت و گرفتاری را تحمل کرده بودم، و تا آنجا رفته بودم که با او بی‌پرده حرف بزنم. بی‌محابا رفتم کنار پنجره، و پرده را کنار زدم و کرکره را باز کردم. اتاق روشن شد. و خانم متنن جیغ کشید. و شاید هم جیغ نمی‌زد، ناله‌اش درآمده بود. آن وقت جلورفتم، و در صورت او خیره شدم و دو دقیقه در همین حال ماندم. و شاید سه دقیقه. کلمه‌ای حرف نزد. او هم چیزی نمی‌گفت. و هیچ کس در آن اتاق حرف نمی‌زد. باور کنید که تا حالا هیچ کس او را به این شکل ندیده بود هیچ کس آن‌طور که من او را دیدم، او را ندیده. آن‌طور در روشنائی و آن‌طور زیر نور آفتاب!

ملکه بازوی امپراتور را گرفت و فشار داد، و گفت:

→ و از مرگ شوهر سرپرستی فرزندان لوتی چهاردهم را به عهده گرفت، و مدتی بعد از مرگ خانم مونه پان همسر پادشاه، با لوتی چهاردهم ازدواج کرد، و در روحیات و خلقیات شوهرش بسیار تأثیر می‌گذاشت و بعد از مرگ لوتی چهاردهم عمر خود را وقف آموزش و پرورش دختران جوان، در مؤسسه‌ای کرد، که خود بنیاد گذاشته بود...

- خوب! بعد چی شد؟

امپراتور لحظه‌ای فکر کرد، و به‌ته مانده و دکای خود در جام، نگرست، و گفت:

- بعد از آن اتفاقی نیفتاد... فقط دیدم که چقدر او شوم بود و غم‌انگیز. و سپس ته‌مانده و دکایش را سر کشید. و دیگر حرفی نزد. و رفته رفته تزار روسیه، که در واقع در ستاد فرماندهی ارتش خود بود، در گرداب مستی فرو می‌رفت، و گاهی فریاد می‌کشید! و گاهی قاه قاه می‌خندید، و ترانه‌های شاد و عوام‌پسند را زمزمه می‌کرد. و افسران او نیز با او هم آواز شده بودند، و مانند سربازان ساده، ترانه‌های شاد و پرغوغا می‌خواندند. اما پیش از آن که مستی تزار و افسرانش به سرحد کمال برسد، ژان باتیست از سرهنگ سنت اوت خواهش کرد که چند کلمه‌ای درباره دوستش ژورمی به تزار بگویند، و از او کمک بطلبند. سرهنگ سنت اوت برای او توضیح داد که قبلاً پطر کبیر را در جریان این کار گذاشته‌اند. و فردا ورقه عبوری با امضای امپراتور به او خواهند داد، که به جست و جوی دوست خود برود. و در ضمن به یکی از افسران پلیس به نام بی‌بی چف<sup>۱</sup> مأموریت داده‌اند که همراه آنها بیاید، و در یافتن ژورمی کمک کند. سرهنگ سنت اوت بی‌بی چف را که در گوشه دوردستی بر سر سیز غذا نشسته بود با انگشت به او نشان داد. و بی‌بی چف همان مردی بود که همه دکمه‌های کت بلندش را بسته بود، و مانند کشیشان ارتدکس لباس پوشیده بود، و چهره‌ای سرد و بی‌احساس داشت.

ژان باتیست به این مرد نگاهی کرد. و متوجه شد که مرد تودار و مرموزی است، که کمتر حرف می‌زند، و لب به مشروب نمی‌آلاید.



فردا صبح زود از خواب بیدار شدند، سرشان درد می‌کرد. و لباسشان نامرتب بود. به یاد نمی‌آوردند که در پایان ضیافت دیشب چه گذشته است. معلوم نبود به کمک چه کسی به این اتاق کوچک آمده، و در گوشه‌ای خفته‌اند. یار و بنه‌شان نزدیک آنها بود. کویوک روی پاشنه پا نشسته بود و به آن دو نگاه می‌کرد، و ساقه علفی را می‌جوید مسافران مابعد از بیداری خود را در بشکه‌ی آبی شستند، و سر و روی خود را صفا دادند.

سرهنگ سنت اوت نزدیک ظهر تزد آنها آمد و رضایت خاطر اعلیحضرت تزار را به آنها ابلاغ کرد. و ورقه‌ی عبورشان را با امضای امپراتور به دستشان داد. بطر کبیر ساعت پنج صبح همان روز به اتقاق عده‌ای از افسرانش به منطقه‌ی داغستان رفته بود، تا از واحدهای نظامی مستقر در آن ناحیه بازدید کند. و پیش از حرکت نیز در یک مراسم نیایش مذهبی شرکت کرده بود.

سرهنگ آنها را به تالار غذاخوری افسران برد، تا چیزی بخورند. و برایشان توضیح داد که از چه مسیری بروند تا بازداشتگاه سوئدی‌ها را پیدا کنند، چون در ماههای اخیر اسیران سوئدی را به ناحیه‌ای در میان دریای خزر و دریاچه‌ی آرال در آسیای مرکزی برده بودند، و بعضی از آنها را نیز در نقاط دورتر در سیرری جای داده بودند. که دسترسی به آن عده دشوارتر بود.

سرهنگ سنت اوت، بعد از شرح این مطالب، برای ژان باتیست توضیح داد:

احتمال دارد دوست خودتان را در نواحی شمالی اطراف دریای خزر پیدا کنید. بهتر است که قسمتی از راه را با کشتی بروید. سعی کنید از جاده‌های اصلی بروید. و به هشرخان نزدیک نشوید. چون در آن حدود

تب و بیماری‌های واگیر فراوان است. به گمان من، که با آن مناطق آشنائی دارم، اول به طرف جنوب در بند<sup>۱</sup> بروید، که تا آنجا فاصله زیادی نیست. من تا نیمه راه با شما می‌آیم. و بعد از آن بی بی چف همراه شما خواهد بود.

ژان باتیست، بی بی چف را فراموش کرده بود. در مغز او همه چیز باهم قاطی شده بود. به فرمان تزار سه اسب سیبریائی در اختیار آنها گذاشته بودند، و در موقع حرکت بود که بی بی چف را به یاد آوردند. شب پیش در مهمانی تزار او را دیده بودند.

---

۱. در بند - تهری در قفقاز، مرکز داغستان، واقع در کنار دریای خزر، که پیش از سلطنت فتحعلی شاه از مرزهای شمالی ایران بود.

## فصل نوزدهم

فرانسواز از نخستین روزهای رسیدنش به اصفهان، احساس ضعف و خستگی می‌کرد. خستگی او پراثر بیماری نبود که با دارو درمان بهبود یابد، بلکه به علت آن همه زجر و عذابی بود که در طی آن سفر سخت و طولانی تحمل کرده بود. گذراندن ایام در شهر زیبا و بی‌همتای اصفهان، و در کنار دوستان مهربانش، آلیکس و ژان باتیست، حتی مافوق تصور او بود. با این حال احساس می‌کرد که ضعف و خستگی روز به روز بیشتر بر او غلبه می‌کند. و به هیچ ترتیب درمان‌پذیر نیست.

فرانسواز بیشتر ساعات روز را در سایه انبوه درخت انجیری که در گوشه باغ بود، می‌گذراند. کتابی را بر می‌داشت و روی زانو می‌نهاد. ولی آن را نمی‌خواند و در عالم رؤیا فرو می‌رفت. سبا غالباً می‌آمد و در کنار او می‌نشست، و به داستان‌های او گوش می‌داد. این دختر جوان که موهای حنائی مایل به قرمز داشت، راز دل خویش را با او در میان می‌نهاد. و او را تنها محرم اسرار خود می‌دانست.

سبا هرچه در دل داشت، برای او باز می‌گفت. دختر جوان بعضی از کارها، و رفت و آمدهای مادرش را نمی‌پستید. و به مادرش عیب و ایراد می‌گرفت. و این چیزها را بی‌آنکه مادرش بداند، برای فرانسواز حکایت می‌کرد. آلیکس می‌پنداشت که سبا از نظر شکل و قیافه و طرز فکر و

روحیه کامل به او شباهت دارد. و اشتباه می‌کند. شباهت ظاهری آنها چندان زیاد نبود. و این امر اهمیت زیادی نداشت. اما فرانسواز به این مسأله پی برده بود که مادر و دختر از نظر اخلاقی و روحی نیز شبیه یکدیگر نیستند.

سبا دیگر بزرگ شده بود. دیگر دختر بچه نبود. دختر جوانی شده بود. مادرش می‌پنداشت که با آموزش‌های لازم او را برای چنین دورانی کاملاً آماده کرده است. به او طرز خوب پوشیدن، و چگونه خود را آراستن را یاد می‌داد، او را با خود نزد خیاط‌های باسلیقه شهر می‌برد. و به او میدان می‌داد که پارچه و طرز دوخت لباسش را به سلیقه خود انتخاب کند. سبا در همه جا دنبال او می‌رفت، و با آشنایان ایرانی و خارجی او، از فقیر و غنی، آشنا می‌شد. او را با خود می‌برد تا شمشیرزنی و اسب سواری یاد بگیرد. سبا با شوق و علاقه همراه مادرش می‌رفت. و زیر نظر او چیزهای لازم برای یک دختر جوان را یاد می‌گرفت. و مادرش به این نتیجه رسیده بود که بین او و دخترش تفاهم کامل وجود دارد. و آن دو از هر نظر به هم شباهت دارند.

سبا در این ایام هم زیبایی و طنزازی دختران جوان را داشت، و هم چالاکگی و بی‌باکی مردان را در اسب سواری و شمشیربازی، اما برعکس مادرش این دو سلاح برنده را به کار نمی‌گرفت. و گوشه‌گیر بود. و فرانسواز تنها کسی بود که می‌دانست این دختر جوان چهره واقعی‌اش را پشت صورتکی پنهان می‌کند. و اما علت گوشه‌گیری و مردم‌گریزی‌اش خامی و تلاطم روحی او بود، که چابکی و بی‌باکی پدر و مادرش را محکوم می‌کرد، و آزاد منشی آنها را که به خاطر حق و حقیقت به آب و آتش می‌زدند زیر سؤال می‌برد. و برخلاف میل و طبیعت خود، که دختر جوانی بود، از خندیدن و شاد بودن پرهیز داشت، و تلاش پدر و مادرش



را برای شادمان بودن و شاد زیستن نمی‌پسندید. و معلوم نبود که این افکار محافظه‌کارانه در ابتدای جوانی چگونه و از کجا بر او تسلط یافته بود. و اصولاً پدر و مادرها کمتر ممکن است از زوایای روح فرزندان خود خبر داشته باشند. و گاهی فرزندان نیز وقتی پدر و مادر را در اوج تلاش و حرکت برای رسیدن به خوشبختی می‌بینند همه چیز را نفی می‌کنند. و ترس از شکست خوردن، و از آن بالا فرو افتادن را بیش از اندازه در ذهن خود بزرگ می‌سازند.

آلیکس تقریباً همه روز، چادر به سر می‌کرد و از خانه بیرون می‌رفت. و این رفت و آمدها، و دیدارهای شادی‌بخش با دوستان و آشنایان ظاهراً معایر یا وضع و حال او بود، که همه او را بیوه‌زنی می‌پنداشتند که تازه شوهرش را از دست داد، و سبا با نگرانی به فرانسواز می‌گفت:

- می‌بینی؟ می‌بینی که مادرم چه می‌کند؟

آلیکس موقع بیرون رفتن از خانه، آن دو را که در سایه درخت انجیر نشسته بودند، نمی‌دید. و طوری خود را در چادر ضخیمش پنهان می‌کرد، که کسی نتواند او را ببیند و بشناسد. و فرانسواز لبخند زنان به سبا می‌گفت:

- مادرت از همیشه جواتر شده.

- می‌دانم چه کسی روی او اثر گذاشته. آن زن بدجنس...

- کی را می‌گوئی؟

- نورالهدی را می‌گویم. زن وزیر اعظم. هفته پیش همه چیز را فهمیدم. مادرم به پیشنهاد او داروهای گیاهی را توزیع می‌کند و برای این و آن می‌برد. و همه روز به خانه نورالهدی می‌رود. محرم اسرار همدیگرند.

فرانسواز با مهربانی گیسوان حنائی رنگ سبا را نوازش کرد و گفت:

- سبای عزیز من!... احترام دوستان مادرت را نگاه دار.

- این زن، این نورالهدی اصلاً قابل احترام نیست. او را دیده‌اید؟ همه

کارهایش عجیب و مضحک است. من نیکبار که به دیدن مادرم آمده بودم، بی چادر او را دیدم. چه آرایشی کرده بود. چه لباسی پوشیده بود... سبا برای فرانسواز، تصویری را که از نورالهدی در ذهن داشت، با همه جزئیات حکایت کرد. و درواقع چیزهایی را که دربارهٔ زنان درباری شنیده بود، با مختصر چیزهایی که از نورالهدی می دانست، درهم آمیخته، و تصویر هولناکی از این زن ساخته بود.

\* \* \*

هروقت آدمی به یک «دریای بسته» فکر می کند، تصویر دیگری از دریای خزر در ذهنش می نشیند. اما چگونه یک دریا، با فضائی بی انتها، پر از جوش و خروش، و با این همه وسعت، که همه چیز را بکام خود فرو می برد، می تواند «بسته» باشد؟ یک «دریای بسته» مانند سوارکاری است که ناگهان به مانعی برمی خورد، و از تاخت و تاز باز می ماند، و نمی تواند پیشتر برود. مانند امیدی است که به نومییدی بینجامد. و مانند آزادی مشروط است و در هر حال تصور یک دریای بسته آشوبی را در ذهن برمی انگیزد. اما اول باید به نقشه جغرافیا نگرست، و این «دریای بسته» و مرزها و حدود سواحل آن را دید، و سپس نقشه را کنار گذاشت، و در ساحل دریای خزر قدم زد، و تصور «دریای بسته» را فراموش کرد. و آن وقت به این دریای پهناور چشم دوخت. در آن لحظات که بادها از هر سو می وزند، و امواج چین می خورند و به خشم و خروش می آیند، ما جز دریا، و دریا و دریا، هیچ چیز را نمی بینیم.

وقتی که مسافران ما به دریای خزر رسیدند، بی بی چف که زبان ایتالیائی را با لهجهٔ روسی حرف می زد، به آنها گفت که از اسبها پیاده شوند، و همانجا منتظر بمانند، تا برود، و قایقی کرایه کند. ژان باتیست و ژرژ خوشحال شده بودند که ساعتی از دست او خلاص می شوند، و قیافهٔ

عبوس او را نمی‌بینند. دریا چشم انداز بی‌مانندی داشت. در پایان تابستان هنوز هوا گرم بود. پاره ابرها در گوشه و کنار آسمان آبی بی‌حرکت مانده بودند. از نزدیک ساحل تا دامنه کوههای دوردست اسبها و گاوها و گوسفندان در سبزه‌زارها به‌چرا مشغول بودند. در دامنه تپه‌ها درختان شمشاد و مصطلکی<sup>۱</sup> همه جا را پوشانده بودند. و انواع گیاهان سبز و زرد و خاکستری از میان خاک و شن سربرآورده بودند. و در بعضی از سراسیمی‌ها، درخت سرو بلندقامتی، تک و تنها سرکشیده بود، که گوئی می‌خواست آسمان را با زمین پیوند دهد.

در این قسمت از ساحل آب دریا چندین فرسنگ پیش دریده، و خلیج کوچکی درست کرده بود. کویوک که از دریا خوشش نمی‌آمد، نزدیک اسبها مانده، اما ژان باتیست و ژرژ پوتین‌ها را از پا درآوردند، و پابره‌نه در آبهای ساحلی پیش رفتند. بعد از ساعتها اسب تاختن در جاده‌های ناهموار، اینک دریا را در کنار خود، و شن‌زارها در زیر پا می‌دیدند. و به‌امواج کف‌آلود می‌نگریستند، و احساس آرامش و آزادی می‌کردند. ژرژ دیگر به اندازه‌گیری فشار هوا، و غلظت آب نمی‌اندیشید. در ساحل می‌دوید، صورتش برافروخته شده بود. و باد موهای طلائی‌اش را به‌هرسر می‌پراکند. با اشتیاق در هوای مرطوب ساحل نفس عمیق می‌کشید. و در آن لحظه که آزادی را احساس می‌کرد، میل شدیدی در او پیدا شده بود، که دریچه‌های قلبش را بگشاید، و اسرارش را با ژان باتیست در میان بگذارد. و رازی را که روی قلبش سنگینی می‌کرد به او بگوید. اما جرأت این کار را نداشت. و خاموش ماند.

باد شرقی که از روبه‌رو می‌آمد، از کوهستانهای مرکزی آسیا برخاسته

۱. مصطلکی درختچه‌ای است از گونه‌های درخت پسته.

بود، و دریای خزر رطوبت و بوی همه بادها را به ساحل می آورد. آن دو بعد از مدتی از این سو به آن سو رفتن، در کنار خلیج، روی تل بلندی از شنها نشستند، و منتظر ماندند.

ژان باتیست در این فرصت به فکرزنش آلیکس و دخترش سبا افتاده بود، که در این روزها کمتر به آنها اندیشیده بود. سفر، او را به دیار رؤیاها برده بود. و حالا این آسمان آبی، و بادهای مرطوب، می خواستند خاطرات را در ذهن او بیدار کنند. و احساس می کرد که بعد از مدتی که از خود جدا شده بود، دوباره به خود بازگشته است.

و در این عوالم بود که قایقی را دید که از دوردست به سوی خلیج می آید. قایق بادبانی بزرگ و قرمز رنگ داشت. و دقایقی بعد قایق به ساحل نزدیک شد. و چند نفر در قایق نشسته بودند. یکی از آنها که لباس سیاه پوشیده بود، بی بی چف بود، ژان باتیست و ژرژ برخاستند و به آن سو رفتند. قایقران قایق خود را به ساحل کشید. و بی بی چف فریاد زنان به آنها گفت:

- به کویوک بگوئید بار و بنه تان را بیاورد. همین الساعه حرکت می کنیم.

ژان باتیست با صدای بلند گفت:

- اسبها را چه کار کنیم؟

- اسبها همینجا می مانند. آنها را به یک نفر فروخته ام. بعداً می آید و

اسبها را می برد.

این اسبهای خوب، از بهترین نژاد اسبهای تاتار بودند، که تزار به جای اسبهای داودپاشا، به آنها هدیه داده بود. و ژان باتیست دلش نمی خواست که آنها را به حال خود رها کند. و چاره ای جز این نداشت.

اما قایقی که قرار بود آنها را به آن سوی دریای خزر ببرد، مخصوص حمل بار بود، و جائی برای نشستن و آرمیدن مسافران نداشت. و آنها

ناچار در این قایق بزرگ روی چند بشکه بزرگ که در گوشه‌ای کنار همدیگر چیده شده بودند، نشستند. در این قایق غیر از آنها، چهار نفر از روسها هم بودند، که ریش‌های بلندی داشتند، و ظاهراً از فرمان پطر کبیر بی‌خبر بودند، که گفته بود روسها باید ریش خود را تراشند. لباس‌های این چند نفر بوی عرق و چربی می‌داد. باد مساعدی می‌وزید، و قایق را به‌سوی مقصد پیش می‌راند. کویوک که ترس خود را از سفر دریائی پنهان نمی‌کرد، در جلو نشسته بود، و یکی از طناب‌های بادبان را سخت چسبیده بود. و هر وقت که قایق روی امواج بالا می‌رفت، و ناگهان فرود می‌آمد، کویوک چشمهایش را می‌بست. رنگ ژرژ هم پریده بود. اما زود برترس خود چیره شد، تا آنجا که روی لبه قایق می‌ایستاد، و به طناب‌های بادبان آویزان می‌شد.

این سفر پنج روز طول کشید. هیچ‌کس از رنج این سفر شکایت نمی‌کرد. و همه مسافران پرتحمل بودند و چیزی نمی‌گفتند. در غروب روز سوم به ساحلی نزدیک شدند، که دماغه‌ای بود، و پرچم قلعه نظامی الکساندر از دور به چشم می‌آمد. اما به‌سوی آن ساحل نرفتند، و در استداد آن به سفر ادامه دادند.

تا آن‌که در روز پنجم به سواحل سبز فامی رسیدند. که به ناحیه تورگانی نزدیک بود. بی‌بی‌چف برای آنها توضیح داد، که احتمال دارد ژورمی را در این منطقه پیدا کنند. قایقران دستگاه عمقیاب را به دریا انداخت، و عمق آب را با صدای بلند اعلام می‌کرد. و سرانجام به جایی رسیدند که امواج آرام‌تر بودند، و قایق در آنجا توقف کرد. شب را در آنجا ماندند. و صبح قایق را ترک گفتند، و به نزارهای ساحل قدم گذاشتند.

قایقران نقطه‌ای را با انگشت به بی‌بی‌چف نشان داد، و اصرار داشت که به آن سمت بروند و بی‌بی‌چف بعد از مدتی بحث و گفتگو ناچار

پذیرفت... و به آنسو رفتند.

زمین سست بود، و چکمه‌هایشان در شن فرو می‌رفت. ساعتی راه رفتند. بی‌آنکه به‌جائی برسند. تیزرها تمام نشدنی بودند، و گاهی اردک‌ها از بالای سرشان پرواز می‌کردند. زمین کم‌کم سفت می‌شد، اما بعد از دقایقی دوباره به یک ناحیه باتلاقی رسیدند. و هنگامی که آفتاب درآمد یک دشت بی‌آب و علف را در مقابل خود دیدند. گویی دیگر نه شمالی وجود داشت و نه جنوبی. و خاک زیر پایشان نه زبر بود و نه نرم. صحرا بود، و در همه جا صحرا، و ناچار در امتداد ساحل پیش رفتند. هیچکدام حرف نمی‌زدند. به یک برکه رسیده بودند. و ناگهان کویوک در جای خود ایستاد، و با انگشت چیزی را به آنها نشان داد. که به‌شج یک انسان شباهت داشت.

نزدیک‌تر رفتند. هنوز نمی‌دانستند که شبی که از دور دیده‌اند متعلق به چگونه انسانی است. زنده است یا مرده. باز هم نزدیک‌تر رفتند. یک نفر در کنار برکه نشسته بود، و تکان نمی‌خورد. قلاب ماهیگیری را در آب انداخته بود، و به‌انتظار نشسته بود. ریزه‌اندام بود. سن و سالش معلوم نبود. موهایش بور بود و تقریباً سفید. و چشمانش آبی. مثل مجسمه‌ای بود از چینی. از همه عجیب‌تر لباس او بود، به‌رنگ زرد طلائی، و با یک دوخت قدیمی و از مد افتاده، و با دکمه‌های نقره‌ای. و لبه آستین توری. بی‌بی چف به‌زبان روسی چیزی به‌او گفت. ناشناس سرش را تکان داد. ژرژ به‌زبان انگلیسی از او چیزهایی پرسید. ژان باتیست به‌دو زبان فرانسه و ایتالیائی آن مطالب را تکرار کرد، بی‌فایده بود. بی‌بی چف ناگهان فکری به‌ذهنش رسید. و به‌زبان روسی گفت:

- Svenski ... سوئدی هستی؟

آن مرد سوئدی لبخند زد و همه خوشحال شدند که یکی از سوئدی‌ها

را یافته‌اند، بنابراین تا اینجا را درست آمده بودند. ژان باتیست با دست اشاره‌ای کرد، و به او گفت:

- ژورمی؟

و او قلاب ماهیگیری‌اش را تکان داد، و با تعجب به او نگاه کرد. ژان باتیست نام ژورمی را به چند شکل و لحن مختلف تکرار کرد. ناگهان برقی در چشمان مرد سوئدی درخشید، و با خنده گفت:

- کورمی!... کورمی! تاک! تاک!

که برای شنوندگان او نامفهوم بود. و او با خودش حرفهائی می‌زد، و می‌خندید. و مسافران ما خوشحال بودند که به‌بازداشتگاه سوئدی‌ها نزدیک شده‌اند.

قسمت سوم

فرستاده کاردینال آلبرونی





## فصل بیستم

ابری به شکل نارنج با سه برگ نوک تیز، روی صفحه نیلی آسمان آخر پائیز افتاده بود. کاردینال آبرونی لحظاتی از پنجره گشوده به این منظره چشم دوخت. و سپس رویش را برگرداند، و به نقاشی دیواری «نیایش چوپانها» اثر معروف رافائل خیره شد. رنگهای آسمان آبی با آن پاره ابر، با رنگهای نقاشی دیواری رافائل هم آهنگی شگفت آوری داشتند. پنداری همه آنها رنگهای واقعی سرزمین ایتالیا را از قرنهای پیش تا امروز، نشان می دادند. کاردینال شیفته زیبایی سحرآمیز این رنگها بود، و در عین حال طعم و بوی غذاهای رنگارنگ را ستایش می کرد. آشپزی را نیز از هنرهای بزرگ می شمرد، و زیبایی های عالم هنر او را به یاد غذاهای خوش طعم و به خصوص کالباسهای کوهستان زادگاهش، در منطقه پارم<sup>۱</sup>، می انداخت، که در زمان کودکی پدرش پای پیاده او را به آنجا می فرستاد، و پس از یک ساعت راهپیمایی به باغ کشیش، در آن دهکده کوهستانی می رسید، که تره ها و جعفری های بوستان او سبزی و طراوتشان با رنگهای نقاشی رافائل پهلوی می زدند.

کاردینال آبرونی در زندگی به دو چیز عشق می ورزید. اول استقلال

---

1. Parme

ایتالیا، و دوم پختن و خوردن غذاهای خوب.

کاردینال ناکامی‌های خود را در عالم سیاست به‌یاد آورد، و آهی کشید، و پنجره را بست و چند دقیقه در عرض و طول آن اتاق مجلل قدم زد، و سپس پشت میز بزرگ خود، روی یک صندلی پهن و راحت نشست. آن میز پوششی از چرم قرمز رنگ داشت، که با نقش بزرگی از تاج پاپ اعظم، و شاخه‌های زیتون زینت یافته بود. تلاش او برای استقلال ایتالیا فعلاً معوق مانده بود. اما مطمئن بود که روزی - و شاید بعد از او - این آرزو برآورده خواهد شد. آرمان استقلال ایتالیا از مدت‌ها پیش در ذهن او جای گزیده بود، و در این راه هرچه از دستش برمی‌آمد کرده بود. آیا تلاش او بی‌ثمر مانده بود؟ شاید! در زندگی خصوصی‌اش نیز ناموفق بود؟ ... نه!.. زندگی او تهی نبود. و حالا دیگر همه زندگی او شکیانی بود و انتظار، و باز هم کوشش.

لحظه‌ای چشمانش را بست. سکوت عظیم واتیکان در او اثر گذاشته بود و سراپا گوش شده بود. سر و صدای مردم شهر از دوردست به گوش می‌رسید. سر و صداهای مردم و تق‌تق ضربه‌های سُم اسبهای کالسکه و درشکه روی سنگفرش‌های خیابان، برای او لذت بخش بودند. شلوغی را دوست می‌داشت. و در این فکر بود که اگر روزی سکوت واتیکان دنیا را فرا گیرد، آن همه سر و صداهای دوست داشتی به کجا پناه خواهند برد؟ و اینک در اتاق خود، در سکوت ژرف واتیکان، به‌زمزمه آرامی از دوردست گوش فرا می‌داد. و به‌روح خود صفا و آرامش می‌بخشید.

به‌تابلوی رافائل نگاه می‌کرد. که اندام برهنه انسانها را چنان طبیعی کشیده بود، که گویی هر کس می‌توانست گوشت‌تن آنها را لمس کند. اما او به گوشت‌تن آدمیان توجهی نداشت. گوشت ران و سینه جوجه سرخ کرده را بیشتر می‌پسندید، به‌شرط آنکه خوب و به قاعده سرخ شده باشد، و به

اندازه، و هنرمندانه به آن چاشنی زده باشند. این گونه غذاهای خوب و خوش طعم به او گرما و نیرو می بخشیدند، و فکرش را به کار می انداختند. نرمی و تردی گوشت را و طراوت و تازگی میوه‌ها و سبزیها را دوست می داشت. شراب خوب را دوست می داشت، و از همه بالاتر زمین را دوست می داشت و سرزمین را. سرزمین ایتالیا را، که عده‌ای بازحمت و رنج در آن به کار مشغول بودند دوست می داشت، و همچنین آسمان را دوست می داشت، که زمین را احاطه کرده است، و به زمین نور و گرما می بخشد. و باران را برای آبیاری آن می فرستد. آه!... آسمان!... آسمان!...

کاردینال دستهایش را روی شکم فربه خود گذاشته، و روی صندلی نشسته بود. این حالت را بیار دوست می داشت. هر بار که با این حالت می نشست احساس راحتی می کرد. شکم پرست نبود. شکم پرستی را گناه می شمرد. اما علم خوب و گزیده خوردن و نوشیدن را خوب می دانست. و همیشه می گفت که اگر روزی برای تصدی مقام پاپ اعظم انتخاب شود، خوب و گزیده خوردن و نوشیدن را، طی فرمانی به پیروان خود توصیه خواهد کرد. و از کجا معلوم که پاپ بعدی، او نباشد؟ و به لقب پاپ «اینوسان<sup>۱</sup> سیزدهم» مفتخر نشود؟ «راستی که چه معصومیتی!». در کودکی بر سر او فریاد میکشیدند، و می گفتند که «ای بچه سر به هوا!»، و از اتفاق لقب «سربه‌هوا<sup>۲</sup> سیزدهم» چقدر برازنده او بود!

آلبرونی به سرفه افتاد. و در این فکر بود که شاید سرنوشت عمداً او را به سرفه انداخته است، تا با این علامت به او یادآوری کند که احتمال دارد روزی به مقام پاپی انتخاب شود.

در مدرسه با پاپ فعلی هم کلاس بود، و به همین علت بعد از تبعیدش از اسپانیا، هم شاگردی سابق او، یعنی پاپ جدید، به او اجازه پناهندگی در واتیکان را داده بود. و شاید سرنوشت با این علایم می خواست به او یادآوری می کند، که بعد از هم شاگردی سابقش نوبت اوست!

کاردینال آلبرونی از جا بلند شد. و کمی در اتاق قدم زد. هرروز بعد از ظهر، بعد از خوردن غذا برای آنکه به بهداشت و سلامت روح خود کمک کند. در حدود یک ربع ساعت باروبای پاپ شدن خود را تسلی می داد.

هنوز آرزوهای بسیار در دل داشت، و دلش می خواست که باز هم شاهد حوادث دیگری باشد، و بتواند نقشه های دور و دراز خود را عملی کند.

باز روی صندلی اش نشست و دستهایش را روی شکم فربه خود گذاشت. و لحظاتی به همین حال ماند، و سپس زنگ زد. یکی از منشیهای واتیکان با ردای کشیشی و یقه بزرگ سفید وارد اتاق شد. سلامی کرد، و مودبانه در مقابل کاردینال ایستاد. کاردینال گفت:

- پوزی!.. امروز به کسی وقت ملاقات با من را داده اید؟

- بله.. به چند نفر وقت داده ام

- دو بعد از ظهر.

- ولی حالا که ساعت دوونیم است.

- بله.. آقای دومایه، منتظر اجازه شماست.

- دومایه؟ ...من که او را نمی شناسم. چه می خواهد؟ چه کسی توصیه

او را کرده؟

منشی به جای جواب دادن چانه اش را خاراند. پوزی مرد جا افتاده ای بود. ده سال خدمت در دستگاه اداری واتیکان رمق او را گرفته بود. پیرش

کرده بود. به ژامبون خشک ششیه شده بود. به شکل موسمیائی درآمده بود. هیچ کس نمی توانست احساس نفرت، یا محبت، یا تعجب، یا حق شناسی اش را در نگاه یا صورت او بخواند. و مخاطب او ناچار بود به میل خود حدس هایی بزند.

کاردینال بی آنکه از سکوت او تعجب کند، گفت:

-پوزی! حالا برایم بگو که موضوع از چه قرار است؟

-عالیجناب!... خودتان موافقت کرده بودید که وقت ملاقات به او بدهیم. گویا کاردینال ف... توصیه کرده بودند.

پوزی احساس می کرد که تپش قلبش تندتر شده است. و در واقع قضیه از این قرار بود، که "مازوچتی"، و کارگزاران و دلالانی مانند او از طریق همین منشی این گونه کارها را ترتیب می دادند. و پوزی هم به اصرار مازوچتی، نام آقای دومایه را در صورت ملاقات کنندگان آن روز گذاشته بود. در این دنیا هستند کسانی که برای رضای خدا کار صواب می کنند و به ثواب آخرت نظر دارند. اما این منشی و افرادی مثل او پاداش کارهای نیک را در این دنیا نقداً دریافت میکنند!

کاردینال آلبرونی فکری کرد، و با تردید گفت:

-کاردینال ف...؟

منشی نام کاردینال ف... را بسیار دقیق و زیرکانه انتخاب کرده بود. و به همین علت کاردینال آلبرونی پس از چند لحظه تردید را کنار گذاشت، و گفت:

- بسیار خوب!... این آقا را بیاورید.

پوزی پیش از آنکه کاردینال فرصت فکر کردن پیدا کند، گفت:

- پرونده مربوط به این آقا، در کشو میز عالیجناب است.

کاردینال پرونده را از کشو بیرون آورد، و با سرعت اوراق آن را ورق

زد. و در آن حال که پاها را زیر ردای ارغوانی کاردینالی اش روی هم انداخته بود، پوزی آقای دومایه را به اتاق آورد.

آقای دومایه دو قدم به جلو برداشت، و در میان اتاق ایستاد. سقف بلند این اتاق مجلل، این سیز بزرگ و برآق، آن چلچراغی که بالای سرش به سقف آویخته بود، و این همه شکوه و جلال در دفتر کار مردان مسیح در روی زمین، آقای دومایه، کنسول سابق فرانسه در مصر را، چنان مات و مبهوت کرده بود، که ناگهان در جای خود خشک شد.

کاردینال آلبرونی نگاهی به سرپای او انداخت، و گفت:

- آقای عزیز! بیائید جلو. و روی روی من بنشینید.

پوزی از اتاق بیرون رفت و در را بست. آقای دومایه روی روی کاردینال نشست. و آلبرونی از او خواست که مختصر و مفید، مسأله و مشکل خود را شرح بدهد. و آقای دومایه با شور و هیجان درباره کتابش، محکومیتش، و استدعای عفو از مقام پاپ اعظم سخن گفت، و کاردینال که به حرفهای او گوش می داد، و اوراق پرونده را ورق می زد، با صدای بلند گفت:

- پس شما مؤلف کتاب تلیامد هستید؟

- بله عالیجناب!

- در چند کلمه بگوئید که موضوع کتاب شما چیست؟

- در این کتاب، مؤلف یک مسأله فلسفی را طرح می کند، و در این زمینه با یک موجود خیالی به نام تلیامد به بحث و جدل می پردازد.

- تلیامد؟... تلیامد؟... اسم عجیبی است. خودتان این اسم را اختراع

کرده اید؟

کنسول سابق سرفه ای کرد و گفت:

- تلیامد، تحریفی است از نام خودم، یعنی دومایه.

کاردینال موزیانه لبخند زد، و گفت:

- چه ابتکار جالبی!

و با خود می‌گفت که «چرا کاردینال ف... توصیه کرده است که با چنین آدم مضحکی ملاقات کنم؟ شاید برای آن که چنین موجود مسخره‌ای را از سر خود باز کند، او را نزد من فرستاده است!». و بعد از ورق زدن پرونده گفت:

- آقای دومایه!... آنطور که پرونده شما نشان می‌دهد، در این کتاب این نظریه را مطرح کرده‌اید که انسان ابتدا از دریا بیرون آمده. و در اثر تغییر و تحوّل شکل و شمایل امروزی را پیدا کرده... ظاهراً، نظریه شما با آنچه عیسی مسیح در کتاب آسمانی می‌فرماید منافات دارد. شما آقای تلیامد، یا بهتر بگوییم آقای دومایه، این موضوع را قبول دارید؟

- عالیجناب! این نظریه عجیب نیست. به سادگی میتوان در طبیعت شواهد و قراینی برای اثبات این نظریه پیدا کرد. هر جانوری که در خشکی زندگی می‌کند، شبیه و نظیرش را در دریا پیدا می‌کنید. سگ دریایی و اسب دریایی و شیر دریایی و عنکبوت دریایی شباهت زیادی دارند با سگ و اسب و شیر و عنکبوت، که در خشکی زندگی می‌کنند. و قطعاً حضرت تعالی بهتر از من می‌داند که فک‌های دریایی را، دریا نوردان گوساله‌های دریایی می‌گویند.

در این دقیق، که آقای دومایه، کنسول سابق فرانسه در مصر، نویسنده کتاب تلیامد، برای اثبات نظریه خود بحث میکرد، کاردینال آلبرونی به یاد شبی افتاده بود، که سه نفر از کاردینال‌های بانفوذ و درجه اول دربار پاپ را به قصر خود دعوت کرده بود، تا طعم عالی دست‌پخت خود را به آنها بچشاند. و با خود میگفت: «حق با این مرد است! گوشت گوساله اگر خوب کباب شود عالی است!». و در این فکر بود که کباب گوساله را با چه نوع شُسی چاشنی بزند و آقای دومایه همچنان توضیح می‌داد، و دلیل



می آورد:

- در مناطق معتدل که هوا رطوبت کافی دارد، دریا موج کمتری دارد، و معمولاً در این جور مناطق جانوران دریایی به خشکی می آیند. به نظر من اولین انسانها از دریا بیرون آمده، و در اروپا قدم به زمین گذاشته اند. آلیرونی اوراق پرونده را بست، و در آن لحظه تصمیم نهائی خود را گرفته بود، که برای مهمانان عالیمقام خود، «بلانکت»<sup>۱</sup> درست کند. حتی درباره سس آن هم در ذهن خود به نتیجه نهائی رسیده بود و در عین حال به آقای دو مایه گفت:

- بله. آقای عزیز! کنسول عزیز!... مثل این که شما آنطور که پرونده تان نشان می دهد کنسول هستید، دیپلمات هستید؟

- عالیجناب! متأسفم! من دیگر کنسول نیستم. دیپلمات نیستم.

- ولی این عنوان ها تا آخر عمر باقی می ماند. بنابراین توجه کنید، کنسول عزیز! وقت من بسیار کم است و باید بی مقدمه بروم بر سر اصل مطلب. چه توقعی از من دارید؟

- چیزی نمی خواهم. آمده ام دادخواهی کنم. خواهش می کنم ترتیبی بدهید که حضرت پاپ محکومیت مرا در مورد این کتاب لغو کنند. شاید من بی پروا و بی ملاحظه چیزهائی نوشته باشم، ولی صادقانه است. و مطمئنم که نظریه من با تعلیمات مذهبی ما منافات ندارد. توقع دارم که به خاطر صداقت مرا عفو کنند. قسم می خورم که هیچ منظور سوئی نداشته ام.

کاردینال بی آنکه به حرفهای او توجه کند، از جا بلند شد، و کمی در اتاق از این سو به آن سو رفت. فکر عجیبی به ذهنش رسیده بود.

۱. Blanquette غذایی با گوشت گوساله یا گوسفند.

نمی دانست موضوع را چگونه با این مرد در میان بگذارد. و از کجا شروع کند. آبرونی در نوع خود بی همتا بود... در هر ساعت فکر تازه‌ای داشت، و نقشه‌ تازه‌ای می کشید. و به توطئه تازه‌ای می اندیشید. و در مورد فکر جدیدش نیز در ظرف چند دقیقه همه جوانب کار را سنجید، و دوباره روی صندلی نشست، و گفت:

- آقای کنسول! گفتید که در مصر بوده‌اید؟ راستی چه مدتی در کشورهای دیگر خدمت کرده‌اید؟

- در حدود نوزده سال، عالیجناب!

کاردینال آبرونی چند لحظه‌ای به فکر فرو رفت، و گفت:

- فعلاً موضوع کتاب را کنار بگذاریم. بعداً به آن می‌رسیم. به نظر من شما باید در قسمتهایی از کتاب در چاپ جدید تغییراتی بدهید. ما هم از پاپ اعظم استعفا می‌کنیم که گناه شما را ندیده بگیرند، و نظرشان را در مورد شما تغییر بدهند... اما می‌خواهم قبل از اقدام به این کار... درباره موضوع بسیار عجیبی با شما مشورت کنم، و از شما کمک بگیرم. آقای دومایه، که نزدیک بود از شدت شوق و هیجان زبانش بند بیاید، با صدای لرزان گفت:

- عالیجناب! مفتخرم که شخصیتی مثل حضرتعالی به من اعتماد می‌کنند، و قصد دارد با من مشورت کند. مطمئن باشید که اسرار شما را به هر قیمتی که باشد حفظ می‌کنم، و لیاقت خودم را در انجام هرکاری که دستور بدهید، نشان می‌دهم.

- می‌دانم. از مطالعه پرونده شما همه چیز را فهمیدم. من همیشه به افراد لایق و مطمئن در دستگاه خودم کمک کرده‌ام.

کنسول سابق لبخند زد. کاردینال دوباره از جا بلند شد. و دستهایش را پشت سر گذاشت. و در آن حال که در اتاق قدم می‌زد، گفت:

- قضیه ازاین قرار است که فرستادهٔ پاپ به ایران، اخیراً گزارش محرمانه‌ای به من داده، که واقعاً عجیب است. ایران از اینجا دور است. و من کاری به وقایعی که در آنجا می‌گذرد، ندارم. ولی دلم نمی‌خواهد که چنین چیزهایی بگوش حضرت پاپ برسد. به خصوص که ایشان به من اعتماد کامل دارد، و به پاکی و پارسائی من معتقدند، و نباید این قضیهٔ رسواکننده به اطلاع ایشان برسد. نمی‌خواهم ذرّه‌ای در اعتماد ایشان خلل وارد شود. آقای دومایه! شما تا حال به ایران رفته‌اید؟

- در یک سفر دریائی یکبار به جزیرهٔ هرمز، و بندر کمبرون<sup>۱</sup> رفته‌ام.  
- پس با آنجا بیگانه نیستید. ولی برای من عجیب و باورنکردنی است که یک نفر در این مملکت، که اصلاً نمی‌دانم کیست، می‌خواهد با آبرو و حیثیت من بازی کند. در صورتی که من اصلاً پاپم به ایران نرسیده، و چیز زیادی از آنجا نمی‌دانم.  
دومایه گفت:

- عالیجناب! به نظر من حتی تصور چنین مطلبی عجیب است و نفرت انگیز.

- من از همه چیز بی‌خبرم. در این بازی پای یک زن در میان است. و می‌ترسم که این زن وسیله و واسطه‌ای باشد برای بدنام کردن من. و نمی‌دانم دست چه کسی پشت این جریان پنهان شده.  
- باورکردنی نیست.

- و این زن ادعا می‌کند... که با من... با من آشنا بوده.  
دومایه برای تسلی روح کاردینال گفت:

- شاید تصادفاً این زن به حضور شما رسیده باشد. شاید همه چیز

---

۱. بندرعباس تا زمان اخراج پرتغالیها در زمان شاه عباس کبیر «کمبرون» خوانده می‌شد. و از آن پس به نام عباسی، و عباس معروف شد.

تصادفی باشد.

- حقیقت غیر از این است. قضیه بدتر از این است که تصوّرش را می‌کنید. این زن ادعا می‌کند که با من آشنائی بسیار نزدیک داشته... نمی‌دانم... چطور بگویم...؟

آلبرونی بی آنکه منتظر جواب باشد، با کلید درِ یکی از کسوهای میزش را باز کرد، و کاغذی را از پاکتی درآورد، و گفت:

- آقای کنسول! این کاغذی که به شما نشان می‌دهم کاملاً محرمانه است. و مطمئن باشید که غیر از شما این نامه را به هیچ کس نشان نخواهم داد. نه حالا و نه بعداً... هرگز.

آقای دومایه با شور و اشتیاق گفت:

- عالیجناب! قسم می‌خورم که این راز را در سینه خودم نگاه دارم.

- بسیار خوب! این نامه را بگیرید و به دقت بخوانید. آقای دومایه نامه را گرفت و به دقت آن را خواند. مضمون آن نامه از این قرار بود:

«این نامه را برای کاردینال بزرگوار و فرزانه، آلبرونی می‌فرستم. که در تمام جهان شهرت دارد. و دست راستِ پاپ اعظم است. و مرد محبوب من است. و ژول عزیز و دوست داشتنی من است!»

«روح و قلب من گواهی می‌دهد که همه دنیا، و سراسر بهشت را با یک لحظه از ساعتی که در کنار ژول عزیز، کاردینال آلبرونی، گذرانده‌ام عوض نمی‌کنم. و کلمات زیبا و مهرآمیزی را که آن کاردینال محبوب در گوش من زمزمه کرده، از آیات آسمانی بالاتر و دلنشین‌تر می‌دانم و تا عمر دارم محبت او را در دل دارم.»

«شاهنشاه بزرگ ایران، شاه سلطان حسین، که ستاره فروزان آسمان لطف و بزرگواری است، مرا مورد محبت و مرحمت خود قرار داده، و فعلاً این بنده ناچیز را در پناه خود گرفته‌اند، تا از آسیب دهر محفوظ

بمانم. که خود را از هرحیث مدیون رجال بزرگ و توانای ایران می دانم. که وقتی برای آنها شرح دادم که روزگاری همراه و همراز کاردینال ژول آلبرونی بوده‌ام، مرا در ظلّ حمایت خود گرفتند، و امنیت و آرامش را برای من فراهم کردند.»

«اما من فعلاً آرزویی جز آن ندارم که به شهر رم بازگردم، و در آنجا در جوار کاردینال محبوبم، که یقین دارم هنوز مهر مرا در دل دارد زندگی کنم. و برای این منظور ناظرکل، یکی از بزرگان و شاهزادگان درجه اول ایران به من قول داده است که وسایل سفرم را به رم فراهم کند، تا بتوانم به آرزوی خود برسم. و این مرد بزرگ به محض آن که خبری از جانب کاردینال محبوب من به او برسد، مرا از طریقی که خود می داند، راهی این سفر خواهد کرد. بی صبرانه از کاردینال عزیزم استدعا می کنم که جواب مرا بدهند. دلدار همیشگی کاردینال عزیزم، ف...»

آقای دومایه این نامه را خواند. و متحیر مانده بود. کاردینال گفت:  
- این موضوع به نظر شما رسواکننده نیست؟ فکر نمی کنید که توطئه‌ای در کار باشد، تا آبرو و حیثیت مرا در نزد پاپ از بین ببرند؟  
دومایه گفت:

- این نامه به سبک ادبیانه‌ای نوشته شده.  
کاردینال نامه را از دست او گرفت، و گفت:  
- با سبک این نوشته کاری ندارم. منظورم موضوع این نامه است، و منظور آن...

کنسول سابق که متوجه شده بود که حرف نامربوطی زده، خود را جمع و جور کرد و گفت:

- مطمئنم که عالیجناب با چنین زنی ارتباط خاصی نداشته‌اند.

کاردینال به خشم آمد، و با صدای بلند گفت:

- آقای کنسول! من نه با این زن، و نه با هیچ زن دیگری ارتباط خاص نداشته‌ام. این موضوع راهمه می‌دانند. و برای شما هم می‌گویم که بدانید. آقای دومایه، که از لحن تند کاردینال جا خورده بود، سرش را با احترام خم کرد. و کاردینال دنباله کلام را گرفت:

- می‌خواهند مرا ضایع کنند. آدم‌های حسود و کینه‌توز زینادند. با من دشمنی دارند. این توطئه را آنها چیده‌اند. اما من هنوز نفهمیدم چرا ایران منشاء این توطئه است.

در این هنگام منشی کاردینال، برای آن که سر و گوشی آب بدهد، با پرونده‌ای که زیر بغل داشت، به‌اتاق آمد، اما با اشاره کاردینال از اتاق بیرون رفت. و سپس آلبرونی جلورفت، و سر در گوش دومایه گذاشت و گفت:

- خیال می‌کنم که این نامه را به‌تحریک فرستاده‌یاب نوشته باشند. در اینجا هم عده‌ای در پنهان مشغول توطئه‌گری هستند. و می‌خواهند وانمود کنند که من در پنهان معشوقه‌ای داشته‌ام.

دومایه از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید، زیرا احساس می‌کرد که مشیر و مشاور و محرم اسرار کاردینال شده است. و آلبرونی که متوجه این قضیه شده بود، گفت:

- نمی‌دانم منظورشان از این تهمت زنی‌ها چیست؟ چه دسیسه‌ای در کار است. از بعضی از کلمات این نامه اینطور برمی‌آید که از من پول می‌خواهند. عده دیگری هم بوده‌اند که تهمت‌های دیگری به‌من زده‌اند. ولی من می‌دانم که این توطئه‌ها زیر سر کیست. من مهر و امضای نایب‌السلطنه فرانسه، و نخست‌وزیر او را در پای این بهتان‌نامه‌ها می‌بینم. می‌خواهند کاری کنند که حضرت پاپ اعتمادشان از من سلب شود، می‌خواهند شخصیت مذهبی و سیاسی مرا لکه‌دار کنند.

کاردینال باز سر جای خود نشست. چون بقیه حرفهای او محرمانه نبود:

-کنسول عزیز!... من نمی دانم چه اتفاقی افتاده. شاید یکی از دوستان من فرار کرده، و ناچار به ایران پناهنده شده، و می خواهد به این وسیله با من تماس برقرار کند. این فرضیه هم هست. ولی شاید قضایا غیر از این باشد. و مسأله‌ای باشد که فعلاً برای من روشن نیست.

آقای دومایه نمی دانست که چرا کاردینال آلبرونی این اسرار محرمانه را به او می گوید، و او چه ارتباطی می تواند با این قضایا داشته باشد. حال آن که او حتی از ایران چیز زیادی نمی دانست، تا حرفی بزند، و ابراز نظری بکند.

کاردینال بعد از مدتی به این شاخ و آن شاخ پریدن، عاقبت حرف آخر را زد. هرچند پیش خود فکر می کرد که این مرد لاغر و ناتوان به زحمت راه می رود، ولی به فکر افتاده بود، که او را به ایران بفرستد. و چاره‌ای جز این نداشت. و نمی توانست شخصی بهتر از او را برای انجام این مأموریت پیدا کند. چون دریافته بود که این مرد حاضر است زندگی خود را وقف او کند، و جان خود را بر سر این کار بگذارد. و به هر حال آقای دومایه یک دیپلمات قدیمی و سایقه دار بود، و از خانواده اصیل و شریفی بود، کاردینال می دانست که اینگونه سوابق در مشرق زمین اهمیت بسیار دارد. و تازه اگر می خواست پولی برای این منظور خرج کند، مستحق تر و مطمئن تر از او کسی در اطرافش نبود.

کاردینال آلبرونی سرانجام بدون هیچ گونه تردید، گفت:

- آقای دومایه!... ما دو مرد اصیل و شرافتمند هستیم. و باید به همدیگر کمک کنیم. من ترتیبی می دهم که پاپ اعظم نظرشان را در مورد کتاب شما تغییر بدهند و شما بتوانید آزادانه آن را چاپ کنید.

کنسول شادمان شد، و گفت:

- آه!... متشکرم عالیجناب!

- اما شما هم که مردی هستید نجیب و اصیل، و در کشورهای خارجی  
مأموریتهای مهمی را به عهده داشته‌اید، این بار از طرف من مأمور هستید که  
به ایران بروید، و این قضیه را روشن کنید.

کنسول که انتظار چنین چیزی را نداشت، از جای خود پرید، و گفت:

- من؟!... من باید به ایران بروم؟

کار دینال چند دقیقه این مرد سالمند و ناتوان را به حال خود گذاشت، تا  
با نفس خود درگیر شود، و در اندرون خود مشکلات کار را بسنجد، و  
قضایا را سبک و سنگین کند، و سرانجام وقتی که کار دینال ستوجه شد که  
این مرد از درگیری درونی خود پیروز بیرون آمده، و درخواست او را  
پذیرفته است، از جا برخاست، و برای تشویق و ترغیب او دستش را  
صمیمانه فشرد، و به او قول داد که بعد از این می‌تواند به دوستی و حمایت  
او کاملاً امیدوار باشد.



## فصل بیست و یکم

ماگنوس فوکو از آن دسته افرادی بود که همیشه و در هر حال امتیاز می‌آوردند. در ابتدای جوانی شوالیه شد. پس از مرگ پدرش لقب بارونی او را به ارث برد. و سپس شارل دوازدهم پادشاه سوئد مجذوب رشادت و شجاعت او شد و به او درجه ژنرالی اعطا کرد. و حتی پس از آن که در جنگ با روس‌ها اسیر و زندانی شد، در اسارت‌کنده مسئول امور و رهبر مذهبی اسیران سوئدی بود، و همه او را عالیجناب و یدر روحانی می‌نامیدند.

روسها چندین دهکده را در یک منطقه وسیع و باتلاقی در کنار استپ تورگانی، برای سکونت دوهزار نفر از اسیران سوئدی انتخاب کرده بودند. این دهکده‌ها فرسنگها باهمدیگر فاصله داشتند. و سوئدی‌ها در حدود یک سال بود که در این دهکده‌ها به صورت گروهی زندگی می‌کردند. عالیجناب ماگنوس در نخستین دهکده سرپرست اسیران بود. دشواری‌ها را تحمل می‌کرد و خم به ابرو نمی‌آورد. و با کار و تلاش سعی می‌کرد به یاری اسیران هم‌پندش وسایلی فراهم آورد تا ایام اسارت را آسوده‌تر بگذرانند.

آن مرد سوئدی که در کنار برکه نشسته بود و ماهی می‌گرفت، مسافران ما را نزد عالیجناب ماگنوس برد، که زبان فرانسه را خوب و روان حرف

می‌زد، و علاقه داشت که آنها را در همان روز به تماشای گوشه و کنار اسارت‌کنده ببرد، تا ببیند که در اثر همت و تلاش اسیران، در آن یک سال چقدر محیط زندگی و چهره طبیعت را تغییر داده‌اند. اما آنها اصرار داشتند هرچه زودتر ژورمی را پیدا کنند.

عالیجناب ماگنوس آزوده خاطر شد، اما به‌روی خود نیاورد، و به آرامی و مهربانی برای آنها توضیح داد که ژورمی در آن دهکده نیست، و شاید لارس<sup>۱</sup>، که در واحد نظامی ژورمی تویچی بوده است، از جای او خبر داشته باشد، اما لارس تیز نمی‌دانست که ژورمی را در کجا می‌توان یافت. ژان باتیست متأثر و نومید شده بود. چون وقتی که اسیر سوئدی را در کنار برکه دیده بود، گمان می‌کرد که جست و جوی او پایان یافته، و تا ساعتی دیگر ژورمی را در مقابل خود خواهد دید، و حالا می‌دید که کار به این آسانی نیست.

عالیجناب ماگنوس به آنها دل‌داری می‌داد:

- نگران نباشید. به‌زودی دوست شما را پیدا می‌کنیم، و ترتیبی می‌دهیم که نزد او بروید. این اردوگاهها - که ما دوست داریم آنها را دهکده بنامیم - با یک خط پستی به‌همدیگر مربوطند. ما خودمان این ارتباط پستی را به‌وجود آورده‌ایم. می‌بینید که ما بسیاری از چیزهای مدرن را به این نقطه دورافتاده آورده‌ایم.

ژان باتیست خواهش کرد که هرچه زودتر پیامی برای دهکده‌های دیگر بفرستند. و عالیجناب ماگنوس بی‌درنگ نامه‌ای نوشت، و از همه سرپرستان دهکده‌ها خواست که هرچه زودتر اطلاع بدهند که ژورمی در کجاست. و این نامه را به‌جوانی داد که منشی او بود، و از او خواست که

چند رونوشت از آن بردارد، و به همه دهکده‌های تورگانی بفرستد. و با مهربانی به ژان باتیست گفت:

- کاری غیر از این نمی‌شود کرد. همین‌جا منتظر می‌مانید تا جواب برسد.

و در همان روز یک خانه کوچک چوبی دو اتاقه را، در وسط دهکده در اختیار آنها گذاشت. ژان باتیست و ژرژ و بی‌بی چف بسیار خسته بودند، و عجله داشتند که بخوابند، اما کوبوک حاضر نشد زیر سقف آن اتاقهای چوبی بخوابد، و در بیرون خانه، در کنار راهروی بی‌سقفی، نزدیک آن خانه روی زمین دراز کشید و به خواب رفت.

فردای آن روز عالیجناب ماگنوس به‌خانه آنها آمد، به‌اشاره او چند نوع گلوجه و ماهی خشک شده، و خوردنی‌های دیگر را برای آنها آورده بودند. این ژنرال سابق و پدر روحانی فعلی، خوشحال بود که خداوند مهمانان خوب و ناخوانده‌ای برای او فرستاده است، و بعد از آن که مهمانان او غذایشان را خوردند، آنها را با خود به تماشای دهکده برد، تا ببینند که در این یک سال زیر نظر او چه کارهای شگرفی در این دهکده فقیر و بسیار دورافتاده انجام شده است.

اسیران بینوای سوئدی، از بدی سرنوشت خود گاهی به‌تنگ می‌آمدند، و گله و شکایت می‌کردند، ولی تسلیم نشده بودند، و با شجاعت و جسارت به‌جدال دشواری‌ها رفته بودند. حال و روز غرق شدگان یک کشتی را داشتند، که در جزیره دورافتاده‌ای گیر افتاده باشند. آنها نیز در وسعت بی‌کران این طبیعت بکر و دست‌نخورده و وحشی گرفتار و تنها مانده بودند.

بیشتر اسیران کمانی بودند که چندان جوان نبودند، و نمی‌توانستند فرهنگ و آداب خود را فراموش کنند، و با این وضع انس بگیرند. و در

هرحال آنها درسوئد، و در آغوش ظریف‌ترین و درخشان‌ترین نوع فرهنگ و تمدن اروپائی پرورش یافته بودند، و از زندگی در دامان این طبیعت وحشی معذب بودند.

اسیران سوئدی در این دهکده کوچه‌ها و خیابانهای مستقیم و منظمی را طرح‌ریزی کرده، و خانه‌های کوچک و چوبینی را با نظم در کنار هم ساخته بودند. در این خانه‌ها به فضائی باز می‌شد، که خط کشی شده، و جای پیاده‌روها و محل عبور اسبها و حیوانات دیگر مشخص بود، اما فعلاً کوچه‌ها و خیابان‌ها پر از گل و لای و سنگ و سنگریزه بود، و قرار بود که به تدریج وسایل و مصالح لازم را فراهم کنند، و گذرگاهها را بسازند. و به‌رحال همه چیز نشان می‌داد که عده‌ای مشغول ساخت و سازند. و در واقع اسیران سوئدی همه دانش فنی و حرفه‌ای خود را در اینجا به کار گرفته بودند. با این وصف کمبود فلزات و مصالح دیگر باعث شده بود که صنعتگران کاردان سوئدی نتوانند کمال هنرشان را در اینجا به نمایش بگذارند. اما با این همه دشواری‌ها هرکس به شکلی هنرنمایی کرده بود. چند نفر از نقاشان سوئدی به کمک یکدیگر تابلوی زیبایی با الهام از آثار ولاسکوئز نقاشی کرده بودند، که چون وسایل و امکانات رنگ آمیزی را در اختیار نداشتند، از نظر فنی از اصول و فنون قدیمی به‌شیوه‌ی وان ایک<sup>۱</sup> پیروی کرده بودند، و این تابلوی بزرگ را در کارگاهی به‌نمایش گذاشته بودند. موسیقی هم در میان اسیران طرفداران زیادی داشت. اما چون آلات موسیقی متنوعی در اختیار آنها نبود، چند نوع آلت موسیقی را با لوازم و امکانات موجود ساخته بودند. عالیجناب ماگنوس مسافران ما را به کارگاه نیمه تاریکی برد، که یک صنعتگر پیر، ارگی ساخته بود که

۱. Van Eyck هوبرت و ژان وان ایک. دو برادر از نقاشان هلندی، و بنیادگذار نقاشی فلامان، که به کار بردن رنگ و روغن را در نقاشی به آنها نسبت می‌دهند.

لوله‌های استوانه‌ای این ارگ از چوب بامبو بودند، که با تیغه‌های نی به هم متصل شده بودند. و یک استوانه چوبی که روی آن هزاران میخ چوبی جایگیر شده بود، با گردش خود آوایی را پدید می‌آورد، که به صدای حرکت چرخ‌های کالسکه روی سنگفرش شباهت داشت. و اگر چشم را می‌بستید و به این آواگوش می‌دادید، احساس می‌کردید که از دور زمزمه‌ای را می‌شنوید، که به زمزمه‌ای می‌ماند در یک کاواتین<sup>۱</sup> اثر لولی<sup>۲</sup>.  
عالیجناب ماگنوس با شور و شوق به مهمانان خود می‌گفت:

- می‌بیتید؟ به این می‌گیرند پیروزی عشق.

در این جمع یک نوازنده لوت<sup>۳</sup> هم وجود داشت. که گاهی برای دوستانش ویولن می‌نواخت و خود او این ویولن را ساخته بود. و قطعات چوبی آن را با میخ بهم متصل کرده بود. و بیشتر به تابوت کوچکی شباهت داشت که برای بچه‌هایی که در چند ماهگی می‌میرند، می‌سازند. و از سیم‌های آن در زیر آرشه صدای عجیبی برمی‌آمد، که به ناله و شکایت یک انسان دردمند نزدیک بود. با این وصف سه نوازنده زبردست با چنین ویولن‌هایی، بعضی از قطعات موسیقی را چنان ماهرانه می‌نواختند، که اشک از چشم‌های شنوندگان جاری می‌شد!

و اما رقص، بیش از نوازندگی فکر عالیجناب ماگنوس را مشغول کرده بود. و یک روز مهمانان را ابتدا برای تماشای چگونگی شیر دوشیدن از گاوها، و پخت نان بُرد، و سپس به اتفاق به تالار بزرگی رفتند که آن را تالار اجتماعات می‌نامیدند، و مراسم جشن و ضیافت را در آن برگزار می‌کردند. و در آنجا چند زن را دیدند، که مشغول رقص و روب تالار

۱. Cavatine قطعه «آوایی» برای یک تک خوان در اپرا.

۲. Lully موسیقیدان و آهنگساز فرانسوی.

۳. Luth سازی است که در ایران آن را به نام عود می‌شناسند.

بودند.

روس‌ها تنها مردان را به‌این دهکده‌ها آورده بودند، و طبعاً زنان در آنجا جزو زندانیان نبودند، بلکه این زنان بومی از ساکنان این منطقه به‌شمار می‌آمدند، و در بعضی از کارها به‌اسیران کمک می‌کردند، و شماری از این زنها با مردان سوئدی ازدواج کرده بودند.

زنانی که به‌این منطقه آمده بودند از نژاد قلموق بودند. که سالها پیش از مغولستان غربی به‌این ناحیه کوچ کرده بودند. قلموق‌ها در طی سالها با روسها دمساز شده، ازخسونت و در عین حال آزادگی بیابانگردان دست برداشته، خلیقات شهرنشین‌ها را کسب کرده بودند.

بعضی از قلموق‌ها در این دهکده‌ها زندگی می‌کردند، و فرهنگ و خلیاتشان به‌گونه‌ای بود که به‌آسانی یا بیگانگان می‌آمیختند، و اسیران سوئدی را با روی خوش پذیرفته بودند.

دوستی و پیوند این دو نژاد از عجایب روزگار بود. سوئدی‌ها مثل شلغم سفید و نرم بودند، و زیر آفتاب رنگشان سرخ و برافروخته شده بود. چشمان کمرنگی داشتند، و بینی دراز. اما زنان قلموقی پوستشان به‌رنگ مس بود. صورت چهارگوش داشتند، و بینی پهن. و بیشتر دندانهایشان ریخته بود. و تاریخ اجتماعی انسانها از این‌گونه جفت‌جوئی‌ها بسیار به‌یاد دارد. و ژان باتیست در این فکر بود که تفاوت‌های ظاهری نژادهای گوناگون مانع نزدیک شدن آنها به‌یکدیگر و دوستی و همزیستی آنها نمی‌شود.

آن روزدر آن تالار مردان سوئدی و زنان قلموق رقص‌های دوزبری و سه‌ضربی را تمرین می‌کردند، و عالیجناب ماگنوس شخصاً ارکستر را رهبری می‌کرد، و برای رهبری چوبه‌بزرگی را به‌دست گرفته بود.

ژان باتیست، هرروز در کوچه‌های دهکده، اسیران سوئدی را در رفت

و آمد می دید، که لباس های بی قواره و رنگ و رو رفته ای پوشیده بودند. و این، همان لباس پرزرق و برق نظامی آنها بود، که نخ نما شده، و از ریخت افتاده بود. در دوران عظمت و پیروزمندی سوئد، سربازان لباسهای بسیار زیبا و خوش ترکیبی می پوشیدند، اما شکست لباس های آنها را مثل همه چیزشان نخ نما کرده بود. نظامیان در جنگ لباسهایشان پاره شده، و در تبعید لباسهای پاره شان همه رنگ و جلای خود را از دست داده بود. نظامیانی که آن روز در آن تالار تمرین رقص می کردند لباسهای خوش برش و خوش دوخت، اما ژنده و پاره پاره ای برتن داشتند. زنان قلموق هنوز یاد نگرفته بودند به سبک اروپائیان برقصند. خیاطهای دهکده از گونی و پوست برای زنان قلموق لباسهای کوتاهی با دامن های پف دار، به مد اروپائی دوخته بودند که ظاهراً این لباسها چون به مد روز بودند، کسی به جتس زمخت پارچه شان اعتراضی نداشت. و حتی کلاه گیس هائی از الیاف کتان و کتف، به سبک زنان آن روزگار برای آنها درست کرده بودند. زنان قلموق وقتی این کلاه گیس ها را به اصرار سوئدی ها بر سر می گذاشتند کمی مضحک به نظر می آمدند.

ژان باتیست در ابتدا این وضع را زیاد نمی پسندید. اما بعد از مدتی که اطراف و جوانب را سنجید، به این نتیجه رسید که سوئدی ها به همان ترتیب که ویولن و ارگ را با وسایل و مواد ابتدائی درست کرده بودند، زنان قلموق را نیز به همان طریق به صورت زنان اروپائی در آورده بودند. که در هر دو مورد تقلیدی شده بود از اصل. که نباید در این گونه چیزها زیاد دقیق شد، و ایراد گرفت. که به هر حال آدمی باید به نوعی خود را بفریبد!

عالیجناب ساگنوس در تالار بزرگ دهکده، آهسته در گوش ژان باتیست گفت:

- نگاه کنید که چقدر برانزده اند!

و البته منظور او مردان سوئدی بودند که می‌رقصیدند، و نه زوجه‌های قلموق آنها!

و سپس عالیجناب چوبه رهبری را به یکی از نوازندگان داد، که رهبری ارکستر را به عهده بگیرد، و گفت:

- چقدر زیبا و با احساس می‌رقصند آدم احساس می‌کند که در قصر ورسای یا کاخ کارلوتبرگ، درباریان را در حال رقص می‌بیند!  
ژان باتیست برای آن که توی ذوق او نزنند، گفت:  
- بله... بله... همین طور است.

نمایش رقص در حدود یک ساعت طول کشید. و در طول اقامتشان در آن دهکده چندین بار شاهد این نمایش بودند. و به این حقیقت پی بردند که اسیران تنها برای سرگرمی این جلسات را ترتیب می‌دهند. و منظوری جز وقت‌گذرانی ندارند.

ژان باتیست در میان تازه واردان تنها کسی بود که از این برنامه رقص خوشش نمی‌آمد. ولی کویوک مثل همه مردان و زنان قلموق، که در دهکده بودند، از این رقص‌ها بسیار لذت می‌برد، و به شور و هیجان می‌آمد. و بی‌آنکه اصل قضیه را بدانند، و از موزون بودن حرکات آن سر دریاورد، رقص را دوست می‌داشت، زیرا زن و مرد را در این صحنه در کنار هم‌دیگر می‌دید. و اما ژرژ از ته دل رقص سوئدی‌ها و قلموق‌ها را تحسین می‌کرد، و برای ژان باتیست شرح می‌داد که از کار و تلاش اسیران سوئدی در این دهکده به هیجان آمده است. و معتقد بود که سوئدی‌ها شادی و خوشبختی را به این گوشه دورافتاده آورده‌اند، و عقل و خرد را در اینجا مسلط کرده‌اند.

مسافران ما هر روز به یکی از دهکده‌های اطراف می‌رفتند و شاهد کار و تلاش اسیران بودند. عالیجناب ماگنوس در همه جا از اسیران سراغ



ژورمی را می‌گرفت، ولی هیچکدام از ژورمی خبر نداشتند. و عاقبت بعد از سه هفته انتظار از دهکده‌ای دوردست، در آن سوی تورگانی، جواب نامه‌ها رسید، و عالیجناب ماگنوس به مسافران ما اعلام کرد که باید به راه خود ادامه بدهند، و به سوی دیگر استپ بروند.

مسافران ما سوار بر اسب به راه افتادند. کم‌کم زمستان نزدیک می‌شد. آنها دو هفته در راه بودند، تا به دهکده‌ای رسیدند که ژورمی را عده‌ای در آنجا دیده بودند. و در بین راه مراقب بودند که راهزنان چادر نشین به آنها حمله‌ور نشوند.

به دریاچه آرال نزدیک شده بودند. در اینجا غیر از قلموق‌ها که ده نشین شده بودند، قرقیزها هم بودند که اکثراً در چادر زندگی می‌کردند. اسیران سوئدی نتوانسته بودند با این دسته از قرقیزها کنار بیایند. و حتی گاهی این اقوام بیابانگرد به اردوگاه اسیران حمله‌ور می‌شدند، و تأسیسات آنها را ویران می‌کردند. مسافران ما از اردوگاهی به اردوگاه دیگر می‌رفتند، که اکثراً از همدیگر فاصله زیادی داشتند.

در آخرین شب اقامتشان در نخستین دهکده، عالیجناب ماگنوس، زان باتیست را به گوشه‌ای برد، و آهسته و با احتیاط به او گفت:

- عذر می‌خواهم که در این مدت ناچار بودم با شما رفتاری خشک و رسمی داشته باشم.

- چرا ناچار بودید؟

- به خاطر این آقای سیاه‌پوش که همراه شماست.

- منظورتان بی‌بی‌چف است؟

- بله... و شما یک شب جلو این مرد از من پرسیدید که چرا فرار

نمی‌کنیم، و چرا اسلحه تهیه نمی‌کنیم و یا روس‌ها نمی‌جنگیم. و من جلو این مرد سیاه‌پوش نمی‌توانستم جواب شما را بدهم.

- اما من قصد بدی نداشتم.

- گوش کنید. حالا که چند لحظه‌ای باهم تنها شده‌ایم، به شما می‌گویم که ما نمی‌توانیم فرار کنیم. چون در این اطراف مأموران زیادی هستند که ما را زیر نظر دارند. حتی گاهی این مأموران به اردوگاه می‌آیند. و مراقب همه چیز هستند. اگر از اینجا فرار کنیم، زود خبردار می‌شوند، و سواران قزاق را دنبال ما می‌فرستند. اما می‌خواستم پرسیم که این مرد سیاه‌پوش را از کجا پیدا کرده‌اید؟

- تزار روسیه بی‌بی چف را به عنوان مترجم و راهنما همراه ما فرستاده.

- تزار روسیه؟... به هر حال من کاری با اصل قضیه ندارم. ولی از من بشنوید و به این مرد، یعنی بی‌بی چف اعتماد نکنید. واگر توانستید در اولین فرصت خودتان را از دست او خلاص کنید. بی‌تردید او عضو پلیس مخفی روسیه است. این افراد به هیچ کس رحم نمی‌کنند.

## فصل بیست و دوم

زمستان از زیباترین فصل‌های اصفهان است. آسمان شهر در این فصل شفافیت و عمق یاقوت کیود را می‌یابد. و تا افق در دست صاف و روشن به چشم می‌آید. سوز سرما صورت و دستهای رهگذران را می‌آزارد. و همه چیز در زیر نور پریده‌رنگ آفتاب درخشش سرد فلز گونه‌ای پیدا می‌کند.

آن روز دو ساعت از ظهر گذشته بود که آلیکس نفس‌زنان وارد اتاق پذیرائی نورالهدی شد. تمام راه را پیاده و به سرعت آمده بود و گمان می‌کرد که میزبان او لباس مرتب پوشیده، و آماده است تا به اتفاق بیرون بروند. چون از سه روز پیش پیغام داده بود که در چنین روز و ساعتی سراغ او برود. اما در لحظه ورود آلیکس، نورالهدی نه خود را آراسته بود، و نه آنطور که مرسوم خانمهای ایرانی است، زینت‌آلاتی از طلا و جواهر به خود آویخته بود، و هنوز لباس خانه به تن داشت، که پیراهنی بود از کتان شیری رنگ. و یک شال پشمی را نیز دور گردن خود بسته بود. آلیکس با تعجب گفت:

- خیال می‌کردم آماده شده‌اید.

نورالهدی که آزرده دل بود، گفت:

- اوضاع خیلی بد است. به دستور غول بزرگ باید می‌خکوب در خانه

بمانم.

- غول بزرگ؟

- غول بزرگ را نمی شناسید؟ شوهر عزیزم را می گویم. دستور داده که پا از خانه بیرون نگذارم.

- نور عزیز!... تا حالا نشنیده بودم که شوهر شما از این کارها کرده باشد. چون ظاهراً شما را از همه زنهاش بیشتر دوست دارد.  
دختر جوان سرش را تکان داد، و گفت:

- ولی این بار وضع فرق می کند. این دستور برای همه زنان حرمسرا است. در حدود یک هفته است که زنان حرمسرا و همه خواجه های حرم حق ندارند از خانه بیرون بروند.

- چرا؟

- عجیب است که شما از این قضیه خبر ندارید. شما چون فرنگی هستید می توانید راحت و آزاد به هر کجا که دلتان خواست بروید.  
آلیکس پرسید:

- چه خبر شده؟ چه اتفاقی افتاده.

- این بلائی است که از آسمان نازل شده.

- بلا؟

- بلائی است که از طرف مشرق به ما روی آورده. افغانها در اطراف کرمان هستند ظاهراً شهر را محاصره کرده اند. شاه خیلی دیر به فکر افتاده، که ارتش را برای سرکوبی آنها بفرستد. مملکت به وضعی افتاده که هیچ چیز سر جای خودش نیست. معلوم نیست چه پیش می آید.

آلیکس نمی دانست چه بگوید. ولی برای دلداری او گفت:

- شاید بتوانند جلوی افغانهای مهاجم را بگیرند.

- هیچ چیز روشن نیست. کسی نمی داند در جنگی که این هفته بین

ارتش ما و افغانها در اطراف کرمان رُخ می‌دهد پیروزی با کدام طرف است. اطرافیان شاه دو دسته‌اند، که روی او نفوذ دادند. یک دسته مدعی هستند که با خداوند ارتباط دارند، و دسته دیگر منجم و پیشگو و رمالند. و این پیشگوها و رمال‌ها وضع سیاه و تیره‌ای را پیش‌بینی کرده‌اند و می‌گویند که برای جلوگیری از این سیاه‌روزی و بدبختی باید از گناهان گذشته توبه کرد. پادشاه خودش پیشقدم شده، و دیگر شراب نمی‌خورد. و برای این که بلا از سرزمین ایران دور شود، دستور داده که به مردم سخت بگیرند، تا کسی به فکر گناه کردن نیفتد، و از زنان حرمسرای بزرگان خواسته‌اند که در خانه بمانند، تا می‌آدا کسی را به گناه وسوسه کنند. حتی زنان روسپی هم ناچار در خانه مانده‌اند. شوهر عزیز من هم از فرصت استفاده کرده، و برای اینکه غیرت و تعصب خودش را نشان بدهد، دستور داده، که هیچ کس از خانه بیرون نرود.

آلیکس چادر را از سر برداشت، و گفت:

- حالا که اینطور است، بنشینیم و جای بخوریم.

تورالهدی گفت:

- شما یک زن خارجی هستید، و می‌توانید آزادانه به هر جا بروید...

و یا صدائی آهسته‌تر گفت:

- شما خودتان به تنهایی بروید آنجا. بسته داروهای گیاهی را بدست او

بدهید که به مقامات درباری تحویل بدهد.

این پیشنهاد، آلیکس را متعجب کرد. می‌دانست که منظور اصلی نورالهدی چیست، و می‌خواهد به این بهانه از آن افسر جوان، که از فرماندهان گارد سلطنتی بود، خبری به دست بیاورد. تا آن موقع حتی در ضمن خنده و شوخی نیز، آلیکس جرأت نکرده بود در این باره چیزی از او بپرسد. نورالهدی گاهی به این نکته اشاره می‌کرد، ولی با صراحت

چیزی نگفته بود.

با این حال آلیکس نام این مرد را می دانست. و آن روز هم که به خواهش نورالهدی به طرف قصر سلطنتی رفت، به نگهبانی که جلوی یکی از درهای فرعی قصر ایستاده بود، اطلاع داد که می خواهد علیرضاییک را ببیند. نگهبان سربازی را صدا زد، و موضوع را به او گفت. و به اشاره آن سرباز، آلیکس همراه او رفت. و آن دوازده یک راهروی طولانی گذشتند، که پنجره هایش رو به محوطه بزرگی باز می شد، و در آن محوطه سربازان گارد در هر گوشه به نگهبانی ایستاده بودند. و بعد از عبور از این راهرو، از دو حیاط تو در تو گذشتند، و از پلکانی بالا رفتند. و به راهروی دیگری رسیدند، و سرانجام به اتاق بسیار کوچکی رسیدند که دورتادور آن سکوهائی برای نشستن بود، و یک میز مسی در گوشه آن.

سرباز راهنما اشاره کرد که آلیکس وارد آن اتاق شود، و خود پی کارش رفت. علیرضا بیگ در آن اتاق کوچک منتظر او بود. و این همان افسری بود، که آلیکس به اتفاق نورالهدی، روزی به میدانگاهی رفته بودند، و او را دیده بودند، که پیشاپیش سوارانش به سوی قصر سلطنتی می رفت. علیرضاییک چشمانی سبزفلم داشت. و ابروهائی هلالی و قامتش بلند بود.

علیرضا بیگ با شور و اشتیاق بسته دارو را گرفت و روی میز مسی گذاشت. اما به محض آن که آلیکس روی خود را باز کرد، و چادر را از سر برداشت، افسر جوان قدمی به عقب گذاشت، و با تعجب به او نگاه می کرد. معلوم شد که او در انتظار نورالهدی بوده، و حتی در تصورش نمی گنجید، که زن دیگری به جای نورالهدی آمده باشد.

آلیکس به اشاره علیرضاییک روی سکو نشست، و افسر جوان روبه روی او نشست و گفت:

- او شما را فرستاده؟ می‌توانم همه چیز را به شما بگویم؟  
علیرضایک صدای دلنشینی داشت. فارسی را با لهجه عجیبی حرف  
می‌زد. و حروف صدا دار را با آوای خاصی ادا می‌کرد. آلیکس برای او  
توضیح داد که به اصرار نورالهدی به آنجا آمده است. علیرضایک گفت:

- یک هفته است که او را ندیده‌ام، حتی از دور.  
و لحظه‌ای، سکوت کرد. آلیکس متوجه شد که افسر جوان بسیار  
غمگین است، علیرضایک به آلیکس نگاهی کرد و گفت:

- شما خارجی هستید؟

- بله.

- مثل او... نورالهدی هم خارجی است... راستی او همه چیز را برای  
شما شرح داده؟

- نه... نورالهدی تا حالا چیزی نگفته. من هم نخواسته‌ام کنجکاوی  
کنم.

و نگاه صاف و شفاف آلیکس گواهی می‌داد که راست می‌گوید.  
چند لحظه‌ای ساکت ماندند. از تجربه بسته، که شیشه‌های زرد و قرمز  
داشت، روشنائی رنگینی به اتاق می‌تابید. و صدائی از بیرون به گوش  
نمی‌رسید. آلیکس در این فکر بود که با افسر جوان خدا حافظی کند و  
برود. اما افسر جوان گفت:

- تقصیر با نورالهدی است. اگر رازش را به شما گفته بود، می‌توانستید  
به ما کمک کنید. اما من باید همه چیز را برای شما شرح بدهم.

- آقا!... به نظر من...

علیرضا حرف او را قطع کرد و گفت:

- خواهش می‌کنم به حرفهایم گوش کنید. احتیاج دارم که درد دلم را  
به یک نفر بگویم. باید همه چیز را برای شما بگویم. چون غیر از شما

به کسی نمی‌توانم اعتماد بکنم.

علیرضا بیک در عین حال که با احساس و مؤدبانه حرف می‌زد، ولی چنان با اقتدار و محکم سخن می‌گفت که آلیکس نمی‌توانست مخالفتی بکند. به خصوص که بسیار کنجکاو شده بود و ناچار ساکت ماند، تا افسر جوان داستانشرا حکایت کند.

- خانواده من اهل استراباد، در جنوب شرقی دریای خزر هستند. از مرزنشینان ایوانند ما همیشه در معرض تاخت و تازو حملات همسایگان بوده‌ایم. پدرم حکمران این منطقه است. پدرش هم حکمران بود. شاه عباس بزرگ بعد از پیروزی در این مناطق، حکومت آن گوشه را به خاندان ما سپرده بود. من پردوم پدرم هستم. و اگر اوضاع تغییر نکند برادر بزرگم بعد از پدرم حکمران استراباد خواهد شد. و در منطقه ما رسم این است... اما داستان آشنائی من با نورالهدی از موقعی شروع می‌شود که هشت نه ساله بودم، و با گروهی از بچه‌های هم سن و سال، در فصل بهار برای ماهیگیری، می‌رفتیم به کنار رودخانه‌ای که به دریای خزر می‌ریخت. و معمولاً دیر برمی‌گشتیم. یک روز در این گشت و گذارها، یک دسته از چرکس‌ها را دیدیم که چادر نشین بودند، و آمده بودند، نزدیک رودخانه چادر زده بودند، و قصدشان این بود که مدتی در آن حدود بمانند. ما هر روز برای ماهیگیری می‌رفتیم. ولی از وقتی که چرکس‌ها بانجا آمده بودند، دیگر قصد اصلی ما گرفتن ماهی نبود، بلکه می‌رفتیم تا به صدای ساز و آواز چرکس‌ها گوش بدهیم. نورالهدی که در آن موقع دختر کوچکی بود رابط ما با آن چادر نشین‌ها بود. و بعضی اوقات نزد ما می‌آمد. دختر کوچکی بود با موهای بلند حلقه حلقه. و همه زیبایی‌های دنیا در او جمع شده بود. در آن موقع فارسی را خوب حرف نمی‌زد. و اسم او هم نورالهدی نبود. ما به او ازان می‌گفتیم. یعنی قرمز. چون موهایش حنائی



رنگ بود. اصلاً این دختر مثل آتش بود. به گرمی و سوزندگی آتش. یک دم قرار و آرام نداشت.

آلیکس بی حرکت نشسته بود، و به داستان او گوش می داد. افسر جوان بقیه داستان خود را اینگونه شرح داد:

- ما بچه‌ها باهم زد و خورد می کردیم. و من سردسته بچه‌ها بودم و از همه خشن‌تر و قوی‌تر. از همان موقع دلم می خواست سرباز بشوم. با بچه‌ها هرروز از جنگ و ارتش و شمشیر و نیزه و گرز حرف می زدیم. عصرها که به خانه برمی گشتیم، گاهی از همدیگر می پرسیدیم که چرا باید جنگید؟ بعضی‌ها می گفتند برای دفاع از کشور و سرزمین. عده‌ای هم می گفتند برای شرف و افتخار. چند نفری هم می گفتند برای گرفتن غنایم جنگی باید به آب و آتش زد. من هم چیزهایی می گفتم. اما در دل خودم می گفتم که دلم می خواهد به خاطر ازان بجنگم. این خاطره بچگانه هیچ وقت از ذهنم پاک نمی شود.

و پس از لحظه‌ای سکوت به سخن ادامه داد:

- کولی‌ها بعد از سه زمستان از آنجا رفتند. و ازان دیگر به آنجا نیامد. و هیچ چیز از آن کولی‌ها باقی نماند. در یک روز زمستانی بود، که برف می بارید، همه جا سفید شده بود، ازان هم زیر برف سفید شده بود، و کولی‌ها در چنین روزی از آنجا رفتند. و کم‌کم بعد از مدتی به ندیدن ازان عادت کردم. دیگر بزرگ شده بودم.

علیرضایک بسته داروها را بازکرد، و در آن حال که انگشتان خود را در لابلاهای داروهای گیاهی فرو برده بود، گفت:

- چهار سال قبل ازان را در تهران دیدم. اول او بود که مرا شناخت. شاید به این دلیل که یک نفر مرا صدا زده بود. حتماً می دانید که زنان کولی در اینجا زیاد خوش‌نام نیستند. ازان یک رقاصه کولی شده بود، و من

صورت او را دیدم، و یک باره همه چیز به یادم آمد. و تکان خوردم. عاشق او شدم. از همان بچگی عشق او را در دل داشتم. و این بار دیوانه‌ او شده بودم. شما هم حتماً در زندگی خودتان عاشق شده‌اید. و به همین دلیل این چیزها را برای شما می‌گویم.

آلیکس سرش را زیر انداخت، و چیزی نگفت: علیرضا بیک گفت:

- خانم! شما شوهر دارید؟

- بله.

و بیش از این چیزی نگفت. افسر جوان گفت:

- اما من در وضع بدی هستم. نمی‌دانم چه کار باید کرد؟ دو سال پیش

به‌اصرار پدرم ناچار شدم با دختر رئیس ضرابخانه، که شخصیت مهمی

است، ازدواج کنم. و از طرف دیگر بفرض که نورالهدی از وزیر اعظم

طلاق بگیرد، خانواده‌ام اجازه نمی‌دهد بازنی که رقاصه کولی بوده، و

یکبار شوهر کرده، ازدواج کنم.

آلیکس با احتیاط، و بدون هیچ منظوری گفت:

- به‌نظرم قوانین ایران راه را برای شما باز گذاشته. و اشکالی ندارد که

یک زن دیگر بگیرید.

- این حرف را نزنید. شما هنوز نورالهدی را درست نمی‌شناسید. که

زنی است بسیار سخت‌گیر و حسود. حاضر نیست زن دیگری را در کنار

من ببیند. و اگر از وزیر اعظم طلاق بگیرد، و با من ازدواج کند، باید شب و

روز شاهد دعوا و زد و خورد این دو زن باشم. نورالهدی به‌مال و مقام و

اینجور چیزها توجه ندارد. مال دنیا با ریگ بیابان در نظرش تفاوت ندارد.

من نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده، که زن وزیر اعظم شده. این پیرکفتار، یعنی

فتحعلی خان با چه وسوسه‌ای او را فریب داده؟ نمی‌دانم. ولی به‌هرحال

نورالهدی فعلاً زن وزیراعظم است. که بعد از شاه بالاترین شخصیت این

مملکت است. من فرمانده گروهبانی از گارد سلطنتی هستم و در برابر وزیر اعظم موجود ناچیزی هستم. و نورالهدی هم از زنان بانفوذ و مشخص مملکت است، و اگر داستان عشق ما فاش بشود، قطعاً نورالهدی ضرر می‌بیند. و من نمی‌خواهم کوچکترین لطمه‌ای به او بزنم.

علیرضا بیک دیگر نتوانست چیزی بگوید. اشکش جاری شد. آلیکس به صورت زیبا و جذّاب این مرد می‌نگریست، و با او همدلی و همدردی می‌کرد.

- آه!

- دلم می‌خواهد یک بار دیگر به کمک شما و را ببینم. آنوقت برای او شرح می‌دهم که در چه وضعی هستم، اُزان می‌گوید که همه چیز را به حال خود بگذاریم، و با هم فرار کنیم.

آلیکس متقلب شده بود. نمی‌توانست چیزی بگوید. علیرضا بیک بار دیگر دنباله کلام را گرفت.

- شاه فرماندهی یکی از گروهبان‌های گارد مخصوصش را به من سپرده. مملکت در وضع بدی است. از هر طرف خطری ما را تهدید می‌کند. هر لحظه احتمال دارد ما را به میدان جنگ بفرستند. اُزان از من می‌خواهد که به خانواده، و وطنم و تعهدات و وظیفه‌ام پشت کنم، که به کجا برویم؟... اگر به حرف او گوش بدهم و با همدیگر فرار کنیم، ما را به حال خود نمی‌گذارند. حتی اگر به آن سر دنیا برویم، ما را پیدا می‌کنند و از ما انتقام می‌گیرند. نمی‌دانم چرا نمی‌خواهد این حقیقت را قبول کند؟... خانم! از شما خواهش می‌کنم برای او بگوئید که من در چه وضعی هستم و به خاطر او چه رنجی می‌کشم. به او بفهمانید که قبول خواهش او برایم غیرممکن است.

ساعتی گذشته بود. آنها به پایان گفت و گو رسیده بودند. و علیرضا بیک

آخرین حرفهایش را می‌زد:

- اینطور که می‌گوئید به این زودی نمی‌توانم او را ببینم. چه کنم؟ این انتظار کشنده را نمی‌توانم تحمل کنم. وانگهی او با هیچ چیز جز فرار راضی نخواهد شد.

علیرضا یک ناگهان چشم به آلیکس دوخت. و نگاه او چنان دردآلود بود که آن زن رانیز پریشان کرد. افسر جوان گفت:

- خانم! ازتان ممنونم که به درد دل من گوش دادید.

و دست او را گرفت و از او تشکر کرد. آلیکس با آن که می‌دانست افسر جوان دوست دارد باز هم برای او حرف بزند، از جا بلند شد، و با او خداحافظی کرد، و با سرعت از اتاق بیرون رفت. علیرضاییک حتی از او نپرسیده بود که نامش چیست؟

آلیکس تصویر زیبای آن جوان شریف و تیره‌بخت را در ذهنش با خود می‌برد. اما نورالهدی را درخور سرزنش نمی‌دانست. و او را درک می‌کرد. و در عین حال نمی‌توانست از او دفاع کند. اما چند ساعت بعد، در تاریکی شب با خود فکر می‌کرد: «وقتی یکزن احساس کند که جوان زیباروئی باخیال او شب و روزش را می‌گذرانند، چه لذتی می‌برد!» و لبخندی زد، و با خود گفت «فعالاً وقت خواب است. باید به دنیای خواب پناه برد!»

## فصل بیست و سوم

آقای دومایه وقتی که صراف ایتالیائی آخرین سکه‌های طلا را روی پیشخوان می‌گذاشت، آه عمیقی کشید. از شیشه‌های پنجرهٔ این دکان، که به طرف رور تیر، و کاخ ساچتی باز می‌شد، روشنائی پریده‌رنگی بر سکه‌های طلا، که به صورت سه ستون باریک و کوچک روی هم چیده شده بود، می‌تابید. این مبلغ بهای آخرین ملک آقای دومایه بود که از زن مرحومش به او رسیده بود، و یکی از خرده مالک‌های آن ناحیه، ملک او را به نصف قیمت خریده بود. دلال و دفتردار و صراف نیز هر کدام جداگانه سهم خود را، چنان که مرسوم است، از اصل پول برداشته بودند. و دست آخر هزار اکو باقی مانده بود، که این رقم در ذهن آقای دومایه بینوا مبلغ زیادی جلوه می‌کرد. زیرا در این روزها آنقدر سختی کشیده، و مزهٔ بی‌پولی را چشیده بود، که چنین مبلغی به نظرش گنج بزرگی می‌آمد.

آقای دومایه، سکه‌ها را در کیسهٔ کوچکی ریخت، و کیسه را به گردن آویخت و زیر لباس خود پنهان کرد. و در این حال که سنگینی مطبوع طلا را روی قلب خود احساس می‌کرد، دیگر تردید نداشت که آن همه پول مال اوست.

دکان صراف در طبقهٔ دوم ساختمان بود. کنسول سابق با احتیاط از پلکان مرمرین پائین آمد. و در پای پله ایستاد، و پسر بچه‌ای را که توی

کوچه باگر به ای بازی می‌کرد، صدا زد و یک سگه به او داد، و گفت که برود، و اگر آدم مشکوک و ناراحتی را در آن اطراف ببیند، بیاید و به او خبر بدهد. پسریچه بعد از یکی دو دقیقه بازگشت، و به او اطمینان داد که آدم ناپایی را در کوچه ندیده است. و آن وقت آقای دومایه قدم به کوچه گذاشت.

در لحظات دشواری از زندگی خود بود. کنسول سابق، با آن که مبلغ هزار اکو در اختیار داشت، اما خیالش آسوده نبود. در دیدارش یا کاردینال آلبرونی مجذوب این شخصیت عالیقدر شده بود. زیرا این مرد بزرگ به او عزت و احترام گذاشته بود. حتی به او قول داده بود که با پاپ گفت و گو کند، و کتاب او را از زیر بار محکومیت بیرون بیاورد. و او در مقابل قبول کرده بود که به درخواست کاردینال جواب مثبت بدهد، و هرچه زودتر به ایران سفر کند.

آقای دومایه در آخرین لحظات دیدارش با کاردینال به فکر افتاده بود که وخامت وضع خود را برای او شرح بدهد، و از او بخواهد که مبلغی برای خرج سفر در اختیار او بگذارد. اما وقتی در چهره باوقار کاردینال دقیق می‌شد، و مقام و منصب روحانی و معنوی او را در نظر می‌گرفت، حتی از مطرح کردن چنین توقعی شرمسار می‌شد، به خصوص که کاردینال او را آقای کنسول، و کنسول عزیز، مینامید. و مگر یک دیپلمات سابق می‌توانست از کاردینال متشخص و نام‌آوری، که همه آرزوی دیدارش را دارند، پولی مطالبه کند؟

در آن ساعت از روز کوچه خلوت بود. در این ظهر زمستانی، رومیها بیشتر در خانه‌های خود بودند. کنسول سابق چند بار برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. و چند بار از پیاده‌روی این سو به آنسو رفت، تا مطمئن شود که کسی در تعقیب او نیست. در این حال مسائل را در ذهن

خود مرور میکرد. روزهای قبل با مازوچتی قرار گذاشته بود که اگر مقدمات دیدار او را با کاردینال فراهم آورد، هزار اکو را به او بپردازد. اما اگر این مبلغ را تمام و کمال به مازوچتی می داد، چگونه میتوانست با جیب خالی به سفر ایران برود؟ اما اگر این مبلغ را به مازوچتی نمی پرداخت، قطعاً این مرد شیطان صفت چند نفر از افراد شرور و ولگرد را سراغ او می فرستاد، و به هر ترتیب بود هزار اکو را از او می گرفتند. و اگر مقاومت می کرد، امکان داشت که جاننش را بر سر این کار بگذارد. آقای دومایه می دانست که با چه خطرهایی روبروست، اما تصمیم نهائی خود را گرفته بود، و نمی خواست به هیچ قیمتی این مبلغ را به مازوچتی بدهد. و در این فکر بود که به او دروغ بگوید، که هنوز پولی دریافت نکرده است، و بی آنکه او ملتفت شود، از رُم بگریزد.

بعد از دیدار با کاردینال، مازوچتی چندین بار نزد او آمده بود، تا مبلغ مقرر را از او بگیرد. و هر بار آقای دومایه به او گفته بود که هنوز پول را دریافت نکرده است، و هر روز به او وعده فردا را می داد. چندبار مازوچتی او را تهدید کرده بود. و می دانست که این مرد چقدر مودبی و حقه باز است. به این علت کتسول سابق در این روزها نقشه ای را در ذهن خود طرح کرده بود، و برای گمراه کردن او همه روز نزد صراف می رفت و باز می گشت. و امروز هم می توانست به مازوچتی بگوید که هزار اکوی او هنوز نرسیده است. و اگر مازوچتی دروغ او را می پذیرفت، آقای دومایه می توانست شبانه از رم بیرون برود. و چون معمولاً شبها پائولو مدیر هتل پشت پیشخوان در پای پلکان می نشست، او می توانست در گوشه ای پنهان شود، و به محض آنکه پائولو برای غذا خوردن به آشپزخانه می رفت، از هتل بیرون برود. آقای دومایه نگران بود، اما وقتی سنگینی مطبوع هزار اکو را روی قلب خود احساس می کرد شادی مثل بخار در سراسر وجودش

پخش می‌شد. و آن روز هم مثل روزهای پیش از کنار ستونهای تراجان و کولیزه گذشت، اما برعکس روزهای دیگر حتی نیم‌نگاه به آن بناهای تاریخی وزبیا نمی‌انداخت. بیماری رماتیسم آزارش می‌داد. ضعف پیری هم بر آن افزوده می‌شد. اما اینجا رم بود، و او در میدان سزار و در کنار دروازه اکتوریانوس راه می‌رفت، و احساس می‌کرد که باید از اراده پولادین آن دو مرد بزرگ الهام بگیرد. و حتی به مارکوس اورلیوس امپراتور خردمند روم قدیم فکر می‌کرد، و با خود می‌گفت که باید همچون او از عقل و خرد یاری بگیرد، و با مازوچتی خردمندانه مقابله کند.

در سر راه به کافه‌ای رفت، که نزدیک قصر موته چیتوری<sup>۱</sup> بود، و چند ساعتی را در آنجا گذراند، و با تماشای بازی شطرنج بازان خود رامشغول کرد. و در عین حال توجه داشت که مثل روزهای پیش فقط یک فنجان قهوه بخواند، و چیز اضافه‌ای سفارش ندهد، که مبادا جاسوسان مازوچتی در آنجا باشند، و به‌ارباب خود خبر بدهند. در حدود ساعت پنج بعد از ظهر، به هتل «گاوی که می‌خندد» بازگشت. در آن هنگام شفق ردایی سرخگون بردوش و اتیکان انداخته بود. پائولو مثل همیشه در کنار در ورودی هتل پشت پیشخوان نشسته بود. کنسول سابق مثل هر روز دوستانه به او سلام کرد. پائولو بی آنکه کلامی به زبان بیاورد، در نگاهش درخششی بود که با همیشه فرق داشت. آیا بوی پول بمشام او رسیده بود؟ یا از حرکات تند و چابک آقای دومایه حقیقت را کشف کرده بود. معلوم نبود. و شاید همه چیز را می‌دانست!

آقای دومایه تا طبقه چهارم بالا رفت. هیچ کس را ندید. در اتاقش را پشت سر خود بست. و برای اولین بار در را قفل کرد. که کسی نتواند وارد



شود و حالا تکلیف او چه بود؟ پائولو آنقدر پلید و پست فطرت نبود، که اگر قضیه را فهمیده باشد، کسی را دنبال مازوچتی نفرستد و او را خبردار کند. طبق معمول منتظر می ماند تا خود مازوچتی سراغ او بیاید. پس یکی دو ساعت فرصت داشت. قلبش در زیر فشار سکه های طلا به شدت می تپید. و او همیشه مرد عمل بود و نمی توانست دست روی دست بگذارد. خود را بی بار و یاور حس می کرد، و خطر را در چند قدیمی خود می دید. تختخواب را به زحمت کشان کشان جلو برد، و پشت در اتاق گذاشت. و با یک میله آهنی سنگر را محکم کرد. اما مگر با این چیزها می توانست جلو خطر را بگیرد؟ یک کمد کوچک در گوشه اتاق بود، آن را هم به هزار زحمت از جای خود تکان داد، و در کنار تختخواب گذاشت. حتی میز و چند صندلی را که در اتاق بود، روی تختخواب گذاشت، و آنها را به در تکیه داد. با این ترتیب باز کردن در آسان نبود. کنسول سابق بعد از این سنگر سازی در گوشه ای نشست. نفس نفس می زد. با این حال احساس آرامش می کرد. اماناگهان صدای گامهای تند و شتاب زده ای را از توی پله ها شنید. معلوم بود کسی با عجله به طرف اتاق او می آید. او بود. با عصایش محکم به در کوفت. صدایش را شناخت.

- حضرت آقا، تشریف دارند؟

مازوچتی دستگیره را فشار داد. به در فشار آورد. در باز نشد، و باز نشدن در جواب صریح و قاطعانه ای به او بود.

کنسول سابق نمی دانست چه بکند. دعا می کرد. و زیر لب می گفت: «خدایا! خداوند! به من کمک کن! نمی خواهم در مقابل این مرد تسلیم شوم. خدایا! مرا بیمارز، و گناهانم را عفو کن!» و در آن حال یک نسخه از کتاب خود را، به دست گرفته بود، و گاهی با اشتیاق به آن نگاه می کرد. و نرم نرم بی آنکه به در نگاه کند، به طرف تنها پنجره اتاق رفت.

ماز و چتی فریاد می‌زد، و به او دشنام می‌داد:  
 -دومایه! مقاومت بی فایده است. هیچ کس به داد تو نمی‌رسد. هیچ کس  
 به تو کمک نمی‌کند. در را باز کن.  
 و لحظه‌ای ساکت ماند، و چون جوابی نشنید، صدایش را بلندتر کرد.  
 -الساعه در را می‌شکنم.

ماز و چتی برای شکستن در تلاش می‌کرد. اما آقای دومایه اصلاً  
 توجهی به این‌گونه چیزها نداشت. پنجره را باز کرد. و بالا رفت، و روی لبه  
 پنجره ایستاد. شب زمستان بود. هوا سرد بود. و آن مرد کتاب خود را در  
 میان دو دست می‌فشرده، و با چشمان نزدیک بین خود به تاریکی شب  
 خیره شده بود و ناگهان از بالای پنجره پائین پرید.

\* \* \*

فئودور نیکلایویچ بی‌بی چف یتیم بود، و دلش می‌خواست کشیش  
 شود. اما در هفده سالگی با زن فقیری ازدواج کرد، که برای او زود به زود  
 بچه می‌زائید. و چون کشیش شدن در مذهب ارتدکس به سالها تحصیل  
 نیاز داشت، و سیر کردن شکم چنین خانواده‌پروا لادی از عهده چنین  
 کلیسایی بر نمی‌آمد، ناچار وارد خدمت پلیس شد. و برای آنکه کار او با  
 ذوق و استعدادش منافات نداشته باشد، در ابتدای امر او را به کلیسا  
 فرستادند، تا اصحاب کلیسا را زیر نظر بگیرد. و در این زمینه چنان موفق  
 بود که در اداره امور چند کلیسا بامسئولان روحانی همکاری می‌کرد.

بی‌بی چف بعد از چند سال تجربه زیادی کسب کرد، و در کار خود  
 بسیار جدی و متعصب بود. و اعتقاد داشت که پلیس وظیفه دارد حکومت  
 را از خطر مخالفان و آدمهای یاغی و نافرمان حفظ کند، و در نتیجه  
 مراقبت‌های پلیس، افراد نادرست و سرکش از کار برکنار می‌شوند، و  
 چرخ‌های مملکت سریع‌تر می‌چرخد. و با این فلسفه خرد را راضی و

خشنود می‌کرد. و معتقد بود که در راه رضای خداوند قدم برمی‌دارد. و در عین حال به تزار خدمت می‌کند، زیرا کلیسا را پاک و مهذب نگاه می‌دارد، و دولت را از کجرویهای انسانی می‌رهاند.

تعصب و جدی بودنش باعث شد که به سرعت ترقی کند. و با آن که تا حدودی مقدمات دانش مذهبی را خوانده بود، و می‌توانستند در سلسله مراتب روحانی جائی باو بدهند، ولی ترجیح داد که در وزارت خارجه عنوان و مقامی به او بدهند، تا از این راه بتواند به ایتیکان برود، و در آنجا چشم و گوش دولت روسیه باشد. چند سال بعد از ورود به خدمت پلیس، این عنوان را به او اعطا کردند، که در واقع هم مقام روحانی بود و هم مأمور سیاسی. و سرانجام او را همراه اطرافیان تزار به جنوب روسیه، و حوالی دریای خزر فرستادند، تا نظر مساعد روحانیون این مناطق را جذب کند. و منظور اصلی آن بود که پیش از رو در رو شدن ارتش روسیه با سپاهیان ایران یا عثمانی در قفقاز، مانعی برای پیشروی به وجود نیاید.

در همین روزها نامه محرمانه‌ای از اسرائیل اری سفیر روسیه در اصفهان به دفتر مرکزی پلیس رسیده بود، که درباره ژان باتیست پونسه شرحی نوشته، و از کاردینال آلبرونی نیز نام برده بود. بی‌بی‌چف بعد از مطالعه این نامه به مقامات مرکزی پلیس فهماند که این کاردینال، که سالها در صحنه سیاسی اروپا یگه‌تاز بوده، و حالا در دربار پاپ مقام مهمی دارد، چه اندازه خطرناک است، و باید از هر نظر مراقب او باشند. مسئولان پلیس که به صحت نظر او در اینگونه امور مذهبی سیاسی اعتقاد داشتند، او را مأمور کردند که وقتی ژان باتیست و همراهانش به حضور تزار بازمی‌یابند مراقب اوضاع باشد. چون سفیر روسیه در اصفهان خبر داده بود که معشوقه کاردینال در خانه این پزشک داروساز زندگی می‌کند، همین مسأله باعث شده بود که تزار او را مأمور کرده که همراه آنان

به اردوگاه سوئدی‌ها برود، و مراقبتشان باشد.

بی‌بی چف گمان می‌کرد این کار به‌زودی تمام می‌شود، و برای عید میلاد مسیح به‌مسکو باز می‌گردد، و سال نو را در کنار همسر و هشت فرزندش می‌گذرانند، اما کم‌کم حس کرده بود که قضایا از آنچه تصوّر می‌کرد پیچیده‌تر است. و نمی‌خواست پیش از پایان کار به‌مسکو بازگردد، و این مرد که همه چیز را با سوءظن می‌نگریست، گمان می‌کرد که به‌زودی به‌اسرار مهمی دست خواهد یافت، و مقامات پلیس را با کشفیات تازه‌اش می‌هوت خواهد کرد.

چیزی که ذهن او را مشغول کرده بود، احتیاط بسیار و پنهان‌کاری‌های ژان باتیست و همراهانش بود. و کم‌کم به‌این نتیجه رسیده بود که عجیب‌تر از آنها را در عمر خود ندیده است. زیرا می‌دید که این پزشک داروساز همیشه خوش خلق و خندان است، و در همه حال آماده خدمت به‌دیگران، و به‌محض آنکه بیماری را می‌بیند با داروهای گیاهی او را درمان می‌کند. و گمان می‌کرد که این‌مرد با سیاست می‌خواهد دیگران را جذب کند، و منظور خاصی از این‌گونه «عوام فریبی»‌ها دارد. از طرف دیگر ژرژ، آن جوان انگلیسی نیز برای او معمای شده بود. چون ژان باتیست او را پسر خود معرفی کرده بود، اما این پسر شباهت صوری به‌پدر خود نداشت. و درست مثل آن بود که زرافه‌ای، یک سنجاب را به‌عنوان «پسر» خود معرفی کند! و از آن عجیب‌تر کویوک خدمتکار مغول آنها بود که اصلاً تناسبی با هیچ کدام نداشت. موضوع دیگری که او را بفرک انداخته بود قضیه اعتقادات مذهبی ژان باتیست بود، که بی‌بی چف هنوز پی نبرده بود که این مرد چه دین و آئینی دارد؟ زیرا ژان باتیست به‌هرکس از هر دین و آئینی کمک می‌کرد، و به‌درمان او می‌پرداخت، بی آنکه از کسی پرسد که دین و آئینش چیست. و باین ترتیب چرا باید معشوقه

کاردینال آلبرونی، که ظاهراً باید کاتولیک مذهب باشد، به این مرد که ادعا می‌کند پرتستان است، پناهنده شده است؟  
وانگهی خبر داشت که کاردینال آلبرونی بعد از شکست سیاسی خود، به کارهای عجیبی دست زده، و بعید نمی‌دانست که این کاردینال با تجربه و زیرک، با توطئه‌ای دوباره به قدرت برسد. و گمان می‌کرد که این پزشک داروساز و دوست او ژورمی، در توطئه کاردینال آلبرونی سهم عمده‌ای به‌عهده دارند.

بی‌بی‌چف پیش‌بینی می‌کرد که کاردینال آلبرونی قصد دارد از ایران کمک بگیرد، و معشوقه خود را به این دلیل به آن کشور فرستاده است، و احتمال دارد که این پزشک داروساز به‌بهانه پیدا کردن دوست خود، قصد دارد با افرادی در آسیای مرکزی تماس بگیرد، و کاردینال آلبرونی، توسط معشوقه‌اش این مأموریت را به او واگذار کرده است!

بی‌بی‌چف مجذوب این قضایا شده بود. و علاقه داشت که هرچه زودتر اسرار را کشف کند، اما چیزی درباره بیابان‌های وسیع آسیای مرکزی نمی‌دانست. زیرا او متخصص امور واتیکان بود، و گمان نمی‌کرد که روزی گذارش به بیابان‌هایی بیفتد که سر و ته آن معلوم نبود. چکمه‌هایش خیس شده بودند. لباس سیاهش غرق غرق و کثافت بود، و به تن او چسبیده بود. به هر طرف که می‌رفت جز باران و گِل چیزی نمی‌دید. و کم‌کم یخبندان آغاز می‌شد. و با این وصف در آخرین روزهای اقامتشان در نخستین اردوگاه، عالیجناب ماگنوس اورا نزد خیاط خودشان فرستاد، تا لباسی برای او بدوزد. و او با اکراه به این کارتن در داد.

این خیاط برای مشتریان خود معمولاً از پوست جانوران یا جُل‌های کهنه یا پارچه مشمع، و یا چیزهای دیگری که در اختیارش بود لباسی به‌ذوق خود تهیه می‌کرد، که شباهت به لباس‌هایی داشت که اقوام وحشی

«گل» آن را پوشیده و بعد از پیروزی‌های بیایی در جنگ با دشمنان تا آله‌زیا پیش رفته بودند. بی‌بی چف در ابتدا با چنین لباسی مخالف بود. اما آنقدر لباس سیاه و چمبان اذیتش می‌کرد که ناچار ابتکار خیاط اردوگاه را پذیرفت. که این بار ابتکارش به حدّ اعلا بود! زیرا در این لباس از پوست گوسفند و دُم سمور آبی استفاده کرده بود. هرچند که بی‌بی چف در این لباس آزاد و راحت بود، اما دیگر در چنین لباسی، و در واقع در چنین جلدی، نمی‌توانست ژست و قیافه پلیسی بگیرد! چون به صورت جانوری درآمده بود، که یک دم بلند در پشت داشت، و جمعاً بی‌شبهت به خاریشت نبود!

هرشب، بی‌بی چف در گوشه‌ای می‌نشست. و خصوصیات و کارهای همسفران مشکوک خود را یادداشت می‌کرد. و در هر جا که به افراد مطمئن یا پاسگاه پلیس می‌رسید، این گزارش‌ها را تسلیم می‌کرد، تا به مرکز پلیس در مسکو بفرستند. حتی در اردوگاه سوئدی‌ها هم از این گونه پاسگاه‌ها بود، و متصدیان پاسگاه‌ها افرادی بودند که دوره‌ی تعلیمات پلیس را گذرانده بودند، و گاهی این افراد کاملاً ناشناس بودند، و در میان مردم عادی رفت و آمد داشتند، اما با ردّ و بدل کردن‌های علاماتی، این کارمندان پلیس مخفی هم‌دیگر را می‌شناختند، و از این طریق نامه‌های بی‌بی چف را می‌گرفتند، و با سریع‌ترین وسیله به مرکز می‌فرستادند.

مسکو نیز از این راه می‌توانست مدام با این مأمور فعال خود، در بیابانهای دوردست آسیای مرکزی در تماس باشد.

مسافران ما بعد از خداحافظی از عالیجناب ماگنوس، و ادامه سفر، در روزهای اول چندین بار با برف و کولاک روبه‌رو شدند. که به یاری یکدیگر توانستند در گودالی پناه بگیرند، و از آسیب در امان بمانند. و با آن که این گروه در نهایت دوستی و برادری همه خطرات را از سر دور

می‌کردند، و با دلسوزی و محبت مراقب حال بی‌بی چف بودند، ولی او همچنان آنها را به چشم افراد مشکوک و توطئه‌گر می‌نگریست. و کوچکترین حرکاتشان را زیر نظر داشت. و به‌خصوص حرفهای ژرژ، این «پسر» مشکوک ژان باتیست، که هیچگونه شباهت صوری به پدرش نداشت برای او بسیار مرموز بود. زیرا این جوان مرتباً با بی‌بی چف دربارهٔ پیشرفت علوم بحث می‌کرد. اما حتی یکبار نام کاردینال آلبرونی را به‌زبان نیاورده بود. و بی‌بی چف به این نتیجه رسیده بود که به این جوان نیز آموزش‌های لازم داده شده، تا اشاره‌ای به اصل موضوع نکند، و تنها از علم و دانش حرف بزند!

پیش از عید میلاد مسیح مسافران ما به اردوگاهی رسیدند، که به آنها گفته شده بود، که احتمال دارد ژورمی را در آنجا پیدا کنند.

سه هفته بعد، تامه‌ای که بی‌بی چف از این اردوگاه فرستاده بود، بمقامات پلیس در مسکو رسید. بی‌بی چف در این گزارش نوشته بود:

«بعد از ظهر که به این اردوگاه رسیدیم، و اسباب و اثاثمان را در خانه‌ای نزدیک کلیسا گذاشتیم. سرپرست اردوگاه اسیران سوئدی، به ما اطلاع داد که شخص مورد نظر - یعنی همان فرد مشکوکی که ما در جست و جویش بودیم - در بیرون دهکده، و در پانصد متری آنجاست. به اتفاق به آنجا رفتیم، و او را در یک میدان بزرگی دیدیم که مخصوص شمشیربازی بود و آن فرد مشکوک به هشت سرباز سوئدی، شمشیربازی یاد می‌داد.»

«این مرد بلند قامت است و بسیار تنومند، و موهای او مجعد است، چشمان سیاهی دارد، چین‌های صورتش به او قیافه مشخصی بخشیده است. وقتی او را دیدیم، در میان میدان ایستاده بود، و شمشیرش را به چندین جهت حرکت می‌داد، و به چند زبان حرف می‌زد، و داد و پیداد میکرد! ظاهراً او به زبانهای عربی و فرانسه - که گویا زبان مادری

اوست - و ایتالیائی چیزهایی میگفت. و سوئدی‌ها می‌خندیدند. و این نکته را نباید فراموش کرد که سوئدیها حتی در تبعید می‌خندند و خوش‌خلقی خود را حفظ میکنند!»

«پونسه، پزشک داروساز، و جوانی که گویا پسر اوست، و هیچ‌گونه شباهتی به او ندارد، در گوشه‌ای ایستاده بودند و به این صحنه نگاه می‌کردند- معلوم نشد که احتیاطاً این کار را می‌کردند، یا می‌خواستند با او علامت‌هائی زد و بدل کنند، یا اصلاً در شناسایی او تردید داشتند!- و بعد از چند دقیقه ژورمی را صدا زدند. و آن شخص مشکوک صدایشان را شنید. پونسه دوباره او را صدا زد- و مامور شما، یعنی اینجانب در گوشه‌ای ایستاده، و شاهد این صحنه بود- و آنگاه ژورمی که صدای آنها را شنیده بود، بی حرکت و بهت‌زده در جای خود ایستاد، و صدا را شناخت. و ناگهان فریادی کشید، و تیغه شمشیرش را روی زانوی خود کوفت، و آن را به دو نیمه کرد، و هر نیمه را به گوشه‌ای انداخت. و سپس دستهایش را به سوی آسمان برد، و چیزهائی میگفت، که باد بعضی از کلماتش را به گوش من رساند، و گوئی به خداوند آسمان می‌گفت که چرا آنها را این قدر به زحمت انداختی، و نزد من فرستادی؟ ... و سپس روی برفها به زانو افتاد، و اشک از چشمانش سرازیر شد.»

«این حرکات و این کلمات مامور شما، یعنی اینجانب را، به فکر انداخت که باید در میان این گروه رازهائی باشد که سعی در پنهان‌کردنش دارند. اما پونسه نیز، بی توجه به این حرفها پیش رفت، و او نیز در مقابل ژورمی، روی برفها به زانو افتاد، و سپس آن دو همدیگر را در آغوش گرفتند، و همه سوئدی‌هایی که ناظر این صحنه بودند. گریه می‌کردند، «و از آن عجیب‌تر که بعد از چند لحظه گریستن، همه به خنده افتادند، و با صدای بلند می‌خندیدند. و پونسه، پسر خود رایه آن فرد مشکوک



معرفی کرد، که معلوم می‌شد ژورمی از وجود چنین پسری خبر نداشته، که این موضوع بسیاری چیزها را زیر سؤال می‌برد، که آیا این طور وانمود می‌کرد که پسر را نمی‌شناسد، یا منظور دیگری از این ظاهرسازی‌ها داشته‌اند؟ و در لحظه‌ای که من این نامه را تمام می‌کنم، همه آنها در تالار اجتماعات اردوگاه هستند، و در اینجا هم مثل بقیه اردوگاهها، ما در مراسم رقص و شادی مردان سوئدی و زنان قلموق شرکت کرده‌ایم. و ژان باتیست و ژورمی آن قدر خوشحالند که سرازپا نمی‌شناسند، و به اتفاق یک بطر و دکا را خالی کرده‌اند! ... و من حدس می‌زنم که در روزهای آینده شاهد وضعی بحرانی و بسیار حساس باشیم. مامور شما، یعنی اینجانب، سعی می‌کند که همه چیز را زیر نظر داشته باشد، و جزئیات را در گزارش‌های بعدی خواهد نوشت»

امضاء: ب...

«و نکته‌ای دیگر:

«لطفاً به همسر و بچه‌هایم از طرف پدرشان عید میلاد مسیح را تبریک بگویند و به آنها اطلاع بدهید که پدرشان صحیح و سالم است».

## فصل بیست و چهارم

- لورنزو! ... چه خوب کردی که امشب به خانه من آمدی!

- مارچلینای عزیز! ... برای خدا حافظی آمده‌ام

مارچلینا آن شب از همیشه زیباتر شده بود. چشمان سیاه او با گیسوان پریشتم بورش تضاد آشکاری داشت. و همین تقابل بر زیبایی او می‌افزود. بافت پیچ در پیچ گیسوانش، که در جایی گره می‌خورده و در جایی گره آن باز میشد، و جاهت زنان رومی را در دوران رنسانس به یاد می‌آورد.

این دو دلداده از پنجره اتاقی که در آن نشسته بودند، می‌توانستند واتیکان را از دور تماشا کنند، که پنداری شب‌زمینی را با شب آسمانی پیوند می‌داد. چندین شمع در شمعدانهای نقره می‌سوختند، که نورشان در آینه بزرگ می‌افتاد، و روشنایی دو چندان می‌شد. مارچلینا با تأثر به لورنزو می‌گفت:

- حتماً باید بروی؟ ... نمی‌شود که...؟

لورنزو که لباس افسری‌اش را پوشیده بود، سخن او را قطع کرد و گفت:

- دستور نظامی است. فردا باید به طرف جبهه حرکت کنیم.

این جوان چندان زیبا نبود. اما جذاب بود. مارچلینا به شوخی گفت:

- چند بار از خودم پرسیده‌ام که می‌توان یک نظامی را دوست داشته

باشم؟

- خوب؟ جوابت به این سؤال منفی بوده یا مثبت؟

- اگر جواب منفی بود که ترا به اینجا راه نمی دادم!

- مارچلینای عزیز!... بعد از برگشتن از این مأموریت جنگی، قصد دارم

از تو درخواست ازدواج بکنم. از حالا می خواهم جواب ترا بدانم.

مارچلینا خندید و گفت:

- وقتی که برگشتی جوابت را می شنوی! از حالا نمی گویم که زیاد

مغرور شوی!

هر دو می خندیدند. همدیگر را دوست می داشتند. مارچلینا تنها

فرزند یک بانکدار ثروتمند بود. سال پیش پدر و مادرش، هر دو به بیماری

واگیری که بهرم آمده بود، مبتلا شدند، و جان سپردند. و این خانه بسیار

بزرگ و مجلل به ارث به او رسیده بود. چند ماهی از آشنائی و دوستی او با

لورنزو می گذشت. قصد ازدواج داشتند، اما آینده لورنزو روشن نبود. و در

این ساعت که آن دو درباره زندگی آینده خود طرح ریزی می کردند،

ناگهان صدای مهیبی را در چند قدمی خود شنیدند، و صدای فریادی

جانخراش، و باز شدن در اتاق آنها را به خود آورد. افسر جوان به گمان

آنکه دیوانه مهاجمی به آنجا راه یافته باشد، از جا پرید، و شمشیرش را از

غلاف درآورد، و آماده دفاع شد. ولی پیرمردی را در مقابل خود دید، که

سراپا می لرزید، و فریاد می زد:

- به دادم برسید، نگذارید که مرا بکشند.

مارچلینا به آرامی از او پرسید:

- شما تنها هستید؟ یا کس دیگری هم با شما هست؟

- من تنها هستم.

- چطور وارد خانه شدید؟... از در آمدید؟ از پنجره؟ از کجا؟

پیرمرد وضع و حال ترحم انگیزی داشت. به شبح یک مرده می مانست.

بسته‌ای را با دو دست گرفته بود. موهایش از ترس سیخ شده بود و به زحمت حرف می‌زد:

- به دادم برسید. نمی‌خواستم به اینجا بیایم. نمی‌دانم چطور به اینجا آمدم.

مارچلینا سعی می‌کرد او را آرام کند. با لحن مهربانی گفت:

- پدرجان!... نگفتید چطور وارد خانه شدید؟

لورنزو جلو رفت، دست پیرمرد را گرفت. و آرام آرام او را پیش آورد، و روی یک صندلی نشانند. مارچلینا لیوان آبی به دست او داد. و گفت:

- نترسید. اینجا خطری برای شما نیست. در جای امنی هستید.

نمی‌گذاریم کسی شما را اذیت کند. کمی استراحت کنید، و بعد حرف بزنید.

پیرمرد آب را لاجرعه نوشید، و کمی به اطراف اتاق نگاه کرد، و گفت:

- من کنسول سابق فرانسه هستم، در چند کشور آفریقا. دیپلمات

قدیمی هستم. اما حالا همه چیزم را از دست داده‌ام. مدتی است در آن

هتل نزدیک خانه شما، در آن هتل کثیف و نایاب، اتاقی کرایه کرده‌ام.

مدیر هتل آدم متقلبی است به اسم پائولو. اسم آن هتل مثل همه چیزش

مسخره است. هتل «گاوی که می‌خندد»...

پیرمرد آهی کشید. و مارچلینا گفت:

- می‌دانم آن هتل کجاست. شنیده‌ام جای بسیار بدی است، لورنزو!

تو هم حتماً تابلوی آن هتل را دیده‌ای؟

- بله. مدیر هتل را هم چندبار در آن کوچه دیده‌ام. آدم بسیار بدی

است در این اطراف همه او را می‌شناسند.

آقای دومایه نفس عمیقی کشید و گفت:

- می‌خواستم خودم را راحت کنم. می‌خواستم خودم را بکشم. چون

فکر می‌کردم در این شهر حتی یک نفر نیست که به یک بیرمرد درمانده کمک کند.

لورونزو گفت:

- آقا! لطفاً همه چیز را برای ما شرح بدهید. خیالتان آسوده باشد. اینجا کسی مزاحم شما نمی‌شود.  
کنسول سابق گفت:

- می‌خواستم از دست آنها فرار کنم... بله. برای فرار از دست آنها، رفتم روی لبه پنجره. و پریدم پائین.  
مارچلینا از شدت ناراحتی فریاد کشید:  
- از پنجره پریدید پائین؟ توی تاریکی؟

- بله. شما هردو جوان هستید و خوشبخت. در مملکت خودتان هستید. در خانه خودتان هستید. شما نمی‌دانید وضع کسی مثل من با این سن و سال در یک مملکت غریب چقدر وحشتناک است. به خصوص که یک عده می‌خواهند به هر قیمتی مرا بکشند. و از من دست‌بردار نیستند. ناچار وقتی دیدم که می‌خواهند مرا بگیرند و شکنجه بدهند، دست از جان شستم و خودم را از پنجره اتاقم در طبقه چهارم پائین انداختم.  
مارچلینا گفت:

- می‌دانستید آن پنجره تا پائین چقدر فاصله دارد؟  
- من وقتی روی لبه پنجره ایستاده بودم، فقط به آسمان نگاه می‌کردم. با زیر پای خود کاری نداشتم.

کنسول سابق لحظاتی ساکت ماند، و سپس گفت:

- اما من توی یک بالکن افتادم. در دو طبقه پائین‌تر.

لورونزو گفت:

- دو طبقه پائین‌تر؟

- و مثل این که بدشانسی آوردم و زنده ماندم. چون خدمتکار هتل مقداری پارچه و لباس و حصیر و چند تا چمدان و این جور خرت و پرت‌ها را توی بالکن روی هم ریخته بود، و من افتادم روی این چیزها. و متأسفانه زنده ماندم.

مارچلینا پرسید:

- و چطور از توی بالکن، آمدید به اینجا؟

- خانم!... من می‌خواستم به آغوش مرگ پناه ببرم. اما مرگ به آغوش خود راهم نداد. و به جای این که بمیرم و آسوده شوم، از پشت افتادم روی آن چمدان‌ها. که خیلی دردناک بود. استخوانهایم آنقدر درد گرفته بود که طاقت تحملش رانداشتم.

- و بعد؟

- از روی چمدان‌ها بلند شدم، و لبه دیواری را گرفتم، که نزدیک بالکن بود و خودم را بالا کشیدم، و به بامی رسیدم که شیب زیادی داشت. و بی آنکه بتوانم تعادلم را حفظ کنم، سر خوردم و افتادم توی انباری که درش باز بود. و روشنایی چراغ را در این اتاق دیدم، و ترسان و لرزان آمدم به طرف روشنایی. نمی‌دانستم اینجا کجاست.

مارچلینا گفت:

- این خانه را پدر بزرگ من ساخته. که از خانواده فوگر<sup>۱</sup> بود. و بیشتر عمرش را در سرزمین فلاندر<sup>۲</sup> گذرانده بود.

آقای دومایه که هنوز در عوالم خودش بود، گفت:

- اما من در تمام این لحظات، این بسته را در دست گرفته بودم، و

---

۱. Fugger خانواده‌ای از بانکداران، که به‌خاندان سلطنتی هابسبورگ کمک مالی

می‌کردند.

۲. Flandre منطقه‌ای از فرانسه و بلژیک، در ساحل دریای شمال.

خوشیخانه توانستم تلیامد خودم را از نابودی نجات بدهم.  
آن دو جوان تعجب کردند. و کنسول سابق بسته‌ای را که به سینه  
می‌فشرده، به آنها نشان داد، و گفت:

- خانم! این یک کتاب است. شاید اهمیت زیادی نداشته باشد. اما همه  
دارائی من است و در سخت‌ترین لحظات که دستم را به آن چهارچوب  
بالای دیوار گرفتم، و خودم را بالا کشیدم، این کتاب را به خودم چباند  
بودم.

داستان مرد ناشناس برای آن دو جوان بسیار جذاب بود. و برای او غذا  
و شراب آوردند. آقای دومایه بعد از دقایقی، از شدت خستگی از حال  
رفت، و خوابید.

مارچلینا و لورونزا او را به حال خود گذاشتند و به اتاق دیگری رفتند.  
هر دو می‌خندیدند، و می‌گفتند که شاید این مرد به خواست خداوند زنده  
مانده، و از روی بام به حیاط آن خانه افتاده است.

فردای آن شب، در حدود ساعت یازده صبح آقای دومایه از خواب  
بیدار شد، و دست و روی خود را شست و سر و لباسش را مرتب کرد.  
مارچلینا و لورونزا نزد او رفتند. تا جویای حال او شوند. مارچلینا با خنده  
گفت:

- آقای عزیز!... حالا بگوئید بینم باز هم دلتان می‌خواهد خودتان را از  
پنجره پائین بیندازید؟

کنسول سابق با لحن جدی گفت:

- خیر خانم! می‌خواهم به ایران بروم.

آن دو جوان گمان می‌کردند که این مرد دیوانه شده است، و در حادثه  
دیشب، ضربه‌ای به مغز او خورده، و عقلش را از دست داده. اما برخلاف  
تصوّر آنها آقای دومایه آسیب عقلی ندیده بود، و ساعتی بعد خداحافظی

کرد، و در ساعت دو بعد از ظهر با دلچجانی که از شهر رم به سوی سواحلی جنوبی ایتالیا می‌رفت، سفر طولانی خود را آغاز کرد.

\* \* \*

ژورمی از شادی روی پای خودش بند نبود. و به ژان باتیست می‌گفت:

- چقدر خوب است که آدم به زبان مادری اش حرف بزند.

ژان باتیست و ژرژ در دو طرف او راه می‌رفتند و ژان باتیست برای او شرح می‌داد که در طی سالهائی که همدیگر را ندیده‌اند، بر آنها چه گذشته است. به سوی دهکده می‌رفتند. آفتاب پریده رنگی در آسمان می‌درخشید.

ژورمی گفت:

- در این مدت کلمات در ذهن من قاطی شده‌اند. به زحمت می‌توانستم کلمات زبانهای ترکی و عربی و فرانسوی را از هم جدا کنم. و گاهی به زبان مردم بومی اینجا هم چیزهائی به هم می‌یافم. با قاطی کردن کلماتی از زبانهای روسی و چینی و مغولی با مردم این حدود حرف می‌زنم. سوئدی‌ها در اینجا مرتباً لباس هایشان را پشت و رو می‌کنند و می‌پوشند. من هم با قاطی کردن این زبانها حرفم را می‌زنم... راستی ژان باتیست!... این مردی که دایم مراقب ماست، و سایه به سایه ما می‌آید از کجا آمده؟ مثل این که ما را زیر نظر گرفته؟

بی‌بی چف ده متر از آنها فاصله داشت. و مدام مراقبشان بود و به حرفهایشان گوش می‌داد. اما کم‌کم فاصله اش زیاد شده بود، و نمی‌توانست حرفهایشان را بشنود.

ژان باتیست گفت:

- همینطور است. مراقب ماست. از افراد پلیس مخفی است و درعین حال مأمور سیاسی هم هست. شخص تزار او را همراه ما فرستاده.



ژورمی فریاد زد:

- پس جاسوسی ما را می‌کند؟ حتماً همه چیز را به مرکز پلیس در مسکو گزارش می‌دهد.

- من نمی‌دانم... نفهمیده‌ام که چه کار می‌کند.

ژرژ به سخن آمد، و گفت:

- بعضی روزها چیزهایی از من می‌پرسد که برای من عجیب است. می‌خواهد بفهمد که مذهب من چیست؟

ژورمی گفت:

- قضیه معلوم شد. این مرد با همه چیز ما کار دارد، حتی با عقیده و مذهب ما. در این گوشه دورافتاده دنیا هم آسوده نیستیم.

ژان باتیست برای آن که او را آرام کند، گفت:

- شاید نظر تو درست باشد. ولی خودت را ناراحت نکن. حتماً بعد از این وقتش بیشتر صرف تو می‌کند، تا از کار تو سر در بیاورد.

ژورمی که ریش زبر و پریشانی داشت، با دست تکه‌های یخ را که به ریشش چسبیده بود پائین ریخت و گفت:

- در این مدت که روسها را از نزدیک شناختم، متوجه شده‌ام، گاهی کارهایی می‌کنند که با عقل و منطق سازگاری ندارد. و اصلاً خودشان هم نمی‌دانند چه کار می‌کنند. مثل این که از کره ماه به این بیابان درندشت خدا افتاده‌اند. پطر کبیر موفق شده، موهای اینها را کوتاه کند، و ریش و سیلشان را بتراشد، اما نمی‌تواند آداب و رسوم و اعتقادات روس‌ها را عوض کند.

بی‌بی چف کمی قدمهایش را تند کرد، و به آنها نزدیک شد، تا حرفهایشان را بشنود، ژورمی با صدای بلند به سخن ادامه داد:

- اینجا سرزمین زیبایی است. زندگی در اینجا سخت است، اما من دلم

نمی‌خواهد از این سرزمین بروم. اینجا با صحراهای شن‌زار آفریقایی فرق دارد. بیابانهایش علف‌هائی دارد کوتاه و تقریباً خاکستری رنگ. تا چشم کار می‌کند این علفزارها را می‌بینید. به نظر من این علفزارها زیبایی خاص خودشان را دارند. من کم‌کم با این حدود عادت کرده‌ام.  
ژان باتیست گفت:

- ژورمی! مثل این که تو در اینجا شاعر شده‌ای. فقط زیبایی‌ها را می‌بینی!

- شاید اینطور باشد. اما من بیشتر روزها به تنهائی تا جائی که می‌توانم در میان این علفزارها پیش می‌روم. به من می‌گویند که مواظب خودم باشم. در این بیابان راهزن‌ها کمین کرده‌اند، و در هر قدم خطری هست. اما من گوش نمی‌دهم. اینجا را دوست دارم. به زیبایی‌های این سرزمین دل بسته‌ام.

ژورمی که دریافت بود بی‌بی چف به حرفهای او گوش می‌دهد، نگاهش را به او دوخت، و گفت

- آقای بی‌بی چف! این سرزمین خطرناک است. باید خیلی محتاط بود. چادر نشین‌های این بیابان اکثراً آدم‌های مهربانی هستند. البته بعضی وقتها هم راهزنی می‌کنند. اما وقتی مطمئن شدند که کاری به کارشان ندارند با شما کنار می‌آیند و دوست می‌شوند، و مهمان نوازی می‌کنند... من از ته دل حرف می‌زنم. اینجا از ماکه شهر نشین هستیم ثابت قدم‌تر و پابرجاترند. بعضی از آنها بت پرستند. و هر جا که می‌روند بت خودشان را همراه می‌برند. چنگیز خان و تیمور از میان اینها پیدا شده‌اند، و نصف دنیا را فتح کرده‌اند... راستی ژان باتیست، آن مرد مغول که همراهتان بود، کجاست؟  
ژان باتیست خندید و گفت:

- کویوک را می‌گوئی؟ او پیش از ما به دهکده برگشت. با یکی از

دختران قلموق دوست شده. زبان همدیگر را می فهمند. بعید نیست با این دختر ازدواج کند و همینجا ماندگار شود.

- اگر این کار را بکند، معلوم می شود که آدم عاقلی است.

به دهکده نزدیک شده، و به راه دیگری رفته بودند، و همچنان از هردی سخن می گفتند. به بیابان وسیعی رسیده بودند، علفزارها در زیر دست باد خم و راست می شدند، و موج بر می داشتند. افق آنقدر از آنها دور بود، که گوئی در دنیای دیگری قرار دارد. ژورمی دستهایش را از هم گشود، و گفت:

نگاه کنید به اطراف خودتان. شمادر مرکز دنیا هستید. در هر گوشه از این بیابان وسیع چادر نشینان بتی ساخته اند و آن را می پرستند. خدایان در این دشتهای بی پایان به دنیا آمده اند.

ژورمی بوسه ای برای افق فرستاد، و به بی بی چف نگاه کرد. این مرد با لباس عجیبی که در بر کرده بود، به جانوران شباهت یافته بود. و پنداری در ظاهر تسب او به دیو و دد می رسید.

دیگر چیزی نگفتند، و همراه ژورمی همچنان می رفتند. به جای بلندتری رسیدند. تپه ای در پیش روی آنها بود. ژرژ پرسید:

- آن تپه را می بینید؟ چه جور تپه ای است؟

ژورمی گفت:

- تپه طلا. هر چه طلا می خواهید در آنجا است.

ژرژ با تعجب گفت:

- گفتید طلا؟... مگر می شود؟ چطور کسی سراغ آن همه طلا نمی رود؟

ژورمی توضیح داد:

- در آنجا چیزهایی هست که با طلا و فلزات قیمتی دیگر درست

کرده اند. آنقدر این ساخته های دست بشر زیباست که تصوّرش را

نمی‌شود کرد. گاهی آدم فکر می‌کنند که این چیزها را هنرمندان و صنعتگرانی درست کرده‌اند که ذوق و استعدادشان از بشر بالاتر است. و گوی کوچک زرنی را از جیب درآورد، و به آنها نشان داد، و گفت:

- آن تپه گورستان بزرگان این بیابان وسیع است، و از این نمونه چیزها در آنجا فراوان است. این مقبره‌ها دالان‌ها و راهروهای در زیر زمین دارد. هر سال بهار عده‌ای از دهقانان فقیر روس می‌آیند و با بیل و کلنگ زمین آن تپه را می‌کنند، و چیزهایی پیدا می‌کنند و می‌روند. و متأسفانه آن اشیای بی‌نظیر هنری را ذوب می‌کنند، و طلاها را به صورت شمش در می‌آورند. اما عده‌ای هم هستند که حاضر نیستند اشیای طلائی و قیمتی آن مقبره‌ها را غارت کنند. و می‌گویند که هرکس چنین کاری بکند دین و ایمانش را از دست می‌دهد.

ژان باتیست گفت:

- پس با این ترتیب دیگر چیزی در آن مقبره‌ها پیدا نمی‌شود.  
- چرا... هنوز دالان‌ها و راهروهای در زیر زمین هست، که کشف نشده‌اند. دهقان‌های غارتگر زیاد مجهز نیستند، و فقط در سطح خاک جست‌وجو می‌کنند. اما مقبره‌های بزرگان را باید در آن راهروها و دالان‌ها پیدا کرد.

ژرژ گفت:

- اما چه کسی می‌تواند نقب بزند و جلو برود و به‌اسرار دست پیدا کند؟

ژورمی ساکت ماند، و از آنجا به طرف دهکده بازگشتند. زیرا خورشید کم‌کم غروب می‌کرد در بین راه بی‌بی چف چند دقیقه‌ای برای قضای حاجت از آنها دور شد. ژورمی به ژان باتیست و ژرژ گفت:

- من یک اسکاتلندی را می‌شناسم، که مثل من سربازی بوده در یک

کشور بیگانه. ده سال پیش او را در لهستان گرفته‌اند و به اینجا آورده‌اند. این اسکاتلندی را به اردوگاهی نزدیک اینجا برده بودند، اما مدتی است که آزاد و تنها در گوشه‌ای از طبیعت زندگی می‌کند. یک روز که در این بیابان درندشت راه پیمائی می‌کردم به او برخوردم. حالش خوب نبود. مریض شده بود. چند روزی به کلبه او رفتم و درمانش کردم. و بعد از آن باهم دوست شدیم. اسرارش را برای من شرح داد.

ژان باتیست و ژرژ به آن علفزارهای پهناور نگاهی انداختند. باورشان نمی‌آمد که یک انسان تک و تنها بتواند در گوشه‌ای از استپ زندگی کند و دوام بیاورد. ژورمی دنباله کلام خود را گرفت:

- این اسکاتلندی تنها کسی است که آن گورستان را مثل کف دستش می‌شناسد. ظاهراً جواهرات و اشیای قیمتی را کشف می‌کند و به کلبه خود می‌برد. در ضمن جای پای خودش را بعد از هر کشف محو می‌کند. و اثری از خود باقی نمی‌گذارد، تا دیگران نتوانند راه مقبره‌های زیرزمینی را پیدا کنند.

ژرژ پرسید:

- با این گنجینه چه می‌کنند؟

- این جواهرات و اشیای قیمتی را به ترتیبی که فقط خودش می‌داند به شبکه‌ای می‌رساند که سوئدی‌ها درست کرده‌اند. و گویا از طریق که هیچ کس خبر ندارد به یک عده از هلندی‌های ثروتمند در آن سر اروپا می‌رسانند. و این ثروتمندان هلندی از مجموعه داران بزرگ دنیا هستند.

ژان باتیست گفت:

- با این ترتیب دوست اسکاتلندی تو باید ثروت زیادی داشته باشد.

- خیال نمی‌کنم. حتی یک صدم قیمت واقعی این اشیای گرانبها را به او

نمی‌دهند.

ژرژ گفت:

- پس چرا این کار را می‌کند؟

- این سبک زندگی را دوست دارد. همین!... و اعتقاد دارد که این جواهرات و اشیای گرانبه‌قیمت را از نهانگاه بیرون می‌آورد، و از نابودی نجات می‌دهد. که ظاهراً اعتقاد نادرستی است. به نظر من این مرد جنون دارد. اگر شما نیامده بودید، قرار بود که هفته آینده به اتفاق به گورستان برویم. او مقبره تازه‌ای را کشف کرده. که می‌گوید بسیار دیدنی است.

ژرژ گفت:

- نمی‌شود همه با هم به آن مقبره برویم؟

ژان باتیست گفت:

- چرا نرویم؟ ژرژ درست می‌گوید.

ژورمی گفت:

- خیال می‌کردم که عجله دارید، که هرچه زودتر برگردید به اصفهان.

- مانعی ندارد. چند روز دیرتر می‌رویم.

- چند روزی باید صبر کنید. من باید قبلاً با آن مرد اسکاتلندی حرف

بزنم و راضی‌اش کنم که اجازه بدهد همه با او برویم.

بی‌بی چف در این هنگام نزد آنها باز آمد. و هرسه را شاد و سرحال

دید، و آزرده خاطر شد که چرا از فصلی از گفت و گوی آنها بی‌خبر مانده است.

در بازگشت بی‌بی چف به ژرژ گفت که زیر بازوی او را بگیرد، و در راه رفتن به او کمک کند. زیرا پایش ظاهراً به سنگ خورده بود و کمی می‌لنگید. و ژرژ در عین حال که زیر بازوی او را گرفته بود، با شور و شوق درباره گورستان، و آن مرد اسکاتلندی که گاهی برای اکتشاف به آن مقبره‌ها می‌رود، چیزهایی گفت. اما بیش از این اسرار را فاش نکرد. و

بی بی چف نیز نتوانست به همهٔ اسرار پی ببرد.  
و ساعتی بعد بی بی چف در گزارش خود چنین نوشت:  
«در این توطئه یک سوئدی و یک اسکاتلندی شرکت دارند. و ظاهراً  
آنها معدن طلائی را کشف کرده اند که در زیر خاک کشور ماست، و توطئه  
کم کم شکل می گیرد. و همهٔ اینها دست به دست هم داده اند تا هزینهٔ  
هنگفت توطئه های کار دینال آلبرونی را فراهم کنند.»

## فصل بیست و پنجم

بعضی از آدمیان در حاشیهٔ جوامع بشری زندگی می‌کنند، و زیر بار این اصل نمی‌روند که جزئی از اجتماعند. مالکُم هالکویست<sup>۱</sup> نمونه‌ای بود از این افراد. مشیت الهی در یک روز طوفانی، که دریا به خشم آمده بود، بر این قرار گرفت که چنین موجودی در جزیره فولاً<sup>۲</sup> که جزء بسیار کوچکی از مجمع‌الجزایر شتلاند<sup>۳</sup> در شمال اسکاتلند است، و ظاهراً از بیستن به ناوگان جزایر بریتانیا سرپیچی کرده، قدم به عرصهٔ وجود بگذارد.

هالکویست سالها در ناوگان جنگی کشورهای گوناگون سرباز مزدور بود، و همهٔ وقایع زندگی او اشتباه از پی اشتباه بود، و سرانجام در لهستان به دست روسها دستگیر شد، و او را به تبعیدگاهی در آسیای مرکزی فرستاند، که علفزارهای پهناور آن در واقع اقیانوس شومی از خشکی بود. هالکویست در این تبعیدگاه برای نخستین بار فکرش را به کار انداخت. و از میان جمع گریخت، و در جایی که به گنام جانوران شباهت داشت، زندگی دشواری را در انزوایی هولناک آغاز کرد. و به اسرار عجیب گنجینه‌ای پایان ناپذیر در مقبره‌های تو در توی زیرزمینی دست یافت.

1. Malcom Halquist

2. Foula

3. Shetland مجمع‌الجزایری در شمال اسکاتلند.



ژورمی به ژان باتیست و ژرژ قول داده بود که هالکویست را راضی کند، که آنها را به تماشای مقبره‌های زیرزمینی ببرد. و برای این منظور به دیدار او رفت، و قضیه را با او در میان نهاد. هالکویست مانند جانوری که مژه برهم نمی‌زند روبه‌روی ژورمی نشست بود، و به حرفهای او گوش می‌داد. و از حرکات عجیب او، بی آنکه حرفی بزند، پیدا بود که آن گورستان و همه گنج‌های زیرزمینی‌اش را ملک شخصی خود می‌داند، و در این مورد نمی‌خواهد کوچکترین امتیازی به دیگران بدهد. ژورمی آرام آرام حرفهایش را زد، و هالکویست چند دقیقه‌ای ساکت ماند، و سپس از جا برخاست، و تفنگی را که در سه گوش دیوار گذاشته بود برداشت، و گفت:

- حالا که تو اصرار می‌کنی، حرفی ندارم. به شرط آنکه غیر از من هیچ‌کس اسلحه نداشته باشد. و هیچ‌کس به طلاها و اشیائی که در زیرزمین‌ها پیدا می‌کنیم دست نزند. در آنجا همه چیز مال من است. که منظورش همه چیزهایی بود که در آنجا کشف می‌کرد، و ارزش تاریخی داشتند. و پیام او مشخص بود. و ژورمی همه چیز را پذیرفت. هالکویست گفت:

فردا، سه ساعت بعد از نصف شب اینجا باشید، تا به اتفاق برویم. و آن سه نفر باید به شکلی غیبت یک روزه را موجه جلوه می‌دادند. ژان باتیست برای کویوک شرح داد که می‌خواهند به گردشی در اطراف استپ بروند، و او می‌تواند در اردوگاه بماند. کویوک نیز که این روزها دلبسته یک زن قلموق شده بود، و قصد ازدواج با او را داشت، چیزی نگفت، و با آن که می‌دانست دوستانش بدون او با خطر مواجه خواهند شد، اما وقتی احساس کرد که در این «گردش» نمی‌خواهند او را همراه ببرند، ناچار قبول کرد. و انگهی کویوک به حدس دریافته بود که دوستانش

می خواهند همراه هالکویست، که به مغول‌ها اعتماد نداشت، به گورستان زیرزمینی بروند. و چون می دانست که هالکویست استپ را بهتر از هرکس می شناسد، مطمئن بود که راه را گم نخواهند کرد. با این وصف دلهره عجیبی آزارش می داد. برای آنها نگران شده بود. و گویا به دلش افتاده بود که دیگر آنها را نخواهد دید.

قانع کردن بی بی چف بسیار ساده بود. ژان باتیست برای او شرح داد که به شکار سمور می روند، و یک سورتمه از بومی های دهکده کرایه کرده اند، که بیشتر از سه نفر جا ندارد.

بی بی چف این پزشک داروگر، و پسرش را خوب شناخته بود. می دانست که هیچ کدام ذوق شکار ندارند، و حاضر نیستند سموری را بیازارند. اما خویشتن دار بود. و بی آنکه بگذارد ژان باتیست از احساس واقعی او باخبر شود، قبول کرد که آنها را به حال خود بگذارد، و حتی بهانه آورد که تب دارد، و به مصلحت اوست که روز بعد استراحت کند.

شب در رسید و آن سه نفر در عالم رؤیا فرو رفته بودند. کمی استراحت کردند، و دو ساعت بعد از نیمه شب بیدار شدند، و وسایلشان را برداشتند، و در آن شب سرد از دهکده بیرون رفتند. ماه تمام در آسمان می درخشید. و همه جا روشن بود. و آن سه نفر پای پیاده، از پی یکدیگر، روی زمین های یخ زده پیش می رفتند. و قدمهای بلند برمی داشتند. بعد از یک ساعت راهپیمایی به کلبه مرد اسکاتلندی رسیدند. کلبه او که به کنام جانوران می مانست، زیر برف و یخ فرو رفته بود. و برای آن که نمایان باشد، چند کنده درخت روی بام آن گذاشته بود.

این مرد گوشه نشین در بیرون خانه اش منتظر آنها بود. وقتی ژورمی، ژان باتیست و ژرژ را به او معرفی کرد، گمان کردند که با یک مومیائی روبه رو شده اند که از آن دنیا برای بازدید چند روزه ای به این جهان آمده

است. و بی شباهت به جانوران یخزده‌ای نبود که کاشفان آنها را هزاران سال بعد از مرگشان در سرزمین‌های قطبی پیدا می‌کنند.

با وجود سرمای شدید، دستهای لاغر و گردن باریک او رنگ طبیعی خودشان را داشتند، و گویا بدن این مرد با آن آب و هوا عادت کرده بود. یک حلقه مسی را به نرمه گوش چپ خود آویخته بود. صورت او چنان منجمد و بی حال و بی حرکت بود، که گویی به یک مرده تعلق داشت. و اگر گاهی پلکهایش تکان نمی‌خوردند، آدمی تصور می‌کرد که صورتش از یک تکه یخ درست شده است.

با آن به نظر می‌آمد این مرد یخ بسته و بی حال است، بسیار فرز و چالاک بود. مثل یک بزکوهی در میان برف و یخ می‌دوید. و آنها به زحمت می‌توانستند به او برسند. بعد از دو ساعت راهپیمائی، به پای تپه گورستان رسیدند. آن سه نفر خسته شده بودند، و در زیر لباس‌های پومستی عرق می‌ریختند و از نزدیک همه چیز به صورت دیگری بود. از دور صخره‌های بلند و نوک تیزی را در اطراف تپه می‌دیدند، و از نزدیک متوجه شدند که آن صخره‌های بلند، تخته سنگهای بزرگی بیش نیستند، که دور تا دور تپه را محاصره کرده‌اند. و در دامنه این تپه گودی‌ها و برآمدگی‌های متعددی به چشم می‌آمدند، که همه آنها در اثر کند و کاوهای غارتگران برای تصاحب گنجینه‌ها به وجود آمده بودند، هالکویست این مقبره‌ها را محبوب خود می‌دانست، و هرچه به آن نقطه نزدیکتر می‌شدند خنده شومی لبهای منجمدش را از هم می‌گشود، و گمان می‌کرد که ژورمی و همراهانش نیز به اندازه او به شور و هیجان آمده‌اند. این مرد که در آغاز بی حال و بی احساس می‌نمود، وقتی به دامنه تپه رسید شاد و پراحساس شده بود. قدرت بی‌مانندی پیدا کرده بود. و در واقع این گورستان با

مقبره‌های زیرزمینی‌اش، مانند آثار و یادگارهایی است که از اقوام سیلت<sup>۱</sup> باقی مانده، و قطعاً اقوام چادرنشین این حدود نیز می‌توانستند، با کند و کاو در این مقبره‌ها نشانهٔ اجداد خود را باز یابند.

هالکویست و همراهانش از میان تخته سنگها گذشتند، و به محوطه‌ای رسیدند که فضائی مقدس به نظر می‌آمد. و کم‌کم احساس می‌کردند که در این تپه هزاران نفر با کار و زحمت چنین مقبره‌هایی را در زیر زمین ساخته‌اند، و در چنین جای بلندی آرامگاههای زیرزمینی و تو در توئی رابا هنرمندی برای پادشاهان و بزرگان قوم خود به وجود آورده‌اند. و به یقین سازندگان و معماران این مقبره‌های اسرارآمیز گمان می‌کردند که اسرارشان در اینجا محفوظ خواهد ماند، و کسی جرأت نخواهد کرد به این یادگارهای مقدس دست بزند.

در دامنهٔ تپه به هر طرف که نگاه می‌کردند، می‌دیدند که قبرها دست خورده، و به هم ریخته‌اند و در هر گوشه کپه‌ای از سنگ و خاک روی هم انباشته شده بود. و در هر طرف گودال بزرگی بود، که اگر کسی زیر پای خود را نگاه نمی‌کرد، احتمال داشت که در آن بلغزد، و در عمق آن دفن شود. بعضی از مقبره‌ها زیر علف‌های بلند و بوته‌های خار پنهان شده بودند. هالکویست که در جلو راه می‌رفت، و هروجب از این خاک را می‌شناخت، با انگشت دهانهٔ ورودی هریک از راهروهای زیرزمینی را به آنها نشان می‌داد.

تقریباً در وسط دامنه، هالکویست در کنار دهانهٔ ورودی مقبره‌ای ایستاد، و به همراهانش گفت که می‌خواهد آنها را با عجایب این مقبره آشنا کند. مرد اسکاتلندی کیسه‌ای را که بردوش داشت روی زمین

۱. Celtes قومی بود از اصل هند و اروپائی که مهاجرت‌هایشان به دوران قبل از تاریخ می‌رسد، و بسیاری از نقاط اروپا را تسخیر کردند، و سرانجام رومیان آنها را منهدم ساختند.

گذاشت، و شمعدانی را که شمعی در آن بود، و یک فندق و یک کلنگ را از آن بیرون آورد. هنوز ماهتاب فضای پهناور استپ را روشن می‌کرد، و زیبایی سحرآمیزی داشت. اما در آن لحظات کسی به زیبایی ماهتاب توجه نداشت. و هالکویت بافندق شمع را روشن کرد و به همراهانش اشاره کرد که با او وارد راهروی زیرزمینی شوند. ژرژ چنان وحشت کرده بود که همه بدتش می‌لرزید و دندانهایش آشکارا برهم می‌خورد، و چشمانش سیاهی می‌رفت. مثل این که گرفتار ترسی غیرمنطقی شده بود. مثل این که از هجوم ارواح می‌ترسید. ژان باتیست زیرچشمی ژرژ را می‌پائید، و احساس می‌کرد که این جوان اسیر وهم و خیال شده است.

سحر فرا می‌رسید، و پلک‌های سنگین آسمان به‌روی یک روز روشن باز می‌شد. باد سردی در دامنه تپه می‌دوید، و در لابلای تخته سنگها و یوته‌های خار می‌افتاد و سوت می‌زد.

مرد اسکاتلندی گاهی پشت سرش را نگاه می‌کرد، تا همراهانش را ببیند، و به‌زبان انگلیسی دشنام‌هایی می‌داد، که ژرژ با شنیدن ناسزاهای او به‌خود آمد، و همراه دیگران به‌راه افتاد.

راهروی زیرزمینی، هرچه جلوتر می‌رفتند، تنگتر می‌شد، ستون‌های قطور چوبی سقف راهروها را سرِ پا نگاه می‌داشتند، با این وصف دیوارها در حال فرو ریختن بودند. و آنها باز هم جلوتر رفتند. دیگر از سوز سرد بیرون خبری نبود. هوای زیرزمین نیم گرم و مطبوع بود. گاهی آنها به دوراهی‌هایی می‌رسیدند. و هالکویت می‌دانست که باید کدامیک از دو راه را انتخاب کرد. همراهان هم بی‌اختیار دنبال او می‌رفتند. ژورمی برای ژان باتیست و ژرژ توضیحاتی می‌داد:

- در اینجا بزرگان و نام‌آوران اقوام چادرنشین دفن شده‌اند. اینجا در عصر هردوت، و شاید پیش از او زندگی می‌کردند. هالکویت اعتقاد

دارد که این اقوام در آن موقع از یونان تا چین در رفت و آمد بوده‌اند. و در بیابان‌های این اطراف تاخت و تاز می‌کرده‌اند، انسان‌هایی بوده‌اند آزاد. ماجراجوی اسکاتلندی، در نزدیک یک دوراهی به آنها اشاره کرد، که متوقف شوند. به جایی از راهروی زیرزمینی رسیده بودند که باد هائو ورودی آن فاصله زیادی داشت. هالکویست در آنجا با پاشنه پایش چندبار به زمین کوفت. و به همین صدا گوش فرا داد. و باز به راه افتاد. این راهرو به یک دوراهی بن‌بست منتهی می‌شد. مرد اسکاتلندی به شاخه راست آن پیچید، و شمعدان را بر سر دست بلند کرد. در روشنائی شمع، همراهان هالکویست چیزهایی را دیدند، که بی‌اختیار از تعجب و ترس فریاد کشیدند. پیکره‌های مومیائی چند اسب را در مقابل چشم خود می‌دیدند. در پوست و بال و ظاهر اسبها عیب و نقصی به چشم نمی‌آمد. و از هر نظر به اسبهای زنده می‌ماندند. اسبی که به آنها نزدیکتر بود، سرش را به اسبهای دیگر تکیه داده بود، و در وسط پیشانی‌اش سوراخی دیده می‌شد، که با ضربه یک نیزه به وجود آمده بود. و آن اسب حالت عجیبی داشت، مثل این که احساس ترس و خشم در چشمهای او ثابت مانده، و جاودانی شده بود. هالکویست به اولین اسب نزدیک شد، و با آسودگی و آرامشی باورنکردنی به سر و گردن آن اسب دست کشید، درست مثل آن که اسب زنده‌ای را با دستهای لاغر و استخوانی‌اش نوازش می‌کند. حال آنکه همراهان او بهت‌زده به اسبها خیره شده بودند، و سایه‌های مبهمی بین مرگ و زندگی را در آن اسبها می‌دیدند.

هالکویست بی آنکه به همراهانش فرصت فکر کردن بدهد، این قسمت را به حال خود گذاشت، و به شاخه دیگر این راهروی بن‌بست رفت، که طولانی‌تر بود، و دیوارهای دو سوی آن تا حدودی فرو ریخته بودند، و آنها به زحمت از روی سنگپاره‌ها قدم برمی‌داشتند و جلو

می رفتند. پای دیوار یک طرف این راهرو سنگ چین شده بود. و به نظر می آمد که پشت یکی از این دیوارها باید اتاقکی باشد، و این سنگ چین ها بی و پایه آن است.

ژورمی برای ژان باتیست و ژرژ توضیح داد:

هالکویست در هفته های اخیر همه راهروها و سوراخ و سنبه های این جا را بازدید کرده، و امروز می خواهد نتیجه نهایی آن بازدیدها را به ما نشان بدهد.

این فضا بی نهایت شوم و حزن آور بود. سه نفر همراه هالکویست در این فکر بودند که چگونه هالکویست، تک و تنها به این راهروهای تاریک و شوم می آید، و بی ترس و وحشت به کند و کاو می پردازد. و گنجینه مردگان را تصاحب می کند؟ هالکویست قدم به قدم به اطرافش نگاه می کرد. و با کلنگش به وجب به وجب دیوار می کوفت، و به طنین صدا گوش می داد. می خواست اتاقی رایباید که مرده را در آن دفن کرده اند. شاید پادشاهی در پشت یکی از این دیوارها آرمیده بود. سرانجام ماجراجوی اسکاتلندی به نقطه ای رسید، و با کلنگ چند بار به دیوار کوفت. و احساس کرد که طنین صدا با قسمتهای دیگر فرق می کند. و ظاهراً باید پشت آن دیوار فضای پنهانی باشد. و در اینجا شمعدان را به دست ژورمی داد. و با نیش کلنگ دیوار را خراش داد. سپس کت پوستش را درآورد. و در گوشه ای گذاشت. یک پیراهن پاره و کتیف برتن داشت. دوباره کلنگ را به دست گرفت. و لای درز سنگها را در دیوار خراشید، و سعی می کرد که سنگهای دیوار را بیرون بیاورد، و سوراخی در آن به وجود آورد. همراهانش تنها تماشاگر تلاش او بودند، و هیچکدام جرأت چنین کاری را نداشتند. چند دقیقه بعد تلاش هالکویست به نتیجه رسید. سوراخی در دیوار به وجود آورده بود. دوباره کتِ پوستش را

پوشید. نمی‌خواست با آن پیراهن پاره وارد اتاقک مردگان شود، و گوئی ترجیح می‌داد در برابر بزرگان و پادشاهان گذشته لباس مناسبی برتن داشته باشد... و پیش از ورود به آن اتاقک نان خشکی را از جیب خود درآورد، و آن را با اشتها گاز زد. هیچ کس در چنان جای شومی اشتها نداشت، که چیزی بخورد. اما او نه تنها نان را خورد، بلکه از قهقهه‌ای که به همراه داشت، چند جرعه آب نوشید. و بعد از خوردن و نوشیدن، عزم خود را جزم کرد که وارد قبر شود، و خواب چند هزار ساله پادشاهی را برهم بزند. در ابتدا سعی کرد به ترتیبی کج و راست شود و از آن سوراخ بگذرد. ولی نتوانست، و ژورمی به اشاره او یک تیغه چوبی را به دستش داد، این بار ماجراجوی اسکاتلندی اطراف سوراخ را با آن تیغه خراش می‌داد، و بعد از چند دقیقه، توانست سوراخ را کمی گشادتر کند، و از آنجا وارد اتاقک شد. و سرش را بیرون آورد. و به همراهانش گفت که شمعدان را بردارند، و از آن سوراخ وارد آرامگاه شوند. و آنها هم یکی بعد از دیگری وارد اتاقک شدند. هرکس که قدم به آنها می‌گذاشت، بهت‌زده می‌شد، و از تعجب نفسش بند می‌آمد.

اتاقکی بود با ابعاد کوچک، و به شکل مربع مستطیل، با سقف کوتاه. و آن چهار نفر به زحمت می‌توانستند در آن جای بگیرند. سرشان به سقف می‌رسید. و ژورمی که از بقیه بلندقدتر بود، ناچار سرش را خم کرد. بوی تند مومیا و بوی خاک آزه در فضا پراکنده شده بود. هالکوئیست که گوئی به‌خانه خود وارد شده بود، دستهایش را از هم باز کرد و گفت:

«بفرمائید آقایان!... خوش آمدید!»

نور عجیبی در چشمهای هالکوئیست می‌درخشید. شادی کم‌نظیری صورت بی‌حال و بی‌حرکت او را شکوفا کرده بود، ژورمی آرام و آهسته گفت:



- این مقبره شاه است. هالکویست در جست و جوی این مقبره بود. هرچند آهسته سخن می‌گفتند، اما آهسته‌ترین صداها، در این سکوت هزاران ساله مثل صور اسرافیل طنینی هول‌انگیز داشت. ژورمی با آن چند کلمه، اهمیت چنین کشف بزرگی را به‌ژان باتیست و ژرژ فهماند. زیرا پیش از آن که ژورمی چیزی بگوید، آنها آشفته‌گی عجیبی را در این اتاقک دیده بودند، و گمان می‌کردند که غارتگران به اینجا راه یافته، و چیزی باقی نگذاشته‌اند.

ده دوازده کوزه دسته‌دار در گوشه‌ای ردیف شده بود، محتویات این کوزه‌ها در طی قرون از بین رفته بود. و کمی آن سوتر دو دیگچه بزرگ مسی، و ظرفهای غذاخوری، و کاسه‌های سفالین در کنار هم ردیف شده بودند. دو چرخ یک کالسکه و مال بندش را در سه‌گوش دیوار جای داده بودند. هرچند که کاشفان مقبره گمان می‌کردند که این گونه چیزها را به علت کوچک بودن فضا روی هم انباشته‌اند، اما در واقع هرکدام از این چیزها را با نظم خاص، در کنار هم چیده، و انتخاب و طرز چیدنشان معنی و مفهوم خاصی داشت. زیرا این ابزار و وسایل را برای سفر جاودانی اموات خود لازم می‌شمردند.

در نظر اول چنین احساس می‌کردند که در این مقبره همه چیز هست، جز جسد بی‌جان پادشاه. این مقبره قطعاً برای دفن یکی از بزرگان درست شده بود. چه کسی و در کجای این اتاقک به خواب ابدی فرو رفته بود؟ در این فضای عجیب و ماورای طبیعی این فکر به ذهن مهمانان ناخوانده رسیده بود که شاید پادشاه از گور خود بیرون آمده، و به جای دیگری گریخته باشد!

هالکویست که با وهم و خیال رابطه‌ای نداشت، آنها را از پرداختن به اینگونه توهمات رهائی بخشید. و با تیغه چوبی، سنگی را که برکف

اتاق بود، مدتی خراش داد، و سپس گفت:

- ژورمی! به من کمک کنید!

ژورمی به اشاره او طرف دیگر سنگ را گرفت، و به کمک همدیگر سرپوش تابوت سنگی را برداشتند و به سوئی نهادند. شاه در میان تابوتش خوابیده بود. جسد بی جان او سراپا از اشیای طلائی و مفرغی پوشش یافته بود. کلاه خودی بر سر داشت، و زره بر تن کرده، زانوبند بسته بود. سلاحهای جنگی او را در سمت راستش نهاده بودند. گردن آویزی داشت از طلائی ناب و پراز نقش و نگار. و در این میان تنها صورت او پیدا بود. در طی این قرن‌ها صورت او سالم و بی عیب مانده بود. اما خشک و بی حال بود. پلکهایش باز بود، و نگاه او به نقطه مبهمی دوخته شده بود.

در چهره او نوعی اصالت و نجابت نقش بسته بود. همه چیز به نظرش هولناک می آمد، و احساس می شد که همه چیزهایی که در اطراف او بودند، همه آن ظرف‌ها و کوزه‌ها، و همه اشیای طلائی و گرانیهائی که به خود آویخته بود، هیچ کدام فایده‌ای برای او نداشته‌اند. اما به هر حال چهار انسان زنده، اینک شاه مرده را در برابر خود می دیدند. و شاه مرده، هزاران سال بعد از مرگش نگاه امیدوار و منتظر خود را همچنان حفظ کرده بود.

و اگر این شاه مرده، با این همه طلا و جواهر دفن نمی شد، کسی به سراغ او نمی آمد، و آرامش هزاران ساله‌اش را برهم نمی زد. این قدرتمندان و بزرگان و سران اقوام و قبایل در طی هزاران سال، نسل بعد از نسل، با شادی‌ها و غم‌ها، و شکست‌ها و پیروزی‌هایشان، و بزم‌ها و رزم‌هایشان داستانها آفریده، و سرانجام با رؤیای زندگی دوباره در این گورستان خفته بودند. و اما آنچه در طی هزاران سال آنها را زنده نگاه داشته بود، همین رؤیایها و تصوراتشان بود!

در آن اتاق کوچک با این تصورات مشغول بودند، و کم‌کم ترس‌ها و تصورات واهی خود را از دست می‌دادند، و حس می‌کردند که مردگان نیز به زندگان شباهت دارند. ژورمی در کوزه‌های دسته‌دار دست می‌برد، و از ته یکی از آنها هت‌های زیتون را در می‌آورد. و ژان باتیست و ژرژ به نقش و نگار گردن آویز طلائی شاه می‌نگریستند. اما هالکویست حساب می‌کرد که این جواهرات چه ارزشی دارد، و از ژرژ خواهش کرد که برود و کیسه او را که بیرون مانده بود بیاورد. و همراهان او تازه متوجه می‌شدند که منظور اصلی هالکویست جز غارت این آرامگاه زیرزمینی نیست، و هیچ‌گونه ارتباطی با اکتشافات علمی و تاریخی ندارد.

ماجراجوی اسکاتلندی روی تابوت پادشاه خم شده بود، و اشیای طلائی و جواهرات او را دانه دانه، و با احتیاط برمی‌داشت، و در کنار خود می‌نهاد. اما در آن لحظه که می‌خواست گیره و بست‌های گردن آویز گرانبهای شاه را باز کند، فریاد ژرژ، که رفته بود از بیرون کیسه را بیاورد، او را از این کار بازداشت.

ژرژ فریاد می‌زد:

- آئی... بیائید!... زودتر بیائید بیرون!

آن سه نفر از اتاق بیرون رفتند. ژرژ به آنها اشاره کرد که ساکت باشند، و گوش فرا دهند.

هرچهار نفر به طرف دهانه خروجی راهروی زیرزمینی رفتند. و همین که چند قدمی جلو رفتند، صدای فریاد کسی را شنیدند، که کمک می‌طلبید، ژان باتیست گفت:

- یک نفر آنجاست.

## فصل بیست و ششم

جنگ کرمان در آخرین هفته‌های ماه رمضان به اوج خود رسید. این واقعه بار دیگر ثابت کرد که جنگ قاعدتاً با اخلاق چندان سازگار نیست. افغان‌ها با هدف غارت اموال مردم می‌جنگیدند. در شهر رشته‌امور از همان آغاز گسیخته شده بود. جنگ بسیار بی‌نظم و بی‌قاعده بود. ایرانیان که بسیار محتاط بودند، در پشت حصارها، نومید و دل‌سرد کمین کرده بودند. و شهر بعد از سه روز جنگ و ستیز به دست افغانها افتاد.

هر روز یک سوار از شهر کرمان به سوی پایتخت می‌رفت تا اخبار جنگ را به اطلاع شاه برساند. و معمولاً پنج روز طول می‌کشید تا «آخرین خیر» به اصفهان برسد. که طبعاً دیگر «آخرین خبر» نبود. و خبر پنج روز پیش جنگ کرمان تازگی‌اش را از دست داده بود، و بی‌فایده بود. و با آن که درباریان شاه به مردم مژدهٔ پیروزی قریب‌الوقوع می‌دادند، شایعات برخلاف آن بود، و بدبینی در سراسر اصفهان سایه افکنده بود. کوچه‌ها و خیابانهای پایتخت خلوت و غم‌انگیز شده بودند. مردان یا به جبههٔ جنگ رفته بودند، یا از ترس اعزام به جبهه، در خانه‌ها پنهان شده بودند، و خود را نشان نمی‌دادند. زنها هم در خانه‌ها و حرم‌سرا مانده بودند. آل‌یکس از این قاعده مستثنی بود، و به علت خارجی بودن کسی با او کاری نداشت. و از خانه بیرون می‌رفت و داروهای گیاهی را به دست طالبانش می‌رساند.

در این میان دوبار نزد نورالهدی رفت، و تعجب کرد که این زن جوان چگونه در چنین روزهایی شاد و بی خیال است. و نه تنها او، همه زنان وزیراعظم نیز در این روزها شاد و بی خیال بودند. این زنها که حود بودند، و مدام برای یکدیگر توطئه می چیدند، و به کمک خدمتکاران و خواجه سرایان همدیگر را عذاب می دادند، یک باره از توطئه و سخن چینی و آزار دادن همدیگر دست برداشته بودند، چهار زن عقدی وزیر اعظم که همیشه باهم درگیر بودند، و نسبت به زن زیبا و صیغه ای و چرکس نژاد او، یعنی نورالهدی حسادت می کردند، در این وضع و موقع، که همه چیز را در خطر می دیدند، ناگهان رفتارشان عوض شده بود، و نورالهدی را به چشم فرزند خود می نگریستند، و او را در حلقه خود پذیرفته بودند.

و هرروز در اتاق بزرگی جمع می شدند، و اوقاتشان را با بگو و ببخند می گذراندند، و بعضی از زنان خدمتکار که درنواختن ضرب و تنبک مهارت داشتند، با ساز و رقص آنها را سرگرم می کردند. این پنج زن، سن و سالشان باهم متفاوت بود، اما فکرشان در داخل حرم به یک اندازه رشد یافته بود. و تفریح دیگری جز این نمی شناختند. نورالهدی نیز در کنار آنها می نشست، و با آنها جای می خورد و قلیان می کشید، و می گفت و می خندید.

نورالهدی آلیکس را با هووهایش آشنا کرد. یکی از این زنان که ارمنی بود و مسلمان شده، و از اقوام اسقف بود، برای آلیکس شرح داد که اسقف وقتی که خبر مرگ میرزا پونسه را شنید، بسیار پریشان شد. و در ضمن می گفت که آرامنه از کارهای اسقف دلگیر بودند، اما فعلاً به علت درگیری با افغانها، اشتباهات او را فراموش کرده اند، و آنها هم مثل بقیه مردم اصفهان، نگران آینده اند.

آلیکس به سخنان این زن گوش می داد، و در عین حال در می یافت که نورالهدی تا چه حد رازدار است، و حکایت زنده بودن ژان باتیست را با هیچ کس در میان نگذاشته. و از طرف دیگر کنجکاو شده بود که بداند نورالهدی چگونه به راز زنده بودن شوهرش پی برده. و اورا کناری کشید، و قضیه را از او پرسید:

نورالهدی خندید و گفت:

- شوهر عزیز من، یک روز ماجرای دیدار ژان باتیست را با شاه برای یک نفر شرح می داد، و من در آنجا بودم و شنیدم که شوهر شما قصد داشته، برای نجات دوستش به روسیه برود، ولی شاه مانع شده، و به او دستور داده که پزشک مخصوص او باشد و در قصر او زندگی کند. من که می خواستم بدانم این پزشک پاک طینت چه خواهد کرد، بلکه بتوانم به او کمک کنم، ترتیبی دادم که دو نفر از کولی های چرکس شبانه روز نزدیک خانه شما بنشینند، و وانمود کنند که برای گدائی در آنجا نشسته اند. و آن دو نفر شب و روز خانه شمارا زیر نظر داشتند. و آنها بودند که قضایا رابه من خبر دادند.

و در آن حال نورالهدی قلیان را جلوی آلیکس گذاشت، و اصرار کرد که چند پک بزند. آلیکس هم در آن حال که به قلیان پک می زد، داستان ملاقاتش را با علیرضا بیک، آهسته آهسته برای او حکایت کرد. نورالهدی متعجب شده بود، که چرا افسر جوان همه چیز را دقیقاً برای این زن ناشناس، در اولین ملاقات بازگو کرده است.

آلیکس گفت:

- حس می کنم که این جوان عاشقانه شمارا دوست دارد. و در عین حال با وضعی که دارد احساس بدبختی می کند.

- به هر حال چاره ای ندارد. یا باید مرا انتخاب کند و زنش را طلاق

بدهد. یا در همین وضع بماند.

- گمان نمی‌کنید که زیاد به او سخت می‌گیرید؟

نورالهدی جوابی نداد، و به زنان خدمتکار اشاره کرد که با تئیک زدن و رقصیدن آنها را سرگرم کند.

روزی که خبر سقوط کرمان به اصفهان رسید، پایتخت دوباره وضع عادی‌اش را باز یافت. دوباره زن و مرد به کوچه و بازار آمدند، و رفت و آمد عادی شد. با این وصف شکست در همهٔ امور اثر گذاشته بود. اخلاق و رفتار مردم عوض شده بود. همه پیریشان شده بودند. این خبر به گوش مردم رسیده بود که در جنگ کرمان بسیاری از سربازان فرار کرده بودند، و با این ترتیب مملکت، ارتش یعنی سپر دفاعی خود را تا حدودی از دست داده بود. سربازان فراری، کم‌کم دسته دسته به پایتخت باز می‌گشتند، و کسی به استقبالشان نمی‌رفت. و مردم روی از آنها بر می‌گرداندند.

حتی این شکست بزرگ و فرار دسته دسته نظامیان، توانست شاه را به خود آورد، تا چاره‌ای بیندیشد. افغانها در کرمان به تجدید قوا پرداختند، و سپاهیان خود را از نو سازمان دادند. آنها برای رسیدن به اصفهان، شهر یزد را در سر راه خود داشتند، که می‌توانستند آن شهر را تصرف کنند، و حتی می‌توانستند یزد را به حال خود بگذارند، و یک راست به اصفهان بروند. و نزد خود حساب می‌کردند که تا چند هفته بعد می‌توانند در چهارباغ قدم بزنند!

ایرانیان مأیوس شده بودند. ارتش را در برابر مهاجمان آسیب‌پذیر می‌دیدند. ارتش ایران در آن موقع بسیار مجهز بود. از نظر ابزار و تجهیزات جنگی کم و کسر نداشت. و یا این حال از مهاجمانی که هم از نظر تجهیزات و هم از لحاظ تعداد نفرات در سطح پائین تری بودند شکست خورده بود. و در آن ایام به مردم این طور تفهیم شده بود که

خداوند پشتیبان ارتش ایران است. و چنین ارتشی شکست نخواهد خورد. و به این علت مردم گمان می‌کردند که خداوند از آنها روی برتافته، و تنها چاره آن است که از گناهان خود توبه کنند. اما کسانی که جدی‌تر به مسائل می‌نگریستند، دریافته بودند که توبه و پشیمانی در این مورد فایده‌ای ندارد. و پیش از آن که پایتخت به دست مهاجمان بیفتد، باید جنید و کاری کرد. اما عده‌ای از متعصبان می‌گفتند که غضب الهی ما را به این روز انداخته است، و باید تسلیم این وضع شد، چون هرگونه تلاش و کوششی به‌ثمر نخواهد رسید. کشمکش برای تسلط بردربار بین دسته‌های بانفوذ شروع شد، و شاه در این میان به فکر همه چیز بود، جز نجات پایتخت، و از اتفاق در این روزها یک واقعه طبعی اوضاع را بیشتر در هم ریخت و تیره‌روزی‌ها را بیشتر کرد.

سه روز بعد از شکست کرمان، که هنوز خبرش به اصفهان نرسیده بود، یک روز صبح آسمان از ابر خاکستری رنگی پوشیده شد. و نور خورشید نمی‌توانست از لابلای چنین ابر ضخیمی عبور کند و به زمین برسد. آسمان همیشه آبی و زلال اصفهان رنگ و حال دیگری گرفته بود. حتی یک قطره باران نمی‌بارید. اما ابرهای تیره‌گون فضا را پر کرده بودند. و کم‌کم ابرها چنان انبوه شدند، که هوا را تاریک کردند. و آن روز به هنگام غروب آفتاب ناگهان از لابلای ابرها بیرون آمد، و نور خون‌رنگ خود را به فضا پاشید. همه نگران شده بودند. و همه چیز به نظرشان غم‌انگیز و شوم می‌آمد. و روز بعد نیز وضع به همان ترتیب بود، و ابرهای ضخیم دوباره آسمان را پوشش دادند، با آن که زمستان بود، هوا گرم و نفس‌گیر شده بود. و ظهور چنان پدیده‌ای در چنین فصلی عجیب می‌نمود، و آن روز هم بار دیگر آفتاب در غروب آفتاب از پشت ابرها بیرون آمد، و رنگ قرمز و خونین خود را بر همه جا فرو پاشید. و مردم شهر به این فکر افتاده



بودند که خطری در پیش است. و آسمان و طبیعت با این تغییرات بی سابقه می خواهند رازی را در گوش آنها زمزمه کنند. و به هنگام غروب روی بام‌ها رفتند، تا به آفتاب نگاه کنند، و آثار خون‌کشتگان خود را در افق ببینند.

در غروب روز دوم، خبر شکست کرمان، یعنی پنج روز بعد از وقوع آن، به اصفهان رسید. و مردم داستان جنگهای خونین کرمان را شنیدند، و می‌گفتند که این ابرها بعد از شکست ارتش ایران در آسمان پدیدار شده است. و اکثر ایرانیان، که به ستارگان و آفتاب، و تأثیر آنها در زندگی انسانها معتقد بودند، از منجمان و ستاره‌شناسان می‌خواستند که ارتباط وقایع زمینی و تحولات آسمانی را برای آنها شرح بدهند، رمالان و غیبگویان بازارشان گرم شده بود. و آنها با زیرکی و نیرنگ بازی‌های حرفه‌ای، اوضاع را حتی پیچیده‌تر از آنچه بود نشان می‌دادند، و می‌گفتند که تنها خودشان از آینده خبر دارند.

در این موقع یحیی بیک رئیس غیبگویان و منجمان، که به نام منجم‌باشی معروف بود، نتیجه تحقیقات خود و همکارانش را این چنین به عرض شاهنشاه رساند:

- اعلیحضرتا! ما به این نتیجه رسیده‌ایم که این وضع تا چند روز دیگر دوام دارد، و خطر بزرگی همه مردم اصفهان را تهدید می‌کند. باید در انتظار یک زمین لرزه بزرگ بود. مثل زمین لرزه‌ای که ماه قبل تبریز را ویران کرد.

شاه سلطان حسین بینوا که آن روز روزه گرفته بود، و حال و حوصله شنیدن این حرفها را نداشت، به منجم‌باشی اشاره کرد که او را به حال خود بگذارد، و دنبال کار خود برود. اما منجم‌باشی گفت:

- اعلیحضرت! وضع خیلی خطرناک است. باید شهر تخلیه شود. همه

مردم باید از شهر بیرون بروند.

شاه از جا پرید، و گفت:

- منجم باشی! این چه مهملائی است که می‌گوئی؟

- قربانت گردم. این چیزها عین حقیقت است. من و همه ستاره‌شناسان پایتخت چندین شب تا صبح بیدار مانده‌ایم و اوضاع و احوال کواکب را زیر نظر گرفته‌ایم تا به این نتیجه رسیده‌ایم. به نظر ما همه مردم باید از شهر بیرون بروند. وگرنه در و دیوار بر سر آنها خراب خواهد شد، و یک نفر زنده نخواهد ماند. اما در عین حال باید به مردم بگوئیم، که هرکس خود را گناهکار می‌داند در شهر بماند تا خداوند در و دیوار را بر سرش خراب کند، و بقیه کسانی که بی‌گناهند در آتش معاصی آنها نسوزند. باید به زلزله فرصت داد که ترتیب کار گناهکاران را بدهد، و مملکت نجات پیدا کند.

شاه سلطان حسین دیگر مقاومتی نکرد، و تسلیم شد. آن شب نیز به صبح رسید، و هوا هنوز نیم گرم بود، و آسمان همچنان زیر لحاف سنگین ابرهای تیره‌گون مانده بود. نسیمی نمی‌وزید، و حتی پرندگان پرواز نمی‌کردند. نزدیک ظهر شاه فرمان داد، که جارچی‌ها در شهر راه بیفتند، و به مردم بگویند که پیر و جوان، مرد و زن، خرد و بزرگ باید شهر را ترک کنند و به طرف دهستانهای اطراف بروند.

این بار نورالهدی چنان گرفتار کارهای خود بود که نتوانست به آلیکس خیر بدهد که خطر را جدی بگیرد و از شهر بیرون برود. ولی این خیر به‌خانه آلیکس هم رسید، و آنها خطر را جدی گرفتند، و برای بیرون رفتن از شهر آماده شدند. و چون خیال می‌کردند که در این هرج و مرج احتمال دارد عده‌ای از فرصت‌طلبان استفاده کنند و به‌خانه‌ها بریزند، سیا مادرش را قانع کرد که نیمی از طلا و جواهرات و اشیای قیمتی‌شان را زیر لباس پنهان کنند، و نیم دیگر را در گوشه‌ای دور از دسترس در خانه بگذارند. و

آلیکس به نظر او تسلیم شد. فرانسواز حاضر نبود از خانه بیرون برود چون بیمار و ناتوان بود. به پیشنهاد سبا تخت روانی درست کردند و فرانسواز را در آن نهادند، و دو نفر از خدمتکاران این تخت روان را با خود می‌بردند. آلیکس در دقایق آخر از این اتاق به آن اتاق می‌دوید، و هر لحظه نگران‌تر می‌شد. می‌ترسید که خانه و زندگی‌اش را از دست بدهد. تنهائی را حس می‌کرد. لحظاتی به آزمایشگاه داروهای گیاهی رفت و در آنجا به فکر ژان باتیست افتاد. و اشکش سرازیر شد. و در آن حال یک ساک چرمی را برداشت، و چیزهایی را در آن جای داد. اما به فکرش نرسید که تپانچه یا اسلحه‌ای بردارد، و در این لحظات خطرناک مجهز باشد. و اما سبا از او تیزهوش‌تر بود، و به فرانسواز گفت که حتماً چادر به سر کند، تا کسی متوجه خارجی بودن او نشود. که احتمال داشت عده‌ای از متعصبان، در چنین اوضاع و خیمی به بهانه‌ای به او حمله‌ور شود.

ساعتی گذشت، و همه چیز آماده شد. سبا و آلیکس پای پیاده می‌رفتند، و فرانسواز را خدمتکاران با تخت روان می‌بردند. تعداد خدمتکاران بعد از رفتن ژان باتیست به چهار نفر کاهش یافته بود. باغبان هم همراه آنها آمده بود. امداریان پیر تنها در خانه مانده بود. شاه سلطان حسین نیز فرمان داده بود که تنها چند نگهبان در کاخ سلطنتی بمانند.

مسئولان امر مقرر کرده بودند که کسی اسب و قاطر همراه نیاورد. چون در اینصورت مردم قسمتی از اسباب و اثاث خود را بار اسب و قاطر می‌کردند، و با این وضع دست و پاگیر دیگران می‌شدند. مرد و زن، و خرد و بزرگ در صف‌های طولانی از شهر بیرون می‌رفتند، و مثل گله‌های گوسفند درهم افتاده بودند. افسران گارد سوار بر اسب نشسته، و حرکات گوسفندوار مردم را نظاره می‌کردند.

چه کسی این توده‌های انبوه را هدایت می‌کرد؟ ترس مردم را وادار

کرده بود، که از شهر بیرون بریزند. احتمال داشت که بعضی از زندانیان، یا کسانی که تحت تعقیب بودند، خود را در سیلاب پرتحرک مردم انداخته باشند، تا از شهر بگریزند. عده‌ای در میان جمع بودند که حتی لوازم و اشیای ضروری را نیز با خود نیاورده بودند. و جز نجات جان خویش هدفی نداشتند. اما در هر حال حضور جنایتکاران و افراد شرور در این میان خطر آفرین بود.

یکی از این افراد شرور، مرد غول پیکری بود که پارچه ضخیمی دور سرش بسته بود، و شتاب زده راهش را در میان جمع باز می‌کرد، و به همه تنه می‌زد، و هر کس را که در سر راه خود می‌دید به کناری می‌انداخت، و موقعی که به تخت روان فرانسواز رسید، چنان تپائی به آن زد، که تخت روان وارونه شد، و فرانسواز روی زمین افتاد، و مردم با چنان شتابی حرکت می‌کردند، که چند لحظه‌ای آلیکس و سبا خیال می‌کردند که فرانسواز در زیر دست و پای مردم به گوشه‌ای پرتاب شده است. اما به کمک خدمتکاران او را که دست و کتفش آسیب دیده بود پیدا کردند، و دوباره روی تخت روان گذاشتند، و به حوکت ادامه دادند. در بیرون دروازه، در گوشه‌ای متوقف شدند. آلیکس جرعه‌ای آب به او داد، و به دست کتف او نگاهی انداختند. ظاهراً کتف او شکسته بود، چون وقتی سبا روی آن دست گذاشت، فریاد آن زن بلند شد، و آلیکس با نگرانی گفت:

- اصلاً دوا با خودم نیاورده‌ام.

سبا بی‌آنکه چیزی بگوید، در کیسه‌ای که خدمتکاران با خود آورده بودند، کاوید و شربت آرام‌بخشی را که خود در آن نهاده بود، یافت، و آورد و فرانسواز با خوردن آن شربت کمی آرام شد. و دیگر از درد نمی‌نالید.

در این وقت که جمعیت به طرف باغ‌های اطراف شهر روی آورده

بودند، غروب رنگهای خونینش را بر فراز کوهها فرو می ریخت. و مؤذنان روی تخته سنگها ایستادند، و اذان گفتند. و هرکس در گوشه‌ای به نماز ایستاد.

بعد از نماز، جمعیت دوباره به راه افتاد. آلیکس و همراهانش در بیرون دروازه موکب سلطنتی را از دور دیدند. دوازده غلام تخت روان شاه را که پوششی طلائی فام داشت، حرکت می دادند. سواران در جلو راه را باز می کردند. و گردانی از سربازان پیاده در دو سوی تخت روان در حرکت بودند. و نفوذ در چنین حلقه‌ای امکان پذیر نبود. آلیکس علیرضا بیک را در پیشاپیش سوران گارد شناخت، که با نگاه کنجکاویش به همه سو نظر می انداخت، که مبادا کسی به فکر بیفتد که در این حلقه محکم نفوذ کند و ناگهان نگاه آندو با همدیگر تلاقی کرد. و افسر جوان لیختند زد، تا بفهماند که او را شناخته است.

## فصل بیست و هفتم

در غرب و جنوب غربی اصفهان رشته کوههایی هست، که اگر از دروازه شهر بیرون بروید، با ساعتی پیاده روی پای آن کوهها می رسید. اکثر مردم اصفهان آن روز به طرف این ارتفاعات رفته بودند. و در تاریکی شب جائی برای آسودن یافته بودند. آن روز هوا گرم بود. و در ابتدای شب نیم گرم شده بود. و یافتن چیزی برای خوردن و هیزمی برای روشن کردن آتش بسیار دشوار بود. و مردم ناچار منتظر بودند که گاری ها از اصفهان برایشان آب و غذا و هیزم بیاورند.

هوای اصفهان در روز بعد نیز ابری بود. و بر طبق پیش بینی منجمان هنوز خطر زمین لرزه رفع نشده بود. و آن شب ماهتاب با نور شیری رنگش از پشت ابرها هوا را کمی روشن کرده بود. سبای صاف و همواری در دامنه کوه برای گستردن بار و بنه مختصرشان یافته بود، که نزدیک جاده بود و اگر آب و غذائی از شهر می آوردند، زود به دست آنها می رسید. و در این بلندی می توانستند اصفهان را از دور ببینند.

مردم اصفهان به چادر نشینان صحراگرد شباهت یافته بودند. و همه سعی می کردند با وضع موجود مأنوس شوند، و نیازمندیهای خود را به گونه ای برآورند. درد شانه و بازو فرانسواز را آزار می داد. و سبای آلکسیس کتف و بازویش را با تکه ای پارچه بسته بودند تا بی حرکت بماند. و

سپس آتشی روشن کردند و مختصر غذایی را که با خود آورده بودند، گرم کردند و خوردند.

مردم اصفهان با هر مصیبتی که روبه‌رو می‌شدند آن را بلائی می‌دانستند که از آسمان نازل شده است. اما سبا و آلیکس و فرانسواز که قضایا را از زاویه دیگری می‌نگریستند، و از روی کنجکاوی علت این تغییرات جوّی را دنبال می‌کردند، کم‌کم دچار دلهره شده بودند. پایتخت در این شب نیم تاریک خالی مانده بود. مناره‌ها و گنبد‌های فیروزه‌فامش خاموش بودند، و شهر بلای آسمانی را دور از مردم تحمل می‌کرد. در و دیوار در آن ساعات تنها و مهجور مانده بودند. مردم اصفهان معتقد بودند که مرتکب گناه شده‌اند، و آسمان می‌خواهد آنها را به کیفر برساند. ولی تاکی می‌توانستند دوام بیاورند؟ و این وضع را تحمل کنند؟ شاید اگر کسی به افغانها خبر می‌داد که مردم پایتخت به کوه و صحرا پناهنده شده‌اند، مهاجمان از کرمان به طرف اصفهان می‌تاختند، و این شهر خالی از سکنه و بی‌دفاع را بدون جنگ و خونریزی متصرف می‌شدند، و پایان دوران صفوی را اعلام می‌کردند.

در شب بعد، فضا تاریک بود. و شهر همچنان خاموش مانده بود. و مردم شهر در دامنهٔ تپه‌ها و کوه‌ها آتشی افروخته بودند، و از هرسوقیل و قال آنها به‌گوش می‌رسید. هیچ‌کس تکلیف خود را نمی‌دانست، و همه دلشان می‌خواست که هرچه زودتر به شهر باز گردند. اما تغییرات جوّی همه را به‌هول و هراس انداخته بود. نزدیک نیمه شب بچه‌ها از سر و صدا افتادند، و کم‌کم بچه‌ها و بزرگترها، همه به آغوش خواب پناه می‌بردند. فرانسواز که دردمند بود، و سبا که آن روز بسیار تلاش کرده بود، به خواب رفتند.

آلیکس در کنار آتش بیدار مانده بود، و تکه‌های چوب را در آتش

می‌انداخت، که خاموش نشود. و به آتش نگاه می‌کرد، و در افکار خود غوطه‌ور بود. در این فکر بود که ژان باتیست او را در چنین موقعی تنها گذاشته، و برای نجات دوست خود به روسیه رفته است. اما او را محکوم نمی‌کرد. چون زنی با اراده و با جرأت بود، و مطمئن بود که در غیاب شوهرش نیز از عهده کارها برمی‌آید. و هرچند لحظاتی در خیال خود ژان باتیست را سرزنش می‌کرد، اما زود اینگونه افکار را از ذهن خود می‌راند. و به یاد سالها پیش می‌افتاد که در یک مدرسه شبانه روزی در فرانسه درس می‌خواند، و سفر به مصر در معیت پدر و مادر، و مرگ مادر، و سپس گریختن از آن قفس طلائی که پدرش برای او درست کرده بود، و ماجرای عاشقانه‌اش را با ژان باتیست به خاطر می‌آورد. مادرش را در نظر می‌آورد که چقدر خوب و ملایم، اما بی‌اندازه مطیع شوهرش بود. و پدرش را، که بی‌نهایت سخت‌گیر و علاقمند به انضباط، و خشک و بی‌احساس بود. و جز به مطالعات و تحقیقات و انجام وظیفه اداری نمی‌اندیشید. حتی خبر نداشت که پدرش هنوز زنده است یا نه. و اما مرور زمان باعث شده بود که دیگر پدرش را در صحنه قضاوت‌های خود محکوم نکند.

آلیکس در بیجاپیچ این رؤیاها گم شده بود. و عده‌ای در تاریکی در حرکت بودند. گاری‌ها هنوز در جاده می‌رفتند و می‌آمدند. گروهی از سربازان را با لباس‌های سفید در فاصله دور می‌دید. بعضی از سربازان مشعل به دست به طرف او می‌آمدند. سربازان گروه گروه بودند. یکی از سربازان که مشعل روشنی به دست داشت تانزدیک او آمد. آلیکس به خود آمده بود. سعی کرد صورت خود را پوشاند. اما دیر شده بود. سرباز نظری به صورت او انداخت، و دور شد، و کسی را صدا زد، و در مقابل او با احترام ایستاد، و چیزهایی گفت. آلیکس در روشنائی مشعلی که به دست آن سرباز بود، مخاطب او را شناخت. که کسی جز علیرضاییگ



نبرد آلیکس آمد. آلیکس و علیرضا بیک روی تخته سنگی نشستند. علیرضا پایه مشعل فروزان را کمی دورتر در خاک فرو برد، و آهسته گفت: - شما را در بین راه دیدم. و متوجه شدم که یک زن بیمار با شماست. باید زخمی شده باشد.

و ظاهراً در موقعی که کتف و بازوی فرانسواز را باندپیچی می کردند. موکب ملوکانه از کنار آنها عبور کرده، و علیرضا بیک آنها را دیده بود، آلیکس گفت:

- بله. این زن یکی از اقوام ماست. که در اصفهان نزد ما زندگی می کند. و در بین راه خورد و زخمی شد. زن سالمندی است.

- اگر اجازه بدهید، ترتیبی می دهم که او را نزد پزشکان خودمان ببرند. همه وسایل و امکانات را دارند. پزشکانی که در خدمت دربارند معمولاً به کار خودشان واردند. در گوشه ای، پشت همین تپه یک درمانگاه دایر کرده ایم. نزدیک خیمه مخصوص اعلیحضرت.

آلیکس که می دید مردی از او حمایت می کند، احساس زنانه رضایت آمیزی داشت. اما گفت:

- متشکرم! اما خودمان داروهائی داریم. فعلاً حال مریض ما بد نیست. در واقع او نمی خواست که فرانسواز را که به عنوان معشوقه کاردینال آلبرونی جا زده بودند، به جایی ببرد که ممکن بود اعضای دربار و ناظر کل متوجه حضور او شوند، و در این لحظات بحرانی کنجگاو شوند و به فکر تحقیق مسأله بيفتند. افسر جوان موضوع دیگری را پیش کشید:

- پس لطفاً قبول کنید که فردا برای شما وسایل تازه ای بیاورند، که بتوانید دست کم سایانی درست کنید. ضمناً ترتیبی می دهم که برای شما غذا و هیزم بیاورند.

علیرضا بیگ آنقدر صمیمانه حرف می‌زد، که آلیکس ناچار کمک او را پذیرفت. و از او بسیار تشکر کرد.

سپس از جا بلند شدند، و در کنار همدیگر از دامنه سرازیر شدند. آلیکس با شرم از او پرسید:  
- نورالهدی را دیده‌اید؟

علیرضا به زمین چشم دوخته بود، جواب داد:  
- نه.

و کمی صبر کرد، و گفت:

- کم‌کم دارم آرام می‌شوم، دیگر آنقدر پریشان و آشفته نیستم. بعد از آن که شما را دیدم به این آرامش رسیدم.  
- چطور؟! ... متوجه منظورتان نشدم!  
- به نصیحت شما گوش دادم.

آلیکس به یاد می‌آورد که در دیدارش با علیرضا بیک در کاخ سلطنتی، داستان او را شنیده، و ساکت مانده بود. به همین علت گفت:  
- یادم نمی‌آید که به شما نصیحتی کرده باشم. به هر حال خوشحالم که آرام‌تر شده‌اید.

آلیکس در نگاه افسر جوان خیره شد. اما در تاریکی نمی‌توانست درست چشمهای او را ببیند. و چون احساس می‌کرد که افسر جوان نمی‌خواهد چیزی بگوید، گفت:

- دلم می‌خواست بدانم که چه چیزی به شما گفته‌ام؟ چه نصیحتی کرده‌ام؟

- خیلی ساده است. گفتید که نباید ایتقدر به خاطر نورالهدی عذاب بکشم.

- من...؟

بله... و به من گفتید که می‌توانم دیگری را به جای او انتخاب کنم. در این موقع شعله‌های مشعل، به همراه باد به‌هرسو متمایل می‌شد، و هزاران سایه در روشنایی مشعل‌ها در آن فضای نیمه تاریک می‌رقصیدند و تکان می‌خوردند، و آلیکس در این روشنایی متحرک متوجه لبهای مشتنج و لرزان افسر جوان شد.

شاید خداوند در لحظات حساس به کمک بی‌گناهان می‌آید. تا اسیر و سوسه‌های نفس نشوتند. و شکیبایی پیشه کنند. چون در این موقع مردی به آن دو نزدیک شد، و به‌علیرضا بیک گفت که طفلش بیمار است، و اجازه می‌خواهد که مشعل خود را با شعله‌های مشعل او روشن کند.

این جریان باعث شد که به‌خود آیند، و وجدانشان بیدار شود، و تازه متوجه شده بودند که در تاریکی عده زیادی، بیدار مانده‌اند، و صدای آنها را می‌شنوند. و دیگر چیزی نگفتند، و از هم جدا شدند.

روز بعد، همچنان هوا سنگین بود، و ابرهای متراکم و تیره‌گون آسمان را پوشانده بودند. آن روز سربازان برای آنها هیزم و غذا آوردند. اما علیرضابیک به این سو نیامد. آلیکس نگران شده بود. و از خود می‌پرسید که این جوان چه منظوری دارد؟ و چه فکری در سر می‌پروراند؟

با طلوع آفتاب بچه‌ها از خواب بیدار شده بودند، و قیل و قالها آغاز شد. بچه‌ها جیغ می‌کشیدند و بی‌تابی می‌کردند. و گاریها و اسب‌ها در جا‌ده می‌رفتند و می‌آمدند، و آلیکس در این فکر بود که نورالهدی کجاست؟ ولی کم‌کم همه چیز را فراموش کرد. و آن روز هم گذشت.

و اما روز بعد ابرهای متراکم پراکنده شدند. باد خنکی می‌وزید. و هوا روشن و صاف شده بود. و رمالان و منجمان به‌شاه خبر دادند که زمین آرام گرفته، و دیگر زلزله‌ای روی نخواهد داد. و نزدیک ظهر جارچی‌ها این ندا را مبر دادند که خطر رفع شده است، و همه می‌توانند به‌شهر باز گردند.



بی بی چف سه ساعت بعد از نیمه شب در آن شب سرد یخ‌بندان از کلبه‌اش بیرون آمد، و جای پای آن سه نفر را روی برف دنبال کرد. که کار آسانی نبود، اما نمی‌توانست خود را راضی کند و از تعقیب دست بردارد. ماموری چون او نمی‌توانست چنین چیزی را نادیده بگیرد. انجام وظیفه برای او از هر چیز بالاتر بود. از نظر تئوری، کار او ایجاب میکرد که هر توطئه‌ای را کشف کند. و از لحاظ عملی، حتی سرمای سخت و طاقت‌سوز شبانه استپ نیایستی در راه انجام وظیفه او مانعی به وجود آورد.

در این مدت متوجه شده بود که آن ماجراجوی شیطان صفت اسکاتلندی که مثل جانوران در گنم دورافتاده‌ای زندگی می‌کند، در این حدود با کسانی رفت و آمدها و معاملاتی دارد، و وضع او از هر نظر مشکوک است. بی بی چف کم و بیش فهمیده بود که ژان باتیست و همراهانش به دیدار این مرد رفته‌اند، و آن شب بعد از ساعت‌ها راه‌پیمائی در آن سرمای سخت، سرانجام پای تپه گورستان رسید. و با اطلاعاتی که در این روزها از گوشه و کنار کسب کرده بود، متوجه شد که آنها باید به‌راهِ روی زیرزمینی یکی از مقبره‌ها رفته باشند، و به‌همین علت پشت تخته سنگی پنهان شد و منتظر ماند که آنها از نمانگاه بیرون آیند. هر چند سرما تحمل‌ناپذیر بود، اما لباس پوستی عجیبی که خیاط سوئدی برای او دوخته بود، اگرچه ظاهر مضحکی داشت، اما او را گرم نگاه می‌داشت.

در لحظاتی که آفتاب تازه در آمده بود، و روی برف‌های استپ نور کمرنگش را پخش می‌کرد، یک دسته از قرقیزها آرام آرام به‌طرف این قبرستان می‌آمدند. این عده با سلاح‌هایی نظیر نیزه و تیر و کمان مجهز بودند، و اطراف خود را تا دوردست زیر نظر داشتند. این گروه از قرقیزها

از نظر خلیقات با قلموق‌های آرام و بی‌آزار متفاوت بودند خشونت جزو ذاتشان شده بود، و از دزدی و غارتگری روی‌گردان نبودند.

این دسته غارتگر که آن روز به‌شکار آمده بودند، وقتی که پای حصار سنگی تپه رسیدند، بی‌آنکه سر و صدائی بکنند، مراقب اطراف بودند. و به‌رسم همیشگی از همدیگر فاصله گرفته بودند، و پسرک ده پانزده ساله‌ای را به‌نام لاکاش از پیش فرستاده بودند، که اگر خطری در کمین باشد آنها را خبردار کند.

لاکاش جست و خیزکنان تا پای تپه پیش آمده بود. این پسرک ده پانزده ساله هوشیار بود. و می‌دانست که گوزن‌ها را در کجا باید جست، و گرگ و روباه را در کدام سو. حتی می‌دانست که پرندگان صحرا پشت کدامیک از تخته‌سنگها پنهان می‌شوند. و این پسرک تیزهوش قبل از دیگران آن حیوان وحشی را دید، که پشت تخته سنگی کز کرده بود. لاکاش نظیر آن جانور را تا حال ندیده بود. پشت و دم او را به‌خوبی می‌دید، و برای شکار کردنش تیری را به‌کمان گذاشت. اما می‌ترسید که مبادا تیرش به‌خطا برزد. و چون آن جانور اصلاً تکان نمی‌خورد، جلوتر رفت، تا از فاصله نزدیک تیر را به‌یک نقطه حاس او بزند. و برای آن که جانور سرش را از لای تخته سنگ بیرون بیاورد، و بتواند سر او را نشانه بگیرد، فریاد کشید. اما ناگهان آن جانور رویش را برگرداند، و لاکاش از بهت و حیرت در جای خود بی‌حرکت ماند.

بی‌بی چف با ترس به این پسرک ده پانزده ساله نگاه می‌کرد. لاکاش باز هم چند قدم جلو رفت. و ملتفت شد که او انسانی است در پوست یک جانور. و البته نمی‌دانست که از مأموران عالیمقام پلیس محقی روسیه است.

لاکاش فریادزنان، قرقیزهای دیگر را خبر کرد. چند نفری پیش

دویدند، و بی‌بی چف را از هر طرف محاصره کردند. همه تیرها را به جانب او نشانه گرفته بودند. قرقیزها آهسته آهسته به او نزدیک شدند. و یکی از آنها به دو قدمی او رسید. و سرش را جلو برد، تا بفهمد که این موجود عجیب نفس می‌کشد یا از نفس افتاده است!

بی‌بی چف در این حال فریاد کشید، و دوستانش را به کمک طلبید. و قرقیزها پی بردند که او تنها نیست. و گمان می‌کردند که چند نفر از غارتگران میراث‌های نیاکان مردم صحرائشین به مقبره‌های زیرزمینی رفته‌اند، و این مرد را به دیده‌بانی گماشته‌اند. این دسته از قرقیزها با آن که از دزدی و غارتگری پرهیز نمی‌کردند، اما برهم زدن خواب مردگان را از هرگناهی بالاتر می‌دانستند.

لاکاش و دو قرقیز دیگر، او را به طرف مقبره‌های زیرزمینی کشاندند، و او را وادار کردند که رفقایش را صدا بزنند. و او ناچار با فریادهای مکرر، آنان را به کمک می‌طلبید:

کمک!... پونسه!... ژورمی!... به‌دادم برسید!



قسمت چہارم

اسارت و مصیبت





## فصل بیست و هشتم

شش قرن پیش از میلاد مسیح نینوا<sup>۱</sup> پایتخت امپراتوری آشور در یک شب گرم تابستان به دست مادها تسخیر شد. فاتحان به لشگریان دستور دادند: «نه به زنها تجاوز کنید و نه اموال مردم را به غارت ببرید... اما همه جا را آتش بزنید. همه جا را ویران کنید. و یک نفر را زنده نگذارید!» در این کشتار دسته جمعی از سیصد هزار نفر مردم شهر کسی زنده نماند. و همه خانه‌ها و باغ‌ها را ویران کردند. و بعد از این کشتار و ویرانگری نه قصری برجای ماند و نه کلیه‌ای. حتی بنای کتابخانه آشور بنی پال با دست نوشته‌های آن بر لوحه‌هایی از خاک رس در آتش سوخت و نابود شد.

موصل، که در آن طرف دیگر دجله ساخته شده، سه هزار سال است که به دیوارهای خراب نینوا، آن شهر باستانی ویران شده، می‌نگرد. و هیچ کس جرأت نکرده است که در شهر نینوا پس از آن کشتار و ویرانگری سنگی روی سنگ بگذارد و خانه‌ای بسازد. آقای دومایه وقتی به موصل رسید، اولین کارش آن بود که در خرابه‌های شهر نینوا ساعتی را بگذراند، و سیر و تأملی بکند. کنسول سابق مدتی در میان پاره سنگها و خرابه‌های آن شهر قدم زد و به تفکر پرداخت، و در لحظاتی شهادت و اعتماد به نفس

---

۱. شهر نینوا که زمانی از مراکز سیاست جهانی به‌شمار می‌آمد، پس از سقوط به ویرانه‌ای تبدیل شد. این شهر باستانی در کنار دجله واقع بود.

خود را از دست می‌داد، و با خود می‌گفت که «مادها نیاکان ایرانیان بوده‌اند!» و به‌صحرای خشکی که در اطراف خرابه‌ها بود، و رودی که از میان موصل و خرابه‌های نینوا می‌گذشت، با تأمل می‌نگریست، و اعتقادش به‌نظریه‌ای که در تلیامد طرح کرده بود، بیشتر می‌شد، و در تصورات خود انسانهای نخستین را می‌دید که از دل آبهای دجله بیرون می‌آیند.

آقای دومایه دوباره اعتماد به‌نفسش را بدست آورد، و نفس آسوده‌ای کشید. در این سفر از رُم به‌بندر مانفردونیا<sup>۱</sup> رفته بود. و در آنجا با یک کشتی بادبانی خود را به‌یونان رسانده بود، و بعد از چند روز سیر و سیاحت در جزایر زیبای دریای اژه، با کشتی کوچکی به‌شرق مدیترانه، و به‌لبنان رسیده بود.

کاروانسراها و هتل‌های این مناطق راحت و مطمئن بود. و بی‌آن مشکلی داشته باشد از حلب به‌موصل آمده بود. زمستان سختی بود. اما کنسول که سالها در مصر و شمال شرقی آفریقا عمر گذرانده بود، این مناطق را دوست می‌داشت، و احساس می‌کرد دوباره به‌بهشت روی زمین قدم گذاشته است. و کم‌کم مادها و ماجرای ویران کردن نینوا را از یاد برد. در این مناطق، آقای دومایه سعی می‌کرد اوقاتش را در کنار مردم بومی بگذراند، و از دیدار با فرنگی‌ها پرهیز می‌کرد. زیرا ماموریت او بسیار محرمانه بود و با سیاست رسمی دولتها ارتباط نداشت. و به‌خصوص نمی‌خواست که دیپلمات‌های اروپائی او را ببینند و بشناسند، چون قطعاً او را به‌چشم یک کارمند عالیرتبه سیاسی که مقام و عنوانش را از دست داده، می‌نگریستند، و او تاب تحمل چنین چیزی را نداشت. در موصل

۱. Manfredonia بندری است در ایتالیا.

خوشبختانه عمارت کنسولگری فرانسه روی تپه‌ای در خارج شهر بود. گوئی اروپائیان به این نتیجه رسیده بودند که نینوا ویران شده، و موصل نیز درخطر حوادث است، و مصلحت دیده بودند که در جایی دورتر از این دو شهر مستقر شوند!

آقای دومایه از مردم شهر پرس و جو کرد. به او گفتند که در موصل چند مهمانسرای خوب هست، و مسافرخانه‌ای را به او توصیه کردند به نام «دوستان نگوس»<sup>۱</sup>، که می‌گفتند به سبک اروپائی اداره می‌شود، و طعم غذای رستورانش نظیر ندارد. نام این مسافرخانه، کنسول سابق را به یاد اتیوی و آفریقا می‌انداخت، که برای او جذاب بود. و به همین مناسبت آن را انتخاب کرد.

مسافرخانه در محله ترک نشین شهر، و نزدیک بازار بود. پلکان ورودی مسافرخانه با گیاهان سبز قام زینت یافته بود. که به سرسرائی می‌رسید، و در گوشه آن پلکان دیگری بود که به راهروئی منتهی می‌شد، و در دو طرف آن چندین اتاق بود، که پنجره‌هایشان به سوی دجله و ویرانه‌های نینوا باز می‌شدند. زن خدمتکاری که تقریباً پنجاه ساله بود و حرکات جلفی داشت، آقای دومایه را به اتاقی در طبقه بالا هدایت کرد. این زن موهای رنگ کرده‌اش را مثل دختر بچه‌ها بافته، و به دو طرف سر رها کرده بود. آن اتاق طبقه بالا کوچک بود و بسیار تمیز با آجر فرش قرمز. در گوشه آن یک تختخواب چوبی بود. و در کنار آن میزی که یک پارچ آب و یک لگن چینی روی آن بود. کرایه این اتاق مناسب بود، و همه چیزش برای آقای دومایه مناسب بود. اما چیزی که توی ذوق او زده بود، سر و صدای مرد ناشناسی از یک جای نادیدنی در این مسافرخانه بود. فریاد

۱. Negus از القاب پادشاهان اتیوی.

این مرد مدام به گوش می‌رسید. و عجیب‌تر این بود که آن زن خدمتکار، هر وقت که صدای فریاد آن مرد را می‌شنید، می‌خندید. و بعد از آن که آقای دومایه را به آن اتاق برد، با عذرخواهی از این مشتری جدید، پائین دوید، تا نزد مردی برود که همچنان فریاد می‌کشید. و آن زن را صدا می‌زد. و کنسول سابق حتی فرصت نکرد که از آن زن پرسد که چرا نام عجیب «دوستانان نگوس» را برای آن مسافرخانه انتخاب کرده‌اند؟

کم‌کم غروب نزدیک می‌شد. آقای دومایه کمی روی تختخواب دراز کشید، و سپس برخاست و از پنجره به‌افق نگرست. احساس گرسنگی می‌کرد. از پلکان پائین رفت. تالار رستوران در کنار سراسرا واقع بود. در آنجا چند نفر دور میزهای کوتاه نشسته بودند، و بی آنکه چیزی بگویند مشغول شام خوردن بودند. غذا را در سینی بزرگی ریخته بودند، و هر دو سه نفر دور یک سینی، بادت غذا می‌خوردند. اما آقای دومایه در گوشه‌ای به‌تنهایی نشست، و دستور غذا داد. غذای آن رستوران، همان طور که در شهر به‌او گفته بود، بسیار خوب و متنوع بود. و او برای آن که آستینش موقع غذا خوردن چرب نشود، لبه توری آن را بالا زده بود. توی سینی غذای او چند نوع کوفته ریزه بسیار خوش طعم بود، و کمی پلو مخلوط با کشمش و پوره اسفناج، و یک تکه پنیر. و غذاهای دیگری هم در این ظرف بود، که برای او تازگی داشت، و آنها را نمی‌شناخت. تنوع این غذاهای مشرق زمینی نشان می‌داد که آشپز باذوق و باسلیقه آن به چند گوشه از دنیا سفر کرده، و از هر کجا نمونه‌ای را پسندیده، و به انواع غذاهای خود افزوده است.

دو زن خدمتکار برای مشتریان رستوران غذا و مشروب می‌آوردند. و این دو زن هم، مثل زنی که آقای دومایه را به‌اتاق طبقه بالا هدایت کرده بود، در حدود پنجاه سال داشتند. اما مثل دختر بچه‌ها لباس پوشیده، و

موهایشان را رنگ کرده بودند و حرکاتشان جلف بود.

آقای دومایه با اشتهای زیاد غذا می خورد، و در حین غذا خوردن دوبار صدای فریاد همان مردی را شنید، که قبلاً بارها داد و بیدادش را از دور شنیده بود. مشتریان دیگر اکثراً بازرگانان یونانی و لبتانی بودند، و به فریادهای مرد ناشناس توجهی نداشتند. و سرشان را زیر انداخته بودند و با اشتها غذا می خوردند. اما آقای دومایه کنجکاو شده بود. و می خواست بداند که چه کسی از آن دور فریاد می زند، و چرا این زنهای جلف و جوان نما، وقتی صدای فریاد آن شخص را می شناسند لبخند می زنند. و چنان وانمود می کنند که آوای دلتواز و فرحبخشی روحشان را نوازش می دهد؟

کنسول سابق بعد از خوردن غذا و نوشیدن چای، می خواست از جای خود بلند شود، که یکی از آن زنها نزدیک آمد، و سر در گوش او گذاشت، و گفت:

- آقا!... جناب آقای سفیر خواهش کرده اند که به دیدارشان بروید. ایشان در طبقه اول هستند. در انتهای راهرو.

جناب آقای سفیر؟ آقای دومایه گیج شده بود. گرد و خاک لباس را تکاند، و خودش را مرتب کرد، و برای دیدن جناب آقای سفیر آماده شد. اما نگران بود که چگونه می تواند بدون کلاه گیس و لباس رسمی به دیدار جناب سفیر برود؟ و در عین حال حیرت کرده بود که چگونه ممکن است سفیر کشوری در چنین مسافرخانه محقری اقامت کنند؟ وانگهی سفیر کدام کشور می تواند باشد؟ و متأسفانه نمی توانست از آن خدمتکار، که بیش از یکی دو جمله به زبان فرانسه نمی توانست حرف بزند، چیزی بپرسد. و ناچار از جا بلند شد، و با متانت و وقار آهسته آهسته از پله ها بالا رفت.

در آن طبقه، در انتهای راهرو دری دیده می‌شد، که رنگ آن با بقیه درها متفاوت بود. و این در به یک راهروی وسیع گشوده می‌شد، که دیوارهای دو طرفش طبله کرده، و در حال فرو ریختن بودند، و روی فرو ریختگی‌ها را با ورقه‌های فلز پوشانده بودند. و این راهرو به آشپزخانه می‌رسید، و دفتر و محل سکونت مدیر هتل نیز از آشپزخانه زیاد دور نبود. زن خدمتکار او را به آن اتاق راهنمایی کرد، و خود پی کارش رفت. اسباب و اثاث اتاق به گونه‌ای بود که آدمی را به یاد آفریقا می‌انداختند. سپری از پوست اسب آبی، پوست یک ببر، نیزه‌های مخصوص شکارچیان سیاه‌پوست، و چیزهایی مانند آنها در گوشه و کنار به چشم می‌خوردند. در میان اتاق چند صندلی بزرگ و دسته‌دار را در کنار هم ردیف چیده بودند، و روی آنها فرش‌های کوچک و شال‌های پشمی نقش‌دار انداخته بودند. و در گوشه اتاق تختی بود، که هم تختخواب بود، و هم تخت روان، و هم به تخت سلطنتی شباهت داشت، و مرد بسیار فربه‌ی روی آن دراز کشیده بود، که دستهای پت و پهنی داشت، و پاهای او که تا زانو برهنه بود، به دو خرطوم فیل می‌مانست. یعنی با همان شکل، و با همان پوست ضخیم و چروک خورده، و حتی با همان رنگ سیاه مایل به بنفش. آقای دومایه به این مرد که سر بزرگ و سوهای چرب و به هم چسبیده‌ای داشت با تعجب نگاهی کرد. آن مرد هم به او خیره شده بود. و از همه عجیب‌تر آن بود که این مرد بسیار فربه و بسیار هولناک، لبخند می‌زد، و با لحن مؤدبانه‌ای گفت:

- لطفاً بنشینید روی یک صندلی، روبه‌روی من. تعجب نکنید. من

دوست دارم که با مهمانان تازه رسیده‌ام آشنا شوم.

کنسول سابق تازه متوجه شده بود که این، همان مردی است که مدام

فریاد می‌کشید. و ناچار روی یک صندلی در مقابل او نشست، و آن مرد

گفت:

- راستی دست پخت مرا پسندیدید؟

- عالی بود.

- متشکرم. من هر نوع تحقیر و توهینی را نادیده می‌گیرم، اما کوچکترین اعتراض را به دست پختم تحمل نمی‌کنم. من برای بزرگترین و مقتدرترین پادشاه جهان غذا پخته‌ام، و آن پادشاه بزرگ دست پخت مرا می‌پسندید.

آقای دومایه کنجکاو شده بود. پرسید:

- کدامیک از سلاطین جهان را می‌گوئید؟

آن مرد به خشم آمد، صورتش برافروخته شد، و گفت:

- آقا! چطور ممکن است که کسی به هتل من بیاید، و نام پادشاه بزرگ را ننشیده باشد؟ مگر به نام هتل من توجه نکردید؟... دوستانان نگوس... نگوس امپراتور بزرگ حبشه، شاه شاهان جهان... و من هم سفیر آن پادشاه بزرگ هستم. و هر که به اینجا قدم می‌گذارد باید از دوستانان نگوس باشد.

آقای دومایه با شنیدن این کلمات، خیم شد تا در نور چراغ بهتر او را ببیند. اما آن مرد دورتا دورش را پر کرده بود از بسته‌های بزرگ بسته و بادام و میوه‌های خشک، و همچنان که حرف می‌زد، مشت مشت از این گونه چیزها برمی‌داشت و می‌خورد، و با دهان پر حرف می‌زد:

- آقای عزیز!... می‌دانم که شما اروپائی هستید. و این رقم

شخصیت‌های بزرگ جهان را نمی‌شناسید. راستی می‌شود اسم شما را پرسم؟

- اسم من مایه است.

- مایه؟... مایه؟ من وقتی که در مصر بودم آدم ردلی را می‌شناختم،



تقریباً هم اسم شما بود. البته دومایه بود. بله. آن آدم پست فطرت دومایه بود. امیدوارم تا حالا به جهنم واصل شده باشد.

کنسول سابق راست تشت، و گوش هایش را تیز کرد. و کم کم به همه چیز پی می برد، و با خودش می گفت: «این مرد مراد است، همان آشپز ارمنی، که پونسه شیاد از حبشه با خود به مصر آورد. همان پونسه شیادی که دخترم را ربود و با او نمی دانم به کدام گوشه دنیا فرار کرد. و شنیدم که یک بار هم به ورسای دعوتش کرده اند، ولی بعد از آن خبر ندارم چه بلائی سراو و دخترم آمده؟»

آقای دومایه به خوبی به یاد می آورد که مراد با یک عده از مسیحیان یسوعی در خدمت پونسه بودند، و از آنجا به مصر آمدند. و گاهی به شوخی درباره شکم پرستی مراد چیزهایی می گفتند. ولی او هیچ وقت در این گونه بذله گوئی ها شرکت نمی کرد. و در همه حال جدی و عبوس بود. و به هر حال گمان می کرد که مراد در همان سالها از فرط پرخوری ترکیده، و دفن شده باشد. اما حالا آن مرد را در مقابل خود می دید، که از همیشه موفق تر و سرحال تر بود.

مراد به سکوت مخاطب خود اعتنائی نداشت، و هم چنان می خورد و حرف می زد:

- من مدتهاست آن مرد پست فطرت را بخشیده ام. سالهایی که من در حبشه و مصر گذراندم، عزیزترین سالهای عمر من هستند. و حالا هیچ کس را ندارم که ساعتی بنشینیم و با او حرف بزنم، و از آن ایام یادی نکنم.

مرد فربه احساسات خود را صادقانه بیان می کرد، و پیوسته و بادام می خورد، و اشک از چشمانش سرازیر شده بود. آقای دومایه با صراحت، و با لحنی تحکم آمیز گفت:

- گمان می کنم شما باید مراد باشید. همان آشپزی که پانزده سال پیش

در مصر بودید.

مراد از جا جست، و دست و پای خود را جمع کرد، و مرتب و مودب نشست و گفت:

- خواب می‌بینم؟ خدایا! من خواب می‌بینم؟ .. مایه! ... آقای دومایه! ... شما هستید؟ صدایتان را شناختم.. آقای کنول! ... چقدر خوشحالم. مفتخرم که در حضور شما هستم. پس دو دست را برهم کوفت، و فریاد کشید:

- آئی دخترها! ... دخترها! ... کنی! ... لندرا! ... سوفی! ... همه‌تان بیاید.. برای ما، برای آقای دومایه، سرور من! ... شراب بیاورید!

مراد روی تخت افتاده بود، و با خودش چیزهایی می‌گفت. معلوم نبود چه می‌کند. آقای دومایه وحشت کرده بود. فکر میکرد که مراد قصد کشتن او را دارد. لحظه‌ای به فکر افتاد پا به فرار گذارد. اما کار از کار گذشته بود. و ناچار بود تسلیم حوادث شود. در این گیرودار آن سه زن، که به سبک دختر بچه‌ها لباس پوشیده بودند، به اتاق آمدند، و هر کدام یک سینی بزرگ در دست داشتند. شراب و غذا آورده بودند. و هر سه تا سینی را روی سیز و جلو آقای دومایه گذاشتند.

مراد همچنان فریاد می‌کشید، و حرف می‌زد:

- آرزو داشتم یک روز شما را ببینم. تا ببینید که چقدر ترقی کرده‌ام. صاحب هتل و دم و دستگاه شده‌ام. این هتل را من با پول زحمات خودم خریده‌ام. می‌بینید که چقدر مجلل است؟ راستی نظر شما چیست؟ اینجا هتل مجللی نیست؟

آن سه زن می‌خندیدند، و مراد نیز آن چنان می‌خندید که لثه‌های بی‌دندان‌ش نمودار شده بودند. و کنول سابق برخلاف او سعی میکرد رفتار موقرانه‌ای داشته‌باشد. و بعد از آن زنها از اتاق بیرون رفتند، آن دو

جام‌های شراب را بیایى نوشیدند، تا بتوانند بی‌پرده‌تر حرف بزنند. مراد می‌گفت:

- آقای دو‌مایه عزیز! حتماً به اینجا آمده‌اید، که از این راه به مصر بروید.  
- نه. من به مصر نمی‌روم.

- مگر شما کنسول مصر نیستید.

دو‌مایه با صراحت جواب داد:

- من کنسول مصر نیستم. و اصلاً دیگر جزو دیپلمات‌ها نیستم.

مراد به‌سادگی پرسید:

- پس اینجا چه کار می‌کنید.

- سفر می‌کنم.

مراد یک مشت فندق را در دهان خود ریخت، و خورد، و کمی فکر کرد و گفت:

- حالا متوجه شدم!... ماموریت مخفی دارید. به همین دلیل حاضر

نیستید حرفش را بزنید. حق هم دارید. بعضی از دیپلمات‌ها را به این جور ماموریت‌های مخفی می‌فرستند.

کنسول سابق چشمانش را بست، و با خود می‌گفت: «تردیدى ندارم که

انسان نخستین از دل دریا بیرون آمده، اما نمی‌دانم چرا خداوند چنین موجود بی‌مغزی را از میان دریا بیرون کشیده؟»

و مراد با اصرار می‌خواست از کار او سر در بیاورد:

- اصرار را پیش خودتان نگه دارید، اما به من بگوئید که کجا می‌روید؟

کنسول سابق که نمی‌توانست مقصدش را از او پنهان کند، گفت:

- به ایران می‌روم.

- به ایران؟ مگر نمی‌دانید که آنجا چه می‌گذرد؟... این روزها اوضاع در

اطراف دریای خزر به هم ریخته. ظاهراً روسها می‌خواهند با ترکها درگیر

شوند. عده‌ای از ارمی‌ها از ایروان به جاهای دیگر رفته‌اند. اما وضع ایران از همه جا خطرناک‌تر است. افغان‌ها به دروازه‌های اصفهان نزدیک شده‌اند.

آقای دومایه گفت:

- همه چیز را می‌دانم.

- می‌دانید؟... آقای کنسول! باور کنید که وضع بدتر از آن است که شنیده‌اید. در ایران همه چیز دارد زیر و رو میشود. هیچ‌کس امنیت ندارد. من در اینجا مسافرخانه دارم. هرروز آدم‌های زیادی را می‌بینم. از همه جا خبر دارم. این طور که می‌گویند این روزها خارجی‌ها دارند از ایران فرار می‌کنند. چطور می‌خواهید در چنین وضعی به ایران بروید؟ می‌خواهید بروید و خودتان را در دهن گرگ بیندازید؟ توی پرتگاه بندازید؟ از آدم عاقلی مثل شما بعید است...

- با این حال باید به ایران بروم. فکر می‌کنی یا سریع‌ترین وسیله چند

روزه به اصفهان می‌رسم؟

- اصفهان؟ چند بار بگویم که این شهر در خطر است، در محاصره

است، و در این ساعت که ما با هم حرف می‌زنیم شاید افغانها رسیده باشند به دروازه‌های اصفهان.

مراد می‌خواست کنسول سابق راز این فکر متصرف کند، ولی او دست بردار نبود. و اصرار داشت که به اصفهان برود. و سرانجام مراد ناچار شد در مقابل اصرار او تسلیم شود، و کالسکه‌ای را که چند سال پیش خریده، ولی بی‌استفاده در گوشه کالسکه خانه جا داده بود، در اختیار او بگذارد، تا به ایران برود، به شرط آنکه کالسکه را به شهر اصفهان نبرد، و در بیرون شهر آن را به کالسکه‌ران بسپارد، که از همانجا به موصل بازگردد.

آن شب ساعتها با هم حرف زدند. و قرار کار را تمام و کمال گذاشتند. و آقای دومایه ضمن این گفت و گوها دریافت که این مرد ساده دل، برخلاف ظاهرش بسیار خوش قلب و نیکخواه است. اما کنسول سابق که بیم داشت در طی این سفر بمیرد و تواند نتیجه تحقیقات خود را به اطلاع کاردینال آلبرونی برساند، به فکر افتاد در این مورد نیز از مراد کمک بگیرد، و با لحن موثری گفت:

- مراد! من مدیون محبت‌های شما هستم. اما خواهش دیگری هم دارم.

- بگوئید. هرکاری که بتوانم می‌کنم.

- به یک جعبه کوچک احتیاج دارم. که کلیدش پیش خود من بماند.

- زیر تخت من دو تا جعبه کوچک هست. هر کدام را که می‌خواهید بردارید.

آقای دومایه جعبه کوچکتر را انتخاب کرد، و محتویات آن را روی میز ریخت، و گفت:

- ممنونم مراد. امشب نامه‌ای می‌نویسم و توی این جعبه می‌گذارم و درش را قفل می‌کنم. و فردا برای شما می‌آورم. اما اگر اتفاقی برای من افتاد، و حس کردم جانم در خطر است، این کلید را برای شما می‌فرستم. تا با آن در جعبه را باز کنید، و دست نوشته مرا به آدرسی که روی آن نوشته‌ام بفرستید. این خواهش بزرگی است. اما می‌دانم که شما قبول می‌کنید.

مراد به او قول داد که از هیچ کاری مضایقه نکند. کنسول سابق که احساس کرده بود که مراد خسته شده است، او را به خود گذاشت، و به اتاقتش بازگشت، و جعبه را با خود برد، تا مطالبی را که در نظر داشت بنویسد در آن جای دهد.

## فصل بیست و نهم

افراد مطلع و باتجربه معتقدند که گروگان‌گیرها اگر فقیر و بیچاره باشند سخت‌گیرتر، و خطرناک‌ترند. چادرنشینان قرقیز که بی‌بی‌چف را به گروگان گرفته بودند، در دهانه ورودی مقبره زیرزمینی باکتک وادارش کردند، که فریادزنان دوستانش را به کمک بطلبید. این چادرنشینان که مدام از جایی به جایی کوچ می‌کردند، به هر جا که می‌رسیدند چادرهایشان را در فاصله‌های نزدیک به همدیگر برمی‌افراشتند. این چادرها حفاظ و استحکام زیادی نداشتند، و سوز و سرما، و گاهی باران، به آسانی در آنها راه می‌یافت، در میان چادر چند تکه پوست روی زمین می‌انداختند. و اثاث و خرت و پرت‌هایشان را در گوشه‌ای روی هم می‌ریختند، فقیرانه‌ترین چادرها را کی‌بیتکا می‌نامیدند، و معمولاً زین و بالان و بعضی از ابزارها را در آن جای می‌دادند، و اگر کسی را به اسیری می‌گرفتند، در یکی از همین کی‌بیتکاها جای می‌دادند، و دست‌های او را از پشت به تیرک میان چادر می‌بستند، و نیازی نمی‌دیدند که بر او مراقب و نگهبانی بگمارند. و هر وقت که کسی را به اسارت می‌گرفتند، در چادر بزرگ به پایکوبی و دست‌افشانی می‌پرداختند.

و اما در لحظاتی که بی‌بی‌چف دوستانش را به کمک می‌طلبید، ماجراجوی اسکاتلندی به سرعت از دیگران جدا شد، و به یکی از

راهروهای انتهای مقبره بیچید، و چند لحظه بعد اثری از او دیده نمی‌شد. زیرا گریزگاههای این مقبره را می‌دانست. ژان باتیست می‌گفت:  
 - کاش دنبال آن مرد شیطان صفت اسکاتلندی رفته بودیم.  
 ژورمی با خشم گفت:

- چطور می‌توانستیم دنبالش برویم. مگر صدای بی‌بی چف بینوا را نمی‌شنوی، که فریاد می‌زند و کمک می‌طلبد؟

قرقیزها چند تکه چوب خشک را نیز آتش زدند، و توی راهروی زیرزمینی انداختند، تا دود و دم در آن فضا بیچد، و گرفتار شدگان ناچار از آن زیر بیرون بیایند. اما آنچه ژورمی و ژان باتیست و ژرژ را وادار کرد که از آن راهرو خارج شوند، قلب صافشان بود، که می‌خواستند به بی‌بی چف کمک کنند. و گر نه همراه هالکویست از معرکه گریخته بودند.

آن سه نفر وقتی از زیر زمین بیرون آمدند بی‌بی چف را عاجز و درمانده دیدند که به دست چادر نشینان اسیر شده بود، و آنها نیز چاره‌ای جز تسلیم نداشتند. و ساعتی بعد هرچهار نفر را در چادری محقر، به همدیگر بسته، و به حال خود رهاشان کرده بودند. باد سردی که می‌وزید، دانه‌های برف را از هر سوی استپ به درون چادر می‌آورد. چند هفته پیش ژان باتیست و ژرژ به دام راهزنان قفقاز افتاده بودند، و کویوک مغول نجاتشان داده بود. اما این بار وضع فرق داشت. کویوک با آنها نبود. و آنها زبان چادر نشینان را نمی‌دانستند، و نمی‌توانستند با آنها حرف بزنند و راهی برای رهائی بیابند.

قرقیزها در چادر بزرگ جشن گرفته بودند، و اسیران سر و صدای پایکوبی و دست افشانی راهزنان را می‌شنیدند. در این میان ژرژ بی‌طاقت شده بود، و آه و ناله می‌کرد:

- به‌به!... بینید مارا به کجا آورده‌اند!... رفته بودیم نیاکان صحرانشینان.

را بشناسیم، و این بلا را سر ما آوردند. همه کارهای ما از روی بی عقلی است.

ژورمی به ژان باتیست گفت:

- مثل این که طرف صحبت ژرژ من هستم.

ژان باتیست چیزی نگفت، و ژورمی برای ژرژ توضیح داد.

- من تا حالا بیش از صدبار نزد چادرنشین ها رفته بودم. هیچ وقت با

آنها مشکل نداشتم. اما اینبار بدشانسی آورده ایم. تقصیر من نیست که گیر

این عده افتاده ایم. چرا از این آقای بی بی چف نمی پرسید که چرا توی آن

شب سرد دنبال ما راه افتاد، که سر از کار ما در بیاورد؟... اصلاً همه اش

تقصیر این لباس مسخره ای است که آقای بی بی چف، مأمور عالیمقام

پلیس پوشیده، و آن ها هم از دور خیال کرده اند که یک جانور عجیب را

کشف کرده اند.

بی بی چف حرفهای نیشدار او را شنید و چیزی نگفت. ژرژ همچنان

عیب و ایراد می گرفت، و از آن وضع شکایت می کرد:

- از همان روز اول که به این سفر آمدیم، با کارهای عجیب و غریب

برای خودمان گرفتاری درست کردیم. چرا به آقای بی بی چف اعتراض

می کنید؟ ما خودمان مگر آن لباس های مضحک را پوشیدیم، و خودمان

را کثیش و راهب ارمنی جا نزدیم؟... بی خود نیست که کارمان به اینجا

کشیده.

ژورمی که نمی خواست ژرژ را بیش از این آزرده خاطر کند، گفت:

- جانم! عزیزم!... حالا تو بگو که چه باید کرد؟

- دیگر کار از کار گذشته. این راهزن ها گردن ما را می زنند، و کارمان

تمام است... به من حق بدهید. قبول کنید که درست و منطقی حرف

می زنم. پدر و مادر من هم در همین حدود کشته شدند. به نظر من تا وقتی



که روشنائی دانائی و دانش به این صفحات ننابد، هریگانه‌ای که به این طرف بیاید قربانی اینها می‌شود. اینها اسیر خرافاتند. باید خرافات را ریشه کن کرد.

ژورمی گفت:

- این حرفهای مسخره اصلاً معنی ندارد. ما اروپائی‌ها از اینها بدتر هستیم. فکر می‌کنیم به قول تو، روشنائی دانائی و دانش، فقط توی قلب و روح ماست، و با این ادعاهای مسخره، می‌رویم و یادگارهای نیاکان این مردم بینوا را غارت می‌کنیم...

ژان باتیست به او پرخاش کرد:

ژورمی! بس کن! این بحث و جدل را تمام کنید. ما در این وضع به آرامش اعصاب احتیاج داریم. نباید بین خودمان بگو مگو باشد.

چند دقیقه‌ای بیشتر نگذشت، که دریچه‌ی نم‌دی چادر محقر، و به قول خودشان کی‌بینکا، کنار رفت و سه نفر از قرقیزها وارد شدند. که معلوم بود برای رقص و پایکوبی لباس‌های پوستی خود را درآورده، قبا‌های رنگارنگ و محلی خودشان را پوشیده بودند. صورتهای پهن و برافروخته‌ای داشتند. دوتای آنها مرد بودند، و سومی دختر جوانی بود که لبخند می‌زد. و به یک یک اسیران نگاه می‌کرد. و چیزی در دست داشت، که وقتی جلوتر آمد، معلوم شد قیچی بزرگ و پولادینی است که برای چیدن پشم گوسفندان به کار می‌رود.

و در آن هنگام که دختر جوان با کنجکاو‌ی به آن چهار اسیر نگاه می‌کرد، آن دو مرد می‌خندیدند و دختر جوان را تشویق می‌کردند، و ژان باتیست بی‌نهایت ترسیده بود، زیرا احساس می‌کرد که آنها بیشتر به ژرژ چشم دوخته بودند، و سعی داشت با حرکات و اداهای بی‌ربطی قرقیزها را به خود متوجه کند، بلکه از ژرژ دست بردارند. ژرژ هم که وحشت کرده

بود، بیخودانه فریاد می‌زد. اما دختر جوان آرام بود، و در مقابل ژرژ که دستهایش از پشت بسته بود، به‌زمین زانو زد. و سر جوان انگلیسی را گرفت، و آن را با خشونت روی زانوهای خود گذاشت. اسیران از ترس نفسشان بند آمده بود. و دختر جوان دسته‌ای از موهای طلائی او را در میان چند انگشت گرفت، و قیچی را در آن فرو برد، و بعد از چیدن آن دسته از موهای ژرژ، سرش را رها کرد. و سپس آن سه نفر قرقیز خنده‌کنان از چادر بیرون رفتند.

ژان باتیست که آرامش خود را به دست آورده بود گفت:

- این کار چه معنائی دارد؟

ژرژ چنان ترسیده بود، که قدرت تکلم نداشت. بی‌بی چف ساکت بود و یک کلمه حرف نمی‌زد. ژورمی گفت:

- این هم از خرافاتی است که دوست جوان ما می‌گوید باید ریشه‌کن

بشود.

ژان باتیست اصرار داشت که حقیقت را بداند و ژورمی توضیح داد:

- این دسته از قرقیزها معتقدند که موهای بیگانگان، به‌خصوص اگر طلائی باشد، شانس می‌آورد. موهای من خاکستری شده، با این حال چندین بار مجبور شده‌ام یک دسته از موهایم را بچینم و به آنها بدهم. اما وقتی موهای طلائی ژرژ را دیدند، به موهای من توجه نکردند.

ژان باتیست گفت:

- مطمئنی که این کار معنای دیگری ندارد؟ با این عمل نمی‌خواستند

ژرژ را برای قربانی شدن انتخاب کنند؟ یا برای شکنجه دادن؟

- این احتمال هم هست که در یکی از چادرها زنی در حال زایمان باشد. که در این صورت این دسته از موهای طلائی را می‌برند، و زیر بینی زانو نگاه می‌دارند. و معتقدند که با این ترتیب نوزاد زودتر بدنیا می‌آید.

هرچند که ژرژ اینگونه اعتقادات را مسخره می‌پنداشت، اما کم‌کم تسکین یافته بود. و دیگر ناله و شکایت نمی‌کرد.

ژورمی گفت:

- به هر حال هراتفاقی افتاده باشد، من آن را به فال نیک می‌گیرم.

ژان باتیست به فکر فرو رفت، و گفت:

- منظورت را نمی‌فهمم.

- وقتی که این دختر سر ژرژ را روی زانویش گذاشته بود، دیدی چه جور به او نگاه می‌کرد؟ من مطمئنم که این دختر عاشق ژرژ شده.

ژان باتیست حرف او را بی‌ربط و نادرست می‌پنداشت. و بیم داشت که دوباره ژرژ و ژورمی بحث و جدل را شروع کنند. اما آنها طوری به هم بسته شده بودند که هیچکدام قدرت تکان خوردن نداشتند. و در آن حال همه چیز به نظرشان خیال‌گونه و وهم‌آمیز جلوه می‌کرد. و ژورمی از تصورات خود دست بردار نبود.

- حرفم را باور کنید. بی‌خود و بی‌جهت حرف نمی‌زنم. ما در اینجا بد آورده‌ایم و به دست یک عده از ولگردهای بیابان اسیر شده‌ایم... می‌پرسید که می‌خواهند چه بلائی به سر ما بیارند؟ جواب روشن است، ما را می‌برند به بخارا یا خیوه. و در آنجا ما را می‌فروشند. حتماً می‌دانید که بازار برده‌فروشان خیوه در این صفحات چقدر شهرت دارد. ترکمن‌ها طالب برده‌هائی مثل ما هستند. و اگر برده آنها شویم. مدام ما را با غل و زنجیر می‌بندند، و با چوب توی سرمان می‌زنند. که در این صورت خیلی زود جان به لب ما می‌رسد، آسوده می‌شوم.

بی‌بی چف که آن روز ساعتها توی برف راه رفته بود، از بس خسته بود، به خواب رفت، اما ژورمی همچنان حرف می‌زد.

- باید حواسمان را جمع کنیم، و درست فکرمان را به کار بندازیم، تا

بینیم که در چه وضعی هستیم، و چه کار باید بکنیم.

ژان باتیست گفت:

- ژورمی! خواهش می‌کنم با این حرفها و پیشگوئی‌ها بیشتر از این

اذیتمان نکن!

- من شوخی نمی‌کنم. خیلی جدی حرف می‌زنم... فردا و روزهای بعد، این کاروان حرکت می‌کند به طرف بخارا... و ما هرروز و هرشب این دختر جوان را می‌بینیم. اگر ژرژ وانمود کند که عشق او را پذیرفته، این عشق به ظاهر دوطرفه می‌تواند در آینده ما اثر داشته باشد.

ژرژ ناراحت و بی‌حوصله فریاد زد:

- ژورمی! خواهش می‌کنم بس کنید!

اما ژورمی با صدائی ملایم تر گفت:

- ژرژ! ما در وضعی هستیم که باید از هر چیزی استفاده کنیم، بلکه راه نجاتی پیدا شود. تو با خرافات مخالفی. بسیار خوب. از خرافات حرفی نمی‌زنم. اما عشق و علاقه یک مسأله جهانی است. متمدن‌ترین و وحشی‌ترین انسانها عاشق می‌شوند. در این قوم دخترهای جوان همه کاره‌اند. و هرکاری از دستشان برمی‌آید. و داستانهای زیادی دارند درباره فرار عاشق و معشوق. که سوار براسب قبیلۀ خودشان را ترک می‌کنند و به‌جای دیگری می‌روند.

ژورمی در اینباره به تفصیل سخن می‌گفت. اما دیگران به حرفهای او گوش نمی‌دادند. ژرژ با او قهر کرده بود. و ژان باتیست در این حال به یاد آلیکس، و لحظه‌های عاشقانه نخستین روزهای آشنائی‌شان در مصر افتاد، و در افکار و رؤیاهای خود فرو رفته بود.

\* \* \*

همه چیز بدان گونه که ژورمی گفته بود اتفاق افتاد. فردای روز اسیر

شدن آنها، در یکی از چادرها زنی فرزندی به دنیا آورد. قرقیزها به خاطر تولد نوزاد، دو روز به مادر او فرصت استراحت دادند، و روز سوم به راه افتادند. این دسته مُرکب بوداز هشت مرد، دوازده زن و دختر، و ده دوازده کودک. و برای حمل چادرها و نمدها و صندوقچه‌های چوبی که پراز ابزار و آلات و ظروف بود، شش شتر در اختیار داشتند، که در وضع رقت‌باری بودند، و به علت کمبود علوقه کوهان‌هایشان شل شده بود. مردان براسبهای کوچکی سوار بودند، و زنها و بچه‌ها در پیش و پشت مردها براسب نشسته بودند. چند زن و مرد نیز پای پیاده می‌رفتند، و گوسفندهائی از نوع قره‌گل را همراه کاروان راه می‌بردند. اسیران، که دستهایشان را به پشت بسته، و در عین حال همه را به یکدیگر بسته بودند، از عقب دنبال آنها می‌رفتند. ژورمی که از بقیه بلندتر و تنومندتر بود، پیشاپیش آن چهارنفر در حرکت بود، و او را با طنابی بسته بودند، که یک سر آن به پشت زین رئیس قبیله بسته شده بودند و سر دیگرش را به گردن او پیچیده بودند.

معمولاً این دسته از قرقیزها با اسیرانشان زیاد سخت گیر نبودند! چون انتظار داشتند که آنها را به قیمت خوبی بفروشند. و به همین علت سخت‌گیری بیش از این را مجاز نمی‌دانستند! و مرتب به آنها غذا می‌دادند، و هر بار که گوسفندی را می‌کشتند، بهترین قسمت گوشتش را کباب کرده، به اسیران می‌دادند.

استپ هر روز چشم‌انداز تازه‌ای پیدا می‌کرد. بیابان‌های یخ‌بسته، گاهی در زیر برف مدفون می‌شدند، و گاهی گیاهان خاکستری رنگ از زیر برف بیرون می‌آمدند، و هر چه به جنوب دریاچه آرال نزدیکتر می‌شدند، رنگها تغییر می‌یافتند، و گاهی درختچه‌هائی در میان علفزارها به چشم می‌خوردند، که بی‌برگ و بر بودند، و تنها به درد سوزاندن و آتش روشن

کردن می‌خوردند.

این کاروان همچنان در این بیابان بی‌انتهای پیش می‌رفت، و کم‌کم پاپوش‌ها پاره و تکه‌تکه می‌شدند، و چادرنشینان بادقت و حوصله پاپوش‌ها را می‌دوختند. قسمتهائی از این بیابان شوره‌زار بود، و در آن نواحی چادر زدن، و شبی را به‌روز آوردن بسیار دشوار بود. در طی این راه طولانی دوتا از بچه‌ها مُردند. و در سکوت جاودانه صحرا، مرگ این دویچه در میان چادرنشینان و اسیرانشان، که طناب به‌گردن داشتند، همدلی و همدردی به‌وجود آورده بود.

اما این همدردی و همدلی دراصل قضیه‌ی تغییر نمی‌داد. زیرا در مقصد نهائی با همدیگر تضاد داشتند. چادرنشینان هدفشان این بود که اسیران را در بازار بردگان بفروشند، و اسیران در نظر داشتند که در اولین فرصت بگریزند.

اسیران نزد خود حساب می‌کردند که بدون کمک، و بدون تجهیزات، و بدون غذا، و بدون اسب، فرار در این صحرای بی‌سروته امکان‌پذیر نیست. و ممکن نبود که در این صحراتها باشند و زنده بمانند. کم‌کم هفته‌ها می‌گذشت، و همه امیدها به‌یأس مبدل می‌شد، و گاهی به‌فکرمی‌افتادند که به‌نصایح ژورمی گوش بدهند، بلکه به‌کمک ژورمی بتوانند از این مخمصه بگریزند.

دختر جوان قرقیز، که موی ژورمی را چیده بود، تنها دختر دم‌بخت این جمع بود، که گیسوان بلندش را روی دوش رها کرده بود. و به‌همین علت ظاهرش با زنان دیگر فرق داشت. نام او کوتولوم بود. کوتولوم در زبان آنها به‌معنای «خوش اقبال» بود. هرشب این دختر به‌اتفاق سه زن برای اسیران غذا می‌آورد، و چون نمی‌خواستند که دست آنها را باز کنند ناچار لقمه را در دهانشان می‌گذاشتند. و کوتولوم همیشه به‌ژرژ غذا می‌داد، و با علاقه

به او می‌نگریست.

کوتولوم به زودی ازدواج می‌کرد. ولی در آن موقع آزاد بود. و پدرش که برادر رئیس این جمع بود، به کار او کاری نداشت. و اجازه داده بود که به اسیران غذا بدهد. چون می‌دانست که این بردگان را برای فروش می‌برند، و نباید لاغر و بیمار حال باشند. و انگهی زنان قرقیز دلشان به حال این اسیران می‌سوخت، چون می‌دانستند که چه سرنوشت شومی در انتظار آنهاست.

ژورمی این احساس را در نگاه زنان می‌خواند، و مطمئن بود که اگر ژرژ به نصایح او عمل کند، راهی برای گریز خواهند یافت. اما ژرژ حاضر نبود خود را عاشق و دلباخته کوتولوم نشان بدهد. و ژورمی همچنان او را وسوسه می‌کرد.

- چرا نمی‌خواهی خودت را دلباخته او نشان بدهی؟ برای اینکه دندانهایش سیاه است؟ جوان!... یادت باشد که دندانهای مرگ هم سفید نیست. یادت باشد که زندگی در بردگی از مرگ سیاه‌تر است. مگر نمی‌بینی با چه عشق و علاقه‌ای لقمه به دهانت می‌گذارد؟ با چه عشق و ظرافتی به تو نگاه می‌کند!

ژرژ به ماجرای دیگری می‌اندیشید. زیرا هنوز راز درونش را برای ژان باتیست فاش نکرده بود. و در این حال که ژورمی و آن مأمور پلیس در آنجا بودند، نمی‌توانست راز دلش را باز گوید.

و کاروان همچنان پیش می‌رفت. کم‌کم به مناطق جنوبی نزدیک می‌شدند. دیگر از برف اثری نبود. استپ روز به روز سبزتر می‌شد، و حالت بهاری پیدا می‌کرد. اسطوخودوس‌ها و گل ریزه‌ها به یکنواختی علفزارها پایان می‌داد. و گاهی لک‌لک‌ها از میان علفزارها و باتلاق‌های دریاچه آرال برمی‌خاستند، و به طرف جنوب پرواز می‌کردند. و سرانجام

این جمع به آمودریا نزدیک شدند. که دره‌های آن حدود سبز و باطراوت بود، و چوپانها در هر گوشه گوسفندان را می چرانندند. و ژورمی احساس می کرد که وقت عمل فرا رسیده است.



## فصل سیام

به هوای ملایم و مرطوب، و چراگاههای سرسبز رسیده بودند، و گوسفندان به سرعت نیرو گرفتند، و هرروز عصر جنب و جوشی برپا می شد، و چادر نشینان شیر میش ها و مادبان ها و شترهای ماده را می دوشیدند، و در سطل ها می ریختند، و پنیر و ماست و کره به غذای آنها افزوده می شد، و هر جا که توقف می کردند، و چادر می زدند، بوی شیر در چادرها می پیچید، و این بواز توقفگاهی به توقفگاه دیگر انتقال می یافت. چادر فقیرانه اسیران نیز با حرارت آفتاب گرم تر شده بود، و بوی پشم گوسفندان و ماست و پنیر و چربی غذا مشام آنان را پر می کرد. و شبها در این گوشه غمگین خاک، آسمان باهزاران ستاره درخشان پوشیده می شد. در این شبها که هوا ملایم تر شده بود، چادر نشینان زیر آسمان پرستاره، و بیرون از چادرهایشان می خوابیدند. اما اسیران، به اصرار ژورمی در چادر فقیرانه خود به خواب می رفتند، زیرا ژورمی گمان می کرد که با این وضع نقشه او آسان تر به مرحله عمل خواهد رسید. ژرژ نیز کم کم در برابر تلقینات ژورمی اندکی نرمش نشان سی داد، و تا حدودی به کوتولوم وانمود می کرد که دلباخته او شده است، و کوتولوم نیز در دام عشق آن جوان انگلیسی افتاده بود، و گاهی برای دیدار ژرژ به چادر آنها می آمد، و در تاریکی در کنار ژرژ می نشست، و با زبانی که آن جوان

نمی‌فهمید، با او حرف می‌زد، و ژورمی به ژرژ اصرار می‌کرد که در یکی از این شبها به زبان ایما و اشاره به کوتولوم بفهماند که باید دست او و دوستانش را بگشاید، و ترتیبی بدهد که با چند اسب فرار کنند. اما ژرژ با آن همه خامی و بی‌تجربگی از عهده چنین کاری بر نمی‌آمد.

کوتولوم هر روز بیشتر شیفته ژرژ می‌شد. و تقریباً همه شب به دیدار ژرژ می‌آمد، و ساعتی را در کنار او می‌گذراند. و ژورمی که احساس می‌کرد به مقصد نزدیک شده‌اند، و اگر دیر بجنبند فرصت از دست خواهد رفت، روزی به ژرژ گفت:

- آنطور که من حساب کرده‌ام ده دوازده روز دیگر به خیره می‌رسیم. و اگر مشتری مناسبی پیدا شود ما را در همانجا می‌فروشند. وگرنه به بخارا می‌برند. با این وصف خیال می‌کنم اینها عجله دارند که در اولین فرصت ما را بفروشند. ژرژ! ما دیگر وقت نداریم. باید مقدمات فرار را فراهم کنی. ژرژ در برابر او مقاومتی نمی‌کرد، و ظاهراً تسلیم نظر او شده بود. ژورمی که نرمش او را می‌دید، و بر سر شوق آمده بود، گفت:

- اول باید به این زن بفهمانی که دستهای ترا باز کند. این زن دلباخته هرکاری که بگویی، بی‌چون و چرا می‌کند. بعد از این که دستهایت را باز کرد باید به او بفهمانی که باید با اسب فرار کنید، و به جای دوری بروید و تا آخر عمر در کنار هم باشید. یادت باشد که ما نزدیک صحرائی هستیم، به اسم قره قوروم، یعنی شن‌های سیاه، و تا آنجا که من می‌دانم اینها به اسب می‌گویند کولان، و به تازیانه‌ای که به اسب می‌زنند تا تندتر برود می‌گویند کامچا... این چند کلمه را یاد بگیر، تا بهتر بتوانی با او حرف بزنی! زن باتیست خود را از این گفت و گوها کنار می‌کشید، و برای ژرژ که در چنان وضع ناخواسته‌ای گرفتار شده بود، نگران بود. با این وصف به‌دائمی و واقع‌بینی ژورمی اعتقاد داشت، و احساس می‌کرد که در چنان

وضعی شاید چاره‌ای جز این نباشد. و در عین حال از ژورمی می‌پرسید:  
- بفرض که آن دختر حاضر باشد که با ژرژ فرار کند، تکلیف ما چه  
می‌شود؟ ما چهار نفریم.

ژورمی نگاهی به بی‌بی‌چف انداخت، و آهسته در گوش ژان باتیست  
گفت:

- ما سه نفریم نه چهار نفر... سه تا اسب برای ما بس است. وقتی  
کوتولوم و ژرژ فرار کردند، ما هم که دستمان باز شده، دو تا اسب  
برمی‌داریم و دنبال آنها می‌رویم، در اولین فرصت دست و پای کوتولوم را  
می‌بندیم، و او را در یک گوشه می‌اندازیم، و به تاخت از این منطقه دور  
می‌شویم.

ژان باتیست ناراحت شد و گفت:

- می‌خواهی دختر بدبخت را به کشتن بدهیم؟ ژرژ به هیچ ترتیب زیر  
بار چنین کاری نمی‌رود.

ژورمی گفت:

- ژرژ تا چند روز پیش حاضر نبود به صورت این دختر که دندانهایش  
سیاه شده، نگاه کند، و حالا دارد نقش عاشق را بازی می‌کند. معلوم  
نیست که فردا به کارهای دیگر راضی نشود.

ژرژ که تنها چند جمله از حرفهای ژورمی را شنیده بود، اعتراض کنان  
گفت:

- من؟... من عاشق این دختر شده‌ام؟

ژورمی گفت:

- ژرژ!... می‌گفتم که تو حاضر شده‌ای، نقش عاشق را بازی کنی. روی  
صحنه تأثر هم وقتی دو هنریشه نقش عاشق همدیگر را بازی می‌کنند،  
درواقع دل داده همدیگر نیستند. و بعد از پایان نمایش هر کدام از آنها دنبال

کار خودشان می‌روند. اما به نظر من قضیه آن است که باید فرار کنیم. بعد از فرار، دربین راه تصمیم می‌گیریم که چه باید کرد. شاید کوتولوم را با خودمان بردیم. فعلاً برسر این موضوع جرّ و بحث نکنیم. اما ژرژ به هیچ ترتیب حاضر به اجرای این نمایش نبود.

و آن شب نیز کوتولوم به دیدار ژرژ آمد. و در کنار او نشست، و یکی از دستهای او را باز کرد. و با او مدتی از عشق سخن گفت. اما ژرژ حتی یک کلمه حرف نمی‌زد. و ژورمی که متوجه شده بود ژرژ به هیچ ترتیب زبان نمی‌گشاید، و درباره فرار از او کمک نمی‌طلبید، خود به سخن آمد، و گفت: - دختر خانم!... قره قوروم... کولان!... کولان... با تازبان، خیلی تند... باید رفت. با کامچا ترق ترق باید به کیل اسبها زد، که به سرعت باد بروند... در قره قوروم تاخت می‌کنیم، با کولان... با کولان.

اما کوتولوم، وقتی که صدای ژورمی را شنید، که خلوت عاشقانه آنها را برهم زده، به خشم آمد و با مشت بر سر او کوفت، و از چادر آنها بیرون آمد.

شب غمگینی بود. اسیران با این وضع دریافتند که از این طریق نمی‌توانند راهی برای رهائی بیابند. و دیگر قضیه را دنبال نکردند.

روزهای بعد به مناطق سرسبزتر رسیدند. که بوته خشکی برای آتش روشن کردن نمی‌یافتند، و قرقیزها ریشه گل‌های زرد را از زیر خاک بیرون می‌آوردند، و روی هم کپه می‌کردند، و آتش می‌افروختند. و از آن پس بر سرعت خود افزوده بودند. صبح‌ها زودتر به راه می‌افتادند، و سریع‌تر پیش می‌رفتند. و شبها همچنان زیر آسمان پرستاره می‌خوابیدند، و دیگر کوتولوم نزد ژرژ نمی‌آمد. با این حال مراقب و پرستار او بود، و با زنان دیگر می‌آمد، و به او غذا می‌داد، تا آن که یک شب زنان دور کوتولوم حلقه زدند، و با شوخی و خنده، موهای بلند او را از ته تراشیدند، زیرا

می‌خواستند که او را تا چند روز دیگر شوهر بدهند، و به رسم و سنت خود، موهای دختر را می‌تراشند، و او را به این شکل برای فرستادن به چادر شوهر آماده می‌کنند! دو سه روز بعد به یک توقفگاه بزرگ چادرنشینان رسیدند، که گاو و گوسفند بسیار داشتند و چادرهایشان بزرگتر و رنگین بود، و مرد و زن لباسهای رنگینی پوشیده بودند. و این جمع سه روز مهمان آن قبیله بودند، و در این سه روز مراسم عروسی کوتولوم را با یکی از مردان آن قبیله برگزار کردند.

درخیمه بزرگ آن قبیله همه چیز برای انجام مراسم آماده شده بود. شوهر کوتولوم، جوانی بود چاق و خپله، که از فرط فربهی به زحمت پلکهایش را از هم باز می‌کرد. میزبانان به دیدار آن جمع آمدند، و اسیران نیز، که از دور شاهد قضایا بودند، دریافتند که کوتولوم را به خاطر ثروت و مکتنت به آن جوان شوهر می‌دهند. و در آن شب و روزی که مراسم عقد و عروسی برگزار می‌شد، و همه مشغول پایکوبی و دست‌آقشانی بودند، دو نفر از افراد قبیله میزبان را به نهبانی از چادر اسیران گمارده بودند، که مبادا در این شلوغی به فکر فرار بیفتند.

دو این سه شبانه روز، اسیران که به همدیگر بسته شده بودند، از دور تماشاگر جشن و شادی این دو قبیله بودند. و گاهی چند سیخ کباب به چادر آنها می‌آوردند. که در خورد و خوراک دیگران سهیم باشند. کوتولوم که یک روسری رنگین به سر انداخته بوده تا سر تراشیده‌اش را بپوشاند، و گردن و چانه‌اش را نیز زیر این روسری پنهان می‌کرد، گاهی تا نزدیک چادر اسیران می‌آمد، و از دور به ژرژ لبخند می‌زد.

ژورمی دیگر چیزی نمی‌گفت. چون می‌دید که همه نقشه‌هایش نقش بر آب شده است.

بعد از سه روز این جمع کوچک دوباره به راه افتاد. تنها کوتولوم از آنها

جدا شده، و در قبیله شوهرش مانده بود. پیش از حرکت کوتولوم با یک قیچی بزرگ نزد اسیران آمد، و دو دسته از موهای طلائی او را چید، و دوان دوان خود را به کنار شوهرش رساند، و آن دو حلقه موی طلائی را روی شکمش نگاه داشت.

ژورمی در بین راه می‌گفت:

- این زن آرزو دارد که یک فرزند موطلائی به دنیا بیاورد!

اسیران دیگر امیدى نداشتند. و کم‌کم به بازار برده‌فروشان نزدیک می‌شدند. درخت‌های ید را در دو طرف خود می‌دیدند، و سرانجام روزی رسید که با حصارهای شهر فاصله زیادی نداشتند. و هرچه جلوتر می‌رفتند مناره‌ها و گنبد‌های فیروزه‌فام را واضح‌تر می‌دیدند. و چند ساعت بعد، از یک دروازه بزرگ و آهنین گذشتند و وارد شهر خویوه شدند. و سپس از پلی که روی خندقی بود گذشتند، و قبرستانی در طرف راست خود دیدند، و به کوچه پس‌کوچه‌های شهر رسیدند، که در دو طرف بعضی از میدان‌ها و بازارچه‌ها دکانهایی به چشم می‌خورد، که از اجناس گوناگون لبریز بودند، و در شهر و در میان این همه ناز و نعمت کاروان محقر آنها فقیرتر جلوه می‌کرد. هوا هم گرم شده بود، و دیگر تحمل لباسهای پوستی برای اسیران تحمل ناپذیر شده بود. اسیران در خویوه سرافکننده پیش می‌رفتند، اما زندانیان سربلند بودند، زیرا برده‌هایی را برای فروش می‌بردند.

قریبه‌ها که راه را خوب می‌دانستند، از کوچه پس‌کوچه‌های بسیاری گذشتند تا به مقصد رسیدند. آفتاب در پشت حصارهای خویوه غروب می‌کرد، و آنها به بازار برده‌فروشان رسیده بودند.

## فصل سی و یکم

مردم اصفهان بعد از چند روز، از تپه‌های اطراف به شهر بازگشتند. هیچ چیز دست نخورده بود. دزدی و غارتی نشده بود. و دوباره زندگی به شکل عادی خود بازگشت. و هرچند در ظاهر اخلاق و رفتار مردم عوض نشده بود، اما در واقع در درون مردم چیزی تغییر یافته بود. احساس می‌کردند که زندگی شان از این پس به موئی بسته است. و خطری بزرگ در کمین آنهاست. و گوئی باخویشتن بیگانه شده بودند.

آلیکس نیز دچار همین تغییرات شده بود. در خانه‌اش همه چیز را سر جای خود می‌دید. اما مثل این که همه چیز برای او بیگانه شده بود. و آنچه در کنار ژان باتیست در طی این سالها به دست آورده بود، در اثر غیبت او لطف و معنایش را از دست داده بود. و بعد از رفتن ژان باتیست دیگر هیچ چیز برای او لطف و زیبایی سابق را نداشت.

فرانسواز در اثر شکستگی کتف و بازوی خود همچنان رنج می‌برد و درد می‌کشید. خدمتکاران کارهای قبلی خود را از سر گرفته بودند، اما احساس می‌کردند که در خانه چیزی تغییر یافته است. زیرا سبب جای مادرش را، که دیگر به‌اداره امور توجهی نداشت، گرفته بود. و سعی می‌کرد به باغ سر و صورتی بدهد، و در خانه نظم و ترتیبی برقرار کند.

یک هفته از بازگشت به شهر گذشته بود، و در این مدت آلیکس نه

به نورالهدی فکر می‌کرد و نه به علیرضا بیک. و تصور می‌کرد که اگر از اینگونه چیزها کناره بگیرد آرامش روحش را بازخواهد یافت.

آلیکس کم‌کم آرام شده بود. تا آن‌که یک روز بعد از ظهر جوهر آغا را از دور، پشت نرده‌های باغ دید، و لحظاتی بعد نورالهدی نزد او آمد. در آغوش گرفت. و او را بوسید. و چادر را از سر برداشت. آلیکس او را به اتفاق نزد خود برد. زن زیبایی چرکس گفت:

- هوا خیلی سرد شده. چطور شما در چنین هوای سردی پیراهن آستین کوتاه پوشیده‌اید؟

در دو طرف میز هشت گوش اخرائی رنگی نشستند. پیراهن تافته نورالهدی تا زیر گلویش را پوشانده بود. و سینه‌ریز جواهر نشان او در زیر نور آفتاب می‌درخشید. زن جوان وزیر اعظم گفت:

- راستی که چه هفته وحشتناکی بود. چقدر مسخره بود بیرون رفتن از شهر، فعلاً که همه کارها به دست منجم‌باشی افتاده و هرچه رمال‌ها بگویند شاه بی‌چون و چرا قبول می‌کند... اما نمی‌دانم چرا بعد از برگشتن به شهر به خانه ما نیامدید؟ شاید از من رنجیده‌اید؟ مگر من به شما چه کرده‌ام؟

در چهره ظریف او صمیمیت و صداقت عجیبی دیده می‌شد. با شور و هیجان حرف می‌زد. آلیکس شرمسار شده بود. از او عذرخواهی کرد:

- باور کنید که تقصیر از من بود. فرانسواز بیمار شده. کتف و بازویش در این رفت و آمد شکسته. بیرون رفتن از شهر و زندگی توی بیابان با آن همه بلا تکلیفی، خسته‌ام کرده بود. اوضاع هم به شکلی است که بیشتر باید در خانه ماند.

نورالهدی دستهای او را گرفت و فشرد، و گفت:

- همه چیز را می‌دانم. به همین دلیل خودم سراغ شما آمدم.



آلیکس خدمتکاران را صدا زد. برای او چای و شیرینی آوردند. نورالهدی همچنان حرف می‌زد:

- نیامده‌ام از تان گله کنم. حالا وقت گله و شکایت نیست. باید منتظر بود که همین روزها افغانها بیایند و اصفهان را محاصره کنند.

مردم اصفهان بعد از آن که خبر شکست کرمان را شنیدند، کم‌کم امیدشان را از دست داده بودند و تصور می‌کردند که به زودی افغانهای خشن و بیابانگرد، دور تادور اصفهان را که مرکز زیبایی و ظرافت است، خواهند گرفت، و هیچ چیز مانع ورودشان به شهر نخواهد شد.

آفتاب پریده رنگ زمستانی، به درون اتاق تاییده بود، آلیکس پرسید:  
- افغانها به اصفهان حمله می‌کنند، یا فقط منظورشان محاصره شهر است؟

- هیچ کس نمی‌داند. و شوهر عزیز من، یعنی جناب صدراعظم از همه کم‌تر می‌داند. ارتش بلا تکلیف است، و هنوز به ارتش دستور نداده‌اند که برای دفاع از شهر، یا جنگ با افغانها آماده باشد. اما اگر افغانها بیایند، ناچار به فکر دفاع می‌افتند. فعلاً که دارند وقت گذرانی می‌کنند. اما در این فصل که رودخانه پر آب است محاصره اصفهان برای مهاجمان فایده‌ای ندارد. حصارهای شهر هم خیلی محکم است. از هیچ راهی نمی‌شود وارد اصفهان شد.

- نمی‌خواهند با افغانها گفت و گو کنند؟

- هم می‌خواهند و هم نمی‌خواهند. احساس می‌کنم که شوهر عزیز من به فکر مذاکره و معامله با افغانهاست. و می‌گوید که باید مبلغ هنگفتی به افغانها بدهیم، و راضی‌شان کنیم که برگردند به جای خودشان. اما یک عده دور شاه جمع شده‌اند، و در گوش او می‌خوانند که باید ارتش را مجهز کرد و به میدان جنگ فرستاد، و افغانها را به زور از اینجا بیرون کرد. حتی

می‌گویند که گارد سلطنتی را هم...

آلیکس ناراحت شده بود. و نورالهدی جمله‌اش را ناتمام گذاشت. دچار هیجان شده بود. و قطره اشکی از چشم او سرازیر شد، و گفت:

- علیرضا بیک دیگر نمی‌خواهد مرا ببیند.

- چطور؟ از کجا فهمیدید که نمی‌خواهد شما را ببیند؟

- معمولاً من به وسیله شما از او کسب خبر می‌کردم. ولی حالا زن یکی

از افسران زبردستش این کار را می‌کند. و پیغام می‌آورد و پیغام می‌برد.

و کمی تأمل کرد و گفت:

- بله. از این راه فهمیدم که نمی‌خواهد مرا ببیند.

آلیکس برای نورالهدی متأثر شده بود، و برای آن که فکر او را از این

موضوع منحرف کند، گفت:

- شاید به علت وضعی که پیش آمده، نمی‌خواهد شما را ببیند. حتماً

موانعی هست.

- نه! هیچ چیز مانع او نیست. علیرضا بیک چند روز پیش به این زن گفته

است که هیچ پیغامی برای من ندارد.

آلیکس گفت:

- من که سر در نمی‌آورم. نورالهدی!... شاید فکر می‌کند که شما حاضر

نیستید با او کنار بیایید.

- به من گفته بودید که از دوری من رنج می‌برد، و دوستم دارد. من که

حرف بدی به او زده‌ام.

- ولی می‌گفت که شما اصرار دارید زنش را طلاق بدهد، و با همدیگر

به آن سر دنیا فرار کنید.

- آلیکس! خواهش می‌کنم این حرف را نزنید. مجبورم نکنید که دوباره

این کلمات را از اول برای شما بگویم. به نظر من عشق حدود و نهایت

ندارد. عاشق واقعی همه چیزش را مشتاقانه در راه عشق می دهد. وقتی بچه بودم علیرضا بیک را شناختم. از همان موقع با خودم عهد کرده بودم که شریک زندگی او باشم. من نمی خواهم هووی همسر او باشم. اگر مرا می خواهد باید زن و زندگی و همه چیزش را فراموش کند، و هیچ چیز را به من ترجیح ندهد. من فقط او را می خواهم و او هم باید خودش را وقف من کند. اما اینطور که می فهمم او می خواهد به خاطر دفاع از این شاه بی عقل خودش را فدا کند... به این ترتیب چیزی که در این وسط فدا می شود عشق ماست.

نورالهدی به گریه افتاده بود. و صورتش را در میان دو دست پنهان می کرد. آلیکس از جا بلند شد تا چشم های اشک آلود او را ببیند. زن جوان چرخس اشکهایش را پاک کرد و آلیکس باز آمد و در کنار او نشست. نورالهدی گفت:

- عذر می خواهم. دوستانم نمی توانند مرا درک کنند. این زنها آنقدر بدبخت و درمانده اند که این جور احساسات را درک نمی کنند. آلیکس به فکر افتاده بود. باخود می گفت: «من عشق ناکام را تجربه نکرده ام، و درک نمی کنم که این زن جوان و دوست داشتنی چه می گوید!» نورالهدی منقلب شده بود. نمی دانست پریشانی اش را با چه زبانی بیان کند:

- آلیکس! مطمئنم که او بی دلیل عوض نشده. علیرضا بیک هیچ وقت اینطور نبود. ممکن نبود بگوید که هیچ حرف و پیغامی برای من ندارد. یقین دارم که چیزی را از من مخفی می کند و...

و حوفش را ناتمام گذاشت. فنجان چای را روی لباسش ریخته بود. آلیکس به کمک او شافت، تا برای سوختگی سطحی او چاره ای بیندیشد. ساعتی بعد نورالهدی به احوالپرسی فرانسواز رفت، و او را دلداری داد، و

از آلیکس خداحافظی کرد و رفت.

\* \* \*

کاروانسرای شاه عباسی کاشان، همان جایی بود که یک روز بازرگانی به نام علی، زنی را که لباس مردانه پوشیده بود، شناخت. و این بازرگان هر وقت که در ضمن سفر به کاشان می‌رسید، به این کاروانسرا می‌آمد، و داستان آن کشف عجیب را با آب و تاب برای همسفران حکایت می‌کرد. اما چند گاهی بود که اوضاع آشفته و نابسامان شده بود، و به خصوص بعد از شکست مدافعان کرمان، دیگر کسی دل و دماغ سفر کردن و برای تجارت به دور و نزدیک رفتن را نداشت. و غالب کسانی که به این کاروانسرا می‌آمدند، بیگانگان در حال فرار از ایران بودند، که معمولاً شبی را در این مسافرخانه به صبح می‌رساندند، و بار سفر می‌بستند و می‌رفتند. و دیگر کسی به سوی اصفهان نمی‌رفت. همه از این شهر می‌گریختند، و اکثراً به طرف مرز عثمانی می‌رفتند. و به همین علت وقتی مهمانان یکتبیه کاروانسرا مسافری را دیدند، که برعکس دیگران، آمده بود تا شبی را در آنجا بماند و به اصفهان برود، با تعجب به او نگاه می‌کردند.

کالسکه‌ای که او را به کاشان آورده بود، در واقع نوعی گاری بود که اتاقی روی آن سوار کرده، و آن را به کالسکه تبدیل کرده بودند، و ظاهر عجیبی داشت، و فترهایش را یک آهنگر ماهر طوری کار گذاشته بود، که در جاده‌های سنگلاخ عیب و علت پیدا نمی‌کردند. اما این کالسکه عجیب، فقط یک مسافر داشت، که مردی بود ریزه اندام و عیوس. و او که کسی جز آقای دومایه نبود، و به محض آن که از کالسکه پیاده شد، فریاد زنان گفت:

- عاقبت رسیدیم!

و به کالسکه‌چی گفت که اسباب و اثاث مختصر او را که یک چمدان

بسیار کوچک بود، پائین می‌آورد. و این اثاث مختصر، با قیافه و حرکات بزرگ منشانه او جور در نمی‌آمد.

اوضاع در آن کاروانسرا به گونه‌ای بود که همه در فکر خویش بودند، و عجله داشتند که هرچه زودتر از آنجا دورتر بروند، و کسی به او توجهی نداشت. و کنسول سابق اتاقی را در طبقه بالای کاروانسرا کرایه کرد، و به کالسه‌چی اشاره کرد که چمدانش را به اتاقش ببرد، و سپس نگاهی به اطراف انداخت، و به طرف بازرگانانی رفت که در صحن کاروانسرا دور هم جمع شده بودند. آخرین اخبار را از آنها پرسید. اما هیچ کس به او جوابی نداد. ناچار به گوشه‌ای از صحن کاروانسرا رفت، که حوضی داشت، و قواره آن آبفشانی می‌کرد. چند دقیقه بعد کالسه‌چی که چمدانش را در اتاق کرایه‌ای گذاشته بود، نزد او آمد.

کنسول سابق به او گفت:

- بقراط!... چرا اینقدر ناراحت و مضطربید؟

بقراط به اطراف نگاهی انداخت و ساکت ماند. این مرد یونانی بود، و موهای قرمز رنگی داشت، که سالها مزدور گروهی از تبهکاران بود، و برای کسب معاش خود را به آب و آتش می‌زد، و عاقبت بدبیاری‌های پیایی باعث شد که از آن کارها دست بردارد، و به خدمت مراد درآید.

بقراط که آقای دومایه را با کالسه‌چی از موصل به کاشان آورده بود، چون شنیده بود که مسافر او روزگاری پایه و مقام بالائی داشته، به او احترام می‌گذاشت، و از او یا اشتیاق فرمان می‌برد، و با این وصف نتوانست اضطراب و نگرانی‌اش را از او پنهان کند، و در جواب او گفت:

- بله آقا!... خیلی دلوایسم! در اینجا همه نگرانند، و من از همه بیشتر.

- بقراط! منظورت را روشن‌تر بگو.

- قربان!... ارباب من!...

- اربابت، یعنی مراد؟

- بله... ارباب من توصیه کرد که کالسه‌اش را صحیح و سالم به موصل برگردانم... در بین راه، و در اینجا از همه پرس و جو کرده‌ام. می‌گویند که جاده‌های اطراف ناامن است. جنگ همه چیز را به هم ریخته. کسی به کسی نیست... شما شخص محترمی هستید. و من هم مطیع اوامر شما هستم. اما حاضر نیستم یک قدم از اینجا جلوتر بگذارم.

بقراط تصمیم خود را گرفته بود. و جرّ و بحث یا او بی‌فایده بود. برای کالسه‌که، و برای جان خودش می‌ترسید. آقای دومایه هم متوجه شده بود که با هیچ زبانی نمی‌تواند نظر او را تغییر بدهد. به همین علت از بقراط خواهش کرد که دو هفته در کاروانسرای شاه عباسی کاشان منتظر او بماند تا او به اصفهان برود، و کارهایش را به‌انجام برساند، و به کاشان بازگردد، و با همدیگر به موصل بروند. بقراط با این کار موافق بود. کنسول سابق نیز دریافت بود که می‌تواند قاطر کرایه کند، و بی سر و صدا به اصفهان برود.

آقای دومایه در تالار بزرگ کاروانسرا با چند نفر از نظامیان فرانسوی، که تا چند روز پیش حفاظت از سفارت فرانسه را در اصفهان به عهده داشتند آشنا شد. افسر فرانسوی که اوئیفورم آبی و سفید پوشیده بود، با افرادی در سر یک میز نشسته بودند و غذا و شراب می‌خوردند، و با صدای بلند حرف می‌زدند. آقای دومایه از آن افسر اجازه گرفت، و سر سیزشان نشست. افسر فرانسوی و افرادی شاد و پر سر و صدا بودند، و آقای دومایه بدخلق و عبوس بود، و در کنار آنها مثل علف هرزه‌ای بود که در لاله‌زاری درآید.

خوشبختانه سربازان زود برخاستند، و به خوابگاه رفتند، و افسر فرمانده آنها با آقای دومایه تنها ماند. کنسول سابق به آن افسر گفت:

- ظاهراً شما دارید این کشور جنگ زده را ترک می‌کنید، پس چه کسی

از سفیر و سفارتخانه فرانسه نگهداری می‌کند؟

افسر فرانسوی خندید و گفت:

- سفیر فرانسه؟ او قبل از همه اصفهان را ترک کرد و به فرانسه برگشت.

ما ماندیم و چند تا سرباز. که داریم می‌رویم تازنده بمانیم.

- پس شما ساختمان سفارت را خالی گذاشته‌اید؟ نمی‌ترسید که

بریزند و آتجا را غارت کنند؟

- ساختمان سفارتخانه چه اهمیتی دارد؟ برفرض که بریزند و

سفارتخانه را خراب کنند و غارت کنند، دوباره می‌شود ساختمان را

ساخت و اسباب و اثاثش را از نو تهیه کرد. ولی جان آدمیزاد را که

نمی‌شود پس از مرگ به جسم او برگرداند.

افسر فرانسوی آخرین جرعه شراب را نوشید، و در چهره مخاطب

خود دقیق شد، و گفت:

- چطور شما از هیچ کجا خبر ندارید؟ مگر نمی‌دانید که حتی یک

اروپائی دیگر در اصفهان نمانده؟ مگر شما در اصفهان نبودید؟

- من در اصفهان نبودم. می‌خواهم به اصفهان بروم.

- شما عقلتان را از دست داده‌اید. می‌خواهید خودتان را به کشتن

بدهید؟

کنسول سابق که خود را در اختیار کلیسا و کاردینال آلبرونی گذاشته

بود، از بذل جان دریغ نداشت، و در واقع براساس یک دروغ به اینجا

کشیده شده بود، و می‌خواست جان خود را بر سر کاری که از چند و چون

آن خبر نداشت فدا کند.

نیم ساعتی با آن افسر گفت و گو کرد، و وضع خود را کم و بیش با جعل

یک داستان برای او شرح داد، و وانمود کرد که عده‌ای از کودکان و زنان

بینوای مسیحی در اصفهان مانده‌اند، و از طرف اسقف یکی از کلیساها

به او مأموریت داده‌اند که به این شهر برود، و به یاری این کودکان و زنان بشتابد، و سرپرستی آنها را تا پایان این جنگ و ستیر به عهده بگیرد. کنسول سابق این داستان را چنان هنرمندانه بیان کرد، که اشک در چشمان افسر فرانسوی جمع شد، و بازوی آقای دو مایه را گرفت و فشرده، و گفت:

- می فهمم که چه می گوئید. و شما را تحین می کنم.

پس با احتیاط به دور و بر خود نگاهی کرد. و گفت:

- به من اجازه بدهید که به شما کمک کنم. شما به اصفهان می روید؟

باشد!... اما کجا منزل می کنید؟ در این وضع یک خارجی مثل شما نمی تواند در مسافرخانه های شهر بماند. خیلی خطرناک است... اما سفارتخانه فرانسو فعلاً خالی است. یک نفر ایرانی نگهبان آنجاست. آدم تنبلی است. و معلوم نیست وقتی شهر شلوغ شود چه بلایی سر سفارت می آید.

آقای دو مایه گفت:

- منظورتان رانمی فهمم.

- گوش کنید آقای عزیز! اسم این نگهبان حسن است. به سفارتخانه

بروید و بگوئید که از طرف من به آنجا رفته اید. به حسن بگوئید که از دوستان من هستید، یعنی از دوستان سروان شائو... این کلید را هم بگیرید. کلید در سفارتخانه است. وقتی حسن این کلید را در دست شما ببیند و به او بگوئید که از دوستان سروان شائو، یعنی من هستید، حرفتان را باور می کند. و من خوشحال می شوم که در چنین وضع شلوغی، یک نفر مثل شما که یک مرد روحانی است، در آنجا باشد. یقین دارم که با این ترتیب سفارتخانه از خطر غارت و خرابی در امان می ماند. ولی باید خیلی مراقب خودتان باشید. معلوم نیست اگر افغانها اصفهان را تصرف کنند چه



پیش می‌آید. ظاهراً آنها از سیاست و دیپلماسی سررشته ندارند. ولی کم‌کم آنها هم مجبورند اینجور کارها را یاد بگیرند... به هر حال آرزو می‌کنم در کارتان موفق باشید. و آن کودکان و زنان مسیحی را از گرفتاری نجات بدهید.

آن افسر فرانسوی دیگر چیزی نگفت، و پس از کمی تفکر و تأمل از جا بلند شد تا برود و در کنار سربازان خود بخوابد.

## فصل سی و دوم

در سکوت بامداد بهاری مردم اصفهان، یا خفته بودند، یا برای تماشای سیلابهای آن فصل به حاشیه زاینده رود رفته بودند. واحدهای ارتش در پادگانی در جنوب اصفهان در بلا تکلیفی به مر می بردند، و در انتظار تصمیم نهائی شاه و مسئولان مملکت ساعت شماری می کردند. افغانها به اصفهان رسیده بودند. مردم شهر متوحش بودند. مادران کودکانشان را با ترس در آغوش می فشردند. شوهران، هر چند که نوید بودند، همسران خود را دلداری می دادند. مالخوردگان با اندوه سر در گریبان برده بودند. اصفهان زیبا، اصفهان باشکوه، اصفهان نازک طبع، اصفهان پراحساس، در این بحران هولناک به جوانی عاشق، یا کودکی بی خیال می ماند. زیرا به سپاه مرگ، که با شتاب به سوی او پیش می آمد، نمی اندیشید.

حضور افغانها در بیرون دروازه های شهر احساس می شد. اما افغانها پیش نمی آمدند. و در فاصله دوری باقی مانده بودند، آیا در جایی اردو زده بودند؟ پس چرا دود و دمی از اردوگاهشان بر نمی خاست؟ آیا ییشقراولانشان آمده بودند، و عمده قوایشان تا چند روز دیگر به این حدود می رسیدند؟... هیچ کس چیزی نمی دانست.

دیده بانان ایرانی، سوار بر اسب پیش تاختند. و ساعاتی بعد باز آمدند

و خیرهای تازه آوردند، که گره همه اسرار را نمی‌گشود. چهار شاهین زرین بال در آسمان چرخ می‌زدند، و در پی شکار می‌گشتند. و فاخته‌ها و کبوترها از ترس به گلباغ‌ها پناه برده خاموش مانده بودند.

شاه سلطان حسین در ایوان بزرگ قصر سلطنتی نشسته بود، و چهار غلام سایانی را بالای سر او نگاه داشته بودند. درباریان پشت سر او ایستاده بودند، اما این بار برخلاف همیشه سعی می‌کردند خود را از نظر او پنهان کنند، و تا حد امکان از او فاصله بگیرند. چون از خشم او می‌ترسیدند، و بیم آن داشتند که سر خود را به باد بدهند.

در حقیقت شاه سلطان حسین در وضع روحی عجیبی بود. و در این حال به معجون‌های مخدر پناه برده بود، و به همه چیز بی‌اعتنا می‌نگریست. و از ایوان قصرش افق را تماشا می‌کرد.

با آن که اوضاع بحرانی بود، و سقوط پایتخت بعید نمی‌نمود. در باریان همچنان در حال فتنه‌انگیزی و دسیسه‌چینی بودند، و هرکس سعی می‌کرد رقیب خود را در چشم شاه خوار کند. و او را از صحنه بیرون بیندازد. چون می‌دانستند که شاه به جادو و خرافات اعتقاد زیادی دارد، غالباً از این راه وارد می‌شدند.

در این هنگام یحیی بیک منجم‌باشی دربار، که عده‌ای او را متهم می‌کردند که در باطن به آئین مهرپرستی اعتقاد دارد، و در عین حال محبوب و مورد نظر شاه سلطان حسین بود، به اتفاق گروهی از غیگریان و رمالان، یا متعصبان و روحانی نمایان درگیر شده بود، و چون نقاط ضعف شاه را بیش از هرکس دیگر می‌دانست به روح و فکر او مسلط شده بود. و او بیشتر برای تسلط بر افکار شاه از اسلحه خرافات یاری می‌گرفت. هیچ قوم و ملتی نیست که به شکلی پایبند خرافات نباشد. بعضی از باورها و اعتقادات ایرانیان در گذشته‌های بسیار دور ریشه دارند، و گاهی تا

مرزهای دوران مهرپرستی پیش می‌روند. و منجم‌باشی نیز در نظر داشت از چنان باورهائی برای اجرای منظور خود استفاده کند.

و آن روز، که همه اعضای دربار از ترس خشم شاه به خود می‌لرزیدند، منجم‌باشی با جرأت قدم پیش گذاشت، و در مقابل شاه تعظیمی کرد، و با صدای بلند گفت:

- اعلیحضرتا! مطلب بسیار مهمی را باید به عرض برسانم.

شاه پلکهای متورم خود را به زحمت از هم گشود، و چشمان سیاهش را به منجم‌باشی دوخت و گفت:

- یحیی بیک! دیگر چه خبر شده؟ از سن چه می‌خواهی؟

منجم‌باشی با لحنی مطمئن و مؤثر گفت:

- اعلیحضرتا! چیزی که می‌خواهم به عرض اقدستان برسانم بسیار محرمانه است. و فقط و فقط اعلیحضرت باید آن را بشنوند و بس.

لحن کلام یحیی بیک آنقدر محکم و در عین حال صریح و نگران‌کننده بود، که شاه با همه بدخلقی و بی‌اعتنائی‌اش تحت تأثیر قرار گرفت، و با اشاره به درباریان فهماند که او را با منجم‌باشی تنها بگذارند. و چند لحظه بعد، حاضران از ایوان بیرون رفتند، و تنها چهار غلامی که سایبان را بالای سر شاه نگاه داشتند، باقی ماندند. منجم‌باشی موقع را مناسب دید، و شاه سلطان حین گفت:

- حالا حرفت را بزن!

- اعلیحضرتا!... چیزی که می‌خواهم به عرض انورتان برسانم بسیار اهمیت دارد. از اوضاع کواکب و سیارات اینطور برمی‌آید که آینده هولناکی در انتظار ماست. می‌خواستم ساکت بمانم و قضیه را به عرض نرسانم، ولی نتوانستم.

در این هنگام از طرف جنوب، در افق دوردست، دود غلیظی

برمی‌خواست. و ظاهراً نشان می‌داد که افغان‌ها در آن گوشه اردو زده‌اند. منجم‌باشی، که صورت لاغر و نگاه مودیان‌ه‌ای داشت، لحظه‌ای ساکت ماند، تا تأثیر سخن خود را در شاه ببیند، و سپس دنباله کلام را گرفت:

- از طرز قرار گرفتن کواکب و سیارات، من و همکارانم به این نتیجه رسیدیم که به زودی یک ابر متراکم و سیاه از طرف شرق می‌آید و شهر اصفهان را تمام و کمال می‌پوشاند، تا آنجا که نفس کشیدن مشکل می‌شود.

شاه که هراسان شده بود، گفت:

- شاید از بس گناه کرده‌ایم و به فکر توبه نیفتاده‌ایم، چنین خطری ما را تهدید می‌کند.

- اعلیحضرتا!... خداوند بخشنده است و مهربان، و همه گناهان بندگانش را می‌بخشد. مگر افغان‌ها که اینطور دشت و بیابان را زیر پا می‌گذارند، و در این روزها در همه جا پیروز شده‌اند، و بخت با آنها همراهی می‌کند، گناهشان از ما کمتر است؟ آنها هم دست کم به اندازه ما گناهکارند، اما...  
- اما چی...؟

- اما در این زمان فراموش کرده‌ایم که پادشاهان بزرگ ما ایرانیان، در روزگار قدیم از فرشته نور و روشنائی، از خورشید، این گرما دهنده نیروبخش، مدد می‌گرفته‌اند، و به همین دلیل پادشاهان قدیم شکست‌ناپذیر بوده‌اند.

یحیی بیک موهای بلندی داشت که روی شانۀ او فرو ریخته بود. نگاهش نافذ بود و صدایش رسا، و بیانش فصیح. و همچنان سخن می‌گفت:

- اعلیحضرتا! ما فرشته نور و روشنائی را فراموش کرده‌ایم، و به همین

دلیل کارمان به جایی رسیده، که افغانها، که تا دیروز جزو رعایای شاه ایران بوده‌اند، حالا به پایتخت حمله ور شده‌اند، و قصد تصرف اصفهان را دارند.

شاه که مرعوب و درعین حال مجذوب شده بود، گفت:

- اما چطور می‌شود با فرشته نور و روشنائی ارتباط برقرار کرد؟  
- این کار را به عهده حقییر بگذارید. اعلیحضرت را اگر اراده بفرمایند به جایی می‌برم که فرشته نور و روشنائی را در مقابل خود ببیند، و با او از نزدیک گفت و گو کنند.

شاه سلطان حسین در وضع و حال عجیبی بود. احساس می‌کرد که همه درها به روی او بسته شده و تخت سلطنت در زیر پای او به لرزه افتاده است و در این حال تنها منجم باشی بود که به او امید و نوید می‌داد. پس بی مقاومت خود را تسلیم و سوسه‌های او کرد. و در آن حال به چهار شاهین که در هوا چرخ می‌زدند، نگاهی کرد و آن را به فال بد گرفت و گفت:

- منجم باشی! حالا بگو که چه باید کرد؟

منجم باشی که شاه را در دام افسون خود اسیر می‌دید، با شور و شادی گفت:

اعلیحضرتا!... مطمئنم که حضرتعالی از بزرگترین پادشاهان صفوی، شاه عباس بزرگ، هم چند قدم جلوتر خواهید گذاشت، و نام بلند شما در تاریخ، با عظمت و پیروزی ثبت خواهد شد. باید به عرض اقدستان برسانم که یک آتشگاه قدیمی در حومه عباس آباد هست، که تا حدودی متروک و ویرانه شده، اما من ترتیبی می‌دهم که اعلیحضرت در آنجا با فرشته نور و روشنائی ارتباط برقرار کنند. و همه چیز را از او بپرسند.

- چه وقت به آنجا می‌رویم؟

- چهار بعداز نصف شب همین امشب. اعلیحضرت با کالسکه سلطنتی حرکت می فرمایند، و در دمدمه های صبح به آتشگاه می رسند. مطمئنم که فرشته نور و روشنائی راه درخشان آینده را به اعلیحضرت نشان خواهد داد.

\* \* \*

حسن دربان سفارت فرانسه، بهترین لحظات عمرش وقتی بود که به دکان سلمانی می رفت، و استاد سلمانی بعد از تراشیدن ریش او حوله گرمی روی صورت او می انداخت.

آن روز حسن از دکان استاد سلمانی به سفارتخانه برگشت، و در یکی از تالارهای بزرگ عمارت بخواب رفت. قصدش این بود که نیم ساعتی بخوابد، اما وقتی چشمهایش را گشود، ساعت پنج بعدازظهر بود. از جا برخاست و از پنجره به باغ سفارت نگاهی کرد و ناگهان چیز غریبی دید. گمان می کرد خواب می بیند، اما بیدار بود، و به چشم خود می دید که ناگهان در سفارتخانه باز شد، و مردی به حیاط قدم گذاشت. بعد از بازگشت اعضای سفارت به فرانسه، این اولین بار بود که کسی جز او به سفارت قدم می گذاشت، و از همه عجیب تر آن که تازه وارد با کلید خود در سفارت را باز کرده بود.

تازه وارد که کسی جز آقای دومایه نبود، از پلکان ورودی عمارت سفارتخانه بالا رفت، و وارد تالار بزرگ شد، و از چند اتاق و سرسرا بازدید کرد. ظاهراً همه چیز سر جای خود بود. صندلی ها و نیمکت های بزرگ با پوشش مخملی، کمدهای نقش دار، میزهای مستطیل شکل با روکش چرمی، ظرفهای نقره، شمعدانها، تابلوهای زیبای نقاشی، و چیزهای دیگر دست نخورده بودند.

آخرین اشعه خورشید از شیشه ها به تالارها و اتاقهای بزرگ، و

چلچراغ بلورینی که بسقف آویخته بود، تابیده بود، و به این فضا شکوه و زیبایی خاصی می‌بخشید. حسن با احتیاط از این اتاق به آن اتاق می‌رفت، و ترس بر او دست یافته بود! در هیچکدام از تالارها و اتاقهای بزرگ و کوچک آن مرد را نیافت. و سرانجام به اتاق مخصوص سفیر رفت. که پنجره‌ای رو به باغ داشت. روی میز سفیر قلم و دوات و اوراق کاغذ و همه چیز در جای خودش بود، اما روی همه چیز خاک نشسته بود. حسن به همه زوایای اتاق نظر انداخت، تا آن که مرد ناشناس را، که پیرمرد سفید مو و ریزه‌اندازی بود، دید که نزدیک میز مخصوص سفیر ایستاده است.

حسن در دوران کودکی چند سالی خدمتکار یک بازرگان فرانسوی بود، و زبان فرانسه را از آن موقع یاد گرفته بود، و آن را به روانی حرف می‌زد. آقای دومایه حسن را مبهوت و متحیر در دو قدمی خود دید، و گفت:

- سروان شازو، مسئول حفاظت سفارتخانه به من گفت که شما آدم شرافتمندی هستید. از شما باید سپاسگزاری کرد. چون در اینجا هیچ چیز دست نخورده. شما نگهبان بیار خوب و مطمئن هستید.

- اما شما... شما کی هستید؟

- من دومایه هستم. کنسول فرانسه.

و در این حال مشتش را روی میز کوبید. کنسول سابق فرانسه در زیر تصویری از لوئی چهاردهم ایستاده بود. حسن که خود را باخته بود، کمی پا به پا شد، و در مقابل این مرد عجیب مؤدب ایستاد. آقای دومایه گفت:

- من به یک نامه‌رسان نیاز دارم. شما کسی را سراغ ندارید؟

- خواهرزاده‌ام گاهی می‌آید و در کارها به من کمک می‌کند. جوان خوبی است. می‌تواند نامه شما را به مقصد برساند.

- بسیار خوب است، باید همین امشب نامه‌ای را که می‌نویسم، ببرد و



به مقصد برساند. خواهرزاده شما فرانسه می داند؟  
- نه. ولی اگر این نامه محرمانه نباشد، متن نامه را برای او می خوانم، و  
قضیه را به او حالی می کنم.

آقای دومایه چیزی نگفت. و پشت میز سفیر نشست، و قلم را  
برداشت، و صفحه کاغذی پیدا کرد، و روی آن این چند سطر را نوشت:  
«حضرت والا!

«اگر برای شما مقدور است، در اولین فرصت لطف کنید و به سفارت  
فرانسه بیایید. از کاردینال آلبرونی پیغامی برای شما آورده ام.»

امضاء. پ. دومایه  
و نامه را تا کرد و آن را توی پاکتی که از کشو میز در آورده بود، گذاشت،  
و گفت:

- به خواهرزاده تان بگوئید که بیاید به سفارت، و مراقب همه چیز باشد،  
و خودتان این نامه را فوری ببرید، و به دست حضرت والا ناظرکل  
برسانید. موضوع خیلی مهم و فوری است.

حسن که این روزها از تبلی و بیکارگی خسته شده بود، خوشحال  
شده بود که دوباره در سفارت کارها به جریان افتاده، و شخصاً مأمور شده  
است که از طرف کنسول فرانسه نامه ای را ببرد و به دست شخصیتی مانند  
ناظرکل برساند. و بی آنکه معطل کند، به قصر ناظرکل رفت، و چند دقیقه  
بعد در حضور ناظرکل ایستاده بود، و موضوع نامه را برای او ترجمه  
می کرد. و چند ساعت بعد در تاریکی شب کالسکه ناظرکل وارد باغ  
سفارت شد. و ناظرکل از پلکان ورودی عمارت بالا رفت.

ناظرکل از آن نامه بوی پول به مشامش رسیده، و چنان مرست شده  
بود، که همه کارهای فوری و بااهمیت را کنار گذاشته، و به دیدار نویسنده  
آن نامه آمده بود. حال آن که در آن روزها مسأله افغانها و حمله

قریب الوقوع آنها به اصفهان همه را گیج و پریشان کرده بود.

مردم شهر، و به خصوص ثروتمندان، سعی می کردند اشیای قیمتی خود را در جای مطمئنی پنهان کنند، و هرکس از دیگر طلبی داشت، اصرار داشت که هرچه زودتر مطالبات خود را وصول کند، چون می ترسید که بدهکار زنده نماند تا طلب او را باز پس دهد! ناظرکل هم در آن روزها مراجعان زیادی داشت، که اکثراً چون وضع را متزلزل می دیدند، می خواستند اندوخته هائی را که به او سپرده بودند، پس بگیرند، و حسابشان را با او صاف کنند. به همین دلیل وقتی که نام کاردینال آلبرونی به گوش او رسید، به تصور آن که مبلغ گزافی در انتظار اوست، به سفارت رفت. به خصوص در این فکر بود که در صورت بروز خطر بتواند جای پائی در خارج از ایران گیر بیاورد.

ناظرکل وارد اتاق بزرگ و مجلل مخصوص سفیر شد، اما وقتی پیرمرد ریزه اندامی را در آنجا دید، که لباس مندرس و نخ نمائی پوشیده بود، متعیر شد، چون گمان می کرد که فرستاده شخصیت مشهوری مانند کاردینال آلبرونی که روزگاری نام او پشت همه را می لرزاند، از نظر ظاهری بایستی متشخص و خوش سر و لباس باشد. وانگهی وقتی به صدلی ها و نیمکت های اتاق نظری انداخت، و متوجه شد که روی همه چیز را با پارچه سفید پوشانده اند، بیشتر توی ذوق او خورد. و به هر حال روی یک کاناپه نشست، و کنسول سابق بعد از سلام و خوش آمد، مطالبی را به زبان آورد، که حسن دربان سفارت برای او ترجمه می کرد:

حضرت والا! باید صریح و صادقانه به اطلاع شما برسانم که کاردینال آلبرونی منتظر جواب شماست. کاردینال می خواهد بداند که زنی که ادعا می کند معشوقه او بوده، کیست. و در پشت این ادعا چه منظوری نهفته است؟ در نامه ای که به دست کاردینال رسیده، به این موضوع اشاره

می‌کند که حضرت‌تعالی آن زن را می‌شناسید. و حاضرید که این زن را صحیح و سالم نزد کاردینال بفرستید.

ناظر کل با سیل‌های خود بازی می‌کرد، و حسن نیز سعی داشت در ترجمه مطالب آقای دومایه کلمات و جملاتی به‌کار ببرد که برای شخصیت والائی چون ناظر کل نامناسب و ناشایست باشد. کنسول سابق کمی مکث کرد، و گفت:

- من به‌دستور جناب کاردینال به‌اینجا آمده‌ام، و با زحمت زیادی خودم را در این لحظات بحرانی به‌اصفهان رسانده‌ام. و می‌خواستم از حضرت والا خواهش کنم که ترتیب ملاقات مرا با آن زن بدهید.

ناظر کل در این فکر بود که «باید ترتیب ملاقات داده شود، اما نه در خانه میرزا پونسه. و اصولاً نباید این شخص مخفی‌گاه و محل زندگی آن زن را بداند. وگرنه مستقیماً با آنها تماس می‌گیرد، و آن زن را برمی‌دارد، و از اینجا می‌رود. و به‌این ترتیب زمام کارها از دست بیرون می‌رود!»

ناظر کل بعد از چند دقیقه سکوت، گفت که فردا صبح، آقای دومایه می‌تواند در قصر او با آن زن ملاقات کند. و حسن این مطلب را برای او ترجمه کرد.

آقای دومایه دریافت که ناظر کل مرد هشیار و باتجربه‌ای است، و به آسانی نمی‌خواهد دست خود را رو کند، و حقایق را به‌سادگی به‌او بگوید. و از طرف دیگر متوجه شده بود که چنین زنی وجود دارد، و تعجب می‌کرد که چگونه مرد نام‌آوری مانند کاردینال آلبرونی، با آن مقام بلند روحانی و معنوی‌اش با زنی مخفیانه ارتباط داشته است. و با این احساس به‌مهمان عالی‌مقامش گفت:

- اجازه می‌خواهم که در این ملاقات با زنی که می‌گوئید، با صراحت حرف بزنم. می‌خواهم به‌او اطمینان بدهم که کاردینال آلبرونی از هر جهت

مراقب و حافظ اوست.

ناظرکل که احساس می کرد تیرش به هدف خورده، با خوشحالی گفت:

- ترتیبی می دهم که شما او را ببینید و با او حرف بزنید. اما قبل از اینکار باید باهم در مورد همه مسائل کنار بیایم.

- به هر ترتیب من باید با او حرف بزنم. و گرنه مأموریت من به نتیجه نمی رسد.

آن دو رویاه مکار در حدود دو ساعت باهم گفت و گو کردند. و پیشنهادهای همدیگر را شنیدند. و عاقبت قرار بر آن شد که فردا صبح آقای دومایه درخانه ناظرکل آن زن را ببیند. و البته چون ناچار بودند با واسطه مترجم با همدیگر حرف بزنند، با احتیاط بسیار مطالب خود را به زبان می آوردند.

بعد از رفتن ناظرکل، آقای دومایه حسن را پی کار خود فرستاد. و سپس دری را که رو به سوی باغ داشت گشود، و به باغ رفت. در مصر نیز همه روز پس از پایان کار زیر درختهای باغ سفارت مدتی قدم می زد.

باد سرد شبانگاهی می وزید. سردش شده بود. به اتاق بازگشت. کم کم شهر در تاریکی فرو می رفت. آقای دومایه روی تختخواب بزرگی که پتو و ملحفه ای نداشت، با لباس دراز کشید، و از فرط خستگی به خواب رفت.

## فصل سی و سوّم

معبد عباس آباد در یک بنای سنگی بود در میان محوطه‌ای وسیع. که از مدت‌ها پیش مهجور و متروک بود. منجم‌باشی برای آن که سریعاً به آن سر و صورتی بدهد، بعد از آن که از قصر شاه بیرون رفت، عده‌ای از عوامل خود را فرستاد، تا معبد را آب و جارو کردند، و به همه گوشه‌ها و زوایای آن نظم و ترتیب دادند، و به کسانی که در آن اطراف سکونت داشتند اعلام کردند که آن شب و روز بعد به این معبد نزدیک نشوند. و حتی به طرف آن نگاه نکنند! و در حوالی نیمه‌شب توده‌ای از هیزم خشک را بردند، و در آتشدان بزرگ دیواری ریختند، و با سوزاندن عود و کندر فضا را معطر کردند. منجم‌باشی که برای اجرای این مراسم ردای قرمز پوشیده بود، در حدود ساعت چهار بعد از نیمه شب به قصر شاه سلطان حسین رفت، و به اتفاق با کالسکه سلطنتی به طرف معبد حرکت کردند. و نزدیک سپیده دم به آنجا رسیدند، و عده‌ای را در اطراف به نگهبانی گماردند و وارد معبد شدند. در آن هنگام آتش در آتشدان بزرگ شعله می‌کشید. و سرخی شعله‌ها همه صحن معبد را قرمز خم کرده بود. نزدیک آتشدان فرشی گسترده بودند. شاه روی آن فرش نشست. و بی اختیار معجون کیف‌آوری را که منجم‌باشی به دست او داد را نوشید. و در همان لحظات اول احساس عجیبی داشت. بهت زده به شعله‌های آتش چشم دوخته بود،

و بعد از یکی دو دقیقه چند نفری که در زوایای معبد پنهان شده بودند، به آهستگی ضربه‌های تند و ریزی را بر طبل‌ها می‌کوفتند. و همه چیز به صورت افسانه و افسون درآمد. و شاه چنان حالتی پیدا کرده بود، که برای پذیرفتن هر نوع تلقینی آمادگی داشت. چوبهای خشک در آتشدان ترق تروق می‌کردند و می‌سوختند. و در این حال شیشه‌ای را که پر از الکل یا مادهٔ سوزانندهٔ دیگری بود به دست شاه دادند، که آن را در آتش ریخت، و ناگهان شعله‌ها گرگشیدند، و شعله‌ها در همه سو پخش شدند. و شاه که به آتشدان چشم دوخته بود، در پشت شعله‌ها تابوتی را می‌دید، که نرم نرم از جا بلند می‌شود، و نور آفتاب از هر طرف آن بر می‌آید، و در این ضمن یحیی یک با صدائی که به زمزمه‌ای آرام شباهت داشت، گفت: ای آتش مقدس! ای روح مقدس! شاه بزرگ ما، فرزند آفتاب تابان، به دیدار تو آمده...

شاه از ترس می‌خواست چشمهایش را ببندد، اما یحیی یک در گوش او زمزمه کرد، که باید بیدار بماند و به آن تابوت نورانی چشم بدوزد:

- شاهنشاه بزرگ! به آتش نگاه کن!

نور آفتاب از میان تابوت بیرون آمده بود. و نور قرمز خود را بر همهٔ زوایای معبد می‌پاشید.

منجم باشی با صدای بلند گفت:

- ای فرشتهٔ گرما و روشنائی!... به ما بگو که چه باید کرد، تا تاریکی و تیرگی از شهر ما دور شود، و شاهنشاه بزرگ ما به سروری و پیروزی برستد؟

شاه چنان به شعله‌های قرمز، و آن صحنه‌های عجیب چشم دوخته بود، که همه چیز از نظرش محو شده بود، و تنش می‌لرزید، و عرق از پیشانی اش می‌چکید. و در این حالت بود که ناگهان صدائی از پشت

آتشدان، که قطعاً صدای یکی از همکاران یحیی بیک بود، برخاست، به گونه‌ای سخن می‌گفت که گوئی از اعماق جهان برمی‌آید. و ظاهراً صاحب این صدا به یک بیماری حاد تنفسی دچار بود، و صدائی گرفته داشت، که به زحمت از گلوی او بیرون می‌آمد، و شباهتی به صدای انسان نداشت. و شاه با وحشت و هیجان به تک تک کلمات آن موجود مرموز گوش می‌داد.

- من از فرزندم شاه سلطان حسین می‌خواهم که دستور بدهد سه آتشدان بزرگ همیشه در قصرش روشن باشد.

یحیی بیک در گوش شاه گفت:

- قربان!... می‌شنوید؟ می‌گوید که در قصر اعلیحضرت همیشه باید سه آتشدان بزرگ شعله‌ور باشد.

و باز صدائی که گوئی از ماورای طبیعت به گوش می‌آمد، برخاست که می‌گفت:

- می‌خواهم که وزیر اعظم فتحعلی خان را جلوی چشم همه شلاق بزنند. و طوری شلاق بزنند که از جای ضربه‌ها خون بیرون بزنند.

منجم‌باشی در گوش شاه گفت:

- می‌گوید که باید فتحعلی خان را شلاق بزنند.

آفتاب در پشت آتشدان می‌درخشید. و شاه همچنان به شعله‌ها نگاه می‌کرد. یحیی بیک با صدای بلند گفت:

- ای فرشته‌گرما و روشنائی! دیگر چه می‌خواهی؟

- می‌خواهم که افراد گارد سلطنتی فرزندم شاه سلطان حسین، در حمله به مهاجمان لباس قرمز بپوشند.

یحیی بیک در گوش شاه گفت:

- می‌گوید که در حمله فردا افراد گارد مخصوص اعلیحضرت باید

لباس قرمز بپوشند.

شاه سلطان حسین که گویا در دنیای دیگری بود، گفت:

- گارد مخصوص من؟

یحیی بیگ با صدای بلند گفت:

- فرشتهٔ روشنائی دیگر چه می‌خواهی؟

- می‌خواهم که در شب چهاردهم سه ماه بعد، یک باکرهٔ موقرمز را در

این معبد قربانی کند.

یحیی بیگ که متعجب شده بود، با صدای بلند گفت:

- یک باکرهٔ موقرمز؟

ظاهراً همکار او که در پشت آتشدان سخن می‌گفت، مطالبی را به‌زبان می‌آورد که یحیی بیگ قبلاً به‌او یاد داده بود. و اما آن شخص چنان تحت تأثیر این فضا قرار گرفته بود، که قربانی کردن باکرهٔ موقرمز را از خود ساخته، و به مطالب قراردادی افزوده بود. که دیگر کار از کار گذشته بود، و شاه سلطان حسین که از خود بیخود شده بود، این کلمات را تکرار می‌کرد:

- باکرهٔ موقرمز!... باکرهٔ موقرمز!

یحیی بیگ که هم از دست همکار نافرمان خود خشمناک بود، و هم می‌خواست خود را ملایم و آرام نشان دهد، گفت:

- بله اعلیحضرتا! باکرهٔ موقرمز!... باید به‌خواست فرشتهٔ روشنائی

احترام گذاشت.

چون می‌ترسید که اگر بار دیگر چیزی از فرشتهٔ روشنائی بپرسد، همکار او مطالب ناخواسته و عجیب دیگری بگوید، دیگر چیزی از آن فرشته نپرسید و در گوش شاه گفت:

- دیگر تمام شد. واقعاً عجیب بود.



شاه سلطان حسین چنان از خود بیخود شده بود، که ناگهان بیهوش در آغوش منجم باشی فرو افتاد.

\* \* \*

در آن هرج و مرج بی سابقه‌ای، که پس از رسیدن افغانها به اطراف اصفهان به وجود آمده بود، هراتفاق کوچکی ابعاد بزرگ و هولناکی پیدا می‌کرد، و اضطراب می‌آفرید. احضار فرانسواز به‌خانه ناظرکل، در خانه آلیکس همه رانگران کرده بود. و این زن که هنوز از درد کتف و بازو می‌نالید، و از هیچ جا خبر نداشت، از بقیه نگران‌تر بود.

در آن روزها مسئولان امور، که بعد از پیروزی‌های پیاپی افغانها در نظر مردم حقیر جلوه می‌کردند، کارهای عجیبی می‌کردند، و تصمیمات مضحکی می‌گرفتند، فرانسواز نیز از همین می‌ترسید که مبادا ناظرکل برای حفظ مقام خود قصد قربانی کردن او را داشته باشد.

فرانسواز با این حال بحرانی سوار بر کالسکه‌ای شد که ناظرکل فرستاده بود، تا او را به قصرش ببرد، آلیکس و سبا، مثل این که می‌خواهد به یک سفر طولانی برود، با او خداحافظی کردند. کالسکه از چهارباغ می‌گذشت، و زن بیچاره به اطراف خود نگاه نمی‌کرد. خسته بود، بیمار بود. دست و کتف او را با پارچه‌ای بسته بودند، و لباس ساده‌ای پوشیده بود، مدتی بود که دیگر به سر و وضع خود توجه نداشت.

وقتی وارد قصر شد، ناظرکل که او را از دور می‌دید، با خود می‌گفت: «شاید بتوانم مبلغ گزافی بابت این زن از کاردینال آبرونی بگیرم. خودش نمی‌داند که چه موجود گراتبهائی است!»

سریشخدمت او را به‌ته باغ، و به‌ساختمان کوچکی برد، که روزی میرزا پونسه را به آنجا برده بودند. و این بار باغ پر از نیلوفر بود. یک پُل چوبی و سقف‌دار، به‌سبک چینی، روی جویباری که از وسط باغ

می‌گذشت، ساخته بودند. ناظرکل با احترام و ادب فرانسواز را به گوشه‌ای هدایت کرد، و یک نیمکت بزرگ را به او نشان داد، که روی آن بنشیند، و خود از اتاق بیرون رفت. این نیمکت در جایی بود که هرکس وارد اتاق می‌شد، نمی‌توانست فرانسواز را ببیند.

در گوشه دیگر این اتاق مردی نشت بود، که هق‌هق گریه می‌کرد. قیافه مخ‌شده‌ای داشت، و آنقدر بیمار حال بود، که فرانسواز احساس می‌کرد در مقایسه با او موجود سالم و آسوده‌ای است، و چنان دلش به حال او سوخت، که از جا بلند شد و نزد او رفت، و پرسید:

- آقای عزیز!... چرا گریه می‌کنید؟ چه اتفاقی افتاده؟

آن شخص که لئوناردوی ایتالیائی بود، به زبان فرانسه در جواب فرانسواز گفت:

- برای گریه‌ام گریه می‌کنم.

- گریه‌تان؟ گریه‌تان گم شده؟

لئوناردو با حال گریه گفت:

- گریه‌ام مرده.

- چه بدبختی بزرگی!... کی این اتفاق افتاده؟

- هشت روز پیش

- هشت روز پیش؟... چگونه نتوانسته‌اید در این مدت فراموشش

کنید؟...

لئوناردو کلام او را قطع کرد و گفت:

- فراموشش کنم؟... خانم!... من در همه دنیا دوتا گریه داشتم که دلم

به آنها خوش بود. اسم این گریه‌ام که مُرد پیانو بود. پیانو را بعد از مرگش

توی یک جعبه چوبی روی میز کارم گذاشته‌ام. و دلم می‌خواهد همیشه

حضورش را حس می‌کنم.

فرانسواز متوحش شده بود. حس می‌کرد که با موجود نیمه دیوانه‌ای رویه‌رو شده است. لئوناردو همچنان درباره‌گره مرده خود حرف می‌زد:

- پیانو بسیار مهربان بود و بسیار حساس... در این هشت روز حتی یکبار از خانه‌ام بیرون نیامده‌ام. چون نمی‌خواستم که پیانو تنها بماند.

فرانسواز گفت:

- چه چیز باعث شده که شما جد گریه مرحوم و عزیزتان را تنها گذاشته‌اید و آمده‌اید اینجا؟

- خانم! همه‌اش تقصیر این ناظرکل است. هیچ‌کس به‌بی‌رحمی او نیست. امروز این آقای محترم به‌دو مترجم احتیاج دارد، که یکی از آن دو، من هستم. من بدبخت را از گریه‌ام جدا کرده، و برای مترجمی به‌اینجا کشیده. چون من مترجم مورد اعتماد او هستم.

فرانسواز از توی اتاق نگاهی به‌حیاط انداخت، و در میان درختان پراز گل ناظرکل را نزدیک آن پل چوبی دید که با دو نفر مشغول گفت و گوست، یکی از آنها که به‌نظر می‌آمد ایرانی است، ظاهراً مترجم بود، و دیگری مردی بود سالمند و ریزه‌اندام، با موهای سفید.

فرانسواز از لئوناردو پرسید:

- چه منظوری دارند. برای چه مرا به‌اینجا آورده‌اند؟

- نمی‌دانم. من باید حرفهای ناظرکل را برای شما ترجمه کنم.

لحظاتی نگذشت که ناظرکل و آن دو مرد نزدیک‌تر آمدند، و در آن حال که در آستانه در ایستاده بودند با واسطه دو مترجم، کنسول سابق و فرانسواز به‌گفت و گو پرداختند. و ناظرکل عمداً این صحنه را ترتیب داده بود، تا هم از موضوع گفت و شنود آن دو نفر مطلع شود، و هم نگذارد که آن دو همدیگر را از نزدیک ببینند. زیرا در نظر داشت که تاوقتی که مبلغ مقرر از طرف کاردینال به‌دستش نرسد، نگذارد که آن دو باهم رویه‌رو

شوند. و قول داده بود که بعد از دریافت آن مبلغ خود وسیله مسافرت فرانسواز را بهرم. فراهم کند.

و اما گفت و گو به این ترتیب آغاز شد، که آقای دومایه جوئیای احوال فرانسواز شد، و جواب او با واسطه دو مترجم به گوش او رسید، و سپس کنسول سابق از او پرسید که میل دارد به اروپا بازگردد؟ و فرانسواز در جواب او گفت که نمی دانم منظور از طرح این سؤالات مسخره چیست؟ و در واقع سرش را از پشت دیوار جلو برد، و آقای دومایه را که در آستانه در ایستاده بود، شناخت، و خود را عقب کشید. و نزدیک بود از ترس و تعجب فریاد بکشد. کنسول سابق از لئوناردو خواست که از او بپرسد که نامش واقعاً فرانسواز است، یا نام دیگری دارد؟ فرانسواز که بی طاقت شده بود، کمی جلو تر رفت، و گفت:

- بله. من فرانسواز هستم.

آقای دومایه ناگهان چشمش به او افتاد و با صدایی که به نمره بی شباهت نبود، گفت:

- فرانسواز خدمتکار من بود در مصر. همه چیز را فهمیده ام. این زن حقه باز....

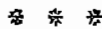
ناظر کل اشاره ای کرد، و چند نفر از نگهبانان قصر که در میان درختان مخفی شده بودند، پیش دویدند، و پیرمرد راکشان کشان از قصر بیرون بردند. دربان سفارت هم که مبهوت شده بود، و از قضایا چیزی نمی فهمید، دنبال او رفت. فریادهای آقای دومایه تا چند دقیقه بعد از دور شنیده می شد.

بعد از آن دوباره سکوت و آرامش برقرار شد، ناظر کل نزد فرانسواز آمد، و از او عذرخواهی کرد، و گفت:

- پیرمرد دیوانه است. اصرار داشت که شما را ببیند. می دانستم که

قصد دارد جار و جنجال به پا کند. نگران نباشید، نمی‌گذارم شما را اذیت کند. نمی‌دانند که شما در کجا زندگی می‌کنید. حالا برگردید به خانه خودتان. و مزاحمت مرا ببخشید.

فرانسواز زبانش بند آمده بود. به زحمت چند کلمه‌ای گفت و از میزبان خود سپاسگزاری کرد. و با وقار و متانت در کالسکه نشست، و به خانه بازگشت.



آن روز بعد از رفتن فرانسواز به قصر ناظرکل، جوان بلندبالائی در خانه آلیکس را کوفت، که روپوش بلندی، برای آن که ناشناس بماند، روی اونیفورم نظامی‌اش پوشیده بود.

این جوان ناشناس اصرار داشت که بانوی آن خانه را ببیند، آلیکس به در خانه رفت، و آن مرد نامه‌ای را به او داد. و خبردار ایستاد و سلام نظامی داد، و بی آنکه حرفی بزند، پس از چند لحظه در کوچه ناپدید شد. آلیکس به اطراف خود نگاهی کرد. و کسی را ندید. و به اتاق خود رفت، و نامه را گشود و چنین خواند:

«خانم!

«به فرمان پادشاه فردا صبح با اونیفورم قرمز، به افغانها حمله‌ور می‌شویم. و شاید در این جنگ به پیروزی برسیم. من با همه قوایم خواهم جنگید. و در صف اول میدان جنگ خواهم بود، و کسی نمی‌داند چه بر سر من خواهد آمد.»

«چون از عاقبت خود بی‌خبرم، می‌خواهم در نهایت صداقت و صمیمیت حقیقتی را بگویم. که شما مرا از درد یک عشق رهائی بخشیدید و عشق دیگری را در قلب من نشانیدید. و من احساس می‌کنم که به توصیه شما عمل کرده‌ام. و اگر در این جنگ بامرگ دیدار کنم، خود را سعادتمند

می دانم. چون در آخرین روز حیاتم اسرار قلبم را با شما در میان گذاشتم. به لطف شما احساس خوشبختی می کنم. من به مرگ لبخند خواهم زد. و تأسف و تأثیری را از این جهان با خود همراه نخواهم برد...  
ع...»



آلیکس نامه را در دست مجاله کرد. تا به موقع خود آن را از بین ببرد. و در آن حال به کوچه دوید، اما نتوانست آن سرباز را پیدا کند. وقتی به خانه بازگشت، آشپز و درشکه چی را در باغ دید، که هر دو آشفته بودند، و با یک صدا از آلیکس پرسیدند:

- سیا خانم کجا هستند؟

- نمی دانم شاید در اتاقش باشد. چه خبر شده؟ چرا اینقدر نگران شده اید؟

زن آشپز گفت:

- من از بازار می آیم...

و درشکه چی گفت:

- من هم از مسجد می آیم

آلیکس گفت:

- حالا آسوده و آرام به من بگوئید که چه اتفاقی افتاده؟

درشکه چی گفت:

- جارچی ها در تمام شهر از مردم خواسته اند، که دربار در جست و جوی یک باکره موقر مز است، و هرکس چنین دختری را می شناسد، باید او را به مأموران شاه معرفی کند.

آلیکس با وحشت فریاد زد:

- باکره موقرمز؟

- بله خانم!... ولی خیالتان آسوده باشد. ما حرفی نمی‌زنیم. اما نگذارید که سبا خانم از خانه بیرون برود.

آلیکس تازه متوجه منظور آنها شده بود، و زیر لب گفت:

- وای! حالا می‌فهمم که چه می‌گوئید... باکره موقرمز...

آلیکس حتی در خواب هم نمی‌دید که دخترش با چنین خطری روبه‌رو شود.

درشکه‌چی گفت:

- باید محتاط بود. هیچ‌کس نباید او را ببیند. شاید کسی او را لو بدهد.

آلیکس مبهوت شده بود. و فریاد زنان گفت:

- او را لو بدهند؟ فکرش را نکرده بودم.

و حالا همه چیز را می‌فهمید. چندین بلا یکباره به سراغ او آمده بودند. نامه‌ای به دست او داده بودند، که می‌توانست سوءظن نورالهدی را برانگیزد، و از طرف دیگر دخترش با خطر بزرگی روبه‌رو شده بود. باوحشت به آتش‌خانه دوید، و نامه علیرضا بیک را در تنور پراز آتش انداخت. و به اتاق برگشت، تا سبا را ببیند.



سربازی که نامه را به آلیکس داده بود، مانند سربازان دیگر گارد سلطنتی می‌دانست که فردا باید به جنگ افغانها برود. و نمی‌دانست که چه برسر او خواهد آمد. و پس از دور شدن از خانه آلیکس، در سر پیچ یکی از کوچه‌ها، سه سکه مسی از جیبش درآورد، و به یک زن کولی که در کناری نشسته بود، داد و گفت:

- برای من فال بگیر. بگو که فردا چه خواهد شد؟

## فصل سی و چهارم

در این فصل زمستان، در خیوه بازار برده‌فروشان چندان رونق نداشت. و تقاضا برای خرید بردگان زیاد نبود. با این وصف یکی از بازرگانان این بازار، بعد از چک و چانه بسیار آنها را خرید. و در این معامله آنقدر قیمت متاع را پائین آورد، که اشک قرقیزها را درآورد. اما قرقیزها که نمی‌خواستند بیش از این اسیران خود را به این و آنسو بکشند، رضایت دادند، چون به هر حال مبلغی پول نقد به‌چنگ آورده بودند.

اسیران با آن که راه درازی پیموده بودند، ولی ظاهراً سالم و سرحال بودند. به خصوص که در این روزهای آخر بهتر و بیشتر غذا خورده، و آب و رنگی پیدا کرده بودند.

قرقیزها و اسیرانشان در طی راه با همدیگر انس گرفته بودند، و سرانجام با آه و افسوس از هم جدا شدند. چادرنشینان به دشت‌های آسیای مرکزی بازگشتند، و اسیران در خیوه ماندگار شدند.

بازرگانی که اسیران را خریده بود، آنها را به حمام فرستاد، تا سر و تن را بشویند، و سپس لباس مناسب کتانی به آنها داد، تا بپوشند، اما همچنان آنها را به هم بسته بودند تا فرار نکنند. و فردای آن روز به این چهار برده فهماند که باید مرتب و منظم باشند، و شال پشمی را دور کمر بپیچند، و ظاهری جذاب داشته باشند، تا بتواند آنها را به قیمت خوبی بفروشد.



برندگان را در دکان آن بازرگان به نمایش گذاشتند. در نمایشگاه وسیع این دکان، می‌توانستند بیست برده را در یک زمان به نمایش بگذارند، اما در آن فصل سال، جز آن چهار نفر، تنها یک برده دیگر در نمایشگاه بود، که مردی بود لاغر اندام و ریزه‌نقش و بدمنظر. که اهل موتتگرو بود. که هر چند مردم آن حدود غالباً نیرومند و بلند اندامند، این نمونه با نژاد خود هیچ گونه شباهتی نداشت. نام او نیکلا بود. و معلوم نبود که چرا و چگونه به دام برده فروشان افتاده، و خود در این مورد چیزی نمی‌گفت. اما به این چهار برده، مدام راهنمایی و نصیحت می‌کرد:

- اگر می‌خواهید شما را به قیمت بیشتری بخرند، باید خیلی راست و با قامت کشیده بایستید. بییتید!... این جور!...

و آنوقت اندام لاغر و کج و کوله‌اش را کمی صاف می‌کرد، تا به آنها نشان دهد که چگونه باید خود را عرضه کنند، و در آن حال برجستگی سبب آدم او بیشتر نمایان می‌شد.

ژان باتیست از او می‌پرسید:

- نیکلا!... چرا باید کاری کنیم که ما را بهتر بخرند؟ چه فایده‌ای برای ما دارد؟ وانگهی برده بودن که چیز خوبی نیست.

- بله. شاید چیز خوب و مناسبی نباشد. ولی به هر حال بهتر از چیزهای دیگر است. اگر برده‌ای صاحب نداشته باشد وضع بدتری دارد. و در دکان برده‌فروش می‌ماند. اما وقتی که ارباب و صاحبی پیدا می‌کند، آزاد می‌شود، و می‌تواند برود و بیاید و کار کند. مردم این حدود با برده‌هایشان رفتار بدی ندارند. من تا حالا برده چند نفر بوده‌ام. هیچ کدام آرام نداده‌اند. وانگهی مگر نشنیده‌اید که در مشرق زمین مردم به همدیگر می‌گویند ما غلام توایم، چاکر و نوکر توایم؟... اگر کسی بتواند به غلامی شاه برسد، بزرگترین افتخار نصیبش می‌شود... حالا صاف و راست

بایستید. از توی بازار مردم دارند نگاهمان می‌کنند.

سه چهار نفری که قیافه‌های عبوسی داشتند، از بیرون نگاهشان می‌کردند، اما هیچ کدام قدم به‌دکان نگذاشتند. نیکلا این قضیه را تفسیر می‌کرد:

- اگر نظر مرا می‌خواهید، آنها می‌ترسند که قیمت شما خیلی زیاد باشد، به همین دلیل برای خرید پیشقدم نمی‌شوند. به‌عضلات و قد و قواره من نگاه کنید!... با وجود شما چهار نفر هیچ کس به‌من توجه نمی‌کند. چاره‌ای ندارم، جز آن که صبر کنم تا شماها را بفروشنند. بعد از آن نوبت من می‌شود... ولی می‌ترسم که مرا برای جای چانه گذاشته باشند.

ژورمی با تعجب گفت:

- منظورت را نمی‌فهمم.

نیکلا توضیح داد:

- شماها آدم‌های مهربانی هستید. مطمئنم که زود مشتری پیدا می‌کنید. من که آرزو می‌کنم هرچه زودتر یک آقا و ارباب خوب و محترم پیدا کنم. و غلام خوبی برای او باشم. معمولاً این تاجرهاى برده‌فروش برای خودشان رسومی دارند. وقتی که یکی دو تا برده خوب و چاق و سرحال مثل شماها رامی‌فروشنند، و مشتری برسر پرداخت قیمت چانه می‌زند، یک نفر مثل مرا برای جای چانه می‌گذارند، و درواقع به قیمت هیچ و پوچ به خریدار می‌دهند.

نیکلا، بی‌بی‌چف را با انگشت نشان داد و گفت:

- شاید آن آقا هم وضع مرا داشته باشد.

بی‌بی‌چف زانوهایش کج بود، و کمی قوز داشت، و هیکلش بدقواره بود، و از نظر صحت و سلامت با آن سه نفر قابل قیاس نبود. ژرژ با ناراحتی گفت:

- ولی ما چهار نفر نمی‌خواهیم از هم جدا شویم.

نیکلا سرش را تکان داد و گفت:

- این دیگر بسته به دست سرنوشت است. تاجرهای برده‌فروش معمولاً علاقه دارند همه برده‌هایشان را یک جا بفروشند. شما هم ممکن است شانس بیاورید، و یک نفر بیاید و همه‌تان را یکجا بخرد.

ژورمی فریاد زنان گفت:

- یکجا؟

ژورمی بار دیگر به فکر فرار بود. هر چند یکبار دیگر نقشه فرار را طرح کرده، و موفق نشده بود، و با این وضع روزها می‌گذشتند. و جز دلنگی و اندوه چیزی با خود نداشتند. خریداری هم پیدا نمی‌شد. بیش از یک هفته گذشته بود. و تنها لحظات لذت‌بخش برای آنها روزی بود که یک بار دیگر به حمام رفتند.

نیکلا روزی به آنها گفت:

- کم و بیش می‌دانم که چه قیمتی روی شماها گذاشته‌اند. به نظر من قیمت عادلانه‌ای است. اما مشتری‌ها به این زودی برای برده‌هایی مثل شماها جلو نمی‌آیند. چون فکر می‌کنند که خیلی قهراقی و سرحال هستید. و ممکن است به فکر فرار بقیّتید، و آنها را توی دردسر بیندازید. با این وضع نظر من عوض شده. بهتر است کمی قوز کنید! و خودتان را ضعیف و مفلوک نشان بدهید، تامشتری‌ها خیال کنند که می‌توانند شماها را رام کنند. و به کار وادارند.

بی‌بی چف اندامی بد و انعطاف‌ناپذیر داشت. و سه نفر دیگر به سفارش نیکلا سعی کردند که خود را ضعیف‌تر نشان بدهند، بلکه به ترتیبی از دکان برده‌فروش به جای دیگری بروند.

نیکلا گفت:

- زیاد غصه نخورید! فصل بهار که نزدیک می شود، دهقان ها به کارگر احتیاج پیدا می کنند، و برای کار در مزرعه شماها را به قیمت خوبی می خرند.

مثل این که نیکلا حس ششم داشت، و می توانست همه چیز را پیش بینی کند. دو روز نگذشته بود، که در یک بامداد روشن و آفتابی دهقان بدخلق و عبوسی برای خرید چند برده به بازار آمد. ظاهراً از نقطه دوردستی آمده بود. لباس بلند ضخیمی پوشیده بود. چوبدستی اش را پشت گردن، و روی دو کتف نهاده و دستهایش را به آن آویخته بود. و در این حال مثل آن بود که او را به صلیب کشیده باشند. کلاه نمدی به سر داشت. و بی شباهت به مترسک های سر خرمن نبود.

نیکلا وقتی او را مشغول تماشا دید، آهسته گفت:

- افغانی است.

آن مرد بی حرکت ایستاده بود، و به آنها نگاه می کرد. دو روز بود که سوز سرما از کوهستانهای اطراف خیره به این سو می وزید، و دستها و صورت اسیران از شدت سرما کیود شده بود. و آنها نمی دانستند چگونه قیافه ای بگیرند تا مطلوب واقع شوند!

نیکلا گفت:

- زیاد به خودتان فشار نیاورید. این مرد حواشش جای دیگری است.

چشمش هم خوب نمی بیند.

درواقع آن مرد افغانی، که دهقان بود یا دامدار، به جزئیات کار توجهی نداشت، و ظاهراً مبلغی به او داده بودند تا به خیره بیاید و چند برده بخرد، و به مقصد ببرد. و او هم بعد از تماشای برده ها از بیرون، وارد دکان شد. بازرگان ترکمن بود، و آن مرد افغان زبان ترکی را خوب حرف می زد.

برده فروش پرسید:

- چند برده لازم دارید؟

- دو نفر.

- بسیار خوب. دو نفر را انتخاب کنید.

برده فروش دست نیکلا و بی بی چف را گرفت، و آنها را جلو آورد. خریدار چوبدستی اش را در گوشه دکان گذاشت. و نزدیکتر آمد، و با دست، همچنان که گوسفندها را می آزمایند، آنها را امتحان کرد، تا به پرواز بودن و نبودن آنها پی ببرد. سپس آنها را دم دکان برد، تا در روشنائی بهتر بتواند آنها را ببیند. و سپس با دست نیکلا را کنار زد و درباره بی بی چف گفت:

- بد نیست. استخوان بندی اش محکم است. اما آیا به درد کار مزرعه می خورد!... بهتر از این ها ندارید؟

برده فروش با زبان چرب و نرم گفت:

- آقا! معلوم می شود که خبره اید. حالا صبر کنید تا بهترین ها را نشانتان بدهم.

و ژورمی را جلو آورد. دامدار افغان به شانهِ و کمر او دست زد. هر چند زخم هائی روی بدن او دید، اما ابعاد دور سینه و کمر، و سفتی عضلات برای او اهمیّت داشت، و بعد از پایان همه آزمایش ها، گفت:

- عالی است. گول درست و حسابی است. همان چیزی است که می خواستم. به اندازه یک گاو زور دارد!  
برده فروش گفت:

- دو نفر دیگر روی دست من مانده اند، اگر آنها را هم بیری، نصف قیمت حساب می کنم.

و ژان باتیست و ژرژ را جلو آورد. دامدار افغان سرپای آن دو را نیز آزمود، و هر دو را پسندید و گفت:

- این دو تا هم بد نیستند. امسال زمستان هوا خیلی سرد بود، در آبادی ما چند تا جوان قوی بنیه مردند... بسیار خوب. هر سه تا را می برم. قیمتشان چقدر می شود؟

جو و بحث و چانه زدن شروع شد. خوشبختانه آفتاب توی دکان افتاده بود، و برده ها که لباس نازکی پوشیده بودند، با حرارت خورشید گرم می شدند، و از سرما زیاد رنج نمی بردند. ژان باتیست و ژورمی خوشحال بودند که هر سه با هم به یکجا می روند. اما بی بی چف ناراحت بود که از آنها جدا می شود، و وظیفه جاسوسی او نیمه تمام می ماند، و چون دریافته بود که خریدار افغان از زیر چشم گاهی او را می پاید، کمی امیدوار شده بود، و خود را صاف و راست نگاه می داشت، بلکه بتواند نظر او را جلب کند.

دامدار افغان، در این حال به بی بی چف نزدیک شد و گفت:

- این مرد از ظاهرش پیداست که زیاد می خورد، و ما نمی توانیم از پس شکم او بریائیم.

بی بی چف به ناله و زاری افتاد، و گفت:

- من هشت تا بچه دارم. در اینجا نمی توانم تنها زندگی کنم.

نیکلا، برده موتتگروئی نیز، به کمک او آمد. چون نمی خواست این مرد عبوس و بدخلق در کنار او بماند. از آن جا که مدت ها در این حدود مانده بود، و زبان ترکی را یاد گرفته بود، به برده فروش می گفت:

- دو تومان بیشتر از این خریدار بگیرد، و این مرد خپله روس را هم به او بدهد. چون اگر تنها بماند، حتی یک سگه هم کسی برای خرید او نمی دهد.

برده فروش به او جوابی نمی داد، ولی حرف او را منطقی می دانست. و موقعی که دامدار افغان کیسه پولش را از جیب درآورد تا بهای آن سه برده

را پردازد به او پیشنهاد کرد که دو تومان بیشتر بدهد، و بی بی چف را هم با خود برد. و او مدتی چانه زد، و عاقبت تسلیم نظر او شد. نزدیک ظهر معامله به انجام رسید. ژان باتیست و ژرژ و ژورمی و بی بی چف، لباس پوشیدند و همراه آن مرد در کوچه های پر رفت و آمد خیره به راه افتادند. دامدار افغان از این معامله راضی به نظر می رسید.

برده دار افغان، آن چهار نفر را به دکان یک آهنگر برد، و سفارش کرد که با چند زنجیر آنها را به هم بندد، و سر هر زنجیر را با دو حلقه پولادین به قوزک پای آنها متصل کند. این زنجیرها بلند بودند، و از این جهت آن چهار برده در راه رفتن مشکل زیادی نداشتند. اما سنگین تر شده بودند، و زنجیرها سر و صدای زیادی هم داشتند. و در این حال هر چند که همه زنجیرها به هم متصل بودند، اما دیگر نیازی نبود که آنها را با طناب به همدیگر ببندند، و جمعاً با این ترتیب احساس آزاد بودن می کردند!

چهار برده دنیال ارباب خود به کاروانسرائی رفتند، که دامدار خرهایش را در آنجا به ستونی بسته بودند. و آن روز و آن شب را در کاروانسرا ماندند، و صبح روز بعد از کنار آمودریا، به سوی جنوب به راه افتادند، جاده از کنار درّه های حاصلخیز و پر درخت می گذشت، گوسفندان و گاووان در همه سو مشغول چرا بودند، و بچه های تقریباً نیم برهنه، و در عین حال شاد و بازیگوش با سطل های چرمی از چاهها آب می کشیدند.

اما هر چه جلوتر می رفتند، به کوهستان نزدیک می شدند، و شبها خنک، و گاهی سرد بود. و کم کم به دشتهای اطراف هرات می رسیدند. در خیره تا حدودی بی خیال و آسوده خاطر شده بودند، و خودشان هم دلیل این سبکبازی را نمی دانستند. اما در طی این جاده های سخت و ناهموار، دیواره غمگین و نگران شدند. امیدی هم نداشتند. در خیره مردم را می دیدند، و شاید شلوغی و مهمه بازار، آنها را از فکر کردن و

درخود فرو رفتن باز می داشت، اما در این صحراها و کوهستانهای دورافتاده، همه چیز سرد و خاموش بود. و مدام با سرما و صخره های هولناک درگیر بودند. و گاهی به فکر ایام شاد و باصفای گذشته می افتادند. یک روز غروب، که خسته و کوفته در گوشه ای آسوده بودند، ژان باتیست ناگهان در عالم رؤیا دخترش سبا را دید که دستهایش را به هوا برده بود و فریاد می زد. و این رؤیا آنقدر روشن و دقیق بود، که پنداری می توانست سبا را لمس کند. موهایش به رنگ آتش بود، و چشمهایش سیاه. و زیبایی کودکانه ای داشت. و از هر طرف خطری او را تهدید می کرد، و او فریاد می کشید.

باد سردی می وزید و در میان بوته های خار سوت می زد. ژان باتیست دلش می خواست دست دراز کند، و دخترش را در آغوش خود پناه بدهد، و از او دفاع کند، و احساس می کرد که نزدیک مرز دیوانگی است.



ژان باتیست خبر نداشت که در این لحظات در اصفهان یحیی بیک منجم باشی و دار و دسته او در دربار بر همه امور مسلط شده اند، و دخترش سبا در معرض خطر مرگباری است. و او صدای فریاد سبا را می شنید، و در عالم رؤیا آلکس را می دید که در میان رُزهای باغچه به زانو افتاده، و در تنهایی اشک می ریزد. آیا واقعاً سبا فریاد می کشید و او را به کمک می طلبید، یا صدای بادی که از کوههای هندوکوش فرود می آمد، در گوش او می پیچید؟ آیا واقعاً آلکس در تنهایی می گریست و به او نفرین می کرد که در چنین وضع و حالی او را تنها گذاشته، و دنبال حوادث رفته است؟ در حقیقت ژان باتیست هنوز با روح مشرق زمین بیگانه بود، و نمی توانست این فلسفه را درک کند که می گویند آهی که از سینه ای برمی آید، مرزی نمی شناسد، و سراسر زمین را سی پیماید، و در قلب



مخاطب دور دست او می‌نشیند.

ژان باتیست کم‌کم به این رموز پی می‌برد، وحس می‌کرد که در عالم رؤیا وقایع دور دست را می‌بیند و احساس می‌کند.

در طی این راههای دور و دراز، و در این شبهای خاموش و تهی، رؤیاها انیس و مونس آنها شده بودند، و نه تنها در هنگام شب، بلکه در روز روشن، و در طول راه نیز با رؤیا زندگی می‌کردند. ژورمی به فرانسواز می‌اندیشید. ژان باتیست آلیکس و سبا را در عالم رؤیا می‌دید، و ژرژ نیز برای خود رؤیاهائی داشت. اما هرکس رازش را در دل نگاه می‌داشت، و یا دیگران سخن نمی‌گفت.

هیچکدام به اطراف خود توجهی نداشتند، و فکرشان را مشغول وقایعی که با آن درگیر بودند، نمی‌کردند، و از خود نمی‌پرسیدند که هرات از اصفهان دور است یا نزدیک؟... و آیا هرات مقصد آنهاست، یا به جای دیگری می‌روند؟ مثل این که کم‌کم پذیرفته بودند که در قید حیات نیستند، و همه چیز در عالم رؤیا می‌گذرد. شبی از شبها ژان باتیست، یک ضرب‌المثل حبشی را برای دوستانش نقل می‌کرد، که می‌گوید: «اگر گدایان نان و کره را در خواب ببینند، از گرسنگی می‌میرند!»

قسمت پنجم

واپسین روزهای خوش اصفهان



## فصل سی و پنجم

اگر پانزده سال پیش دربار اصفهان به دادخواهی میروس پاسخ مناسب داده بود، کار به اینجا نمی‌کشید.

افغانهای قندهار از دوران شاه عباس کبیر، و به خصوص در عهد شاه عباس دوم، جزو رعایای شاهنشاهی ایران بودند. و هرچند که سنی مذهب بودند از پادشاهان ایران اطاعت می‌کردند. اما اداره امور با خود افغانها بود، و قدرت واقعی در دست کلاتر شهر بود. اما پادشاهان صفوی که می‌خواستند افغانها در عین خودمختاری قدرت برتر آنها را بپذیرند، فرمانداری را به آنجا می‌فرستادند. که نماینده ایران بود. و آخرین فرماندار ایران گرگین خان بود، که گرجی بود و مسیحی، و دین اسلام را پذیرفته بود. این سردار دلیر و باکفایت، بسیار تندخو و سخت‌گیر بود. با مردم بد رفتاری می‌کرد، و از قتل و غارت روی گردان نبود. و ستمگری او حدّ و مرز نداشت. و سرانجام مایه آشوب شد، و گروهی از سران قبایل افغان برای دادخواهی به دربار اصفهان رفتند، و گرگین خان میروس کلاتر را با عده‌ای از سرکردگان دست بسته به حضور شاه فرستاد، و او را سردسته فتنه جویان و آشوبگران خواند. به فرمان شاه گروهی از دادخواهان را گردن زدند، و چند نفری را شلاق زدند و به زندان انداختند، و میروس در اصفهان به این حقیقت پی برد که سران دربار ایران بسیار فاسد و بی‌لیاقت

و بی کفایتند، و اوضاع ایران بیار آشفته و تابسامان است، و به فکر افتاد که از این وضع بهره‌برداری کند، و قندهار را از زیر تسلط ایرانیان بیرون آورد. و این مرد هوشمند و با تدبیر پس از چندی موفق شد، نظر شاه سلطان حسین را تغییر دهد، و دوباره به کلاتری قندهار منصوب شود، و با سراقازی به شهر خود بازگردد. گرگین خان ملقب به شاهنواز خان، فرماندار ستمگر قندهار، نقشه زیرکانه‌ای طرح کرد، و از میرویس خواست که دخترش را به عقد ازواج او درآورد، تا با این پیوند خویشاوند و متحد هم‌دیگر شوند. میرویس با روی خوش این پیشنهاد را پذیرفت، و برای این که حُسن نیت خود را نشان دهد، از همه سران قبایل دعوت کرد که در این جشن، شرکت کنند و قرار بود که چنین جشن شاهانه‌ای سه روز و سه شب دوام داشته باشد. و برای این منظور یک خیمه بسیار بزرگ برپا کردند، تا از سران قبایل در زیر این خیمه پذیرائی شود. از همه افسران و فرماندهان پادگان نظامی قندهار نیز برای شرکت در جشن باشکوه عقد و عروسی دعوت شد. و روز موعود، که همه مدعوین بلندپایه در زیر خیمه جمع شده بودند، میرویس به جای دخترش یکی از ندیمه‌های او را بر سر سفره عقد نشاند، و با تزویر او را به عقد گرگین خان درآورد، و گرگین خان که دختر میرویس را ندیده بود، فریب خورد، و اما این زن در واقع جاسوس و خبرچین میرویس بود. کلاتر قندهار به یاری همین زن، پس از مدتی دریافت که گرگین خان در نهانی دسیسه می‌چیند تا او را براندازد. میرویس پیش از آنکه گرگین خان به منظور او برسد روزی گرگین خان را به اتفاق همه افسران و فرماندهان و مشاورانش، به باغ بزرگی در بیرون شهر قندهار دعوت کردند، و در آن هنگام که سرها از باده ناب گرم بود، گروهی از افغانها بر سر آنها ریختند، و حتی یک نفر را زنده نگذاشتند.

بدین گونه قندهار از زیر سایه اصفهان بیرون آمد، و افغانها حکومتی

مستقل را بنیاد نهادند. میرویس در این مبارزه به دشمنی با ایران، و به خصوص با دربار ایران، برخاسته بود. و اما انگیزه او در این رزم و ستیز، نه عشق به پیروزی بود، و نه میل به تأسیس یک حکومت، و نه اعتقادات مذهبی. تنها چیزی که او را به این مبارزه برانگیخته بود غرور او بود، که از مدت‌ها پیش احساس کرده بود که افغانها در این میان تحقیر شده‌اند، و او می‌خواست این حقارت را از بین ببرد. و به همین علت این اندازه انعطاف ناپذیر شده بود.

میرویس در این مبارزه به پیروزی رسید. اما پس از چندی بیمار و زمینگیر شد. برادرش میر عبدالله جانشین او بود. که سعی می‌کرد در ارتباط با ایرانیان میانه‌روی و تعادل را حفظ کند. اما دوران حکومت او بسیار کوتاه بود، و پس از او نوبت به محمود فرزند میرویس رسید. که بی آرام و بلندپرواز بود، و با توطئه عمویش راکشت و به جای او نشست. و افغانان مناطق دیگر را نیز به اطاعت خود درآورد، اما او به حکومت افغانستان قانع نبود، و رؤیاهای دیگری در سر می‌پروراند.

حکومت ایران روز به روز رو به ضعف و سستی میرفت، و اوضاع دمدم آشفته‌تر و نابسامان‌تر میشد، و این خیرها مدام به گوش محمود میرسید، و سرانجام نتوانست آرام بماند، و به خیال لشگرکشی به ایران افتاد. و راه پیمایی طولانی‌اش را آغاز کرد. با فتح کرمان و فتوحات دیگر اعتماد به نفس او بیشتر شد، و لشگرش را به سوی اصفهان کشید.

و اینک در نزدیکی اصفهان با لشگریانش اردو زده بود. سی هزار سپاهی داشت، که تنها یک سوّم از این مپاه، سرباز و جنگاور بودند، و بقیه از کسانی بودند که در طی راه به آنها پیوسته بودند، و غالباً به قصد غارت و چپاول با آنها همراهی می‌کردند، و منظورشان دسترسی به گنجینه‌های گراتهای اصفهان بود. و بعضی از آنها از ایرانیان بی‌غیرت و

بی تعصب ملی، و اکثراً از بیتوایان ژنده‌پوش بودند. با این وصف افغانهای کوه‌نشین و نیابانگرد و متعصبی که هسته اصلی این سپاه بودند. قصدشان این بود که از همه مرزها بگذرند، و ایرانیان را شکست دهد.

در نخستین روزهایی که افغانها به اصفهان نزدیک شده بودند، یکی از افسران، که لباس بسیار زیبا و برازنده‌ای پوشیده و شمشیر جواهرنشان به کمر بسته بود، نزد محمود رفت تا پیام شاه سلطان حسین را به او برساند. و آن افسر خوش‌پوش و خوش‌رفتار، در مقابل محمود که لباس تقریباً مندرسی پوشیده بود، و بوی عرق و چربی می‌داد، با اکراه تعظیم مؤدبانه‌ای کرد، و نامه شاه را به دست او داد. شاه در این پیام به محمود پیشنهاد کرده بود که پنجاه هزار تومان طلا بگیرد، و دست از محاصره اصفهان بردارد، و به قندهار بازگردد.

ایرانیان حتی در تصورات خود نمی‌گنجاندند که محمود، این مرد بدیهیت و ژنده‌پوش، روزی بتواند بر تخت شاهنشاهی ایران تکیه بزند. اما محمود حاضر نبود دست از محاصره اصفهان بردارد، و به پیشنهاد شاه جواب رد داد. زیرا می‌خواست اصفهان را تصرف کند، و از ششصد هزار نفر مردم شهر، که این روزها با ترس و نگرانی روز را به شب می‌رساندند، و اهمه‌ای نداشت. تنها چیزی که مانع ورود او به اصفهان بود، حصار و باروی شهر بود. و محمود توپخانه پر قدرتی نداشت که بتواند در این حصار شکافی ایجاد کند، و تنها توپهای کوچکی به اسم زبورک در اختیار افغانها بود، که آنها را با شتر حمل می‌کردند، و گلوله‌هایی که با زبورک به سوی حریف می‌انداختند، بسیار کوچک بود، و حداکثر میتوانست یکی دو نفر را از پا درآورد، و اگر با زبورک گلوله‌ای را به طرف حصار شهر پرتاب می‌کردند، برفرض که به هدف می‌خورد، مثل آن بود که قلوبه سنگی را به دیواری بکوبند. وانگهی زاینده رود از میان شهر می‌گذشت، و

در فصل بهار سیلابی بود، و عبور مهاجمان از آن امکان نداشت.

محمود همه دهکده‌های اطراف زاینده‌رود را به‌تصرف درآورد و غارت کرد. اما از دور می‌دید که اصفهان، در آن سوی رود پر از گل و شکوفه است، و یاسهای بنفش شکفته شده‌اند.

محمود قامتی کوتاه داشت، و گونه‌های استخوانی و گودافتاده، و ریش بلوطی رنگ. بی‌نهایت متهور بود و در عین حال بی‌آرام و مضطرب، در یک جا قرار نمی‌گرفت. مدام در حرکت بود، و به‌هرگوشه از سپاهش سرکشی می‌کرد، و هیچ‌چیز از نظر او پوشیده نمی‌ماند. در حال ایستاده غذای مختصری می‌خورد، و مثل سگهای گله، که شب و روز هشیارند، و چشمشان به‌چپ و راست می‌دود، مدام مراقب اطراف خود بود. در شبانه‌روز فقط سه ساعت می‌خوابید. و شب و روز در تلاش و جنب و جوش بود، و به‌همه امور می‌رسید. همه واحدهای سپاه خود را زیر نظر داشت. از اسیران خود بازجوئی می‌کرد. و افراد خائنی را که از شهر می‌گریختند، و به آنها می‌پیوستند، ندیده و نشناخته به‌جمع سپاهانش راه نمی‌داد. و به آسانی به‌هیچ‌کس اعتماد نمی‌کرد، و گاهی مصلحت را در آن می‌دید که به‌جای بازجوئی از چنین خیانتکاران فرومایه‌ای، در اولین نظر سرشان را از تن جدا کند. بعضی از این فراریان جنایت پیشه از ظلم حکومت به‌ستوه آمده بودند، و گروهی نیز فرومایه و منفعت طلب بودند، و گمان می‌کردند که باد پیروزی به‌پرچم مهاجمان می‌وزد!

محمود بعد از رسیدن به حکومت تا این هنگام، در همه‌جا به پیروزی‌های برق‌آسا دست یافته بود، و در اینجا نخستین بار بود که با مانع روبرو شده بود و به‌تردید افتاده بود. اما بعد از دو هفته تردید، افغانها به‌این نتیجه رسیدند که دیگر درنگ جایز نیست، و باید به‌اصفهان حمله‌ور شد. ایرانیان در ماههای اخیر در اثر شکست‌های پیایی



روحیه‌شان را باخته بودند، و نیمی از مملکشان به دست مهاجمان غارت شده بود.

نه تنها افغانها، که سالها با ایرانیان در کنار هم می‌زیستند، بلکه ترکها و روسها نیز در مرزهای شمالی ایران به تاخت و تاز پرداخته بودند، و هریک می‌خواستند از ضعف و نابسامانی این مملکت بهره‌برداری کنند، و به گوشه‌هایی از ایران دست یبندازند.

شبی که قرار بود فردای آن افغانها به اصفهان حمله‌ور شوند، سه نفر را، که ساعاتی پیش از شهر گریخته بودند، نزد محمود آوردند. آن سه نفر به او خبر دادند که شاه سلطان حسین در اثر تلقینات منجم‌باشی، وزیر اعظم را کنار گذاشته است، و گارد سلطنتی فردا به جبهه جنگ خواهد آمد، و سرداری که فرماندهی گارد را به عهده دارد، از شاه اختیار تام گرفته است تا هر کدام از واحدهای ارتش را که بخواهد به میدان جنگ بفرستد. محمود تا حال با سپاهیان عادی درگیر شده، و همه را شکست داده بود، و این بار با گارد سلطنتی، که سربازانش از جنگاوران زیده و نخبه ارتش شاهنشاهی بودند، رو در رو می‌شد، که اگر می‌توانست چنین سپاهی را شکست دهد، به افتخار بزرگی دست می‌یافت، و دیگر کسی نمی‌توانست او را به دیده تحقیر بنگرد. افغانها از ضعف‌های خویش خبر داشتند. و لحظاتی به تردید افتادند که چگونه می‌توانند با گارد مجهز سلطنتی درگیر شوند؟ و به فکر افتاده بودند که شبانه راه بیفتند و از اصفهان دور شوند، تا فردا مجبور نباشند با گارد سلطنتی بجنگند، و همه چیز را در این جنگ از دست بدهند.

اما محمود ماجراجو و سرسخت بود. از خطر نمی‌هراسید. زیرا با تحمل سختی‌ها انس گرفته بود. روح دلاوران کوه‌نشین در کالبد او بود، و بسیاری از همراهان او جنگاور و دلیر بودند، و نزد خود حساب می‌کردند

که حتی اگر شکست بخورند، در این قمار چیز زیادی برای باختن ندارند. صبح روز بعد محمود سپاهیان خود را در سه بخش آرایش داد. مرکز، و به اصطلاح قلب سپاه، زیر نظر و فرماندهی خود او بود. و سپاهیان سوار او در دو جناح موضع گرفته بودند. زنبورکها را نیز برکوهان پنجاه شتر نهاده، و کیسه‌هائی پر از سنگ و گلوله را به پهلوی آن شترها بسته بودند. زنبورکچی‌ها در قسمت عقب، در یک صف جای گرفته بودند، و از سه بخش سپاه با پرتاب گلوله و سنگ بر صفوف حریف حمایت می‌کردند.

ایرانیان دو روز مقدمات حمله به مهاجمان را فراهم می‌کردند، و سرانجام در روز سوم در صبحگاهان از دروازه جنوبی بیرون تاختند. سپاه ایران در زیر برق آفتاب نمایی از شکوه و زیبایی بود. گارد شاهی که لباس‌های بلند قرمز برتن داشتند، سوار بر اسب‌ها شمشیرکش پیش می‌آمدند، و صفوف سواران نفوذناپذیر می‌نمود. و در عقب، و در دو جناح گارد سلطنتی، واحدهائی از ارتش ایران، سواره و پیاده، با نظم و ایهت بسیار در حرکت بودند. و از نظر شماره چندین برابر سپاهیان افغان جلوه می‌کردند. توپخانه در کنار حصار جای گرفته بود. در روزهای قبل توپخانه ایران در جای خود بی‌حرکت و بلا تکلیف مانده بود. زیرا وزیراعظم و یارانش در نظر داشتند که با افغانها وارد معامله شوند، و امیدوار بودند که با پرداخت مبلغ هنگفتی محمود و سپاهیان را راضی کنند که به قندهار بازگردند. اما این بار توپخانه هم خود را آماده کرده بود که از دو سو مهاجمان را زیر آتش بگیرد.

محمود مثل همیشه بی‌قرار بود، و در لابلای سپاه ژنده‌پوش خود به این سو و آنسو می‌رفت، و با فریادهای ییابی به لشگریان خود فرمان می‌داد، و آنها را برای مقابله با سپاه ایران آماده می‌کرد. این سپاه پاره‌پوش، که غالباً نیمه گرسنه بودند و پابرنه، و با قلبهائی پر از کینه و

عداوت؛ در برابر ارتشی صف کشیده بودند که جلال و عظمتش در زیر نور خورشید چشم را خیره می‌کرد. و از هر نظر مجهز بود. افغان‌های نیم گرسنه و بیابانگرد، از قبایل خود در کنار مرز هندوستان به اینجا آمده بودند، تا با ارتش نازپرورده‌ها و خوشگذران‌ها بجنگند، و از آنها انتقام بگیرند. فقر و پریشانی آنها را خوار و ذلیل جلوه می‌داد، و آنها آمده بودند تا ثروت و مکتت و جلال و شکوه را در محاصره بگیرند و با ارتش شهر خوشبخت به پیکار برخیزند. و حاضر بودند جان خود را بر سر این کار بگذارند. از مرگ هراسی نداشتند. و بی‌ترس و تردید در برابر نمایش قدرت و عظمت ایستاده بودند.

با هراشارهٔ محمود، دسته‌ای از سواران او از جا کنده می‌شدند و پیش می‌تاختند. و دسته‌های دیگر در جای خود منتظر فرمان محمود بودند. و اسبهایشان بی‌صبرانه پای به زمین می‌کوفتند. زین و برگ اسبها مستعمل و وصله خورده بود. اسبها و سوارانشان هر لحظه ناشکیب‌تر می‌شدند.

ایرانیان هرچه پیشتر می‌رفتند، صفهایشان بسته‌تر و پیوسته‌تر می‌شد، و آهنگ سرعتشان کندتر. پیاده نظام آهسته و به دشواری حرکت می‌کرد. توپخانه سنگین را به زحمت جلو کشیده بودند و ظاهراً اختلاف نظر فرماندهان باعث شده بود که در همان دقایق اول سپاهیان ایران سرعت و شتاب کوبندهٔ خود را از دست بدهد. سه ساعت طول کشید تا دو جناح سپاه ایران در جای خود مستقر شدند. و در آن موقع صف بندی ایرانیان به شکل پروانه‌ای درآمده بود، که بالهایش را در دو طرف گسترده باشد. محمود از توپخانه حریف می‌ترسید. اما ساعتی نگذشت که خیالش از این بابت آسوده شد. چون گلوله‌های آتشباری که در کنار حصار باقی مانده بود، از فاصله‌ای دورتر از اردوگاه افغانها به زمین می‌خورد، و نشانه‌گیری‌ها دقیق نبود، و با این وضع توپخانه گلوله‌هایش را به هدر

می داد، و در عمل به سلاح بی فایده‌ای تبدیل شده بود. اما توپخانه متحرک ایران، که در دو سوی صفوف ارتش موضع گرفته بود، چند گلوله آزمایشی شلیک کرد. گلوله‌ها به هدف نخوردند، و توپخانه به علت نبود توپچی‌های کارآموده در این جنگ بی اثر مانده بود. با این حساب سرنوشت جنگ در پیکار سواران با همدیگر معلوم می‌شد.

به هنگام ظهر شیورها به صدا درآمدند، و گارد سوار سلطنتی پیش تاخت، و حمله را آغاز کرد. ایرانیان سعی داشتند در جناح راست افغانها نفوذ کنند، و آن را درهم بریزند، و نخستین ضربه را در آن سو وارد آورند، سواران سرخ پوش گارد سلطنتی کاملاً مجهز و مسلح بودند، و همه زره برتن داشتند. و حتی اسبهایشان زره پوش بودند. اما شجاعت و جسارت آنها از شهرتی که در جنگاوری داشتند، کمتر بود. با این حال چنان شجاعانه با نیزه و شمشیر به افغانها هجوم آوردند که در نخستین برخورد گروهی از آنان را به خاک و خون انداختند. اما افغانها عقب ننشستند. و سواران گارد به کشتار آنان پرداختند. و اسبها اجساد کشتگان را لگدکوب می‌کردند. لباس خوشدوخت و ابریشمین سواران ایران به خون آغشته شده بود، و دیگر آن ظرافت و زیبایی لحظات اول را نداشت. همه چیز هول آور شده بود. ایرانیان تنها به پیروزی می‌اندیشیدند. و احساس می‌کردند که لحظه پیروزی نزدیک است.

افغانها که درهم پاشیدن جناح راست، و کشته شدن گروهی از هم‌زمان خود را نظاره می‌کردند، بی تاب و بی قرار شده بودند، و بی صبرانه در انتظار فرمان محمود بودند، تا حمله‌ور شوند و انتقام یاران خود را بگیرند. اما محمود سعی می‌کرد خویشتن‌دار باشد، و در قلب سپاهش صفوف جنگی را فشرده نگاه دارد، و در عین حال همه جا را می‌پایند، تا مبادا سربازانش ناگهان از خود بیخود شوند، و صفوف سپاه را

درهم بریزند، و به یاری جنگاوران جناح راست بشتابند.

عمده قوای ایران در آن سوی جبهه منتظر ایستاده بودند، وقتی پیروزی گارد سلطنتی را دیدند، از جا جنبیدند، تا بقیهٔ افغانها را سرکوب کنند، و آنها هم به طرف جناح راست افغانها پیش می‌رفتند، که با حمله گارد سلطنتی تقریباً از میان رفته بود. اما افغانها نیز موفق شده بودند، گروهی از سربازان گارد را از پا در بیاورند، و در این میان سرداری که فرماندهٔ گارد سلطنتی بود به دست افغانها کشته شد، و علیرضا بیک فرماندهی بقیهٔ سربازان گارد را به عهده گرفت، و در پیشاپیش سواران خود به جنگاوران افغان حمله می‌برد. و چنان از این پیروزی منور شده بود، که می‌پنداشت به زودی سپاه حریف رامتواری خواهد کرد، و غرور از دست رفتهٔ ایرانیان باز خواهد گشت. و میهنش سربلند خواهد شد. آخرین حریف علیرضابیک یک سرباز درشت اندام بود، که کلاه نقش‌دار بلوچی بر سر داشت. افسر جوان با آن که خسته و ناتوان شده بود، با یک ضربهٔ کاری حریف بلوچ را از پا در انداخت. و در آن حال که براسب نشسته بود، در برابر خود جنازهٔ کشتگان را می‌دید، و ایرانیان را می‌دید که دلاورانه شمشیر می‌زنند و پیکار می‌کنند. و به هر سو که نگاه می‌کرد کشت و کشتار انسانها را می‌دید. علیرضا پیروز شده بود. پیروزی را حس می‌کرد. و هزاران سال شکیبائی و خرد ایرانیان را در اعماق جان خود احساس می‌کرد. و در این لحظات ناگهان چشمش به زنبورکهای افغانها افتاد، که برکوهان شترها تهاده بودند، و به سوی او پیش می‌آمدند و یکی از زنبورکچی‌ها را می‌دید که گلوله‌ای را در لوله می‌گذارد، و در یک لحظه تپش عشق را در قلب خود حس کرد و به یاد محبوبه‌اش اُزان افتاد که حالا همه او را به نام نورالهدی می‌شناختند و این احساس عاشقانه چنان به قلبش فشار آورد، که با تمام قوا، در همان حال که شمشیرکش اسب

می تاخت، فریاد کشید:

-آزان!

و در این لحظات پتجاه شتر سوار زنبورکچی، گلوله‌هایشان را به سوی او باریدند. و همه آنها لوله زنبورک‌ها را به سوی دلاوران پیروزمند ایرانی نشانه گرفته بودند. و هیچکدام از افسران گارد از گلوله این زنبورک‌ها در امان نماند. علیرضاییک ناگهان از اسب فرو افتاد. چشمانش باز مانده بود. اما جان سپرده بود. و محمود در چنین لحظاتی به جناح چپ لشکریان خود فرمان داد، که به زنبورکچی‌های عقب‌دار سپاه پیوندند، و حمله به عمده قوای ایران را آغاز کنند.

ایرانیان که تا دقایقی پیش نزدیک شدن پیروزی نهائی را احساس می‌کردند، ناگهان خود را در برابر سیلاب سپاه زنده‌پوش افغانها یافتند، که از هر طرف به حرکت درآمده، و آنها را از هر سو در میان گرفته بود.

کشت و کشتار دو ساعت دوام داشت. و بسیار هولناک بود. حتی فراریان نیز در امان نماندند. و به دست مهاجمان کشته شدند. سه چهارم ارتش ایران نابود شد، و تا غروب آفتاب محمود آنها را به اسارت نمی‌گرفت. و به سربازانش گفته بود که هرکس را در هر حال که دیدند بی‌رحمانه بکشند. افغانها از همه جهت پیروز شده بودند. تنها توپخانه ایران در این شکست سالم مانده بود. زیرا توپچی‌ها وقتی این وضع را دیده بودند، عراده‌های توپ را به شهر بازگردانده بودند. اصفهان دیگر مدافعی نداشت. اما هنوز به تصرف افغانها در نیامده بود. افغانها بعد از این پیروزی به طرف کشته شدگان هجوم بردند تا غارتشان کنند. اما محمود سردار پیروز، همچنان غمگین بود. زیرا نمی‌توانست این شهر بی‌دفاع را تصرف کند. و شهری که آن همه ثروت و نعمت را در میان حصارهای مستحکم خود نگاه داشته بود، هنوز دور از دسترس او بود.

## فصل سی و ششم

آلیکس بعد از گرفتار شدن دخترش سبا، به دست مأموران حکومتی، سه روز به بستر بیماری افتاده بود. این ماجرا او را از پا درآورده بود. چنان درمانده شده بود که نمی‌توانست کاری بکند، و حتی از جای خود بلند شود و چند قدم راه برود. و در آن حال در گوشه‌ای می‌نشست و به فکر فرو می‌رفت. و اگر لحظاتی به خود می‌آمد، می‌لرزید و نعره می‌کشید. و باز به دنیای رؤیا پناه می‌برد. فرانسواز با آن که خود دردمند بود، از او پرستاری می‌کرد، و در شبانه روز چندین بار زن خدمتکار را صدا می‌زد، تا ملحفه او را که خیس شده بود، برای شستن ببرد.

اما آلیکس در عالم رؤیا به آرامش می‌رسید، و به دنیای زیبایی باز می‌گشت، که فراموشش کرده بود. در عالم رؤیا به مصر باز می‌گشت، و روزهایی را می‌دید که برای گریختن از دست پدر که با ازدواج او و ژان باتیست مخالف بود، تلاش می‌کرد، و سپس به یاد نخستین روزهای زندگی مشترک با ژان باتیست در حبشه می‌افتاد... آلیکس سه روز و سه شب در این دنیای هذیانی به سر برد، اما در روز چهارم حال او بهتر شد. از جا بلند شد و لباس پوشید، و به کمک فرانسواز به وضع خانه سر و سامانی داد. فرانسواز بار دیگر ماجرای دیدارش را با پدر او، آقای دومایه، به تفصیل شرح داد. آلیکس دلش می‌خواست به دیدار پدرش برود. اما از

آن بیم داشت که آن مرد عبوس و بدخلق و انعطاف ناپذیر، مشکلات تازه‌ای بر مشکلات او بیفزاید. و حتی بخواهد از او انتقام بگیرد، و برای فرانسواز بیمار و دردمند گرفتاری درست کند، و ناظرکل در این میان از حقایق آگاه شود و به دشمنی با آنها برخیزد. ناچار به فکر افتاد که دیدار پدر را برای وقت مناسب‌تری بگذارد. آشپز و درشکه‌چی و خدمتکاران خانه آلیکس در این سه روز زیر زبان خدمتکاران دربار را کشیده و فهمیده بودند که سبا در گوشه‌ای از کاخ سلطنتی در اتاقی زندانی است. و فعلاً کاری با او ندارند، و آزارش نمی‌دهند، اما او را برای قربانی در پیشگاه فرشته روشنائی، در سومین طلوع ماه شب چهاردهم، یعنی پنجاه روز دیگر آماده نگاه داشته‌اند. آلیکس چاره‌ای جز این ندید که برای او درخواست عفو کند.

آلیکس نزد بعضی از بزرگان کشور، که آنها را می‌شناخت، رفت و کمک خواست. ولی مخاطبان او می‌گفتند که در حال حاضر جرأت هیچگونه اقدامی را ندارند. باین حال مایوس نشد، و به فکر افتاد که نزد نورالهدی برود، و از او کمک بخواهد، در این روزها خیردار شده بود که ارتش ایران در جنگ با مهاجمان منهدم شده، و علیرضا بیک در این نبرد جان باخته است. و به یاد می‌آورد که علیرضایک در نامه‌ای که به او نوشته بود، در ضمن ابراز عشق، مرگ خود را پیش‌بینی کرده بود. با این اوصاف به خاطر رهائی سبا می‌خواست دست به دامن نورالهدی شود. اما به او خبر دادند که وزیراعظم، یعنی «شهر عزیز» نورالهدی را، به فرمان شاه شلاق زده، و به زندان انداخته‌اند. و درهای قصر او را بسته‌اند، و خدمتکاران و خواجه‌سرایانش پراکنده شده‌اند. و با این حال زنان عقدی او نزد خانواده‌های خود بازگشته‌اند، و نورالهدی که در اصفهان کسی رانداشت، ناپدید شده است.



آلیکس از هر سو به بن بست می‌رسید. و چون می‌دید که هیچ‌کدام از بزرگان کشور جرأت نمی‌کنند برای رهائی دخترش سیبا، نزد شاه بروند، و احساس ترحم او را برانگیزند، خود تقاضا نامه‌ای برای عفو دخترش نوشت، و از لای نرده‌های قصر شاه، آن را به دست نگهبانی داد، تا به یکی از مسئولان برساند، و حتی همه اصول و قواعد را زیر پا گذاشت و به درون حیاط قصر دوید، و به حیاط بعدی رسید، اما در آنجا او را گرفتند، و به‌کوچه انداختند، و گفتند که اگر یار دیگر چنین کاری بکند، مجازات سنگینی در انتظار اوست.

فرانسواز سعی می‌کرد او را دلداری بدهد. اما آلیکس دست از کارهای جنون‌آمیز برنمی‌داشت. و در حقیقت جانی برای امیدواری و خوش‌بینی نبود. از یک طرف پدرش، یعنی آقای دومایه، در اختیار ناظرکل بود، و حضور او می‌توانست هر لحظه خطری برای فرانسواز و همه خانواده فراهم کند، و از طرف دیگر دخترش سیبا به زندان افتاده بود، و این باکرة قرمز مور را برای قربانی کردن نگاه داشته بودند.

اما آلیکس برای رهائی دخترش می‌خواست به آب و آتش بزند. و برای این منظور طرح پرخطری به ذهن او راه یافته بود، که در واقع کاری بود جنون‌آمیز. اما آلیکس از خطر نمی‌هراسید و به خاطر دخترش از هیچ کار جنون‌آمیزی پرهیز نداشت. دوزخ دربارۀ این طرح یا خود درگیر بود، و فکر می‌کرد. در این دوزخ بیشتر اوقاتش را در میان رُزهای باغچه می‌گذراند. در انتظار بود که گلهای چای بشکفند، و آنها را ببوید. عطر این گل می‌توانست همه تردیدها را از ذهن او بزداید. و در آغاز روز سوم، در طلوع آفتاب گلهای چای شکوفا شدند و او عطرشان را می‌بوئید، و ذوق و شوق تازه‌ای در او راه می‌یافت، و در این حال زیر لب زمزمه می‌کرد: «من باید این کار را بکنم! هیچ کس و هیچ چیز نمی‌تواند مانع کار من شود»



نرسس، اسقف ارامنه، مرد بددل و بدخواهی نبود. وقتی که خبر «مرگ» ژان باتیست را شنید، بسیار متأثر شد، و با آن که ژان باتیست به او وعده داده بود که کار دینال آلبرونی را ببیند، و از او برای اصلاح کارهای کلیسا کمک بگیرد، و با «مرگ» او این امید از بین رفته بود، اما این موضوع را فراموش کرده بود، و آرامنه جلفا هم بعد از محاصره اصفهان و پریشان تر شدن اوضاع، دیگر اسقف را به خاطر معامله با ترکهای عثمانی نکوهش نمی کردند، و شکست ارتش ایران از افغانهای مهاجم ارامنه را متأثر کرده بود، و اکثراً به کلیسا می رفتند، و دعا می خواندند، و آرزو می کردند که این وضع با صلح و صفا خاتمه یابد. از آن موقع که محمود و سپاهیان در پای دیوارهای شهر، و نزدیک منطقه ارمنی نشین اردو زده بودند، بازرگانان ثروتمند ارمنی بیشتر نزد اسقف می رفتند، و بخشی از طلاها و جواهرات خود را نثار کلیسا می کردند، بلکه نظر لطف خداوند را جلب کنند، تا ثروت و مکتشان را از خطر نابودی برهاند!

و در چنین ایامی آلیکس به دیدار اسقف رفت. اسقف در نمازخانه‌ای که در میان درختان سرو و کاج محصور شده بود، او را با خوشروئی پذیرفت. آلیکس گفت که درباره موضوع بسیار محرمانه‌ای می خواهد در محل امنی با او گفت و گو کند. نرسس او را به اتاق کوچکی برد، و آلیکس به طور سریسته برای او شرح داد که به اتفاق مرد جوانی، قصد دارد که به آن سوی حصار برود و به محمود افغان پناهنده شود. و ماجرای گرفتار شدن دخترش سیا این باکره موقرمز را، که قصد داشتند او را در پیشگاه فرشته روشنائی قربانی کنند، به تفصیل برای او حکایت کرد.

نرسس سالخورده دستهایش را به هم کوفت، و دو زن خدمتکار، که جوان و زیبا بودند، جای آوردند، و البته جای بی قند و شیرینی. و اسقف

که با نوشیدن چای بی قند عادت کرده بود، فنجان چای خود را تا ته سر کشید و گفت:

- خانم! کاری که می‌خواهید بکنید بسیار خطرناک است. کسی که دنیال شما می‌آید باید خیلی فرز و چابک باشد. این کار شوخی بردار نیست؛ می‌دانم که شما به خاطر دخترتان از هیچ کاری مضایقه نمی‌کنید، ولی...

- از هر نظر خیالتان آسوده باشد. خود من مرتباً ورزش می‌کنم و درسواری و شمشیربازی مهارت دارم. جوانی که همراه من می‌آید چابک و تترس است.

- بسیار خوب. به شما کمک می‌کنم. اما مسئولیت این کار به عهده خود شماست.

- عالیجناب!... گفتید که برای این منظور مبلغی باید به نفع کلیسا بپردازم. این مبلغ برای یک نفر است یا برای هر دوی ما؟

- برای هر دو باید دو برابر بپردازید. چون کسانی که برای این منظور به شما کمک می‌کنند، جانشان را به خطر می‌اندازند. و باید دستمزد خوبی به آنها داد. ضمناً بگویم که افراد ما فرداشب ترتیب این کار را می‌دهند. آلیکس لبخندی زد، و کیف چرمی خود را گشود، و مبلغ مقرر را به اسقف داد. و اسقف پول را گرفت و زیردای خود مخفی کرد. و موضوع سخن را عوض کرد:

- شما قطعاً در جریان صحبت‌های من با شوهر مرحومتان میرزا پونسه بوده‌اید؟

- تا حدودی...

- موضوع کار دنیال آلبرونی را هم می‌دانید؟

- بله.

- آن طور که میرزا پونسه می‌گفت، این کاردینال شیطان صفت معشوقه‌ای داشته، که فعلاً در خانه شماست.

- بله. هنوز نزد ماست. ولی آن زن از خانواده اشراف نیست. زن بیچاره‌ای است که حالا درمانده و مریض است. اسقف متأثر شد، و گفت:

- پس آن زن نزد شماست. و شما اطلاع دارید که...

- عالیجناب! می‌خواهید همه چیز را بدانید؟

نرسس صدایش را پائین آورد. و گفت:

- این طور که شنیده‌ام کاردینال آلبرونی شخصی را به اصفهان فرستاده، تا این زن را ببیند، و وسایل سفرش را به‌رُم فراهم کند

معلوم بود که اسقف از طریقی از این قضایا خبردار شده، و می‌خواهد بیشتر بداند، و اما آلیکس نیز می‌خواست نرسس را به حرف وا دارد، تا از اسرار بیشتری سر در بیاورد. و از اسقف پرسید:

- معلوم نیست چرا آقای دوسایه به‌خانه ما نیامده، تا این زن را از نزدیک ببیند..

- این طور که به‌من گفته‌اند ناظر کل او را در خانه خود نگه داشته، و مانع بیرون رفتن اوست. و من دلیل این کار را نمی‌دانم. شاید آقای دومایه گروگان او باشد. به‌خصوص که اگر اصفهان سقوط کند، احتمالاً این مرد فرار خواهد کرد. چون اگر به‌دست افغانها بیفتد، معلوم نیست چه بلائی به‌سر او می‌آورند.

- با آقای دومایه چه جور رفتاری دارند؟

- مثل یک مهمان محترم با او رفتار می‌کنند. ناظر کل هر روز، به‌اتفاق لئوناردو که مترجم اوست، سراغ او می‌رود، و از او می‌خواهد که اسناد و مدارکی را امضا کند، و آقای دومایه زیر بار نمی‌رود. با این وصف او را زیر

فشار نمی‌گذارد. من که از کارهای این مرد عجیب سر در نمی‌آورم. اصلاً در این روزگار هیچ‌کس از کارها سر در نمی‌آورد. همه چیز به هم ریخته. آلیکس در این فکر بود که چرا ناظر کل دست از سر پدرش برنمی‌دارد، و اسقف مکئی کرد، و گفت:

- در هر حال ما می‌خواهیم به این آقای دومایه کمک کنیم. فردا می‌خواهم پیامی برای این آقا بفرستم ما کسانی را در همه جا داریم. در دستگاه ناظر کل هم مأموری داریم، که به زبان فرانسه آشناست. می‌خواهید به او چه بگوئید؟

- به او خبر می‌دهیم که معشوقه آلبرونی صحیح و سالم است و در خانه مرحوم میرزا پونسه زندگی می‌کند. و در ضمن به او اطلاع می‌دهیم که قرار بوده، میرزا پونسه پیغام ما را برای کاردینال آلبرونی ببرد، که متأسفانه اجل به او مهلت نداده.

آلیکس که دریافت بود اسقف هنوز از دیدار فرانسواز با پدرش خبر ندارد، و در عین حال می‌ترسید که اگر ترمس چنین پیامی را برای آقای دومایه بفرستد، فرانسواز به خطر بیفتد، و وضع بدتر شود، ناچار گفت:

- این پیغام چه فایده‌ای دارد؟ حالا که آقای دومایه گرفتار است و نمی‌تواند کاری بکند.

اسقف گفت:

- خانم! هیچ‌کس نمی‌داند بر سر این شهر چه خواهد آمد. وضع ما مسیحیان از بقیه بدتر است. اگر این آقا رانجات بدهیم و ترتیب سفر او را به‌رُم فراهم کنیم، یک نفر مسیحی بینوا را از زندان طلائی‌اش بیرون آورده‌ایم. در ضمن اگر این مرد به‌رم برگردد، قضایا را به کاردینال آلبرونی خواهد گفت، و کاردینال بی‌تردید به ما کمک خواهد کرد. چون فرستاده او را از بند نجات داده‌ایم.

آلیکس نمی خواست برخلاف نظر اسقف چیزی بگوید. اما برای آنکه قضایا را به صورت دلخواه درآورد، گفت:

- عالیجناب! نقشه شما بی عیب است. اما من باید چیزی را به شما بگویم. و ازتان راهنمایی بخواهم.

- بگوئید.

- من همه حقایق را به شما نگفته‌ام.

- چه حقیقتی را؟

- گویا شما اطلاع ندارید که این آقای دومایه درخانه ناظرکل با آن زن ملاقاتی داشته.

- با معشوقه کاردینال؟

- بله. به قول شما با معشوقه کاردینال. اما هم آن زن و هم آقای دومایه که از دسیسه‌های ناظرکل خبر داشته‌اند، و می دانستند که این شخص می خواهد گذرنامه‌ای تهیه کند و بعد از سقوط اصفهان به آنجا برود و سرمایه‌اش را به آنجا انتقال بدهد، سعی کرده‌اند حقیقت را از او مخفی نگاه دارند.

- چه چیزها می شنوم.

- بله. و این آقای دومایه به اشاره آن زن، به ناظرکل گفته است که آن زن را نمی شناسد، و اطمینان دارد که کاردینال چنین معشوقه‌ای نداشته.

- حالا می فهمم. کار درستی کرده‌اند!

- حتی اگر درباره شوهر مرحوم من هم با این آقای دومایه حرفی بزنید، قطعاً بدگویی خواهد کرد، و ناسزا خواهد گفت. تا کسی متوجه حقیقت نشود.

- شوهر مرحوم شما مرد بسیار خوبی بود. معلوم می شود که این آقای دومایه برای کتمان حقیقت همه چیز را وارونه جلوه می دهد.

- عالیجناب! به همین دلایلی که عرض کردم، از شما خواهش می‌کنم که به حرفهای مصلحتی این آقا توجه نکنید، و ترتیب فرار او را بدهید. و به جای آن که درباره آن زن و شوهر مرحوم من، برای او پیغام بفرستید، و به او بگوئید که به خاطر عیسی مسیح او را نجات می‌دهید.

- خود من ترتیب همه کارها را می‌دهم. توضیحات شما خیلی چیزها را برای من روشن کرد.

آلیکس افسرده و نگران از جا بلند شد، که برود. چون در این هنگام زنگهای کلیسا به صدا درآمده بود، و اسقف ناچار بود برای انجام مراسم به نمازخانه برود. اما آلیکس در دقایق آخر به اسقف گفت:

- عالیجناب!... برای آن که اعتماد این شخص، یعنی آقای دومایه را جلب کنید، بگوئید که مامور شما در ملاقات با این مرد روی یک موضوع تکیه کند.

- کدام موضوع؟

- این مرد تنها یک فرزند داشته، و آن هم دختری است که در مشرق زمین زندگی می‌کند. و سالهاست که آقای دومایه از او خبر ندارد. و من این زن را می‌شناسم. به او بگوئید که دخترش صحیح و سالم است و او را دوست دارد.

- این کار را می‌کنیم. نکته بسیار ظریفی است.

- عالیجناب! دخترش او را دوست دارد. به او پیغام بدهید که دخترش انتظار عفو و بخشایش او را دارد.

وقتی آلیکس از کوچه‌های پیچ در پیچ جلفا بیرون می‌آمد، هنوز زنگ ناقوس کلیسا را می‌شنید، و به آهنگ زنگ کلیسا گام برمی‌داشت، و اشک در چشمهایش جمع شده بود. و در این روزهای غم انگیز شهر چنان درخود فرو رفته بود، که هیچکس به آن زن زیبا که گریه می‌کرد، توجهی

نداشت.



فصل بهار بود، و افغانها بعد از پیروزی در میدان جنگ و انهدام ارتش، در پای حصار شهر اردو زده بودند، چهارباغ در سایه درختان سرسبز خفته بود. چنارهای بلند و تومند سایه انبوه خود را در همه جا گسترده بودند. درختان نارون احساس می‌کردند که برگها برشاخه‌هایشان جوانه می‌زنند. شعاع باریک نور از لابلای شاخ و برگ درختان راه خود را باز می‌کرد، و به زمین می‌تابید. باغبان‌ها در هرسوی چهارباغ مشغول کار بودند، و در باغچه‌ها میخک‌های سفید و لاله‌های قرمز و زنبق‌های بنفش خودنمایی می‌کردند. رزها غنچه داده بودند، و در چنین سال شومی گلها از همه سال زیباتر و معطر بودند، و گوئی همه دیوارها در کوچه پس کوچه‌ها احساس غرور می‌کردند که در چنین شهر زیبایی برپا ایستاده‌اند. اتاق فرانسواز که پنجره‌ای به سوی باغ داشت معطر شده بود. آلیکس در آن روز بهاری نزد او رفت، و او را بوسید، کتف او همچنان درد می‌کرد. حالش خوب نبود. ولی به هر حال چند خدمتکاری باقی مانده بودند، و از او نگهداری می‌کردند. و فرانسواز نه از انزوا می‌ترسید و نه از مرگ. اما می‌ترسید که پیش از دیدار ژورمی جان بسپارد. با این وصف با روی خوش به استقبال حوادث می‌رفت. و نمی‌خواست آلیکس را از بازی با آتش باز دارد. چون می‌دید که آلیکس عزم خود را جزم کرده، و می‌خواهد در آن راه پرخطر قدم بگذارد. آلیکس لباس مردانه پوشیده بود، و در آن لباس به یک جوان چست و چالاک شباهت یافته بود.

آلیکس بعد از خداحافظی با فرانسواز از خانه بیرون رفت. یک ساک پارچه‌ای بردوش انداخته بود، که معمولاً بزرگتر از کیفی بود که خانمها به دست می‌گیرند، و کمی از چمدان کوچکتر بود. سربازان سواحل زاینده



رود، و به خصوص محدوده پل سی و سه چشمه را دقیقاً زیر نظر داشتند، کمتر دکانی باز بود. افغانها همه را ترسانده بودند، و مردم دیگر آمیدی نداشتند، و گمان می‌کردند که به‌زودی مهاجمان را در خیابانهای شهر خواهند دید.

آلیکس از دور به اطراف پل نظر انداخت، و دُستم را که به‌سکوئی تکیه داده بود، شناخت. نزدیکتر رفت، و به‌او اشاره کرد. دُستم با یک فاصله ده بیست متری دنبال او به‌راه افتاد.

سربازها به‌کسانی که می‌خواستند از روی پل به‌آن سو بروند کاری نداشتند. اما زیر پل را به‌دقت می‌پایندند. آلیکس وقتی به‌آن سوی پل رسید، از زیر چشم دُستم را دید، که پا به‌پای او می‌آید، به‌طرف جلفا رفت، و به‌کوچه‌های پیچ در پیچ آن رسید. در آن کوچه‌ها بعضی از دکانها باز بودند، و مشتریانی داشتند. آلیکس ابتدا به‌سوی راست، و سپس به‌چند کوچه در طرف چپ پیچید. و در اینجا دستم خود را به‌او رساند. آلیکس از او پرسید:

- خوب هستی؟ نگرانی نداری؟

- خانم!... من هیچ نگرانی ندارم. تا آن سر دنیا همراه شما می‌آیم.

یک پسر بچه ارمنی نزدیک شد، و چند کلمه‌ای را که اسقف به‌او یاد داده بود، به‌آنها گفت. آلیکس و دستم همراه او به‌راه افتادند. و بعد از ساعتی راه رفتن به‌خانه‌ای رسیدند، که در کوچک آبی‌رنگ داشت. پسر بچه در زد. زنی در را باز کرد، و آنها را به‌اتاق کوچک و مرطوبی برد. تقریباً یک ساعت منتظر ماندند. تا آنکه یک جوان ارمنی، که کت نخ‌نمایی پوشیده بود، به‌آن اتاق آمد، و گفت:

- نگاهیان‌های حصار ساعت پنج بعد از ظهر پی‌کارشان می‌روند. ما

منتظر می‌مانیم تا آن وقت.

آن جوان ارمنی از نگهبانان حکومتی با تحقیر سخن می‌گفت. و در آن موقع ارمنی‌های جلفا از دولت و دربار دلگیر بودند. زیرا نمایندگانی از طرف ارامنه به حضور شاه سلطان رفته بودند، و اجازه خواسته بودند که مسلح شوند و در کنار بقیه مردم از شهر دفاع کنند، اما شاه نپذیرفته، و دستور داده بود که عده‌ای از آنها را به زندان بفرستند. و حتی اجازه نداده بود که ارمنی‌های جلفا دست کم دفاع از کوی و برزن خود را به عهده بگیرند. و نگهبانی حصارهای اطراف جلفا نیز به ارمنی‌ها واگذار نشده بود.

جلفا نام یکی از شهرهای قفقاز را داشت. شاه عباس بزرگ گروهی از اهالی آن سامان را به این محل کوچ داده بود، و ارامنه از آن زسان این سرنوشت را پذیرفته بودند. و با داد و ستد، و کار و زحمت روزگار می‌گذراندند. و اکثرشان باهنر و کاردان بودند. و پادشاهان ایران این مردم سخت‌کوش را تشویق و ترغیب می‌کردند. در ماجرای غم‌انگیز هجوم افغانها، ارامنه جلفا آماده بودند که در کنار بقیه مردم از پایتخت دفاع کنند. اما شاه سلطان حسین و درباریان بی‌کفایت و فاسد او با جواب منفی خود ارامنه را دلسرد و مأیوس کرده بودند. و جالب آن بود که بعد از انهدام ارتش، افراد ناآزموده و تازه‌کار نگهبانی حصارهای جلفا را به عهده داشتند. جوانان ارمنی که از این قضیه دل‌تنگ بودند، گاهی با پرتاب سنگ و تقلید صداهای عجیب نگهبانان را بازی می‌دادند. و این بازی برای آنها به صورت نوعی تفریح درآمده بود.

در ساعت پنج بعد از ظهر نگهبانان حصار را ترک گفتند، و به پادگان خود بازگشتند. و آنگاه آلیکس و دستم، همراه آن مرد ارمنی از پلکانی بالا رفتند، و به بالای حصار کنگره‌دار جلفا رسیدند. در غروب آفتاب سایه‌ها درازتر می‌شد. و در دوردست، افغانها اردو زده بودند. و دود آبی رنگی از

آشپزخانه اردوگاه بالا می‌رفت. و در پای دیوار زمین سنگلاخی دیده می‌شد. مرد ارمنی سر طناب بلندی را به تخته سنگ بزرگی در بالای حصار گیر داد، و سر دیگر طناب را به کمر دستم بست. و او را پائین فرستاد. و به او توصیه کرد که در همانجا پشت تخته سنگی پنهان شود، و بیش از تاریک شدن هوا خودش را نشان ندهد. و پس از او به آلیکس کمک کرد، تا او نیز پائین برود. و آن دو در پشت تخته سنگها پنهان شدند. باد تیم گرمی می‌وزید. و بوی رُز و بوی خاک در فضا پخش می‌شد.

## فصل سی و هفتم

محمود افغان بعد از شکست دادن ارتش، در آن فکر بود که راهی برای تصرف اصفهان بیابد. افغانها غنایم جنگی بسیاری به دست آورده و پیروزی خود را جشن گرفته بودند و با این وصف هنوز کسی نمی دانست که چگونه باید از حصارهای مستحکم اصفهان به آن سورت رفت. گروهی از افغانها بی آرام بودند و محمود را تشویق به یک حمله برق آسا می کردند. اما محمود مصلحت را در آن دید که برای تسخیر اصفهان مدتی صبر کند، و فعلاً با تصرف فرح آباد که در بیرون شهر بود قانع باشد. فرح آباد باغ زیبایی داشت با یک قصر زیبای سلطنتی. سربازان مدافع فرح آباد بی مقاومت تسلیم شدند، و افغانها همه آنها را کشتند. محمود برای نخستین بار در این قصر تالار باشکوهی برای پذیرائی سفیران و ماموران سیاسی در اختیار داشت، و روی بالش های ابریشمی تکیه می زد. و بعد از آن همه پیروزی های درخشان این قصر را زینده خود می دانست. زیرا دیگر خود را شاه می پنداشت. اما هر شب در کنار پنجره های تالار بزرگ قصر می ایستاد، و از دور به اصفهان چشم می دوخت، و روشنائی چراغهای شهر را می دید، و بوی گل های سرخ را که در هوا پخش شده بود، می بوید و به پرستوها می نگرست که در آسمان اصفهان پرواز می کردند، و احساس می کرد که هنوز در اصفهان صلح و آرامش حکمفرماست، و

کلمات «صلح و آرامش» در نظر او نفرت‌انگیز می‌نمودند.

مدتی بود کسی از شهر به این سو نگریخته بود. و ظاهراً همه جا را زیر نظر گرفته بودند تا کسی به فکر فرار نیفتند. اما آن شب دو نفر را نزد محمود آوردند که تازه به این سو آمده بودند، و آن دو، آلیکس و دُستم بودند.

آلیکس و دُستم رابه‌تالاری که در دیواری پرتنش و نگار داشت، و تا حدودی نیم تاریک بود. محمود پشت میز کوتاهی نشسته بود و غذا می‌خورد. یک سینی پر از غذا، و یک کاسه نقره پر از میوه روی میز بود. اما محمود به عادت خویش یکی دو لقمه می‌خورد. و از جا بلند می‌شد و در عرض و طول تالار قدم می‌زد، و از پنجره بیرون را می‌نگریست، و دوباره می‌نشست، و دو سه لقمه‌ای می‌خورد. و همچنان بی‌قرار و بی‌آرام بود. و باز از جا برمی‌خاست. و در همین وضع بود که آلیکس و دستم را در گوشه‌ای از تالار دید که بی‌حرکت ایستاده بودند، آلیکس لباس شکار پوشیده، و موهای طلایی‌ش را روی شانه‌هایش رها کرده بود، و زیبا و جذّاب به‌نظر می‌آمد.

آلیکس تصور می‌کرد که محمود مجذوب زیبایی او خواهد شد، و ابتدا با او گفت و گو خواهد کرد. اما محمود به او توجهی نکرد، بلکه در دو قدمی دستم ایستاد، و به او خیره شد، و ناگهان او را شناخت، و برادرانه در آغوشش گرفت، و با صدای بلند خندید و سپس دست او را گرفت. و به ایوان بُرد. و آلیکس صدای آنها را می‌شنید که با زبان پشتو با هم حرف می‌زنند.

در اصفهان، آلیکس از افراد انگشت شماری بود که از سوابق دستم خبر داشت. و به همین علت او را برای انجام منظور خود انتخاب کرده بود. پدر این جوان از همراهان و نزدیکان میروسی پدر محمود بود، که تا

پایان عمر به او وفادار بود، و در آنزمان که میرویس از اصفهان به قندهار بازگشت، پدر دستم نیز همراه او بود. اما پسر بزرگ او یعنی دستم، در اصفهان ماند، و در اینجا زن گرفت و صاحب فرزندان شد، و حتی نام دستم را، به دستم تغییر داد و کم کم مردم گذشته او را فراموش کردند. و او را به عنوان یک بازرگان اصفهانی می شناختند. چند سال پیش یکی از فرزندان دستم به بیماری عجیبی مبتلا شده بود که پزشکان از درمانش عاجز بودند، و ژان باتیست پونسه درمان او را به عهده گرفت، و با داروهای گیاهی کودک را شفا بخشید. و از آن پس دستم جزو دوستان خانوادگی آنها شده بود. و محرم اسرار همدیگر بودند. در ضمن این مرد در مورد گیاهان داروئی افغانستان چیزهای زیادی می دانست، و در یک سفر از افغانستان مقدار زیادی از گیاهان داروئی آن حدود را که در ایران وجود نداشت، برای این پزشک داروساز آورد. او مرتباً به بهانه تجارت به افغانستان می رفت، و در واقع با سران حکومت قندهار در ارتباط دائم بود، و با محمود دوستی و رفاقت داشت، و از اوضاع ایران برای او خبر می برد. و اطلاعات و اخبار او در این لشکرکشی برای محمود تاحدودی راهنما و راهگشا بود. اما بعد از محاصره اصفهان، دستم توانسته بود از شهر بیرون برود، و به همین علت وقتی که آلیکس نزد او رفت، و قصدش را با او در میان گذاشت، با اشتیاق پذیرفت، و قول داد که در انجام مقصود نهائی اش به او کمک کند. اما آلیکس قضیه باکره موقرمز، یعنی دخترش سبا، را از او پنهان کرد، و به او گفت که رازی دارد که می خواهد به محمود افغان بازگو کند.

آن شب، محمود و دستم مدتی با همدیگر گفت و گو کردند، و سپس از ایوان به تالار باز آمدند. دستم آلیکس را معرفی کرد. و از آن پس دستم مترجم او شد. زیرا محمود به زبان پشتو حرف می زد، و در ابتدا گفت:

- خانم! اینطور که دستم می‌گوید شما بیوهٔ یک پزشک فرانسوی هستید؟

محمود عادت نکرده بود که با زنانی از این نوع حرف بزند. زیرا او در قندهار اینگونه زنان را ندیده بود. و در میان اسیران نیز، زنانی از این نوع کمتر بودند. به همین علت حرکات ناشیانه‌ای داشت، و مثل هیزم‌شکنی بود که درختی را در جهت نادرست قطع کند، و آن راروی سر خود بیندازد، آلیکس در جواب او گفت:

- بله اعلیحضرتا.

و آلیکس نیز از هیبت او ترسیده بود، و به او «اعلیحضرت» می‌گفت. البته او از چند روز قبل ساعتها به اولین دیدارش با محمود اندیشیده بود. و منظورش آن بود که این سردار بی‌رحم و بلندپرواز را راضی کند که هرچه زودتر و پیش از آن که سه بار ماه شب چهاردهم بدمد، اصفهان را متصرف شود، تاباکرهٔ موقرمز از قربانی شدن رهائی یابد. اما محمود برای تصرف اصفهان عجله‌ای نداشت، و منتظر بود که تابستان برسد، بلکه در آن موقع سطح آب زاینده رود پائین بیاید و بتواند با لشکریانش از این راه وارد شهر شود. و اگر چنین می‌شد، تا آن هنگام سبای بینوا را در پیشگاه فرشتهٔ روشنائی قربانی کرده بودند. و اما چگونه می‌توانست او را زودتر به آن سوی حصار برسانند؟ وانگهی با خود جدال می‌کرد، و در فکر خیانت به مردم اصفهان نبود، که آنها را دوست می‌داشت، و سالها در کنارشان زندگی کرده بود. با این حال وقتی به فکر قربانی شدن دخترش می‌افتاد، زمام عقل را رها می‌کرد، و حاضر بود برای رهائی سبا راهی بیابد که پایتخت هرچه زودتر تسلیم محمود افغان شود، اما در آن هنگام امیدی به تسلیم اصفهان نبود. و حتی دستم نیز که در فکر چاره بود، عقلش به جایی نمی‌رسید. آرامنه حاضر شده بودند که آلیکس و دستم را از آن

سوی دیوار به این سو بفرستند، ولی هرگز حاضر به تسلیم کوی و برزن خود نبودند. و با آن که شاه با آنان بی مهری کرده، و اجازه نداده بود که مسلح شوند، و در دفاع از مرز و بوم درکنار دیگران باشند، حاضر به همکاری با محمود افغان نبودند. مردم اصفهان اکثراً غیرتمند بودند. و کسانی که از شهر می گریختند و به افغانها پناه می بردند، و اطلاعاتی به آنها می دادند، انگشت شمار بودند.

بنابراین محمود می بایست حصار شهر را به شکلی بشکافت، و از این شکاف لشکریان خود را به آن سوی حصار ببرد، و چنین کاری با وسایل و امکاناتی که در اختیار داشت، ممکن نبود. اما آلیکس گمان می کرد که افغانها می توانند با طناب از دیوارهای بلند شهر بالا بروند، و اگر محمود حاضر شود که نیمی از لشکریان خود را قربانی کند، نیم دیگر با طناب به آن سو می رسند. اما محمود دیوانه نبود که نیمی از لشکریانش را قربانی کند، تا باکره موقرمز از قربانی شدن رهائی یابد، آلیکس درباره شوهرش برای محمود چیزهایی گفت:

- اعلیحضرتا!... همه خدمات شوهر مرحوم من به شاه ایران بی فایده

بود.

محمود برافروخته شد، و گفت:

- دستم به من گفته بود که شوهر شما پزشک و داروساز بوده. پس

چطور حاضر شده، به آن آدم بی عقل بی همه چیز خدمت کند؟

- باور کنید که تقصیر او نبود. شوهرم را وادار به این کار کرده بود. و او

هم چاره ای جز قبول نداشت. شما می دانید که خارجی ها چه وضعی

دارند. خدماتشان نادیده گرفته می شود.

- شما خودتان هم پزشک هستید؟

- من در کار پزشکی و داروسازی به شوهرم کمک می کردم. و بعد از او



هم داروهای گیاهی را به کاخ شاهی می‌بردم.

محمود افغان به آلیکس و دستم اشاره کرد که بنشینند. و خود روی یک فرش نشست. کاری که قبلاً هرگز نکرده بود. و کم‌کم احساس می‌کرد که نشستن روی فرش و بالش‌های ابریشمی چندان بد نیست! و حتی خوشش می‌آمد که روی فرش و بالش نشسته، و با زن زیبا و ظریفی گفت و گو کند. در جذب و شوق فرو رفته بود. به فکر روزی بود که بر تخت شاهی بنشیند!

آلیکس که از پذیرائی مهرآمیز محمود برسر شوق آمده بود، گفت:

- اعلیحضرتا! به نظر من باید با یک حمله برق آسا کار را تمام کنید، دستم هم همین نظر را دارد. ما قبلاً باهم بحث کرده‌ایم.

محمود به طرف دستم چرخید، و گفت:

- حمله برق آسا؟

آلیکس که دروغی را با دروغ دیگر همراهی می‌کرد، به دستم گفت:

- شما به زبان خود برای اعلیحضرت همه چیز را شرح بدهید. که

احتیاجی به ترجمه حرفهای من نباشد.

آلیکس در میان قاب پنجره، پرواز پرستوها را در دوردست تماشا

می‌کرد، و دستم مطالبی را که قبلاً از آلیکس شنیده بود، به تفصیل شرح داد.

شاه عباس بزرگ بخشی از غنائم جنگی را در قصر فرح آباد جمع کرده

بود. و این غنائم گرانها را در چهارده صندوق جای داده، و در جایی

مخفی کرده بود، و اما ناظر کل، یک ماه قبل شاه سلطان حسین را وادار

کرده بود، که آن چهار صندوق را به جای مطمئن دیگری انتقال دهند، که

دور از دسترس افغانها باشد.

آلیکس مسائل و حوادث تاریخی را در ذهن خود بسیار ساده بررسی

می‌کرد. در زمینه مسائل سیاسی و تاریخی ذهن نیرومندی نداشت. اما اسرار دوست داشتن را می‌دانست، و عشق را خوب تعبیر و تفسیر می‌کرد. و شاید از این جهت از ژان باتیست قوی‌تری بود، اما نمی‌توانست مانند شوهرش، که از سیاست و تاریخ چیزهای زیادی می‌دانست، با مهارت قضایا را به هم ربط می‌دهد.

بخت با او بود که محمود افغان باریک بین و نکته‌دان نبود. و تنها مسائل روشن و واضح را می‌فهمید و می‌پسندید. اما دستم با محمود فرق داشت. ظرافتهای روح ایرانی را آموخته بود. و معلوم نبود در گوش محمود چه گفته بود، که ناگهان بی‌آرام شد، و از جا برخاست و مدتی در تالار قدم زد، و در فکر فرو رفت.

وقتی آلیکس ماجرای انتقال صندوق‌های طلا و جواهر را از کاخ فرح‌آباد، که داستانش را چندی پیش از نورالهدی شنیده بودند، برای او حکایت کرد، محمود برآشفته شد. آزرده خاطر شده بود که غرورش را به بازی گرفته بودند. و به خشم آمده بود و می‌خواست انتقام بگیرد، از آلیکس پرسید:

- گفتید که در حدود یک ماه است که صندوق‌ها را از اینجا برده‌اند؟

- بله. در حدود یک ماه

محمود افغان ناگهان دچار تردید شد، و گفت:

- خانم! ... برای چه آمده‌اید این موضوع را به من اطلاع بدهید؟

- برای این که به من اعتماد کنید، و بعد از تصرف اصفهان خواهش مرا

برآورده کنید.

- چه خواهشی از من دارید؟

- مطمئنم که شما به‌زودی اصفهان را متصرف می‌شوید، آن وقت از

شما خواهش خواهم کرد که سه نفر را به دست من بسپارید، تا هر طور که

دلم می خواهد با آنها رفتار بکنم.

محمود افغان زن زیبایی را در برابر خود می دید که ظاهراً می خواست سه نفر را به دست او بپسارند، تا به ذوق خود آنها را زجر بدهد و جانشان را بگیرد. و نام این سه نفر را پرسید. و آلیکس گفت:

- اجازه بدهید که فعلاً نام آن سه نفر را نگویم.

- بسیار خوب. اما حالا تنهایم بگذارید. بروید و قدری استراحت کنید. تا بعداً درباره شما تصمیم بگیرم.

و سپس به زبان پشتو به دستم گفت:

- با این زن چه کار کنیم؟ چطور او را در میان خودمان نگه داریم؟  
- اعلیحضرت! برای او نگران نباشید. زن شجاعی است. اگر لازم باشد می تواند شمشیر دست بگیرد و مثل یک مرد بجنگد. همه فنون جنگ را می داند. سوارکار خوبی است.

محمود افغان آلیکس را بسیار پسندیده بود. و در این فکر بود که این زن می تواند به او آداب معاشرت، و طرز برخورد با بزرگان و سفیران ممالک خارجی را به او یاد بدهد و مترجم او باشد. به این علت به دستم گفت:

- به این خانم یک دست لباس نظام خودمان را بدهید. مثل همین لباسی که من و افسرانم پوشیده ایم.

آلیکس از او سپاسگزاری کرد، و همراه دستم از تالار بیرون رفت. ولی هنوز نمی دانست که محمود افغان در آینده چه رفتاری با او خواهد داشت. دستم برای او توضیح داد:

- شاه محمود به شما اعتماد پیدا کرده، بین خودمان بماند. ولی مثل اینکه شاه محمود برای حمله به اصفهان منتظر چیزی است. که هنوز از چند و چونش خبر ندارم. ولی اگر انتظار او برآورده شود، به زودی به اصفهان حمله ور خواهد شد.



افغانستان سرزمینی است ناهموار و بیشتر کوهستانی. و در اینجا از استپ‌های آسیای مرکزی اثری نیست، بلکه دشت‌های آن سرسخت است و رام نشدنی. در قلّه‌های بلندش آرامش و سکوت کوهستانهای آلپ و قفقاز را نمی‌بینید. بلکه در دندانه‌های هولناک کوهستانهای این سامان مدام باد می‌وزد. و در گردنه‌های بریده بریده کوهها کولاک‌هانه‌ره می‌زنند. و برف و رطوبت را به اعماق درّه‌ها سرازیر می‌کنند.

آن چهاربرده نیز دنبال صاحب و ارباب خود، با سکوت در این کوره‌راههای ناسازگار پیش می‌رفتند، سرمای سخت دستهایشان را کیود کرده بود. در این فضا همه چیز، و حتی روشنایی سفید آفتاب بهاری در نظرشان ناآشنا بود. همه در عالم خیال به سر می‌بردند، و با همدیگر حرف نمی‌زدند. از وقتی که از خیره بیرون آمده بودند، به هر دهکده که می‌رسیدند به گفت و شنود اربابشان با مردم دهکده گوش می‌دادند، که معلوم بود ده‌نشینان کنجکاو بودند، و می‌خواستند درباره خرید این چهار برده چیزهایی بدانند. بعضی از ده‌نشینان می‌گفتند که برده‌های خوب و به درد بخوری را انتخاب کرده، و اما بعضی‌ها معتقد بودند که این برده‌ها ارزش چندانی ندارند. و به خصوص به زانوی آسیب دیده بی‌بی چف، و زخم روی گردن ژورمی اشاره می‌کردند، و می‌گفتند که جنس معیوب قدر و قیمت ندارد!

و این حرفها در آن دامدار افغانی اثر می‌گذاشت، و تصور میکرد با همان یک مشت، برنج پخته، و کمی لوبیای پخته‌ای که برای خورد و خوراک به آنها می‌دهد، به خود ضرر می‌زند، و هزینه‌ای که در این راه به عهده می‌گیرد، بیهوده است و برباد میرود.

و با همین حساب‌های ذهنی چنان دلتنگ می‌شد، که به آنها سخت

می‌گرفت، و حتی اجازه نمی‌داد که با همدیگر حرف بزنند. ژان باتیست متوجه شده بود که اربابشان از آن می‌ترسد که به دهکده خودشان برسد، و خویشاوندان و آشنایانش او را از خرید چنین برده‌های بی‌ارزشی سرزنش کنند. و ظاهراً این مرد به فکر افتاده بود که در بین راه مشتری خوبی پیدا کنند، و هر چهار نفر را به او بفروشد، و خود را از شر آنها خلاص کند.

هرچند بهار آمده بود، اما در کمرکش کوهها هوا سرد بود. هنوز گیاهان سبز نشده بودند. و برف قله کوهها را پوشانده بود. نه گیاهی دیده میشد و نه گوسفندی. و هنوز زمستان در آنجا حکومت میکرد. اما یک روز صبح که گردنه‌ای را پشت سر گذاشته بودند، ناگهان به جایی رسیدند، که بسیار زیبا بود. دریاچه کوچکی در برابرشان بود که پاکی و شفافیت عجیبی داشت. تصویر کوهها در آب افتاده بود، و آسمان با همه زیبایی و وسعتش در آن منعکس شده بود. و مثل بهستی بود در میان سنگلاخ‌ها.

آن چهار برده، به اشاره ارباب خود در کنار دریاچه متوقف شدند، و بوته‌های خشک را روی هم انباشتند و آتشی روشن کردند. و دیگ غذا را روی آتش گذاشتند، و با یک قاشق بزرگ آتش توی دیگ راهم زدند. بی‌بی چف که مثل بقیه در عالم رؤیا سیر می‌کرد، در ذهن خود گزارشی را می‌نوشت، و آرزو می‌کرد که آن نامه خیالی را برای مرکز پلیس در مسکو بفرستد.

آن چهار نفر و اربابشان غذای مختصری خوردند، و روی زمین نشستند، و پاهایشان را دراز کردند، و به منظره زیبای دریاچه چشم دوختند. اما ناگهان صدای گرمب گرمب عجیبی از آن سوی دریاچه، در سرازیری گردنه‌ای که به اینسو می‌پیچید، شنیدند. گمان کردند که این سر و صدای رعد آسا، از کاروانی است که به این طرف می‌آید. و حتی در

لحظاتی احساس می شد که زلزله ای کوهها را از جا کنده، و قلّه ها از پی همدیگر فرو می ریزند. دامدار افغانی که چشم کم سوئی داشت گفت:

- چه خبر است؟ مثل این که چند تا کاروان به اینطرف می آیند، و عده ای سوار براسب دارند تاخت می کنند.

ژان باتیت گفت:

- خیال نمی کنم اسب و قاطر باشند.

- پس باید شتر سوار باشند.

- شتر هم اینقدر سر و صدا ندارد... ژورمی!... درست نگاه کن. مثل

این که چند تا فیل دارند به این طرف می آیند.

کم کم فیل ها به خوبی دیده می شدند. و در سرازیری به نزدیک دریاچه رسیده بودند. هشت تا فیل بودند. و در هر قدم سنگی زیر پایشان شکسته می شد، و پاره ای از کوه به دره می ریخت. و تنها دو نفر این هشت فیل را راه می بردند. یکی سوار فیل پیشاهنگ بود و دیگری سوار آخرین فیل. و هر دو فیل سوار فریاد می زدند و در واقع نعره می کشیدند، تابوتانند فیلها را با سرعت بیشتری به حرکت وادارند. فیل سواران موقعی که به صد قدمی بردگان و اربابشان رسیدند، فیلها را متوقف کردند، و برای آب خوردن به طرف دریاچه راندند. و آنها خرطومهایشان را در آب فرو بردند، چنان آب می خوردند که تماشاگران تصور می کردند که همه آب دریاچه را خواهند بلعید.

فیلانان از فیلها پیاده شدند، و یکی از آنها که سوار فیل پیشگام بود نزد دامدار افغانی آمد، و به گفت و گو مشغول شدند، آن دو با زبان پشتو حرف می زدند، که اسیران چیز زیادی از آن نمی فهمیدند. طرز لباس پوشیدن آن فیلان با دامدار افغانی متفاوت بود، و معلوم بود که از قوم و قبیله دیگری است. افغانستان سرزمین بزرگی است که اقوام و قبایل کاملاً متفاوتی در

آن زندگی می‌کنند. و این مرد از پشتونها بود. که ظاهراً به‌سوی قندهار می‌رفت. در اعماق تمدن و فرهنگ افغانی، تأثیرات فرهنگ ایرانی، و حتی تمدن مقدونی را می‌توان یافت. زیرا اسکندر کبیر این سامان را تسخیر کرده، و از این راه به هندوستان رفته بود.

و گاهی در میان افغانها افرادی با موی بور یافت می‌شوند، که شاید میراث تیاکان آریائی آنها باشد که از سرزمین‌های سردسیر شمال به این حدود آمده، و در آنجا ماندگار شده بودند.

دامدار افغانی بعد از چند دقیقه گفت و شنود با آن فیلبان، به بردگان دستور داد که بروند، و به‌مرد دوم فیل سوار، در آب و غذا دادن به فیلها کمک کنند. به‌پهلوی هر فیل توپره بزرگی بسته شده بود، که پر از گیاهان خشک و غذاهای مورد علاقه فیلها بود، و آن مرد ریزه‌اندام، با یک چنگ علفهای خشک را از توپره در می‌آورد، و به فیلها غذا می‌داد. و به آن چهار نفر آموزش داد که چگونه باید به فیلها غذا بدهند. و بردگان در این ضمن متوجه شدند که پای آن مرد نیز مثل آنها درغل و زنجیر است. و دریافتند که او نیز اسیر و برده است. اما به‌زبانی حرف می‌زد که نه عربی بود و نه ترکی و نه فرانسه و نه ایتالیائی و نه انگلیسی. و به همین علت حرف زدن با او غیر ممکن بود. تا آن که بی‌بی چف فکری کرد و با زبان روسی چیزهایی از او پرسید:

و به‌همراهانش گفت که این مرد بلغاری است.

دو مرد افغان از آنها فاصله گرفتند، و همچنان گرم‌گرم گفت و گو بودند، این مرد بلغار گاهی نگاهی به بردگان می‌کرد، و چیزهایی می‌گفت، و بی‌بی چف آنچه را از او می‌شنید برای دیگران شرح می‌داد.

از مجموع سخنان آن مرد بلغار به این نتیجه رسیدند که آن مرد افغان نامش امان است. که به اتفاق دو نفر از هموطنانش و پنج برده، هشت نفری

از قندهار به سمرقند رفته‌اند و در آنجا این فیلها را خریده‌اند تا به ایران ببرند. اما در بین راه، در ازبکستان بیماری واگیری دوتفر از افغانها و چهار نفر از برده‌ها را به خاک هلاک افکنده بود، و تنها مرد بلغاری و امان در آن جمع زنده مانده بودند. و در واقع امان که از همه تومندتر، و آن بلغاری که از همه لاغرتر بود جان سالم در برده بودند. و چون راه بردن هشت فیل با دو قیلبان کار دشواری بود، فیلها را به هم بسته بودند. و با این وضع اگر در بین راه یکی از فیلها در دره‌ای سقوط می‌کرد، بقیه فیلها را نیز با خود به ته دره می‌کشاند.

ژان باتیست از مرد بلغاری پرسید:

-وضع مالی ارباب تو چطور است؟

-پول زیادی دارد. امان برای خرید پانزده فیل به سمرقند رفته بود، اما

توانست بیش از هشت فیل بخرد.

-پس با این ترتیب کیسه او پر از پول است.

آن دو مرد افغانی همچنان با همدیگر مشغول گفت و شنود بودند. و چنین به نظر می‌آمد که در حال معامله و چانه زدن هستند. و سرانجام آن دو پشت تخته سنگی رفتند تا بردگان بتوانند آنها را ببینند. و ظاهراً داد و ستدشان به انجام رسیده بود. و خریدار می‌خواست به فروشنده پول بدهد. و نمی‌خواستند که بردگان ببینند که آن دو کیسه پولشان را در کجای لباسشان مخفی می‌کنند. و چند دقیقه بعد خریدار و فروشنده، خرم و خوشحال از پشت تخته سنگ بیرون آمدند. چشمهایشان از شادی برق می‌زد؛ دامدار افغان خوشحال‌تر بود، و جلو آمد و به بردگان گفت:

-برای شما خبر مهمی دارم. دیگر از این به بعد برده‌های من نیستید.

بلکه مال این آقا، یعنی امان هستید.

و آن چهار برده در مقابل ارباب جدید تعظیم کردند.



امان کوه‌نشین بود، و از ادب شهرنشینان بی‌بهره بود. پس از خریدن این چهار برده، زنجیرهایی که فیلها را با آنها به‌همدیگر بسته بودند باز کرد، و فقط دوتا از فیلها را به‌همان حال نگاه داشت. و آنگاه با اشاره‌ او بردگان بر پشت فیلها نشستند. و هریک چوبی را که برای هدایت فیلها لازم بود به‌دست گرفتند.

امان با دامدار افغانی خداحافظی کرد، و بی‌آنکه به‌چهار برده‌ جدیدش آموزشی بدهد، سوار بر فیل شد و در پیشاپیش این صف به‌راه افتاد. و دیگران نیز همراه او حرکت کردند. وقتی هوا تاریک شد در گوشه‌ای متوقف شدند و همه از فیلها پائین آمدند، و آن چهار برده نیز، کم‌کم فیل سواری را یاد گرفته بودند، و در عین حال خوشحال بودند که دیگر ناچار نیستند پای پیاده همراه آن دامدار بدخلق و بدزبان افغانی راهپیمائی کنند. اما آنقدر خسته بودند، که در کناری روی زمین افتادند، و به‌خواب رفتند. و صبح فردا از خواب بیدار شدند، و دوباره سوار فیلها شدند، و به‌طرف غرب به‌راه افتادند. پیش از حرکت از مرد بلغار پرسیدند که مقصد ما کجاست؟ بی‌بی چف جواب او را ترجمه کرد، و گفت:

- این مرد بلغاری حرفهای مضحکی می‌زند. می‌گوید که ما برای تقویت قوای نظامی افغانها به‌اصفهان می‌رویم.

## فصل سی و هشتم

امان، این افغانی شیطان صفت، که موهای بلند و بور داشت، با سرعت زیاد به طرف ایران می‌تاخت، و بانوک نیزه چوبی اش خرطوم فیل پیشگام رانیش می‌زد، تا تندتر بدود. فیل‌های دیگر هم از پی او یا سرعت زیاد می‌دویدند. و مثل این که می‌رقصیدند. و خوشحال بودند که از کوهستانها سرازیر شده‌اند، و به‌دشت‌های هموار ایران رسیده‌اند.

بردگان که بر پشت فیل نشسته بودند، حلقه چرمینی را که دور گردن هر فیل بسته شده بود، سفت و محکم چسبیده بودند، در پیچ و خم جاده‌ها، قسمتی از بار و بنه‌ای که روی فیل‌ها نهاده بودند، در برخورد با صخره‌ها به اعماق دره‌ها پرتاب شد. و گاهی بردگان فیل سوار نیز بیم داشتند که در سر یک پیچ تند به‌ته دره‌ها سقوط کنند. امان همچنان سوار بر فیل پیشتاز بود، و بردگان فیل سوار پشت سر او حرکت می‌کردند، و موهای بور و بلند او را می‌دیدند که در باد موج می‌خورد. و گاهی صدای او را می‌شنیدند که نعره می‌زد و ترانه‌های بومی کوه‌نشینان را می‌خواند.

بردگان ابتدا گمان می‌کردند که او دیوانه و بی‌رحم است. اما کم‌کم متوجه شدند که امان نه دیوانه است و نه بی‌رحم. بلکه یک جنگاور افغانی است، و همین! و چون آنها تا حال جنگاورانی از این نوع را ندیده بودند، تصورات نادرستی از او داشتند. امان از آن جنگاورانی بود که

به‌غرور می‌اندیشید و افتخار و جنگ. و بی‌اعتنا به‌مرگ بود. و از مقابله با خطر سرمست می‌شد، و گاهی با بنگ و حشیش خود را سرخوش می‌کرد. اما بردگان همراه امان، از فیل سواری و طی این راه طولانی، با این همه سرعت، به‌ستوه آمده بودند. هر روز که می‌گذشت رفتار امان با آنها بهتر می‌شد. امان به آنها دشنام نمی‌داد. تحقیرشان نمی‌کرد. و مختصر غذایی را که تهیه می‌کردند با همدیگر می‌خوردند. و کم‌کم با آنها کنار آمد، و رضایت داد که در فاصله‌های کوتاه‌تری متوقف شوند و خستگی در کنند. بی‌بی‌چف در این میان از این مرد افغانی نفرت داشت، و اصولاً به این گونه افراد بدبین بود، اما دیگران با امان روابط خوبی داشتند. و سعی می‌کردند به‌او کمک کنند تا فیل‌ها زودتر به اصفهان برسند.

هر وقت که گذارشان به دهکده‌ای می‌افتاد، ده‌نشینان به‌گمان آنکه زلزله آمده است از خانه‌ها بیرون می‌ریختند، و گروهی نیز از ترس به‌کوه و بیابان گریختند. و به‌همین علت امان سعی می‌کرد از بیراهه برود، و از دهکده‌ها فاصله بگیرد.

بعد از رسیدن به دشتهای ایران، امان در نقطه‌های دور از مردم توقف می‌کرد. چون دیگر در آنجا قوم و قبیله آشنائی نداشت. و نمی‌خواست با مشکلی روبه‌رو شود. معمولاً نزدیک غروب در گوشه‌ای متوقف می‌شدند و غذایی می‌خوردند و می‌خوابیدند. و قیلها را در صحرا رها می‌کردند، و دوباره در روشنائی صبح به‌راه می‌افتادند. شبی کاروانی را از دور دیدند که به‌سوی قندهار می‌رفت، و به‌اشاره امان در گوشه‌ای پنهان شدند، تا کاروانیان آنها را نبینند. از دشمن و دوست کناره می‌گرفتند. امان روز به‌روز محتاط‌تر می‌شد. و نمی‌خواست کسی را ببیند، و با کسی گفت و گو کند. و متظورش آن بود که هرچه زودتر به‌مقصد برسد.

پس از طی کوهستانها و دشتهای، به‌کوپر شوره‌زاری رسیدند. و اسان

بی هیچگونه تردید کوتاهترین راه را به طرف غرب در پیش گرفت، که از میان شوره‌زار می‌گذشت. اما برای فیلها خورد و خوراک تهیه می‌کرد، تا در شوره‌زار گرسنه نمانند.

امان همهٔ جاده‌ها و قنات‌ها را می‌شناخت. خوشبختانه در این فصل سال گرما طاقت فرسا نبود. و آنها با شتاب به سوی اصفهان می‌رفتند.

تغییر آب و هوا وضع روحی و جسمی ژان باتیست و دوستانش را به هم ریخته بود. امان می‌خواست کمی از مواد مخدّری را که با خود داشت، به آنها بدهد. و به گمان خود آنها را سرحال بیاورد، اما آنها از پذیرفتن این مواد خودداری می‌کردند. و امان در عین حال از خودداری آنها خوشحال شده بود. چون این تنها چیزی بود که دلش نمی‌خواست با دیگران قسمتش کند!

ژان باتیست و ژرژ و ژورمی خشنود بودند که با این سرعت به اصفهان نزدیک می‌شوند، اما از طرف دیگر احساس شرمساری می‌کردند که با امان همراه شده‌اند، و به کمک افغانها می‌شتابند. و گاهی به این فکر می‌افتادند که مانع از رسیدن فیلها به اردوگاه محمود افغان شوند.

بلغاری ریزه‌اندام بسیار پرحرف بود. و ماجراهای زندگی خود را برای بی‌بی چف بازمی‌گفت و بی‌بی چف حرفهای او را برای دیگران ترجمه می‌کرد. اما آنها علاقه‌ای به شنیدن، داستانهای پرماجرایی زندگی این مرد نداشتند، و اصرار داشتند که بدانند در اصفهان چه خبر است. آن بلغاری چیز زیادی از این قضیه نمی‌دانست. اما از امان شنیده بود که شهر در محاصره است، و افغانها عمده قوای ایران را شکست داده، و سربازان مدافع اصفهان را قتل عام کرده‌اند، و پیش از این چیزی نمی‌دانست. ژان باتیست یک شب که در زیر آسمان پرستاره، در کنار دیگران خفته بود، ناگهان نیم خیز شد، و گفت:

- حالا متوجه شدم. گذرگاه بزها... گذرگاه بزها...  
 ژورمی که نزدیک او دراز کشیده بود، به گمان این که ژان باتیست کابوس می‌بیند، او را تکان داد و گفت:  
 - گذرگاه بزها؟!... بیدار شو! چشمت را باز کن. ما اینجا توی بیابانیم.  
 ژان باتیست آهسته گفت:  
 - ژورمی!... کابوس نمی‌بینم.  
 ژرژ هم که بیدار شده بود، جلوتر آمد، و گفت:  
 - گذرگاه بزها کجاست؟  
 ژان باتیست به اطراف نگاه کرد، و چون مطمئن شد که آن مرد افغانی خوابیده است، با صدای آهسته گفت:  
 - گذرگاه بزها در بالا دست زاینده‌رود است، خیلی بالاتر از پل سی و سه چشمه. در تابستان که آب پائین می‌رود، از این قسمت رود، با اسب هم می‌شود به آن طرف رفت. و حتی گاهی آنقدر آب کم می‌شود که چوپان‌ها بزهایشان را از این قسمت رود به آن طرف ساحل می‌برند.  
 ژورمی که می‌خواست بخوابد، گفت:  
 - من که منظورت را نمی‌فهمم. توی این بیابان تاریک داری خیالبافی می‌کنی!  
 - خیالبافی نمی‌کنم. خوب گوش کن چه می‌گویم. در آن موقع که آب پائین می‌رود، هم اسبها می‌توانند بروند وهم...  
 ژرژ سخن او را قطع کرد و گفت:  
 - وهم فیل‌ها.  
 - پس ما داریم فیله‌ها را برای افغانها می‌بریم، و درواقع وسیله‌ای فراهم می‌کنیم که محمود با فیله‌ها افرادش را وارد اصفهان کند.  
 ژورمی با بدخلقی گفت:

- با این هشت تا قیل؟

- روی هرفیل می شود دست کم ده تا سرباز را سوار کرد، و هر بار هشتاد نفر را به آن طرف ساحل برد. و ده بار در یک روز می شود هشتصد نفر. و این عده می توانند شهر را غافلگیر کنند و همه چیز را درهم بریزند. به خصوص که شهر دیگر سرباز و نیروی دفاعی ندارد. و یک عده از این افغانها هم می روند، دروازه ها را به روی عمده قوای افغان باز می کنند... مگر از آن مرد بلغار نشیدی که لشکریان ایران، در جنگ نابود شده اند؟ ژرژ که مضطرب شده بود گفت:

- باید جلوی این قیلها را گرفت. نباید گذاشت به اصفهان برسند.

و کمی فکر کرد و به کلام خود افزود:

- اگر ما قیلها را از دست امان در بیاوریم، می توانیم آنها را در اختیار

ایرانیان بگذاریم. و...

ژورمی حرفش را قطع کرد، و گفت:

- به امید این چیزها نباش. بی بی چف می گفت که امان به آن مرد بلغاری گفته است که وقتی به اصفهان برسیم، سربازان افغانی قیلها را از ما می گیرند. و از آن به بعد افغانها می شوند قیل سوار، و ما می شویم خدمه یینوای قیلها. که وظیفه ما غذا دادن به قیلها می شود و بس. و البته اجازه داریم که زیر پایشان را هم تمیز کنیم.

آنگاه هر دو سکوت کردند، و در افکار اضطراب آور خود فرو رفتند. و ظاهراً چاره ای نداشتند جز آن که قیلها را به اصفهان ببرند، و به افغانها بسپارند. قیلها در آن موقع در زیر نور ماه مشغول چرا بودند، و آن دو به این حیوانات غول پیکر می نگریستند، و در این فکر بودند که به زودی این قیلهای آرام چه کسانی را در زیر پاله خواهند کرد، و به دیار مرگ خواهد فرستاد.

روزهای بعد ژان باتیست و دوستانش به فیلها با چشم دیگری نگاه می‌کردند. این فیلهای آسیائی گوش‌های کوتاه، و پیشانی برآمده و خرطوم‌های بلند دارند. و دندانهای بلندشان را برای جنگ تیز می‌کنند. ژرژ در طی راه با فیل خود رفیق و همراه شده بود. و مثل بچه‌ها با همدیگر بازی می‌کردند. و ژرژ او را «گارو» می‌نامید، که نام گیاهی است که در کوهستان می‌روید، گارو آنقدر با ژرژ انس گرفته بود که در هر جا که بود وقتی این جوان او را صدا می‌زد، به طرف او می‌دوید.

سه هفته از روزی که امان آنها را ازدامدار افغانی خریده بود می‌گذشت. و در این مدت آنها با سرعتی دوزخی فیلها را تا نزدیک اصفهان آورده بودند. فیل‌ها با سواران خود انس گرفته بودند، و شبها در صحراها می‌چریدند. بهار بود و صحراها پر از سبزه و گل شده بودند. اما فیلها کم‌کم از توش و توان افتاده بودند، و زود خسته می‌شدند و گاهی امان ناچار می‌شد، در وسط روز در جایی متوقف شود، تا فیلها خستگی در کنند.

در ضمن یکی از توقف‌ها، ژورمی که دل‌تنگ و نگران بود، ژان باتیست و ژرژ را صدا زد، و گیاهان سرخ و صورتی رنگی را که در دامنه تپه‌ای رسته بودند، به آنها نشان داد و گفت:

- می‌بینید؟ آن گیاهان رنگین را می‌بینید؟

ژرژ گفت:

- فکر می‌کنم تاجریری باشد.

- ژرژ!... این گیاه را بلادانه، و مهر گیاه می‌گویند. و چقدر من و پدرت

در ایتالیا دنبال این گیاه می‌گشتیم و کمتر به نتیجه می‌رسیدیم.

زنها با تهیه این گیاه تصور می‌کنند که بیشتر در دل محبوب خود جا باز

می‌کنند. اما این قسم بلادانه، که من در اینجا می‌بینم خواص عجیبی دارد.

اگر مقدار زیادی از آن را به کسی بدهند، احتمال مرگش زیاد است. و در عین حال می‌تواند آدم یا حیوان را سرحال بیاورد، و او را وادار کند که به کارهای مافوق قدرتش دست بزند. و اما همانطور که بگفتم خوردن مقدار زیادی از آن کشنده است. و هیچ اثری هم از خود باقی نمی‌گذارد. این یک قسم بلادانه بیار کمیاب است. و از همه انواع آن مؤثرتر.

و آن سه نفر به بهانه‌ای به طرف تپه رفتند، و مشغول چیدن بلادانه‌ها شدند، و همه را در کیسه می‌ریختند، تا در اولین فرصت بتوانند بلادانه‌ها را در آفتاب بریزند و خشک کنند. امان در این موقع پای تپه درگوشه‌ای نماز می‌خواند. مرد بلغاری برگهای گیاهی را می‌جوید، و برای بی‌بی چف شرح می‌داد که آن گیاه خواب‌آور است.

ژورمی و ژان باتیست و ژرژ مقدار زیادی از بلادانه‌ها را جمع کردند. و سرانجام ژورمی گفت:

- اگر اینها را خشک کنیم در حدود دو کیلوگرم گرد بلادانه به دست می‌آید.

امان وقتی آنها را مشغول جمع‌آوری بلادانه‌ها دید، نزدشان آمد و پرسید:

- این گیاه به چه دردی می‌خورد؟ کیف‌آور است؟

ژورمی گفت:

- کیف‌آور است. مخدر خوبی است. تعجب می‌کنم که در اینجا کسی این گیاه را نمی‌شناسد و خاصیتش را نمی‌داند. تا سه روز دیگر آماده می‌شود برای دود کردن!

امان آنها را به حال خود گذاشت، تا بلادانه‌ها را جمع‌آوری کنند.



دو روز بعد، از صحراهای بی‌آب و علف‌گذشتند، و به اصفهان نزدیک



شدند. ژان باتیست این منطقه را خوب می شناخت. اما همه جا به نظرش ناشناخته می آمد. باغ ها ویران شده بودند. درختان را از ریشه کنده بودند، چاه ها را به زهر آلوده کردند. و با آن که زمین در این حدود حاصلخیز بود کشتزارها بی حاصل مانده بودند. اما چرا همه چیز تغییر شکل داده بود؟ چرا همه چیز درهم ریخته بود؟ ژان باتیست با کمی تفکر جواب سؤالات خود را پیدا کرد. جنگ این بلا را بر سر این منطقه آورده بود. دیگر برزگران دست و دلشان پی کار نمی رفت، و شاید می ترسیدند که به کشت و کار مشغول شوند و مهاجمان بار دیگر سراغشان بیایند. و در اینجا ژان باتیست به آلکس و سبا فکر می کرد، و تازه می فهمید که آلکس و سبا را در چه روزهای هولناکی رها کرده، و رفته است، و تنها دل خوشی او بلادانه ها بود، و گمان می کرد که شاید با آنها بتواند کاری بکنند.

در حدود یک ساعت بعد از ظهر بود، که منظره شهر اصفهان را از دور دست دیدند. آفتاب به سراسر دشت می تابید. و از دور مناره ها و گنبد ها و باغ های سرسبز شهر به چشم می آمدند. و ژان باتیست با این منظره آشنا بود. اما از بخت بد، از طرفی به شهر نزدیک می شدند، که محاصره کنندگان افغان در آنجا اردو زده بودند.

در نزدیکی اردوگاه عده ای به استقبال آنها آمدند. حوادث عجیبی اتفاق می افتاد، که برای ژان باتیست و یارانش نامفهوم بود. و از همه عجیب تر آن بود که امان به جای آن که به احساسات استقبال کنندگان جواب بدهد، بی اعتنا به همه چیز سوار بر فیل، به طرف زاینده رود پیش می تاخت. و ژان باتیست و دیگران نیز با فیلهای خود او را دنبال می کردند. و در این حال محمود افغان نیز پیشاپیش گروهی از سواران به آن نقطه از رودخانه شتافت. و این همان جایی بود که آنرا گذرگاه بزها می نامیدند. همانطور که آن مرد بلغاری گفته بود اسیران را از فیلهای پائین آوردند، و

سربازان سوار آنها شدند، ژان باتیست و دیگران هرچند از فیلهای پائین آمده بودند، اما در جایی بودند که می توانستند همه چیز را به خوبی ببینند. امان با نوک نیزه چوبی اش به خرطوم فیل نیش می زد، او را تحریک می کرد که از چیزی نهراسد و به آب بزند. در این موقع محمود نیز به گذرگاه بزها رسیده بود، و امان همچنان که سوار بر فیل بود، با دست به محمود سلام داد. و به فیل نهیب زد که وارد آب شود. فیل با ترس و احتیاط قدم بر می داشت، و آهسته آهسته جلو می رفت. و هرچه جلوتر می رفت، عمق رودخانه بیشتر می شد، و آب کم کم به زیر شکم فیل می رسید.

امان می خواست در همان لحظه ورود در برابر محمود قدرت و کارائی فیل را به او نشان بدهد. و همچنان نوک نیزه چوبی اش را در پیشانی و خرطوم فیل فرو می برد، و فیل اندک اندک جلو می رفت. اما جریان آب بسیار تند و سیلابی بود. و آب تا روی گردن او بالا آمده بود، و کم کم فیل زیر آب می رفت. و امان دست بردار نبود. و نوک نیزه اش را در هر جای فیل که دستش می رسید فرو می برد. و ناگهان تماشاگران از شوق فریاد کشیدند، چون فیل تقریباً از وسط رودخانه، که از همه جای آن عمیق تر بود، گذشته بود، و نزدیک بود که به آن سوی رود برسد، و امان همچنان به او نهیب می زد، و با نوک نیزه چوبی اش او را تحریک می کرد، و به جلو می راند. اما ناگهان فیل به عقب برگشت، و امان نیز از روی فیل پائین افتاد، و به زیر آب فرو رفت. و چند لحظه بعد نه از امان اثری دیده می شد و نه از آن فیل غول پیکر. جریان تند آب هر دو را با خود برده بود. و قطعاً ساعتی بعد نگهبانان پل سی و سه چشمه اجساد بی جان یک فیل و یک انسان را در آبهای رودخانه می دیدند، و از عهده تفسیر این قضیه بر نمی آمدند.

## فصل سی و نهم

آقای دومایه در قصر ناظرکل زیر نظر بود، اما زندانی نبود. و هرچند که اجازه نداشت از قصر بیرون برود، از هرجهت آسوده بود. اتاقی بزرگ و آراسته به او داده بودند، که در جلو آن چمنزاری بود و حوضی در وسط یک حیاط... و در این فصل فضای آنجا عطرآمیز بود. و ناظرکل می‌توانست در این گوشه یکی از زنان سوگلی‌اش را جای بدهد، اما زمانه عوض شده بود، و او چنین جایی را در اختیار یک پیرمرد عصبی و بدخلق گذاشته بود! هرروز احتمال داشت که شهر سقوط کند. و ناظرکل در نظر داشت در هنگام سقوط اصفهان، این پیرمرد بیگانه نیم دیوانه را بردارد، و با او به‌رُم برود.

ناظرکل او را گروگان نگاه داشته بود. که به‌هرحال یک ورق برنده بود. و هرچند پیرمرد حرفهای عجیب و متناقضی می‌زد، اما ناظرکل در مجموع به‌این نتیجه رسیده بود که آقای دومایه قطعاً فرستاده و محرم اسرار کاردینال آلبرونی است. و همین، برای او کفایت می‌کرد.

و در انتظار لحظات سقوط، سعی می‌کرد با این زندانی کنار بیاید. و این کار دشواری بود. گاهی اواخر شب تزد او می‌رفت، و به‌کمک یک مترجم از او چیزهایی می‌پرسید. و پیرمرد در جواب سؤالات او، مدام تکرار می‌کرد که فرانسواز خدمتکار او بوده است، و تقریباً شریک زندگی

ماجراجوئی به نام ژورمی. و ناظرکل چون هرچه می‌پرسید و اصرار می‌کرد، نمی‌توانست حرف تازه‌ای از او بشنود، کم‌کم او را به حال خود گذاشته بود، و دیر به دیر سراغ او می‌رفت.

آقای دو ماهه بیشتر اوقاتش را در حیاط و در کنار حوض می‌گذراند. و گاهی به یاد ایام گذشته و سالهائی می‌افتاد که در مصر بود، و در کوچه پس کوچه‌های شهر قدم می‌زد، و یک روز از کوره راهی خود را به کنار رود نیل رساند، و در آنجا گوش‌ماهی‌های زیادی را در ساحل رود دید.

و ناگهان از عالم رؤیا بیرون آمد. صدای فاخته‌ها را می‌شنید. و از خود می‌پرسید که آن روز چرا به ساحل رود نیل رفته بود؟ چرا در آن کوره راه خود را سرگردان کرده بود؟ این نخستین بار بود که بی‌هدف در کوچه‌های نامناخته سرگردان شده بود.

و به یاد آورد که آن روز آلیکس از خانه او رفته بود. و او دریافته بود که دخترش بدون موافقت او با مردی که دوستش می‌داشت، با آن پزشک داروساز گریخته بود، و در سر راه آنها یک نگهبان ترک تژاد هم، که خواسته بود مانعشان شود، به شکل مرموزی کشته شده بود. و با این عمل آبرو و حیثیت او، که کنسول فرانسه در مصر بود، بر باد رفته بود. و او از شدت ناراحتی نمی‌دانست به کجا برود. و ناچار در کوچه‌ها سرگردان شده بود، و بی‌هدف از این سو به آن سو رفته بود.

و به یاد آن صدف‌ها و گوش‌ماهی‌ها افتاد که تا حدودی تئوری او را درباره بیرون آمدن نخستین انسانها از دریا ثابت می‌کردند!

پیرمرد به گریه افتاده بود. و نسخه‌ای از کتابش، تلیامد را در دست می‌فشرد، و با خود می‌گفت: «اگر این تألیف بزرگ را به وجود نیاورده بودم از غصه می‌مردم!» و نرم نرم خود را دل‌داری می‌داد، و در دل می‌گفت: «نباید خود را به دست غم و غصه بسپارم!»

روزی از روزها که دستهایش را پشت کمرش گذاشته بود، و در حیاط قدم می‌زد، مردی جلو آمد و با احترام به او سلام کرد. این مرد خدمتکار همیشگی او نبود، و قبلاً او را ندیده بود. کنسول به او نزدیک شد و آن مرد گفت:

- حضرت آقا!... اسم من گرگوار است. خدمتکار تازه شما هستم.  
آقای دومایه گفت:

- درواقع نگهبان تازه من!  
آن مرد آهسته گفت:

- خیر قربان!... من نگهبان تازه شما نیستم. در خدمت شما هستم. و ازتان خواهش می‌کنم که درباره من و حرفهائی که از من می‌شنوید چیزی به جناب ناظرکل نگوئید.

- منظورتان این است که شما را لو ندهم؟

- بله. چون می‌خواهم مطالب مهمی را به شما بگویم.

کنسول سابق در چهره او خیره شد. جوان بود. از خصوصیات ظاهری‌اش پیدا بود که کارآمد و هوشمند است. لحن او طوری بود که اعتماد شنونده را جلب می‌کرد. لباس بلندی پوشیده بود. که برآمدگی شکمش را به خوبی نشان می‌داد. به یک کشیش یا راهب شباهت داشت. لبخندش اطمینان بخش بود. آقای دومایه گفت:

- چه چیزی می‌خواهید به من بگوئید؟

آن جوان که زبان فراتسه را خوب حرف می‌زد، گفت:

- حضرت آقا! می‌خواهم بگویم که من ارمنی هستم.

- پس مسیحی هستید؟ مطمئن باشید که چیزی از این بابت به ناظرکل

نخواهم گفت.

- جناب ناظرکل اطلاع دارند که من ارمنی هستم. در اینجا چند نفر

ارمنی هم در خدمت ایشان هستند.

- با این حساب نباید ترس و واهمه داشته باشید که به ناظر کل چیزی بگویم.

گرگوار، این ارمنی زیرک و زرنگ، کم‌کم مخاطب خود را کنجکاو کرده بود. و آقای دومایه می‌خواست بداند که این مرد چه رازی دارد؟ از او پرسید:

- آقا! چرا اصل مطلب را نمی‌گوئید؟

- هیس!... حضرت آقا! نمی‌خواهم کسی حرفهای ما را بشنود.

کنسول سابق خسته شده بود. روی لبه حوض نشست و گفت:

- بیار خوب، گوشم به شماست.

- حضرت آقا! اسقف ما مرد مقدّس و محترمی است. از روزی که به او

گفته‌اند که یک مسیحی را در اینجا به زور نگاه داشته‌اند، برای شما ناراحت شده.

- از طرف من از عالیجناب اسقف تشکر کنید. از لطفشان ممنونم.

گرگوار با لحن اسرار آمیزی گفت:

- اگر شما میل داشته باشید، ما می‌توانیم وارد عمل شویم.

- وارد عمل شوید؟

- بله حضرت آقا... مگر شما علاقه ندارید به رم برگردید؟

- بازگشت به رم برای من یک آرزوست.

- در این صورت ما می‌توانیم ترتیب این کار را بدهیم.

کنسول سابق از حرفهای این خدمتکار مرموز تعجب کرده و گفت:

- شما می‌توانید مرا از اینجا بیرون ببرید؟ می‌توانید مرا روانه رم کنید؟

- بله. اگر بخواهید، ما امکانات و وسایل لازم را داریم.

آقای دومایه از جا بلند شد، و ناراحت و برافروخته گفت:

- من نمی‌خواهم فرار کنم.

- اما...

- گرگوار! اصرار نکنید. همانطور که گفتم حاضر نیستم فرار کنم. می‌خواهم اینجا بمانم و دادخواهی کنم. مأموریت من این بوده است که در ایران قضایا را کشف کنم. نامه‌ای برای شاه نوشته‌ام، و تقاضای شرفیابی کرده‌ام، این نامه را سه روز قبل به جناب ناظرکل داده‌ام.  
گرگوار لبخندی زد، و گفت:

خیال می‌کنید که جناب ناظرکل نامه شما را به دست اعلیحضرت می‌دهد؟

- البته که جناب ناظرکل نامه را به شاه می‌دهد... شما غیر از این فکر می‌کنید؟

گرگوار نگاه عجیبی به این مرد کرد، و گفت:

- حضرت آقا!... مثل این که از هیچ چیز خبر ندارید. جناب ناظرکل شما را برای منظور خاصی در اینجا نگاه داشته. و اصلاً حاضر نیست حضور شما را به اعلیحضرت یا شخص دیگری اطلاع بدهد.

کنسول که گیج شده بود، و می‌خواست حقیقت را بداند، گفت:

- از حرفهای شما سر در نمی‌آورم. من تصمیم گرفته‌ام در اینجا بمانم تا مأموریتم را تمام و کمال انجام بدهم. اما مثل این که...

حرفش را در اینجا ناتمام گذاشت، گرگوار گفت:

- هر وقت که عقیده شما عوض شد، به من اطلاع بدهید. من در اختیار شما هستم.

- گرگوار! فعلاً خیال بیرون رفتن از ایران را ندارم. اما خواهشی از شما

دارم... کلیدی را به شما می‌دهم. از اسقف خواهش کنید که یک نفر را بفرستد به کاروانسرای شاه عباسی کاشان. یک نفر به اسم بقراط در آنجا

منتظر من است. این کلید باید به دست او برسد، تا به موصل برگردد.  
کنسول سابق کلیدی را که با ریمان به گردن آویخته بود، به دست  
گرگوار داد، و این کلید همان جعبه‌ای بود که به مراد سپرده بود.  
گرگوار کلید را گرفت و گفت:

- خوشحالم که دست کم می‌توانیم کاری برای شما انجام بدهیم. و ای  
کاش شما به کاردینال آلبرونی به شکلی خبر می‌دادید که کلیسای آرامنه  
جلفا محتاج حمایت ایشان است.  
کنسول باوقار و متانت گفت:

- مطمئن باشید که این موضوع را به کاردینال آلبرونی خواهم گفت.  
مشکلات کلیسای خودتان را برای من شرح بدهید. قول می‌دهم که در  
اولین ملاقات جزئیات را به ایشان بگویم.

گرگوار دست آقای دومایه را گرفت و بوسید. و کنسول سابق متوجه  
شده بود که این گونه کارها در مشرق زمین بسیار عادی است. و چند  
لحظه بعد این جوان ارمنی به آقای دومایه گفت:

- یادم رفت بگویم که اسقف توصیه کردند به شما بگویم که ایشان  
اطلاع دارند که دختر شما در جایی در همین حدود زندگی می‌کند. و فعلاً  
خوب و سالم و خوشبخت است... اما اینطور که می‌گفتند، دخترتان از  
شما تقاضای عفو دارد.

گرگوار چیزی نگفت، و رفت. و آقای دومایه ساعتی در مایه درختان  
قدم زد، و به دخترش آلیکس فکر می‌کرد. بعد از سالها از دخترش خبری  
به او رسیده بود، و فکرش را پریشان کرده بود. و نمی‌دانست چه باید کرد؟



هفت فیل باقی مانده بودند. که سربازان افغان سعی می‌کردند فیل  
سواری را بیاموزند. و ژورمی معتقد بود که هیچ کدام از آنها فیل سوار



خوبی نیستند. اما افغانان این بردگان را که غل و زنجیر به پا داشتند، وادار کرده بودند که مراقب و نگهبان فیل‌ها باشند، و با تحقیر به آنها نگاه می‌کردند، و اجازه نمی‌دادند که هیچکدامشان فیل سواری کنند. خوشبختانه سربازان و افسرانی که همراه محمود به فرح‌آباد رفته بودند، چنان کبر و غروری پیدا کرده بودند، که به اسیران توجهی نمی‌کردند، و آنها را زیر نظر نمی‌گرفتند، و از اتفاق فیل‌ها را در یک اصطبل بزرگ نزدیک قصر فرح‌آباد نگهداری می‌کردند. و ژان باتیست و همراهانش، با آن که زنجیر به پادا داشتند، آزاد و آسوده بودند. و به هر جا که دلشان می‌خواست می‌رفتند. و شاید اگر قید و بند زنجیرها نبود، می‌توانستند در اولین فرصت از آنجا بگریزند. اما بعد از غرق شدن فیل و امان فیل سوار، اسیران با همدیگر دربارهٔ این ماجرا گفت و شنودهایی داشتند، و تفسیرهایی می‌کردند. و به هر حال معتقد بودند که افغانها این کار را دنبال خواهد کرد. و به محض پائین رفتن آب رودخانه، از گذرگاه بزها به آن سو خواهد رفت. و به همین علت ژان باتیست و دوستانش در این فکر بودند که فیل‌ها را از میان بردارند. و از همان روز اول ورودشان به بلادانه‌ها را در گوشه‌ای زیر آفتاب ریخته بودند تا خشک شود. و ژورمی هر ساعت سری به بلادانه‌ها می‌زد. و با دست همه را باهم مخلوط می‌کرد، و لبخند شرارت آسیری می‌زد و می‌گفت: «به نظر من نه فقط فیل‌ها، بلکه فیل سوارها هم باید از این بلادانه‌ها بخورند!»

ژان باتیست سنگی را به شکل هاون پیدا کرده بود. و ژرژ هم سنگی را شکسته بود و به صورت دسته هاون درآورده بود. تا بلادانه‌های خشک شده را بکوبند و آماده کنند. بی‌بی چف بی آن که در کارشان دخالت کند، آنها را می‌پایید. و تنها آرزویش این بود که دوستانش راهی بیابند و باهمدیگر به اصفهان بروند. تا در آنجا بتواند یکی از مأموران مخفی پلیس

روسیه را پیدا کند، و گزارش کارهای روزانه خود را به مرکز پلیس بفرستد. و به هر حال در انتظار وقایع بعدی بود. و مثل کسی بود که نیمی از داستانی را خوانده، و علاقه داشته باشد که هرچه زودتر از بقیه ماجراهای داستان باخبر شود.

بی بی چف در اینجا نیز بی کار نماند، و در میان ارتش بی نظم و ناهمگون افغان، چند نفر را که از نژاد اسلاو بودند، پیدا کرد، و از گفت و شنود با آنان دریافت که تنها افغانها، بلکه روسها و ترکها هم به متصرفات شاهنشاهی ایران حمله ور شده اند. از یک ها بخش هائی از خراسان را گرفته اند. ترکها به سوی آذربایجان پیش آمده اند. و ارتش روسیه در قفقاز پیروزی هائی داشته اند. بی بی چف از شنیدن خبر پیروزی های ارتش روسیه، چنان به وجد آمده بود، که اشک شادی به چشمهایش دوید، و به فکر افتاد که در اولین فرصت گزارش مفصلی بنویسد، و به مسکو بفرستد.

غذای اسیران یک مشت برنج پخته بود، و چند پاره استخوان، که ذرات گوشت به آن چسبیده بود، و بدین گونه ژان باتیست و یاراتش که آن همه زجر کشیده بودند مدام احساس گرسنگی می کردند.

چند روزی بود که سربازان فیل سوار کمربندهایشان را برق می انداختند، و ریش هایشان را شانه می زدند. و هر چند لباس های مندرسی برتن داشتند، اما به تر و تمیز و مرتب بودن ظاهر خود اهمیّت می دادند، و پیدا بود که برای شرکت در جشن یا مراسم خاصی آماده می شوند. و سرانجام روزی همه چیز رنگ و شکل تازه ای گرفت، و آن روز فیل سواران با روپوشی از جنس بافته های کشمیر به اصطبل فیل ها آمدند، و پارچه های سبز و زرد قشنگی را، که پیدا بود در میان غنایم جنگی به دست آورده اند، به خدمه فیلها دادند، و توصیه کردند که روپوش

مناسبی برای فیله‌ها درست کنند. و حتی به‌ژان باتیست و یارانش که قرار بود در مراسم پای پیاده، و پشت سر فیله‌ها حرکت کنند، لباس‌های تازه‌ای دادند.

لباس‌های نو به‌اندازه قد و قواره آنها نبود و به‌خصوص ژورمی که تومند و بلندبالا بود، یا پوشیدن این لباس، که برای او تنگ و کوتاه بود، ریخت مضحکی پیدا کرده بود. اما لباس‌های بی‌بی چف و مرد بلغاری کم و بیش مناسب و به‌اندازه بود. ژان باتیست و ژرژ هم به‌هرزحمتی بود لباس نو را پوشیدند، و با شوخی و خنده سعی می‌کردند از دلنگی و ناراحتی ژورمی بکاهند. اما عیب عمده این لباس‌ها آن بود که به‌امستتای ژورمی، برای دیگران بسیار بلند بود. و لبه آن تا روی زمین می‌رسید، و خدمه فیل‌ها با چنین لباس بلندی نمی‌توانستند دنبال فیله‌ها بروند، و افغانها رضایت دادند که پای لباس‌ها را با قیچی کوتاه کنند. تا خدمه فیل‌ها بتوانند راحت‌تر در پی فیل‌ها حرکت کنند. و از همه جالبتر آن بود که اسیران بینوا را وادار کرده بودند، که هرکدام زنگوله‌ای به‌پای خود ببندند، تا به‌هنگام دویدن دنبال فیله‌ها زنگوله‌ها به‌صدا درآیند، و بر «زیبائی و شکوه» مراسم ییفزایند!

ساعتی بعد از نمازظهر، مراسم سان و رژه شروع شد. و فیل سواران بر پشت فیل‌ها نشستند. و به‌طرف فرح‌آباد به‌راه افتادند. خدمه فیل‌ها نیز، با پاهای زنجیرشده، و با آن لباس‌های مضحک و آن زنگوله‌های پر سر و صدا در پشت سر فیل‌ها حرکت می‌کردند.

قصر فرح‌آباد، بعد از استقرار محمود با دو تحول عمده روبه‌رو شده بود. از یک طرف بسیاری از ساختمانهای آن را ویران کرده بودند، و درها و پنجره‌ها را کنده و سوزانده بودند، و بسیاری از درختها، و در میان آنها درختان سرو بسیار زیبارا از ریشه درآورده بودند، تا در فضای جلو قصر

مانعی برای رفت و آمد سواران و پیاده نظام نباشد. و حتی اسبها و قاطرها را برای چرا به میان باغچه‌های پر از گل فرستاده بودند، و همه زبانی‌ها لگدکوب شده بود. و در هر گوشه اجاقی برای آتش روشن کردن پختن غذا درست کرده بودند. و از طرف دیگر بعضی از اتاقها و تالارها را که محمود و سران افغان در آن سکونت داشتند، آراسته بودند و مرتب کرده بودند، زیرا محمود افغان بعد از این همه پیروزی به مقام و مرتبه پادشاهان رسیده بود، و گاهی سفیران و نمایندگان از کشورهای خارجی به دیدار او می‌آمدند، و در این مدت هیأت‌هایی از هند و ازبکستان، و دربار ترکان عثمانی بحضور او آمده بودند، و کم‌کم بسیاری از دولتها به این حقیقت پی برده بودند که سلطنت شاه سلطان حسین چندان درام نخواهد یافت، و به زودی محمود افغان، به جای او بر تخت شاهی تکیه خواهد زد.

محمود افغان، در همان تالار بزرگی که با آلیکس و دستم گفت و گو کرده بود، فرستادگان و مأموران دولتهای دیگر را می‌پذیرفت.

درباره سپاه افغان، و بی‌رحمی و غارتگری آن چیزهای زیادی گفته‌اند. شاید بعضی از افراد این سپاه بی‌نظم و ناهمگون از کشت و کشتار و غارتگری لذت می‌بردند، ولی بسیاری از سربازان این سپاه، و از جمله محمود سرکرده آنها، رغبت زیادی به کشتن و غارت کردن نداشتند، و انگهی بعد از پیروزی‌های پایانی، به موقع و مقامی رسیده بودند، که ناچار به قبول نرمش و انعطاف بودند. با این حال محمود در محاصره اصفهان کینه‌توز شده بود، و حصارهای نفوذناپذیر شهر او را خشمگین می‌کرد. و جمعاً سردار افغان در این ایام دو چهره داشت. زیرا از یک نظر فرمانده ارتش بود، و جنگاوری بی‌رحم و انعطاف‌ناپذیر، و از نظر دیگر حکمران بود و در آستانه نشستن بر تخت سلطنت. و از این لحاظ بایستی رموز سیاست را یاد می‌گرفت، و راه و رسم اداره امور مملکت را می‌آموخت. و

افسوس که در اطراف او کسانی نبودند که در این مورد به او کمک کنند. و ناچار از دستم، که مدتها با ایرانیان زیسته بود، و آلکس، این زن اروپائی ظریف و کارآمد برای آشنائی با آداب و رسوم حکمرانان یاری می‌گرفت، آلکس که به سبک افسران افغانی لباس می‌پوشید، تا آنجا که می‌دانست رسم پذیرائی از سفیران و مأموران سیاسی را به او یاد می‌داد، به خصوص که پدرش مدت‌ها کنسول فرانسه در مصر بود، و آلکس از اینگونه امور اطلاعات زیادی داشت. اما محمود افغان که در مقابل او بسیار محجوب بود، و مانند پسر بچه‌ای بود که می‌خواهد از معلم خود درس بگیرد.

و این سان و رژه را هم به پیشنهاد آلکس و دُستم ترتیب داده بودند، تا هیأت‌های نمایندگی و سفیراتی که نزد محمود آمده بودند، شاهد عظمت و قدرت سپاه افغان باشند و آن روز چند نفر از مأموران سیاسی و سفیران نیز در کنار محمود روی سکوی بلندی ایستاده بودند، تا ناظر هنرنمایی ارتش محمود باشند. و آلکس و دستم نیز روی این سکو، پشت سر محمود قرار گرفته بودند، و گاهی آهسته و ملایم چیزهایی می‌گفتند.

اولین گردان‌های سپاه، در ساعت سه بعد از ظهر، به میدان بزرگ جلو قصر فرح‌آباد رسیدند، و از برابر شاه رژه رفتند، و بعد از عبور آنها ناگهان گرد و غباری برخاست. فیل‌ها به آن سو نزدیک می‌شدند. و این هفت فیل، به ارتش محمود، که ظاهری فقیرانه و محقر داشت، شکوه و عظمت خاصی می‌بخشیدند، و آلکس در موقع عبور فیل‌ها از مقابل جایگاه، در این فکر بود که اصفهان زیبا اگر لگدکوب فیل‌ها شود، چقدر درد آور و غم‌انگیز خواهد بود. اما وقتی به فکر سبا می‌افتاد، و به یاد می‌آورد که به زودی به قربانگاه خواهد رفت، آرزو می‌کرد که هرچه زودتر به یاری فیل‌های غول‌پیکر افغان‌ها بتوانند اصفهان را تصرف کنند. و تا آن هنگام، یعنی تا طلوع سومین ماه تمام پنج روز بیشتر نمانده بود.

فیلها نیز از برابر جایگاه گذشتند. و خدمه آنها با لباس‌های عجیب و زنگوله‌های پرسر و صدایشان در پشت سر فیلها حرکت می‌کردند.

## فصل چهل

اسیران در آن لباسهای بی قواره و نامناسب در هنگام رژه رنج بسیار می بردند. بی بی چف که فربه بود، در آن لباس تنگ نفسش به زحمت در می آمد. و ژورمی بلندبالا و بسیار تنومند در لباس چسبان و عجیب خود چنان معذب شده بود، که با هر قدم که برمی داشت، با صدای بلند به زبانهای ترکی و عربی و فرانسه و چند زبان دیگر که می دانست دشنامی نثار زمین و زمان می کرد.

به محض آنکه همراه فیل ها و فیل سواران به اصطبل بازگشتند، آن لباس ها را کردند و دور انداختند.

ساعتی بعد، ناگهان ژان باتیست چشمش به یک جوان افغانی بود، که سراغ آنها آمده، و او را صدا می زد. ژان باتیست در صورت او خیره شد، و گفت:

- دُستم!... دُستم عزیز!

آن دو، همدیگر را در آغوش گرفتند. ژان باتیست یارانش را به او معرفی کرد. و بی بی چف نام دستم را به ذهن سپرد، تا در گزارش بعدی درباره او چند کلمه ای بنویسد.

دستم با خنده و شوخی گفت:

- ژان باتیست! شما با آن لباس های جالب، در کنار فیل ها چقدر شیک

و قشنگ شده بودید.

ژان باتیست که برای خنده و شوخی آمادگی نداشت، پاهای به‌زنجیر بسته خود و یارانش را به‌او نشان داد. دستم گفت:

- از اتفاق همین زنجیرها در موقع رژه نظر مرا جلب کرد. یکباره شک کردم، و به‌صورت شماخیره شدم. و شما را شناختم. و بازوی او را که در کنارم ایستاده بود، گرفتم، و شما را به‌او نشان دادم. نزدیک بود فریاد بزنند. ولی به‌زحمت جلوی خودش را گرفت.

- او؟... منظور تان چیست؟ او کیست؟

- دوست عزیز! منظورم آلیکس است. خانم آلیکس هم اینجا است. خانم آلیکس حتی تصور نمی‌کرد که شما را در اینجا ببیند. آن هم غل و زنجیر به‌پا، و به‌صورت برده، و خدمتکار فیل.

ژان باتیست که در این سفرهای سخت و طاقت‌فرسا، ناتوان و رنجور شده بود، دیگر تاب نیاورد، و دستم را در آغوش گرفت، و حق‌گریست. همه از دیدن این وضع متأثر شده بودند. ژورمی و دیگران نیز به‌گریه افتادند. و بی‌بی چف نمی‌دانست چه کند. و نمی‌دانست که این گونه گریستن، جزو نقشه‌های توطئه‌گرانۀ آنهاست یا صداقت و صمیمیتشان را نشان می‌دهد؟ و این مأمور مخفی پلیس نمی‌توانست وضع دردناک ژان باتیست را درک کند، که آن همه سختی و بدبختی را تحمل کرده بود، اما وقتی شنیده بود که همسرش شاهد خواری و ذلت او بوده، تاب نیاورده، و درهم شکسته بود.

لحظاتی بعد ژان باتیست آرام شد، و گفت:

- پس بروم نزد آلیکس.

ژورمی گفت:

- ما هم می‌توانیم آلیکس را ببینیم؟ معلوم می‌شود که آلیکس را هم در



اینجا زندانی کرده‌اند؟

دستم آهی کشید، و گفتم:

- برای آن که خانم آلیکس را ببینید، فعلاً باید صبر کنید، خانم آلیکس در اینجا زندانی نیست. بلکه کاملاً آزاد است، و تقریباً جزو مشاوران شاه محمود است. شاه محمود از خانم آلیکس کاملاً حمایت می‌کند.

ژان باتیست پریشان و مبهوت شده بود، و گفتم:

- شاه محمود از آلیکس حمایت می‌کند؟ منظورتان این است که...

ژرژ که به همه چیز با نظر شک می‌نگریست، با صدای بلند گفت:

- باید کاری کرد. نباید دست روی دست گذاشت. بلکه...

دستم حرف او را قطع کرد، و به ژان باتیست گفتم:

- میرزا پونسه! باید چند کلمه‌ای به شما بگویم، که همه و از جمله شاه محمود تصور می‌کنند که خانم آلیکس زنی است که شوهرش مرده. بنابراین شما نمی‌توانید بروید و یگوئید که شوهر او هست. ما آدمهای ساده و صادقی هستیم. وقتی که به ما بگویند یک نفر مرده، دیگر نمی‌شود آن مرده را زنده کرد. شاید بعضی از هندی‌ها معتقد به حلول روح مرده در جسم دیگری باشند. اما برای ما فرق می‌کند... میرزا پونسه!... شما دیگر مرده‌اید. برای شاه محمود شما مرده‌اید، و خانم آلیکس یک بیوه‌زن است، که شوهرش به رحمت ایزدی پیوسته. شما را به خاک سپرده‌اند!... حالا وضع روشن شد؟ پس نمی‌شود به شاه محمود گفت که آن مرده، از زیر خاک بیرون آمده.

ژان باتیست بی‌صبرانه گفت:

- این چیزها که می‌گوئید وحشتناک است. قابل قبول نیست.

- میرزا پونسه!... ممکن است این چیزها برای شما وحشتناک باشد،

ولی متأسفانه قابل قبول است.

- اما من باید آلیکس را ببینم. وگرنه از غصه خواهم مرد.

دستم دستهای او را گرفت و فشرد، و گفت:

- آرام باشید. من شما را در جریان امور گذاشتم، تا هشیار باشید و با

متانت رفتار کنید. شما خانم آلیکس را از نزدیک می بینید. تا چند دقیقه

دیگر همسر شما به اینجا می آید.

ژان باتیست به هیجان آمد و گفت:

- اینجا؟ جای بهتری برای دیدار ما نیست؟

دستم آرام و شمرده، گفت:

- دوست عزیز!... خوب توجه کنید که چه می گویم... به کلمه کلمه

حرفهای من توجه کنید. وگرنه کار بسیار مشکل خواهد شد. شما هم باید

قبول کنید که ژان باتیست پونسه، پزشک داروساز، و همسر خانم آلیکس

مرده... متوجه منظور شدید؟

- افسوس!

- بله... و باز هم به حرفهای من توجه کنید. میرزا پونسه! شما و دوستان

شما، همه تان برده هستید و اسیر. مهم نیست که کجائی هستید، و از کجا

به اینجا آمده اید. و خانم آلیکس یک بانوی زیبای اروپائی است که

می خواهد به اینجا بیاید، و شما اسیران اروپائی را ببیند، و یکی را از بین

شما برای غلامی خود انتخاب کند. که البته این بانوی زیبا، شما را برای

این منظور انتخاب خواهد کرد. و از آن به بعد شما، میرزا پونسه، غلام و

خدمتکار او خواهید بود و نه شوهر او... متوجه منظور شدید؟

ژان باتیست با نگرانی گفت:

- بله. ظاهراً همه چیز را متوجه شده ام، ولی عاقبت این کار چه

می شود؟

- به عاقبت کار فکر نکنید. فعلاً وضع طوری است که شاه محمود به این

بانوی زیبای اروپائی احترام می‌گذارد، و به او علاقمند شده. اما علاقه او جنبه هوسرانی ندارد.

- هوسرانی؟

ژان باتیست مبهوت شده بود. در این ماهها شب و روز به آلیکس فکر می‌کرد، آلیکس در رؤیاهای او زندگی می‌کرد. و او با رؤیای آلیکس دل خوش بود. و گاهی پیش‌بینی می‌کرد که اگر اصفهان به دست افغانها بیفتد، آلیکس در زیرزمینی یا گوشه امنی مخفی می‌شود، که در این صورت برای پیدا کردنش باید از زیرزمینی به زیرزمین دیگر برود، ولی حالا می‌دید که همه تصورات او بی‌اساس بوده است. و آلیکس مشاور و محرم اسرار شاه محمود شده، و او غلام است و اسیر. و در این حال آن «بانوی زیبای اروپائی» می‌آید، تا این مرد ذلیل و اسیر را از نزدیک ببیند، و او را به غلامی خود انتخاب کند. که اگر رأی به انتخاب او بدهد، باید به خود بیالد و سرِ فخر به آسمان بساید!

اما دیگر فرصت فکر کردن نداشت. و دواقر سوار، و پیشاپیش آنها آلیکس سوار براسب، در این لحظات به اصطبل نزدیک می‌شدند.  
دستم آهسته گفت:

- احتیاط کنید! هیچ‌کس نباید متوجه شود که شما خانم آلیکس را می‌شناسید. آن دو افسر سوار از افراد مورد اعتماد شاه محمودند. و از اعضای دربار او.

و به اشاره دستم همه اسیران به طرف فیل‌ها دویدند، تا زیر پای آنها را تمیز کنند، به آنها غذا بدهند. آلیکس نیز مانند افسران لباس پوشیده بود. و آن دو افسر در نهایت ادب و احترام همراه او می‌آمدند. و نزدیک اصطبل از اسبها پیاده شدند، و به طرف فیل‌ها آمدند. و آلیکس از دور ژان باتیست را از زیر چشم می‌پایید، که در نهایت خواری و سرافکنندگی به یک فیل

غذا می داد. و آلیکس در این فکر بود که در مدت غیبت شوهرش با چه حوادث و اتفاقات عجیبی درگیر بوده است، دخترش سبا را به آستانه قریانگاه برده بودند، و علیرضابیک، افسر دلاور ایرانی، چگونه در آخرین روزهای عمرش به او دل بسته بود، و در تمام این مدت برای دیدار دوباره شوهرش روزشماری می کرد، و حالا ژان باتیست را در چند قدمی خود می دید، و ناچار بود حتی از رد و بدل کردن نگاهی آشنا با او پرهیز کند، و در این لحظات که آلیکس نمی دانست انتخاب غلام مخصوص خود را چگونه آغاز کند. اما در این هنگام یکی از افسران پیش آمد و به آلیکس گفت:

- خانم! دوست دارید سوار یکی از این فیل ها شوید؟

اسیران با اشاره دستم از فیل ها فاصله گرفتند، و با حال احترام در کنار هم ایستادند. و تنها ژان باتیست از جای خود تکان نخورده بود. و آلیکس که سعی می کرد وقار و متانت خود را حفظ کند، به طرف فیلی رفت که ژان باتیست در کنار آن ایستاده بود. و به یاری شوهر «مرحومش» قدم بلند کرد تا بر پشت فیل سوار شود. ولی ناگهان پایش لغزید و در آغوش ژان باتیست افتاد. و در یک لحظه بیم آن می رفت که هر دو عنان اختیار از دست بدهند. ولی دستم که خطر را احساس کرده بود، پیش دوید، و به آلیکس کمک کرد تا بتواند بر پشت فیل بنشیند. با این حال ژان باتیست و آلیکس در این لحظه حساس نشان دادند که تا چه اندازه خویشتن دارند، و می توانند بر نفس خود مسلط باشند.

و چند دقیقه بعد آلیکس به کمک ژان باتیست و دستم از پشت فیل پائین آمد، و به اتفاق آن دو افسر به قصر فرح آباد بازگشتند. و غروب آن روز دستم بار دیگر به اصطبل فیل ها آمد، و به اسیران خبر داد، که آلیکس، فردا برای فیل سواری خواهد آمد، و ژان باتیست باید این فیل را همراهی

کند. و ژان باتیست آن شب سر و تن را شست و ژورمی را واداشت که ریشش را برآشد. و روز بعد که آن دو افسر به اتفاق آلیکس به اصطبل آمدند، وقتی ژان باتیست را دیدند که خود را تمیز و مرتب کرده، و لباس بهتری پوشیده، لبخند زدند. و آلیکس بر فیل نشست و ژان باتیست در کنار فیل به راه افتاد. آلیکس دقیقی سوار بر فیل به این سو و آن سو رفت. و آن دو افسر از دور مراقب بودند، اما نمی توانستند نگاههای سوزان و عاشقانه این زن و شوهر را ببینند.

پس از پایان این فیل سواری آن دو بار دیگر از هم جدا شدند. سومین دیدار آنها نیز به همین ترتیب بود. و آلیکس باز برای فیل سواری آمده بود. و ژان باتیست همراه او رفته بود. و هر دو بسیار خوشترن دار بودند. و این دیدار نیز بسیار کوتاه بود. و کم کم هر دو بی تاب شده بودند. هزاران سخن ناگفته داشتند، و حتی کلمه‌ای نمی توانستند بگویند و بشنوند. و مگر یک بانوی زیبای اروپائی که مشاور شاه محمود باشد، می تواند با یک برده مفلوک، که وظیفه اش رفت و روب اصطبل، و غذا دادن به فیلهاست، حرفی و گفت و شنودی داشته باشد؟

اگر هزاران نوع زنجیر بیای ژان باتیست می بستند، تا این اندازه برای او زجر آور نبودند، که در دو قدمی آلیکس باشد، و آن همه خواری و ذلت را تحمل کند. دستم همه سعی خود را می کرد بلکه بتواند آن دو را کمی به هم نزدیک کند. ولی تلاش او به جایی نمی رسید. تا آن که روزی شاه محمود آلیکس را به حضور طلبید و گفت:

- خانم! به شما تبریک می گویم. اینطور که شنیده ام شما دیگر سوگوار و غمگین نیستید. و گاهی برای فیل سواری و گردش می روید. البته فصل بهار است، و فصل فراموش کردن غمها و غصه ها.

- اما اعلیحضرتا...

- خودتان را ناراحت نکنید. من همه چیز رامی دانم. دستم، به من گفت که شما به یک غلام احتیاج دارید که در کارها به شما کمک کند. ما در حدود بیست نفر رادر کرمان اسیر کرده ایم. این بیست نفر غلامان خوبی هستند. قرازاست همین روزها به اینجا برسند. ما به هر حال سربازیم و جنگاور، و باید غلامانی داشته باشیم، که امور داخلی خانه ما را به عهده بگیرند. و خدمتکار ما باشند.

در این گفت و شنود مثل همیشه دستم مترجم آنها بود. و شاه محمود بعد از این مقدمه چینی گفت:

- اینطور که دستم می گوید این برده اروپایی که در فیل سواری هر روز همراه شما می آید آدم باادب و کارآمدی است. من این غلام را به شما می بخشم.

- اعلیحضرتا! تشکر می کنم. از لطف شما بی نهایت تشکر می کنم. پس شما این برده را آزاد می کنید؟

- نه! او همچنان برده می ماند. این برده ها به محض آن که آزاد شوند فرار می کنند. این برده زنجیر شده، به همین شکل در خدمت شماست. از همین امروز غلام شماست. هر جور که می دانید با او رفتار کنید. وقتی آن بیست برده هم از راه رسیدند، ترتیبی بدهید که زیر نظر شما به امور داخلی قصر نظم و ترتیب بدهند. و به خصوص در پذیرائی از مهمانها درست انجام وظیفه کنند.

آلیکس به فکرش رسیده بود که ژورمی و ژرژ را هم برای اینگونه کارها نزد خود بیاورد. اما به یاد آورد که بیست غلام تازه نفس به زودی از راه می رسند، و کارها را به عهده می گیرند، و با این ترتیب احتمال دارد که شاه محمود باتقاضای او در مورد ژورمی و ژرژ موافقت نکند. ناچار بار دیگر تشکر کرد. و سلام نظامی داد. و از تالار بیرون رفت.

از روزی که آلیکس به قصر فرح آباد آمده بود، در اتاقی در یک ضلع جنوبی قصر، نزدیک اقامتگاه شاه محمود منزل داشت. اتاق او در گوشه راهروی آشپزخانه بود. کف آن سنگفرش بود، و دستم به خواهش او تشک کاهی و یک روانداز برای او آورده بود. که آلیکس نیز با این وضع می ساخت. چون در آنجا همه سرباز و جنگاور بودند، و با اینگونه زیستن عادت داشتند.

آن روز ژان باتیست را دو سرباز در حدود ساعت پنج بعد از ظهر نزد آلیکس آوردند، و دقیقاً بعد که آلیکس و ژان باتیست در اتاق تنها ماندند چنان بهت زده بودند، که نمی دانستند غم هجران را با چه زبانی برای همدیگر بازگویند.



نرس، اسقف اراسته در ایوان عمارت ایستاده بود، و از دور به سمت فرح آباد نگاه می کرد. از روزی که امان با فیل خود در زاینده رود غرق شده بود، افغانها در فرح آباد و اطراف آن اردو زده بودند، که به جلفا بسنبار نزدیک بود، و هر شب فیل سواران در اطراف حصار جلفا گشت می زدند، و طنین گامهای آن جانوران غول پیکر چنان هولناک بود که همه را به وحشت می انداخت، اما در قصر اوضاع به گونه دیگری بود. و رمالان و غیبگویان، به خصوص منجم باشی همه امور را زیر نظر داشتند. و شاه به آنها امید بسته بود و به حرفهایشان گوش می داد. و در گوشه و کنار دربار، صحبت از آن بود که فردا شب پس از دمیدن ماه تمام می خواهند با کرة موقرمز را قربانی کنند.

اما نرس، اسقف اراسته، که در ایوان عمارت نشسته بود، آن روز با گرگوار، که تازه از کاشان بازگشته بود گفت و گو می کرد، و اسقف می خواست بداند که گرگوار کلید را به آن شخص یعنی بقراط داده است؟

و گرگوار در جواب گفت:

- بله عالیجناب! ولی جاده خیلی شلوغ بود. به هزار زحمت خودم را به کاروانسرای شاه عباسی رساندم. مردم دسته دسته دارند فرار می کنند. اگر کمی دیرتر رسیده بودم بقراط هم پا به فرار گذاشته بود و رفته بود.

- این مرد چه شکل و قیافه ای داشت؟

- ظاهرش مثل فرنگی ها بود. نفهمیدم به چه زبانی حرف می زند. اما فراتسه بلند بود. وقتی کلید را به او دادم، راه افتاد و رفت.

- پای پیاده؟

- نه، عالیجناب! با یک کالسکه، که نظیرش را تا حال ندیده بودم، مثل یک گاری بود که اتاق کالسکه را رویش سوار کرده باشند. همه چیزش مضحک بود. و خیلی بزرگ و بدهیبت بود.

در این موقع صدای پای فیلها از پشت حصار جلفا به گوش می رسید. اسقف به شوخی گفت:

- کالسکه اش از این فیله ها هم بزرگتر بود.

- گرگوار! وقتی آن کلید را به بقراط دادی، چیزی نگفت؟

- نه. هیچ چیز نگفت. فقط می گفت که می خواهد از راه بغداد برود به موصل.

- بغداد؟

- من به او گفتم که سلام اسقف بزرگ ما را به کاردینال آلبرونی برساند.

- بقراط در جواب تو چه گفت؟

گرگوار لبخندی زد، و گفت:

- عالیجناب! اگر راستش را بگویم، خیال می کنید که شوخی می کنم.

- بگو!... بگو که آن مرد چه گفت؟

- شاید من بد فهمیده ام... ولی کلماتی را که او گفت عیناً تکرار می کنم.



قضاوتش یا خودتان.

- خوب؟ حرفت را بزن!

- به من گفت که از این جور شوخی‌ها نکن، «برو کنار که کمی هوا

بخورم!»

- مطمئنی که درست فهمیده‌ای؟ شاید می‌خواسته با رمز و معما حرف

بزند؟

- از این جور چیزها سر در نمی‌آورم. امامی دانم که به اسبهایش شلاق

زد، و آن کالسکه گول‌آسا از جا کنده شد، و بقراط در یک چشم به هم زدن

از آنجا رفت.

- با کلید؟

- بله، عالیجناب!

اسقف در ایوان ایستاده بود، و با خود فکر می‌کرد. یقین داشت که

بقراط با زبان رمز و معما می‌خواسته است رازی را بگوید. اما هرچه فکر

کرد نتوانست این معما را حل کند، و ناچار این قضیه را به فراموشی سپرد.

## فصل چهل و یکم

صبح روز بعد ژان باتیست، شتابان به اصطیل باز آمد. یاران او از سیده دم کار خود را شروع کرده بودند. آفتاب درآمده بود، و ژرژ و ژورمی در آستانه اصطیل بلادانه‌ها را در هاون سنگی می‌کوبیدند. و برای آن که مؤثر بودن بلادانه‌ها را بیازمایند یک ذره از آن را روی پلک چشم گذاشتند و احساس کردند که بی فاصله مردمک چشمشان گشاده شد، و شفافیت عجیبی یافت.

ژان باتیست به آنها اشاره کرد که دست از کار بردارند. ژرژ و ژورمی که نمی‌گذاشتند بی‌بی‌چف از کارشان سر در بیاورد، نزد ژان باتیست آمدند، و او چیزهایی را که از آلیکس شنیده بود به گونه‌ای درهم و برهم برایشان تعریف کرد. و آن دو از بیماری فرانسواز، فرار آلیکس به یاری اسقف، و گرفتار شدن سبا، و ماجراهای دیگر خیردار شدند. و ژرژ که ناراحت و برافروخته شده بود، گفت:

-کی می‌خواهند سبا را بکشند؟

-فردا شب، در چهاردهمین شب ماه

لحظاتی ساکت ماندند. و آنها که تا چند لحظه پیش نقشه می‌کشیدند، تا به کمک بلادانه‌ها فیل‌ها را به شکلی از بین ببرند، و از سقوط اصفهان به دست افغانها، تا آنجا که می‌توانند جلوگیری کنند، ناگهان تغییر عقیده

دادند، و معتقد شدند که باید کمک کرد تا هرچه زودتر اصفهان به چنگ افغانها بیفتد؛ که سبا از مرگ رهائی یابد.

اما از آنها کاری بر نمی آمد! ژورمی در اصطیل قدم می زد، و وقتی که به ظرف بزرگ پُر از بلادانه رسید، توک پائی به آن زد، و وارونه اش کرد. و همه بلادانه ها روی زمین پخش شد. ژرژ در گوشه ای نشسته و به دیوار چشم دوخته بود، و گاهی می گفت:

- فردا شب... سبا در طلوع ماه شب چهاردهم... فردا شب...

ژان باتیست مشتایش را به هم می فشرد.

در افکار پریشان خود فرو رفته بودند، که فیل سواران افغان آمدند، و آنها را صدا زدند تا همراه فیل ها بروند. فیل سواران هر روز چندین بار فیل ها را در کنار حصار اصفهان به تاخت از این سو به آن سو می بردند تا مردم را در آن سوی حصار بترسانند. و در آن موقع مردم شوخ طبع اصفهان نیز در آن سوی حصار جمع می شدند. اصفهانی ها که با صدای گامهای مهیب فیلها عادت کرده بودند، متلک می گفتند و می خندیدند. و در این روزها مردم شهر به این نتیجه رسیده بودند که باید از شاه سلطان حسین و درباریان او قطع امید کنند، و دسته های مسلحی بوجود بیاورند، و خود دفاع از شهر را به عهده بگیرند. و این بذله گوئی ها هم در پی آن گونه تصمیم ها بود. که همه می خواستند نشان دهند که از هیچ چیز نمی ترسند، و آن روز تیز فیل سواران در نظر داشتند، در پای حصار با فیل دوانی مردم آن طرف را بترسانند، اما معلوم نبود چه روی داده بود، که فیل ها آن روز وضع و حال دیگری داشتند. و با حرکاتی عجیب و عصبی چنان از جای کنده شدند، که فیل سواران را به زمین انداختند. و هریک به سوئی گریختند. اما ژرژ زودتر از دیگران علت تغییر حال فیلها را فهمید، و به ژان باتیست و ژورمی ظرف بلادانه ها را که روی زمین ریخته بودند

نشان می داد، و آنها مبهوت شده بودند، زیرا می دیدند که حتی ذره‌ای از آن بلادانه‌ها به جای نمانده، و فیله‌ها آن گیاهان تحریک کننده را تا ته خورده‌اند. افغانها جرأت نمی‌کردند به فیله‌ها نزدیک شوند، اما ژرژ در نهایت بی‌باکی جلو رفت، و گارو را به نزدیک خود خواند، و سوار آن شد، و با تمام قدرت گارو را به طرف حصار راند. در این موقع کسانی که در جلقا روی بامها بودند، و افغانهایی که در این سو این منظره را می‌دیدند، از تعجب دهانشان باز مانده بود. ژرژ که بر پشت گارو نشسته بود، فریاد می‌کشید، و به زبان انگلیسی چیزهایی می‌گفت، و مثل این بود که گارو زبان او را می‌فهمید. و با سرعتی که حتی تصور آن دشوار است به سوی حصار می‌تاخت، و حتی بعد از آن که به حصار رسید، از سرعت خود نکاست، و با پیشانی برآمده خود به آن دیواره نفوذناپذیر کوفت و ناگهان صدای هولناکی برخاست، که همه گمان می‌کردند زلزله‌ای شهر را تکان داده است.

آنها که در دو سوی حصار بودند، در برابر خود واقعه‌ای را می‌دیدند که یاور کردتش دشوار بود. حصار شکاف برداشته بود و تلی از سنگ و خاک در پای حصار روی هم ریخته بود. مثل این بود که یک انفجار مهیب حصار را در هم ریخته باشد. گرد و غبار در اطراف حصار به هر سو پراکنده شده بود. سنگپاره‌ها فرو می‌ریختند. و در آن لحظات گارو را می‌دیدند که در جای خود متوقف شده، و ژرژ برای آن که به زمین نیفتد، به گردن و پهلوی او چسبیده بود. اما پیش از آن که مردم آن سوی حصار بتوانند بر سر او بریزند، ژرژ موفق شد دوباره خود را به پشت فیل برساند، و گارو را که در آنجا متوقف شده بود به عقب بازگرداند. گارو با سرعتی باورنکردنی به سوی صحرا می‌تاخت.

ژان باتیست و ژورمی، که می‌دیدند ژرژ در این واقعه سالم مانده،

نفس راحتی کشیدند، و در هردو سوی حصار، همه دربارۀ این فیل دیوانه، که چنان کار عجیبی کرده بود، حرف می‌زدند. ژان باتیست، که شهر اصفهان را خوب می‌شناخت، می‌دانست که حصار شکافته شده، در قسمتی از جلفاست. واسقف آرامنه ماهها پیش به او گفته بود که قسمتی از حصار جلفا سست شده، و زود فرو می‌ریزد. عده‌ای هم در همان موقع به او گفته بودند بنائاتی که این قسمت از دیوار را ساخته، مصالح آن را دزدیده، و فروخته و مصالح نامناسب دیگری در حصار بکار برده است. و تنها اهالی جلفا از این موضوع خبر داشتند.

ژرژ بعد از دقایقی موفق شد گارو را به اردوگاه بازگرداند، و دوباره او را به طرف حصار شکافته شده هدایت کند. ایستار افغانها جلوی این فیل و فیل‌سوار شجاعش را نمی‌گرفتند، و از هر سو او را تشویق می‌کردند، و به او آفرین می‌گفتند، و چند نفر از سواران افغان هم به تاخت تا قصر فرح آباد رفتند، و این واقعه را به شاه محمود خبر دادند.

اهالی جلفا از اطراف حصار که شکاف برداشته بود، دور شدند، اما گارو بار دیگر به راهتمانی ژرژ به طرف نقطه شکاف خورده حصار می‌دوید و ایستار تیزپیشانی خود را با تمام قوا چندین دفعه به اطراف آن شکاف فرو کرد، و سوراخ گشادتر شد، و فیل آرام آرام عقب آمد. و محمود افغان و سوارانش، که چهارنعل می‌تاختند، از آن شکاف وارد جلفا شدند.



خزه‌های سیزقام روی کاشی‌های آبی و طلائی حوض را پوشانده بودند. و اطراف حوض را با سنگ مرمر فرش کرده بودند. سیاهانوی غم در بغل می‌گرفت، و ساعتها در کنار این حوض چهارگوش می‌نشست. و گاهی در آب خنک آن دست فرو می‌برد. ماهی‌های قرمز این حوض

کم کم با او خودمانی شده بودند. و جلو می آمدند. و خود را به دست او می سائیدند. این حیاط کوچک، با این حوض چهارگوش، در گوشه‌ای از قصر شاه واقع شده بود. و دورتادور حیاط دیوارهای بلندی بود پر از نقش و نگار. و او در اتاقی که سقف کوتاهی داشت می خوابید. شیها روی قالی دراز می کشید، و سرش را روی یک بالش مخمل می گذاشت، و به کوچکترین صداها گوش می داد، و صدای باد را در درختان حیاط مجاور می شنید، در روز دوبار برای او غذا می آوردند. و گفته بودند که کسی با او حرف نزنند.

هفته‌ها در این انزوای وحشتناک به سر برده بود. وقتی او را به نام باکره موقرمز می خواندند، از ترس و شرم لبریز می شد. موی قرمز فامش قسمتی از نام و نشان او شده بود. و اما وقتی به کلمه «باکره» می اندیشید. به نظرش می آمد که این کلمه، پاکی و معصومیت و دست نخورده بودن، و همه این گونه چیزها را در خود جمع کرده است. و کم کم با خود می گفت که نباید خود را با افکار پریشان آزار دهد. و حالا که می خواهند او را باکره موقرمز بنامند، باید با خودش جنگ و جدل نکند، و به سرنوشت خود تسلیم شود.

او را برای قربانی کردن به بند کشیده بودند. و چاره‌ای جز تسلیم نداشت.

آن روز آفتاب بهاری حیاط را پر کرده بود. و اما او به رؤیاهایش پناه برده بود. نمی توانست اولین سالهای عمر خود را فراموش کند. در مشرق زمین به دنیا آمده بود. پدرش پزشک و داروساز بود. چندین خدمتکار داشتند. همیشه یک نفر از او پرستاری می کرد و مراقب حال او بود. برای او قصه می گفتند. و او با این قصه‌ها بزرگ شده بود. در این قصه‌ها از قصرهایی سخن می گفتند که در و دیوارش از طلا و جواهر بود، و با طلا

فرش شده بود، و دختر زیبایی که در یکی از این قصرها زندگی می‌کرد اسیر دیوی می‌شد، و دیو او را به‌خانه خود می‌برد و به‌بند می‌کشید. و سالها طول می‌کشید تا شاهزاده‌ای پیدا شود و آن دختر را از طلسم دیو رهائی بخشد. سبا درخانه نیز بیشتر اوقاتش را در تنهائی می‌گذراند. و غالباً دایه‌ها و زنان خدمتکار دور و بر او را می‌گرفتند، و نمی‌گذاشتند که دست به‌سیاه و سفید بزند، مادرش آلیکس، این بانوی زیبا، که شکوه و وقار شاهزاده خاتمه‌های افسانه‌ای را داشت، کمتر وقت می‌کرد به‌او برسد. و دست نوازشی بر سر او بکشد. زیرا مدام در رفت و آمد بود. و به‌مهمانی می‌رفت و مهمانی می‌داد. و بعضی از این ضیافت‌ها، جشنهای افسانه‌ای هزار و یکشب را به‌یاد می‌آورد. همه به‌مادرش احترام سی‌گذاشتند. و هرچند آلیکس به‌او علاقه بسیار داشت، اما خیالش آسوده بود که خدمتکاران در خدمت دخترش هستند، و سبای عزیزش دنبال پروانه‌های باغ می‌دود، و گل می‌چیند، و می‌خندد، و از زندگی لذت می‌برد. اما هرگز در این فکر نبود که این دختر به‌چیزهای دیگری نیز نیاز دارد. مادرش در مدرسه شبانه روزی درسی خوانده بود، و او راهم به‌مدرسه شبانه روزی فرستادند، و دور از مهر مادر و پدر بزرگ می‌شد. اما هرچه بزرگتر می‌شد بی‌آرام‌تر می‌شد و رمنده‌تر. و با رؤیا و حتی با زندگی فاصله می‌گرفت. و تنها کاری که او را تسکین می‌داد، در گوشه‌ای نشستن و در خود فرو رفتن بود. و هرکس او را در این حال، با آن موهای قرمز چشمان کبودش می‌دید، گمان می‌کرد که یکی از پری‌ها از جنگل رؤیاهای دوردست بیرون آمده است، تا عجایب زندگی آدمیان را تماشا کند.

سبا از دوست داشتن می‌گریخت، و آزادانه قلبش را از نفرت پر می‌کرد. از همه بزرگان و شخصیت‌هایی که به‌خانه قشنگ آنها می‌آمدند نفرت داشت. از جشن و ضیافت بدش می‌آمد. از زندگی راحت و پرازناز

و نعمت بدش می آمد. از دروغ و تظاهر بدش می آمد. و خیال می کرد که زندگی پدر و مادرش با ریا و تظاهر درآمیخته است.

و حالا او را به زندان آورده بودند. و در این لحظات همه سالهای گذشته از جلوی چشمش عبور می کردند، و ناگهان به فکر مرگ می افتاد. و همه چیز از نظرش محو می شد. به جاودانگی و زندگی پس از مرگ نمی اندیشید. بلکه مانند همه جوانان دوست داشت که زنده بماند، و زندگی کند، و زندگی خوب و برازنده ای داشته باشد. به گمان او پدر و مادرش جز به لذایذ زندگی به چیز دیگری توجه نداشتند، و گمان می کرد که آنها لذت بردن و خوش بودن را هدف خویش قرار داده اند. و این فکر ناراحتش می کرد، و اشک در چشمان او جمع می شد. آلیکس و ژان باتیست برای او شرح داده بودند که با چه رنجی به عشق ناممکن خود شکل داده، و جان بخشیده بودند، و برای آزاد بودن، همه بندها را پاره کرده و گریخته بودند. و سبأگاهی، فکر می کرد که پدر و مادرش به خاطر فراموش کردن آن روزهای دشوار، این طور به دامان شادی پناه برده اند. و حتی دخترشان را نیز، در حاشیه شادی ها پذیرا می شدند. و نمی خواهند قبول کنند که دختر آنها موجودی است با احساس و صاحب فکر. و کم کم کار به جایی رسیده بود که احساس می کرد مادرش را دوست ندارد. و در این روزها که انتظار مرگ رامی کشید، پدر و مادرش را محکوم می کرد، و در عین حال آرزو داشت که آنها را ببیند و در آغوش بکشد و هر کدام را هزار بار ببوسد!

و اما ژرژ؟!... به یاد می آورد آن روزی را که ژرژ به خانه آنها آمده بود، و کم کم عضوی از خانواده آنها شد، و آمدن ژرژ برای او یک هدیه خداوندی بود. در ابتدا او مانند یک برادر بزرگتر دوست می داشت. می توانست با او حرف بزند و درد دل کند. اما به تدریج به او دل بست.



به همدیگر دل بسته بودند. و از خود می پرسید آیا در این سفر طولانی ژرژ توانسته است با ژان باتیست حرف بزند، و راز قلبی اش را به او بگوید؟ بازی هایشان در باغ بسیار ساده بود. گاهی با همدیگر به چهارباغ می رفتند، و گاهی در ساحل رود می نشستند و ماهی می گرفتند. و گاهی در چشم همدیگر خیره می شدند و از دوست داشتن سخن می گفتند. اما با همدیگر قرار گذاشته بودند، که این عشق را همچون یک راز در قلب خود نگاه دارند و صبر کنند تا بزرگتر شوند. و این راز، این راز شیرین و خیال انگیز، قلب او را در این روزها، که در انتظار مرگ بود، گرم نگاه می داشت.

یک روز صبح، که سبأ مثل همیشه در کنار حوض نشسته بود، صدای شلیک توپها را از دور می شنید. و از جایی خبر نداشت. و نمی دانست که در آن روز مهاجمان افغان عمده قوای ایران را در بیرون دروازه های اصفهان شکست داده اند. اما در حیاطی که زندان او بود، همه چیز آرام می نمود. و از آن پس روزها پیاپی می گذشتند. و تا دیدن طلوع سومین ماه تمام وقت زیادی نمانده بود.

و یک روز دیگر صدای هولناکی از دور به گوش او رسید. پنداری در جایی زلزله شده بود. یا کوهی فرو ریخته بود. و این همان روزی بود که ژرژ سوار بر گارو حصار جلفا را شکافته بود. و پس از آن در زندان او همه چیز در سکوت فرو رفت. حساب روزها از دست او بیرون رفته بود. و نمی دانست که دیگر به وقت قربانی شدنش چیزی نمانده است. و آن شب وقتی که ماه تمام درآید، سراغش خواهند آمد، و او را به قربانگاه خواهند برد.

و ساعتی بعد صدائی از راهرو شنید. هر روز نزدیک ظهر زن خدمتکار برای او غذا می آورد. اما هنوز چند ساعتی به ظهر مانده بود و ظاهر کسی

غیر از او نزدش می آمد. ترسیده بود. گمان می کرد که آمده اند تا او را به قربانگاه ببرند. دوان دوان خود را پشت ستونی پنهان کرد. چند لحظه بعد در باز شد، و نورالهدی به درون حیاط آمد، و با صدای بلند گفت:

- سبأ! کجا هستید؟ زودتر بیایید اینجا.

دختر جوان لحظه ای تردید داشت. فکر می کرد که نورالهدی شاید مأمور بردن او به قتلگاه باشد. و بار دیگر صدای نورالهدی بلند شد:

- سبأ! ترسید. من به کمک شما آمده ام. وضع خیلی خطرناک است.

باید زودتر از اینجا رفت.

سبأ از پشت ستون بیرون آمد. قیافه اش عبوس و جدی بود. نورالهدی به او فرصت فکر کردن نداد. دستش را گرفت و او را دنبال خود کشید.

سبأ گفت:

- مرا به کجا می برید؟

- بعد می گویم. وقت نداریم. فقط باید خودمان را نجات بدهیم.

سبأ احساس می کرد که نورالهدی صادقانه حرف می زند. بی آنکه اعتراضی بکند دنبال او به راه افتاد. و در موقع بیرون رفتن از حیاط چادر سیاهی را که زیر چادر خود پنهان کرده بود، بیرون آورد، و بر سر سبأ انداخت، و به او توصیه کرد که روی خود را محکم بگیرد. و نگذارد که کسی موهای قرمز او را ببینند. وقتی از حیاط بیرون رفتند، وارد راهروئی شدند، و در آنجا سبأ چشمش به مردی افتاد که یکی از همدستان منجم باشی بود، که قرار بود سبأ را تا چند ساعت دیگر به قربانگاه ببرد. و آن مرد به محض آن که سبأ و نورالهدی را دید پیش دوید، و نورالهدی بی آنکه به او فرصت بدهد، غافلگیرش کرد، و کارد بلندی را که از زیر چادر درآورده بود در پهلوی او فرو برد، و همدست منجم باشی، فریادی کشید و روی زمین درخون خود در غلتید. سبأ به وحشت افتاده بود، و

به زحمت جلوی خود را گرفت، که فریاد نزنند. نورالهدی به او گفت:  
- فکر این چیزها را نکنید! این مردک پلید ریاکار باید کشته می‌شد.  
فعلاً عجله کنید! وقت را نباید تلف کرد.

به حیاط دیگری رسیدند، که همه جایش گلکاری بود، و جائی برای پنهان شدن نداشت و خوشبختانه هیچ کس در آنجا نبود. با سرعت از آن حیاط گذشتند. و به ترده‌های خروجی باغ بزرگ حرمسرا رسیدند. سبا از آن سوی نرده‌ها سر و صدای عجیبی را می‌شنید. گروهی از خواجه‌های حرمسرا دورهم جمع شده بودند، و با هم بحث و جدل می‌کردند. و توجهی به آنها نداشتند. آن دو به گوشه‌ای از این باغ رفتند، و وارد راهروی نیم تاریکی شدند. که معمولاً جایگاه نگهبانان حرمسرا بود. ولی حتی یک نفر از نگهبانان در آنجا نمانده بود. و سپس به حیاطی رسیدند که زنان خدمتکار در گوشه و کنارش منزل و مأوائی داشتند. اما همه چیز بهم ریخته بود، و کسی با کسی کاری نداشت. و از آنجا گذشتند و به در خروجی رسیدند، که به چهارباغ باز می‌شد. نورالهدی دست سبا را فشرده، و او متوجه شد، که آخرین مانع پیش روی آنهاست.

در بزرگ را بسته بودند، و چند نفر از نگهبانان مراقب بودند، و کسی را راه نمی‌دادند، در آن سوی در عده‌ای جمع شده بودند، و فریاد می‌زدند و دشتام می‌دادند. و پیدا بود که مردم عادی شهر هستند، که از وضع موجود به جان آمده‌اند. و به اینجا آمده‌اند تا فریادشان را به گوش شاه برسانند. نورالهدی به یکی از نگهبانان نزدیک شد و از او اجازه خواست که بیرون بروند. اما او مرش را تکان داد، و به او فهماند که در چنین وضعی بیرون رفتن از قصر خطرناک است. نورالهدی از چند نفر دیگر از نگهبانان خواهش کرد بگذارند که آنها از در بیرون بروند. ولی اصرار او بی‌فایده بود. قصر در محاصره مردم بود. نورالهدی در این وقت یکی از افسران را

که ریزه اندام و سییلو بود، دید، که با لباس مبدل در آن میان ایستاده بود، و در آن هنگام اوضاع چنان خطرناک بود که افسران لباس نظامی را از تن درآورده، و با لباس شخصی در شهر رفت و آمد می کردند. و نورالهدی از طرز حرکات او متوجه شد که بایستی این شخص از افسران فرمانده قصر باشد. چون می دید که سربازان از او فرمان می برند. و نورالهدی بی آن که فرصت را از دست بدهد نزد این شخص رفت و از او کمک خواست. و در این موقع مردم از آن سوی دیوارها نعره می کشیدند، و آن افسر نیز سرش را تکان داد، و به او فهماند که در همچو وضع و موقعی نمی تواند کاری بکند. نورالهدی آهسته در گوش آن افسر گفت که زن همراه او به نوعی بیماری زنانه مبتلاست، و پای مرگ و زندگی در کار است. و باید خودش را به یک پزشک برساند... و به سبب اشاره کرد که آه و ناله کند و خود را بیمار نشان بدهد. و بدین گونه آن افسر حرف او را باور کرد و برسر غیرت آمد.

آه و اشک یک زن حتی بی رحم ترین مردان، و به خصوص مردان مسلمان ایرانی را، برسر رحم می آورد. آن افسر ریزه اندام و سییلو، در را نیمه باز کرد. و به آن دوزن گفت که هرچه زودتر بیرون بروند. و در را پشت سر آنها بست.

نورالهدی و سبب به طرف جمع رفتند. و چند دقیقه بعد از لابلای مردم راه خود را باز کردند، و به جائی رفتند که کسی از مقصدشان خبردار نشد.

## فصل چهل و دوم

ژان باتیست و آلیکس و ژورمی و ژرژ، چهار نفری در جلفا، ناراحت و بهت‌زده روی مکتوبی نشسته بودند، و به آسمان پاک و شفاف نگاه می‌کردند.

در حومهٔ ارمنی‌نشین جلفا، صدای فریاد و خندهٔ افغانها از هر طرف شنیده می‌شد. اما سقوط جلفا برخلاف تصوّر افغانها، سقوط اصفهان نبود. بلکه تنها جلفا و حومه‌های این دست رودخانه به‌تصرف افغانها درآمد. و در آن سوی رود مردم محلات اصفهان با چاقو و بیل و تبر مجهز شده بودند، و هزاران نفر از مردم کوچه و بازار از زن و مرد و خرد و بزرگ آماده جنگ بودند، و همهٔ راهها را بسته بودند که افغانها نتوانند از آن سوی رود، که در این موقع سال سیلابی بود، به این طرف بیایند. محمود نیز به‌هنگام غروب آفتاب به‌افرادش فرمان داد که در جلفا اردو بزنند، و دست از غارت بردارند. و اسقف را نیز به‌فرمان او از خانهٔ بزرگش که قسمتی از نمازخانه بود، بیرون راندند. تا محمود در جلفا پایگاهی برای خود داشته باشد.

آلیکس و ژان باتیست که روزی پر از اتفاق و پر از التهاب را پشت سر گذاشته بودند، با فرا رسیدن شب، در جلفا روی بامی رفتند، و به‌ماه شب چهاردهم، که در آسمان در نهایت زیبایی پرتوافشانی می‌کرد، چشم

دوختند. آنها گمان می‌کردند، بعد از شکافته شدن حصار، در اثر اقدام تهورآمیز ژرژ، و سقوط جلفا خواهند توانست سبا را نجات بدهند. و اینک می‌دیدند که به هیچ شکلی نمی‌توانند به آن سوی رود بروند، و گمان می‌کردند که دیگر کار از کار گذشته است، و سبا آن شب، یا صبح روز بعد به قربانگاه خواهد رفت. آن شب تا دم صبح بیدار ماندند. و ژرژ نیز آن شب به فکر افتاده بودند که وقتی آفتاب طلوع کند، نزد ژان باتیست و آلیکس برود، و اسرار قلبی خود را برای آنها حکایت کند، و بگوید که او و سبا به یکدیگر دل بسته‌اند، و دلدادۀ همدیگرند. اما وقتی آفتاب دمید، احساس کرد که نمی‌تواند به افشای اسرار پردازد. زیرا گمان می‌کرد که دیگر افشای چنین رازی بی‌فایده است. و شاید سبا را در پیشگاه فرشتهٔ روشنائی قربانی کرده باشند.

و در طلوع آفتاب، همه باهم به کنار رود رفتند، و دیدند که در آن سو مردم پشت در پشت ایستاده‌اند، و همه دست از جان شسته‌اند. و به همین علت نزد خود اینگونه تفسیر می‌کردند که در چنین اوضاع و احوالی نقشهٔ جنایتکارانهٔ منجم‌باشی نمی‌تواند اجرا شود. اما ژورمی که قضایا را به شکل دیگری تفسیر می‌کرد، نگران و پریشان بود، و به زمین و زمان دشنام می‌داد.

با این حال ژان باتیست و یارانش چنان دردمند و درمانده بودند که از هرکس چیزی می‌پرسیدند، و از آشنا و ناآشنا پرس و جو می‌کردند. اما هیچ کس از اوضاع آن طرف رود چیزی نمی‌دانست. و تنهاخبر این بود که مردم اصفهان لحظه به لحظه استوارتر و مقاوم‌تر می‌شدند. و عده‌ای از افسران به مردم تعلیمات نظامی می‌دهند، و حتی شنیدند که خواجه‌ای به نام جوهرآغا در میان مردم شهر از بالای سکوئی فریاد زده است که «ما تا آخرین قطرهٔ خونمان می‌جنگیم.»

جنبش خودجوش مردم ژان باتیست را امیدوار کرده بود، و معتقد بود که در این وقت شاه چنان در کار خود فرو مانده، که دیگر به حرف منجم باشی گوش نمی‌دهد. و به فکر قربانی کردن باکره موقرمز نمی‌افتد، وانگهی اخبار و شایعاتی که از آنسوی رود باین سو می‌رسید، از باکره موقرمز و قربانی کردن او حکایتی نداشت.

ژورمی کم‌کم بدینی را کنار گذاشته بود و سعی می‌کرد به ژان باتیست و آلیکس دل‌داری بدهد. شب بعد همه آرام شده بودند خستگی بسیار باعث شده بود که آسوده بخوابند، و همه بیمها و نومیدها را به فراموشی سپارند.

ژورمی و ژرژ دوباره به اصطبل بازگشتند، و همچنان به فیله‌ها غذا می‌دادند و از آنها مراقبت می‌کردند. و بعد از آن که افسران افغان برای شاه محمود داستان دلاوری و بی‌باکی ژرژ را حکایت کردند، فرمان داد که ژرژ و ژورمی را آزاد کنند، و زنجیر از پایشان بگشایند. اما مقرر کرد که ژان باتیست همچنان در خدمت آلیکس باشد. و پس درباره رسیدن به آن سوی رود با مشاورانش گفت و گو کرد. به او گزارش داده بودند که پل‌های زاینده‌رود زیر نظر و مراقبت مردم اصفهان است. و راه تمام مادی‌ها و نهرهایی را که از زاینده‌رود جدا می‌شوند، بسته‌اند، تا کسی از آن طریق نتواند وارد شهر شود. محمود فرمان داد که همه باغهای اطراف شهر را خراب کنند، و نگذارند میوه و سبزی و چیزهای دیگر به مردم اصفهان برسد. و معتقد بود که گرسنگی مردم را به زانو در می‌آورد، و مقاومتشان را درهم می‌شکند. و بدون جنگ و خونریزی اصفهان را تسلیم او می‌کنند. آلیکس بعد از پایان این جلسه مشاوره نزد ژان باتیست آمد، و این اخبار غم‌انگیز را برای او حکایت کرد. و باین ترتیب تصورشان این بود که به این زودی به آن سوی رود نخواهد رفت. و احتمال دارد در این مدت سب

نیز به قریانگاه رفته باشد.

بعد از ظهر آن روز زنجیر از پای ژرژ و ژورمی و ژان باتیست و بی بی چف باز کردند. اما مرد بلغاری ناپدید شده بود، و معلوم نشد که در آن شلوغی در کدام طرف راه گریزی یافته، و از اردوگاه بیرون رفته است. اسیران آزاد شده در جلقا، در یک دکان حلبی سازی ساکن شدند. افغانها هرچه در این دکان بود به غارت برده بودند، و چیزی جز چند تکه حلبی شکسته در گوشه و کنار آن بود، و به هر حال پناهگاه خوبی بود. به خصوص که صاحب دکان فرار کرده بود.

افغانها روز به روز حلقه محاصره راتنگ تر می کردند، گرسنگی مردم را آزار می داد. و در یکی از همین روزهای سخت ژان باتیست و آلیکس، که مخفی گاه اسقف را می شناختند، به اتفاق ژرژ و ژورمی به دیدار او رفتند. اسقف خود در خانه رابه روی آنها باز کرد، و به محض آن که چشمش به ژان باتیست افتاد، با خنده و شوخی گفت:

- شما چقدر شبیه میرزا پونسه خودمان هستید. آدمی به دروغگوئی شما در دنیا وجود ندارد... بیائید تو، عزیزان من!... خانم!... دست شوهرتان را بگیرید و بیائید تو... آن دو تا دوست خودتان را هم بیاورید... از دیدن همه شما خوشحالم.

و آنها را به اتاقی برد که ژان باتیست آنجا را می شناخت و در کنارشان نشست، و گفت:

- میرزا پونسه دروغگو. میرزا پونسه ریاکار!... هیچ وقت روزی را فراموش نمی کنم که خبر مرگ شما را شنیدم. و در این روزهای سخت همیشه به یاد شما بودم، و برای آمرزش روح شما دعا می کردم.

آلیکس که لباس افسری ارتش محمود افغان را پوشیده بود، خندید و

گفت:



- شوهر بیچاره مرا عفو کنید. عالیجناب! در آن موقع در محصنه عجیبی گیر افتاده بودیم، و چاره‌ای نداشتیم، غیر از این که به همه دروغ بگوئیم.

ژرژ و ژورمی به حرفهای آنان گوش می‌دادند و چیزی نمی‌گفتند. آنها بی‌بی‌چف را در دکان حلبی سازی گذاشته بودند که خالی تماند و دیگران آن را تصرف نکنند، و خود همراه این زن و شوهر به خانه اسقف آمده بودند.

ژان باتیست خلاصه‌ای از اتفاقات عجیب این چند ماه را برای اسقف بازگفت، و سپس دربارهٔ باکره موقرمز از او پرسید. و اسقف به آنها گفت: - شهر آنقدر شلوغ است که کسی به فکر این جور چیزها نیست. وانگهی اگر همچو اتفاقی افتاده بود، همه مردم اصفهان دربارهٔ قربانی کردن باکرهٔ موقرمز صحبت می‌کردند. و اینجور شایعات به این طرف هم می‌رسید. خیالتان آسوده باشد که اینجور قضایا فراموش شده. سپس آلیکس از او پرسید:

- نمی‌دانید بر سر فرستادهٔ کاردینال آلبرونی چه آمده؟ قرار بود که مأمور شما پیغامی برای او ببرد.

- برای این شخص پیغام دادم که اگر بخواهد می‌توانیم او را به رم بفرستیم. ولی این آقا زیر بار نرفت. و هنوز در خانهٔ ناظرکل زندگی می‌کند و می‌خورد و می‌خوابد و انتظار دارد که به دربار برود و با شاه حرف بزند. آلیکس تعجب کرد و گفت:

- یا شاه؟ یا کدام شاه؟

- با شاه سلطان حسین. که فکر نمی‌کنم این پادشاه زیاد دوام بیاورد. اما این آقای فرستادهٔ کاردینال آلبرونی کلیدی را به دست مأمور ما داده، و از او قول گرفته بود، که به شخصی به اسم بقراط در کاروانسرای شاه عیامی

کاشان برسانند.

آلیکس نمی‌دانست چه بگوید... اما اصرار داشت که از وضع و حال پدرش یاخبر شود. و بی‌تاب شد و از اسقف پرسید:

- پس پدر من هنوز در شهر است؟ آن هم در این روزهای بد؟

اسقف متعجب شد، و گفت:

- پس آن مرد، پدر شماست؟

آلیکس منتظر نماند که اسقف توضیح بدهد، و گفت:

- آن آقا پدر من نیست. پدر یکی از دوستان نزدیک من است.

اسقف گفت:

- به هر حال پدر هر که باشد، فرق نمی‌کند. فعلاً خیالتان آسوده باشد.

این آقای عجیب هنوز در خانه ناظرکل است. و حالش هم خوب است. و دیروز بعد از ظهر مأمور ما با او گفت و شنودی داشته.

آلیکس حیرت زده، پرسید:

- پس شما هنوز در اصفهان مأمور دارید؟ آن هم در این محاصره

سخت و نفوذ ناپذیر؟

- بله. ما مأمور داریم و متأسفانه از همه اتفاقات بد آن طرف خبر داریم.

- مأمور شما چطور به آن طرف می‌رود و برمی‌گردد.

- افغانها قبول کرده‌اند که هر روز یک نفر از طرف ما به آن طرف برود و

غروب برگردد. چون می‌دانند که ما سالهاست با هم زندگی می‌کنیم.

وانگهی افغانها سنی هستند و مردم اصفهان شیعه مذهبند. و هر دو طرف

فکر می‌کنند که ما مسیحی هستیم و برای هیچکدام ضرر و زیانی نداریم.

و در آن طرف پل هم یک نفر به اسم جوهرآغا سردسته کسانی است که

رفت و آمد سی و سه چشمه را زیر نظر دارند. مأمور ما در هر دو طرف

بازبینی بدنی می‌شوند. و چون چیزی با خودش ندارد، رفت و آمدش

بی مانع است.

آلیکس گفت:

- رفت و آمد این مأمور چه فایده‌ای دارد؟

- دو طرف یا دو حریف در هر جنگ و ستیزی به یک واسطه احتیاج دارند، که پیغام ببرد و پیغام بیاورد. و ما تقریباً این کار را برای هر دو طرف انجام می‌دهیم.

این توضیحات همه را به سکوت فرا می‌خواند. و حاضران متوجه شدند که اگر بلائی بر سر سبا آمده بود، اسقف از این ماجرا باخبر بود. بعد از چند لحظه ژورمی سکوت را شکست، و گفت:

- عالیجناب! برای شما امکان دارد که یک نفر را از آن طرف رود

بیاورید این طرف؟

- نه! این کار ممکن نیست. پسر خود من در آن طرف گیر افتاده. قحطی و گرسنگی مردم اصفهان را تهدید می‌کند. و من هنوز توانسته‌ام فرزندان خودم را به این طرف بیاورم.

آلیکس گفت:

- پسر شما می‌تواند به جای مأمور شما به این طرف بیاید.

- نه. نمی‌خواهم این کار را بکنم. پسر من هم خونس از بقیه رنگین‌تر نیست. مثل بقیه مردم قوت و غذائی گیر می‌آورد و زندگی می‌کند. ژورمی گفت:

- عالیجناب! اجازه بدهید که فردا یک نفر از ما به جای مأمور شما به آن طرف برود. و در شهر بماند. و غروب فردا پسر شما به اینطرف بیاید. اگر اجازه بدهید فردا من به آن طرف می‌روم.

دوستان ژورمی با نگرانی گفتند:

- ژورمی! می‌خواهی به آن طرف بروی؟

ژورمی که بسیار تنومند و غول آسا بود، از جا بلند شد و محکم و باوقار گفت:

- عالیجناب!... به من این اجازه را بدهید. من دوستی دارم به اسم فرانسوازه، که آن طرف زندگی می کند. و دردمند و رنجور است. اگر او بتواند قحطی و گرسنگی را تحمل کند، من هم می توانم.  
ژان باتیست گفت:

- با این کار تو با جان خودت بازی می کنی.

ژورمی گفت:

- برای من نگران نباشید. در آنجا منتظر همه شما می مانم... پیداست که وضع اینطور نمی ماند... عالیجناب!... اجازه بدهید فردا من به آن طرف بروم.

- بسیار خوب. فردا صبح شما را به آن طرف می فرستم. نشانی فرزندم را به شما می دهم، که او را پیدا کنید، و ترتیبی بدهید که فردا غروب به این طرف بیاید. در ضمن فردا صبح من هم همراه شما تا کنار پل می آیم.  
گفت و شنود آنها در اینجا به پایان رسید. و همه باهم به دکان حلبی سازی بازگشتند و بی بی چف را خرم و خوشحال دیدند، که به تفصیل شرح می داد که دو تا آب پاش و یک منقل حلبی را که در آن دکان در گوشه ای مانده بود، به دو تاشتری فروخته است. اما خوشحالی او علت دیگری هم داشت، زیرا در این چند ساعت، که تنها مانده بود، گزارش مفصّلی نوشته بود، و همه مطالبی را که در این مدت در ذهن نگاه داشته بود روی کاغذ آورده بود.

آن شب ژورمی شکل و قیافه خود را تا حدردی که امکان داشت عوض کرد، و موهای خود را به صورتی درآورد، که در آن روزها بین جوانان ارمنی مرسوم بود. و صبح آن شب، همه باهم تا کنار پل رفتند، و

اسقف هم در کناری ایستاده بود، و از دور همه چیز را زیر نظر داشت. یاران ژورمی چشمهایشان اشکبار بود. اما ژورمی همه خطرها را به جان پذیرفته بود، و به هر قیمتی می خواست نزد فرانسواز برود.

عبور از پل لحظه پرخطری بود. یک دسته از افغانها در این سو، و یک دسته از مردم اصفهان در آن طرف پل مراقب رفت و آمدها بودند. و در این طرف افغانها سرتاپای ژورمی را بازمینی کردند، و به او اجازه دادند که به آن طرف برود. ژورمی هرگز به اصفهان نرفته بود، و جایی را نمی شناخت. ابتدا به بازار رفت، و بعد از مدتی این سو و آن سو رفتن نزدیک امامزاده هارون ولایت فرزند اسقف را پیدا کرد، و به او خبر داد که نزدیک غروب، به جای او به آن سوی پل برود.

و بعد از آن در شهر براه افتاد. و مدتی در چهارباغ قدم زد. چهارباغ تاحلودی ویران شده بود. مردم درختهای تنومند را کنده بودند، تا سنگر بسازند. و گاهی برای سوخت و سوز درختها را به خانه می بردند. همه جا لگدکوب شده بود. گل و سبزه ها را مردم گریسته کنده بودند و خورده بودند. و سرانجام ژورمی بعد از ساعتها، با نشانی هائی که از زان باتیست گرفته بود، خانه را پیدا کرد، و دربان خانه در را باز کرد. و او را نزد فرانسواز برد. فرانسواز بسیار ضعیف شده بود، و رنجور بود، و در گوشه ای خوابیده بود. وقتی که ژورمی را در چند قدمی خود دید، تا چند لحظه فکر می کرد که خواب می بیند، ژورمی پیش رفت، و دستهای او را گرفت. فرانسواز کم کم احساس می کرد که آنچه می بیند در عالم بیداری است، صورت ظریف فرانسواز پر از چین و چروک بود. و به علت بیماری و بی غذایی پریده رنگ به نظر می آمد. و ژورمی به یاد روزهای گذشته با عشق به صورت او می نگریست.

## فصل چهل و سوم

جوهر آغا و خاتواده اش در یک محله قدیمی شهر، در خانه ای زندگی می کردند، که سه طبقه داشت، با سقف های چوبی. و پی و پایه محکمی نداشت. و طبقه سوم این خانه ایوان بزرگی داشت که روی یک کوچه باریک سینه داده، و جلو آمده بود. و هرکس قدم به این ایوان می گذاشت، مثل آن بود که به عرشه کشتی رفته باشد. و این ایوان موقعی که بادهای تند می آمد تکان می خورد و غرغز می کرد. اما اهل خانه با این عمارت سست و رو به ویرانی عادت کرده بودند، و بچه ها روزها برای بازی به ایوان می آمدند، و زنها رخت و لباسهای شسته را توی این ایوان روی بند پهن می کردند. و چون در آن محله و اطراف آن ساختمانی به این بلندی وجود نداشت، هرکس توی ایوان طبقه سوم می ایستاد، تا دور دست را می دید، عالی قاپو را و مسجد شیخ لطف اله را، که به کاسه چینی واژگونه ای می ماند، به خوبی می دید:

نورالهدی، سیبا را بعد از فرار دادن از قصر شاه به این خانه آورد. فرزند خوانده های جوهر آغا بچه های شیطان و پرسر و صدا، اما بیار مهربانی بودند. و خوشحال بودند که با این دختر خارجی موقرمز بازی می کنند. سببا هم از بازی با بچه ها خوشش می آمد. مادر بچه ها مدام در خانه کار می کرد و زحمت می کشید، و فرصتی برای بازی با بچه ها نداشت. این زن

ریزه‌اندام و کم حرف بود، و چهره غمگینی داشت، و پیدا بود که زندگی سختی داشته، و همیشه تسلیم حوادث بوده است.

نورالهدی و جوهر آغا روزها در کوچه و خیابان به این سو و آن سو می‌رفتند، و هر جا که جمعی را می‌دیدند، آنها را به مقاومت تشویق می‌کردند، و آتش پیکار را شعله‌ور می‌ساختند. و شبها غالباً عده‌ای را در آن ایوان بزرگ گرد می‌آوردند، که ساعتی را با شادی و بذله‌گوئی و ساز زدن و ترانه خواندن بگذرانند. و گاهی در این میان یکی از نقالان داستانهای حماسی شاهنامه را حکایت می‌کرد، و چند نفری برای حاضران غزلیات سعدی و حافظ را می‌خواندند. و حقیقت آن بود که روزبه‌روز آذوقه و خورایار کمتر می‌شد، و بیشتر مردم گرسنه بودند. و فراهم کردن اینگونه انجمن‌ها به حفظ روحیه مردم کمک می‌کرد. اصفهانی‌های شوخ طبع و نکته‌سنج پی برده بودند که اگر تسلیم غم و غصه شوند در آن روزهای شوم قحطی و گرسنگی زود از پا در می‌آیند، و هر چند که مرگ با گامهای سریع لحظه به لحظه به آنها نزدیکتر می‌شد، مقاومت می‌کردند و به مرگ لبخند می‌زدند.

در حاشیه این انجمن‌های شادی‌بخش، سیا در کنار نورالهدی می‌نشست، و با او درد دل می‌کرد. و شبی به او گفت:

- من باید دو مطلب را به شما بگویم.

نورالهدی دستهای او را گرفت، و با مهربانی به او چشم دوخت، سیا به آرامی گفت:

- اول، باید از شما عذر بخواهم. چون درباره شما قضاوت نادرستی داشتم.

نورالهدی در آن حال که به نوای ساز گوش می‌داد، گفت:

- این موضوع اول... اما موضوع دوم؟

- دوم این که باید ازتان تشکر کنم که از مرگ نجاتم دادید.

نورالهدی لبخندی زد و گفت:

- من هم باید چیزی را به سبای عزیزم بگویم. که مادرش عزیزترین و بهترین دوست من است، و من به خاطر او این کار را کردم.

در این لحظات مرد هنرمندی که تار می زد، نغمه ای را به پایان رساند، و نغمه دلنشین و شادی بخشی را آغاز کرد که نورالهدی با آن آشنا بود، و در این حال نزدیک تر رفت و درگوش سبا گفت:

- اما مطلب دیگری هم هست، که باید بگویم. ناظرکل بود که شما را به این دام انداخت. او بود که به ماموران دربار خبر داده بود که باکره موقرمز شما هستید!... و حالا که حرفهایمان را زدیم، بهتر است به چیزهای بهتری فکر کنیم. برویم جلوتر، و به ساز و آواز گوش بدهیم.

نوازندگان نغمه شادی را می نواختند، و سبا نیز که با آن نغمه ها مأنوس شده بود، هر وقت که همه باهم کف می زدند و ترانه ای را می خواندند، او نیز با جمع همراه می شد، و کف می زد و می خواند.

روزهای بعد، هر روز وضع بدتر می شد. و خبرهای بدی از هرگوشه می رسید. افغانها در آن سوی رود نمی گذاشتند چیزی به این سو برسد. و دیگر چیزی برای خورد و خوراک وارد شهر نمی شد. و محمود افغان برای آن که مردم را بترساند، به زنبورک چی ها فرمان داده بود که هر روز با زنبورک ها، سنگ و گلوله بر سر مردم شهر بیارند. و حتی شبها نیز زنبورک چی ها یکبار نبودند، و در تاریکی نیز گاه به گاه سنگی و گلوله ای بر سر مردم این سوی زاینده رود می ریختند. اما این زنبورک ها خطر زیادی نداشتند، و حتی یکبار زنبورکی ترکید، و شتری که آن را حمل می کرد قربانی آن شد. و در نتیجه شاه محمود تأکید کرد که زنبورک ها با احتیاط بیشتری عمل کنند، و مردم بذله گوی اصفهان نیز که به کم خطر بودن



زنبورک‌ها پی برده بودند، هر بار که زنبورکی سنگ پاره و گلوله‌ای به این طرف زاینده رود می‌انداخت، دورهم جمع می‌شدند، و هر کدام متلکی با لهجه مخصوص خود می‌پرانند.

اصفهان، شهر تجارت، و شهر فراوانی نعمت، و مرکز داد و ستد مملکت به روز سیاهی افتاده بود. دیگر آذوقه‌ای در انبارهایش نمانده بود. گرسنگی و قحطی به شهر حکومت می‌کرد. و کار به جایی رسیده بود که گاهی در ایوان خانه جوهر آغا، تارزنی که می‌خواست با نواختن آهنگی دلها را شاد کند، و غمها را بزدايد، ناگهان تار از روی زانویش به زمین می‌افتاد و خود از شدت گرسنگی از حال می‌رفت. بچه‌ها از هر طرف فریاد می‌زدند و نان می‌خواستند. و حتی یک تکه نان خشک در خانه یافت نمی‌شد. و کم‌کم نغمه‌های دلنشین به خاموشی می‌گرائید و شادی ناپیدا می‌شد.

یک روز صبح نورالهدی و جوهر آغا در ایوان بزرگ خانه نشسته بودند و گفت و گو می‌کردند سباهم به آنها پیوسته بود. نورالهدی می‌گفت:

- اوضاع خوب نیست. افغانها می‌خواهند که مردم از مقاومت دست بردارند و تسلیم شوند. نباید در انتظار معجزه بود. خودمان باید کاری بکنیم.

جوهر آغا می‌گفت:

- ولی چه کار باید کرد؟ شاه باید کاری بکند. یک عده سپاهی مسلح هم هنوز باقی مانده‌اند. که منتظر فرمان شاهند.

جوهر آغا بعد از آن که وزیر اعظم، یعنی ارباب و ولینعمت او سورد غضب شاه واقع شد و به زندان افتاد، مثل همه غلامان آن دستگاه، از قصر وزیر اعظم رانده شد. و هر چند دیگر برده کسی نبود، اما در اعماق قلبش به شاه اعتقاد داشت. اما نورالهدی که می‌خواست چشم او را بازتر کند،

برسر او فریاد می‌کشید:

- آی! جوهر آغا! دیگر از شاه حرف نزن! این شاه سلطان حسین بینوا و ابله را فراموش کن! دیگر شاهی به اسم شاه سلطان حسین وجود ندارد. منجم باشی حقه‌باز او را روی انگشتش می‌چرخاند و این شاه بدبخت نه فهم و شعور دارد و نه عزم و اراده. به امید او نباید بود. خودمان باید کاری بکنیم.

- ما چه کار می‌توانیم بکنیم. در مقابل ارتش مجهز افغان چه کار

می‌توانیم بکنیم؟

نورالهدی گفت:

- مردم تقریباً متوجه شده‌اند که چه وظیفه‌ای دارند. مردم با چوب و چماق و چاقو مجهز شده‌اند. اگر مردم با هر سلاحی که در دست دارند به آن طرف پل بروند و با مهاجمان افغان در بیفتند ارنی‌های جلقا هم کمکشان می‌کنند. این مهاجمان غیراز قتل و غارت هنری ندارند، هیچ کس از آنها دل خوشی ندارد. اگر مردم همت کنند می‌توانند افغانها را دست کم از حومه‌های اطراف اصفهان بیرون کنند.

نورالهدی به هیجان آمده بود. اما حرفهای اوقانع کننده نبود. جوهر آغا

می‌گفت:

- بفرض که جلقا و حومه‌های اطراف را از دست افغانها بگیریم، چه

فایده‌ای دارد؟

- آنجا پر از آذوقه است. وانگهی این پیروزی مقدمه‌ای می‌شود برای

پیروزی‌های بعدی.

- این آذوقه هم بعد از چند روز تمام می‌شود. قضیه این است که دیگر

کسی کشت و کار نمی‌کند. وقتی همه جا جنگ باشد و امنیت نیامد برزگر

هم جرات کشت و کار ندارد.

- جوهر آغا... همه این حرفها که می‌زنی معقول و منطقی است. ولی ما در حساب خود یک دسته را به حساب نمی‌آوریم. و آن هم اسیرانی هستند که به دست افغانها افتاده‌اند.

- نورالهدی! چه اسیرانی را می‌گوئید؟

- عده‌ای از سربازان و افسران ما در زندان افغانها هستند. و اگر ما خوب و به‌جا جلو برویم، آن اسیران هم آزاد می‌شوند، و دوباره ارتش ایران شکل پیدا می‌کند. وانگهی یک عده از افسران و فرماندهان خوب ایران هم در جنگ کشته شده‌اند که باید انتقام آنها را گرفت.

نورالهدی به‌یاد علیرضا بیک افتاده بود، و اشک در چشمهایش نشست. سبا در این بحث شرکت نداشت. اما احساس می‌کرد که از دل و جان با نورالهدی است. و دوست دارد در همه‌جا همراه او باشد. جوهر آغا در مقابل نورالهدی مقاومتی نمی‌کرد. و هرچه او می‌گفت می‌پذیرفت. هرچند جوهر آغا دیگر برده‌کسی نبود. و آزاد شده بود. اما روح بردگی و اطاعت جزو خون و ذات او شده بود. به‌خصوص که نورالهدی با او بحث نمی‌کرد، فرمان می‌داد و جوهر آغا فرمان می‌برد.

و در پایان این بحث، نورالهدی می‌گفت:

- جوهر آغا!... امروز باید برویم، و با مردم صریح‌تر حرف بزنیم. بگوئیم که باید برای حمله و درگیری آماده شوند. مطمئنم که مردم قبول می‌کنند. در جنگ با مهاجمان کشته شدن، بهتر از مردن با گرسنگی است. نورالهدی و سبا و جوهر آغا ساعتی بعد به میدان نقش جهان رفتند. مردم گرسنه و بی‌حال بودند و رنگ پریده. اما درمانده و مفلوک نبودند. حتی کسانی که به‌زحمت خود را سرپا نگاه می‌داشتند، می‌گفتند که نباید تسلیم شد. و عده‌ای از جنگ و جدال با مهاجمان سخن می‌گفتند.

نورالهدی و یارانش از میدان نقش جهان، به چهارباغ رفتند، و به‌پل می

و سه چشمه نزدیک شدند، دسته‌های شبه نظامی از پل نگهبانی می‌کردند. و جمعیت لحظه به لحظه بیشتر می‌شد، و همه به سوی پل روی آورده بودند، در این میان، سبا که راه و رسم چادر به سرکردن را بلد نبود، ناگهان پایش به چیزی گیر کرد، و چادر لحظه‌ای از سرش افتاد، و عده‌ای که در اطراف او بودند، چشمشان به گیسوان او افتاد، و همه باهم گفتند: موقرمز... دختر موقرمز... باکره موقرمز.

نورالهدی دست سبا را گرفت. و به اتفاق روی سکوئی رفتند، و از آنجا این زن بی‌باک چرکسی فریاد کرد:

- آی مردم! این باکره موقرمز، همان کسی است که شاه سلطان حسین به تحریک منجم‌باشی می‌خواست قربانی‌اش کند. و حالا او به میان ما آمده، تا در این جنگ و جدال به ما کمک کند... این روح باکره موقرمز است که در کنار ما ایستاده.

مردم دور او جمع شده بودند، و فریاد می‌زدند:

- زنده باد باکره موقرمز!

سبا شرمگین سرش را زیر انداخته بود. اما احساس می‌کرد که هیچ کس جرأت ندارد به او نزدیک شود. و ناگهان متوجه شد که مرد تنومندی از میان جمع به طرف او آمد، و به او نزدیک شد، و به زبان فرانسه گفت:

- سبا!... تو دختر ژان باتیست هستی؟ من ژورمی هستم. ژورمی،

دوست پدر تو.

سبا برای نخستین بار ژورمی را می‌دید. و از دیدن او برسر شوق آمده بود. در آن روز هرچه می‌دید و می‌شنید برای او عجیب و باورنکردنی بود.

نورالهدی همچنان از بالای سکو فریاد می‌زد:

- باکره موقرمز اینجاست! این روح مجسم اعلام می‌کند که برای نجات

اصفهان باید به آن طرف پل رفت، و با مهاجمان درگیر شد. همه مردن از رفتن به آن سوی پل حرف می‌زدند، و تحریک شده بودند که به آن طرف پل بروند. اما ژورمی به زیان فرانسه به سبا گفت:

- سبای عزیز! هرچه می‌گویم برای دوستت ترجمه کن! من از آن طرف آمده‌ام. پدر و مادر تو در آنجا هستند. اگر مردم به آن طرف بروند پدر و مادر تو هم کشته می‌شوند. وانگهی افغانها درکوچه‌های جلفا سنگر درست کرده‌اند، همه جا دام گسترده‌اند. از روی بام به طرف مردم تیراندازی می‌کنند.

نورالهدی ترجمهٔ مطالب ژورمی را شنید و گفت:

- ولی چاره‌ای نداریم. مردم دارند از گرسنگی می‌میرند. ژورمی جلو رفت، و نورالهدی را از روی سکو پائین کشید، و چیزهائی گفت، که سبا برای نورالهدی ترجمه کرد:

- خانم! درگیر شدن با افغانها بی نتیجه است. آلیکس و ژان باتیست هم در خدمت شاه محمود هستند. آلیکس مادر سبا جزو مشاوران شاه محمود است. به نظر من اگر اصفهان بدون درگیری سقوط کند، مردم صدمهٔ زیادی نمی‌بینند.

نورالهدی کم‌کم نرم شده بود. احساس می‌کرد از وضع آنطرف پل بیش از هرکس اطلاع دارد، و منطقی و معقول حرف می‌زند. و ناچار دست سبا را گرفت و با او به طرف پل رفت. و در آنجا جوهر آغا را به سوئی کشید، و درگوشی او چیزهائی گفت. جوهر آغا لحظاتی فکر کرد و سپس با عده‌ای از مردم که او را می‌شناختند، گفت و گو کرد، و آنها نیز با او همراه شدند، و دقایقی بعد سیل جمعیت از چهارباغ به طرف قصر سلطنتی به راه افتاد.



آقای دومایه، که درگوشهٔ حیاطی در قصر ناظرکل هنوز زیر نظر بود،

در تنهایی با خود حرف می‌زد:

- دخترم زنده است!... دخترم خوشبخت است. من او رامی‌بخشم. امیدوارم خداوند هم او را ببخشد.

کنسول سابق مدام این کلمات را زیر لب تکرار می‌کرد. چند روزی بود که نه چیزی می‌خورد، و نه می‌خوابید. لاغرتر و پریده‌رنگ‌تر شده بود. و گاهی در عالم رؤیا با آلیکس حرف می‌زد:

- آلیکس!... تو خوشبخت هستی! تو خوشبخت هستی!

گاهی احساس می‌کرد که پاهایش سنگین شده‌اند، و نمی‌تواند قدمی بردارد. با این حال به زحمت روی چمنهای حیاط قدم می‌زد. و با خود می‌گفت:

- باید کمی هواخوری کرد.

و یک روز متوجه شد که دیگر کسی مراقب او نیست. در حیاط را باز کرد. نگهبانی پشت در نبود. هیچ‌کس در آن حدود نبود. با خود گفت:

- آلیکس عزیزم! چقدر دلم می‌خواست ترا ببینم.

پیرمرد سر و صداهاى عجیبی از خیابانهای اطراف قصر می‌شنید. در راهروهای قصر به این طرف و آن طرف رفت. در آن تالارهای باشکوه هیچ‌کس نبود. با خود می‌گفت:

- معلوم می‌شود که ناظرکل به من خیلی اطمینان دارد. همه این چیزها را برای من گذاشته، و معلوم نیست خودش کجا رفته؟

در انتهای راهروئی به یک حیاط رسید. و به طرف در خروجی رفت. دریائی که روی سکوئی نشسته بود، به او سلام کرد. پیرمرد از در خروجی بیرون رفت. چند دقیقه بعد به خیابان چهارباغ رسید. و ناگهان عده‌ی زیادی را دید که چیزهائی می‌گفتند، و همه به یک سو می‌رفتند با خود گفت:

- معلوم نیست جامعه بشری به کجا می‌رود؟ شاید همه مردم دنیا

می خواهند به دریا بازگردند، یعنی همان جائی که از آن بیرون آمده اند. به طرف سفارت فرانسه می رفت. و این تنها راهی بود که بلد بود. و چقدر تعجب کرد که هیچ کس در آنجا نبود. حتی دربان هم نبود. معلوم نبود به کجا رفته است. وارد حیاط سفارت شد. از پلکان ورودی ساختمان بالا رفت، در را فشار داد. در باز بود. تالار بزرگ خالی بود. تصویر بزرگ لوئی چهاردهم را روی دیوار دید و گفت:

- درود بر اعلیحضرت!

مبل ها زیر پوششی از پارچه سفید مخفی شده بودند. مثل آن بود که درباریان در یک ضیافت رسمی لباس خواب پوشیده باشند! لیخندی زد. و دوباره جدی و باوقار شد. و روی صندلی بزرگی نشست، و آرنجش را روی میز گذاشت. نه گرسنه بود و نه خوابش می آمد. دلش می خواست که به دخترش فکر کند، و با خود می گفت:

- حق داشتند که مرا تنها بگذارند و دنبال کار خودشان بروند. من اینجا راحت هستم!

## فصل چهل و چهارم

شاه سلطان حسین پریشان حال بود. قرار و آرام نداشت. بهانه جو شده بود. گاهی به معجون‌های کیف‌آور پناه می‌برد. نه می‌دانست چه باید کرد، و نه می‌توانست کاری بکند.

حتی در قصر شاه چیز زیادی برای خوردن باقی نمانده بود. همه چیز به هم ریخته بود. ناپدید شدن باکره موقر مز مایه نگرانی شاه شده بود. و این قضیه را به فال بد می‌گرفت. با آن که گاهی چنان دل‌رحم و رقیق‌القلب می‌شد که حاضر نبود موری را آزار بدهد، گاهی به وسوسه‌های یحیی بییک منجم‌باشی تسلیم می‌شد، و دستور می‌داد که چند بی‌گناه را بی‌دلیل گردن بزنند.

آن روز شاه به تفکر و تأمل فرو رفته بود. و با هیچ‌کس حرف نمی‌زد. ناظرکل در حضور او بود، و طبق معمول تملق شاه را می‌گفت. اما شاه به او جواب نمی‌داد. ناگهان سر و صدای عجیبی از بیرون شنیده شد، و ناظرکل با صدای بلند گفت:

- اعلیحضرتا! مردم دارند به طرف قصر می‌آیند.

- مردم؟ مردم دیگر از کجا آمده‌اند؟

- زنجیرها را پاره کرده‌اند.

- بگذار زنجیرها را پاره کنند. و به هرجهنمی که دلشان می‌خواهد



بروند. به من چه ربط دارد؟

ناظرکل جلوتر رفت و گفت:

- می‌گویند جوهر آغا، یکی از خواجه‌های حرمسرای فتحعلی خان مردم را تحریک می‌کند. همه شهر به هم ریخته... قربان!... هرکس توی قصر من بوده، از آشپز و دربان گرفته تا لاله و پیشخدمت، فرار کرده‌اند و رفته‌اند توی جمعیت. دیگر هیچ کس از ما فرمان نمی‌برد.

- من که نمی‌فهمم! اینها رفته‌اند توی جمعیت که به کجا بروند؟

- اول صحبت از این بود که مردم می‌خواهند بروند آن طرف رودخانه.

و با افغانها دریفتند.

- چه فایده دارد؟ همه‌شان کشته می‌شوند.

در این موقع یکی از افسران گارد، وحشت زده به تالار دوید، و تعظیم

کرد و زمین را بوسید و گفت:

- اعلیحضرتا!... اعلیحضرتا!

شاه سلطان حسین که هنوز به خود نیامده بود، به آرامی گفت:

- چه خیر شده؟ پس منجم باشی کجاست؟ می‌گفت که اوضاع کواکب

و سیارات گواهی می‌دهد که همه ابرهای سیاه کنار می‌رود و همه چیز

به‌خوبی و خوشی تمام می‌شود!

افسر گارد گفت:

- قربان!... مردم دارند می‌آیند به طرف قصر. در صد قدمی هستند.

در آن موقع سر و صدای بیرون بلندتر شده بود. و فریادها به گوش

می‌رسید. شاه سلطان حسین ناگهان از تخت پائین آمد، و با ترس پشت

تخت خود پنهان شده چند دقیقه بعد عده‌ای که به‌زور وارد قصر شده

بودند، به آن تالار رسیدند، نورالهدی و جوهر آغا پیشاپیش آنها بودند. و

سبا در کنار آنها بود. شاه به محض آنکه چشمش به سبا افتاد، با صدای بلند

گفت:

- باکره موقرمز!

و ناچار از پشت تخت بیرون آمد. نورالهدی گفت:

- بله اعلیحضرتا! این دختر همان باکره موقرمز است.

شاه بهت زده به آن جمعیت نگاه می کرد. دیوارهای این تالار زیبا و باشکوه بانقاشی های مینیاتور هنرمندانه آراسته شده بود. و این

نقاشی های دیواری، شاهان ایران را در رزم و بزم نشان می دادند.

نورالهدی که می دانست جوهر آغا در برابر شاه خود را باخته و

نمی تواند حرف بزند با صدائی بلند و رسا گفت:

- اعلیحضرتا! مردم گرسنه اند. شما برای آنها چه تصمیمی گرفته اید؟

برای نجات مردم چه فکر و نقشه ای دارید؟

شاه سلطان حسین به لکنت افتاده بود:

- ولی... من... من...

شاه در انتظار یحیی بیک منجم باشی بود. و از خود می پرسید که این

زن کیست، که اینگونه شجاعانه و بی ترس در برابر او سخن می گوید.

نورالهدی گفت:

- ملت در انتظار تصمیم شماست.

- اما من... من به یحیی بیک منجم باشی گفتم که...

نورالهدی سخن او را قطع کرد و گفت:

- منتظر یحیی بیک نباشید. یحیی بیک را مردم به دار کشیدند. همین

باکره موقرمز آن مردک را به مردم نشان داد. اعلیحضرتا!... شما باید

تصمیم نهائی را بگیرید.

شاه سلطان حسین آرام آرام جلو رفت، و روی تختش نشست. تاجش

را از سر برداشت، و چشمانش را با دست مالش داد. مثل این که احساس

خستگی می‌کرد. و با صدای خفه‌ای که به زحمت شنیده می‌شد، گفت:

- چه می‌خواهید؟ از من چه می‌خواهید؟

نورالهدی چشمانش را زیر انداخته بود، تا کسی چشمانش اشک آلود

او را نبیند، و آنگاه با شرماری گفت:

- ملت زندگی می‌خواهد. ملت آزادی می‌خواهد.

شاه سلطان حسین، مثل این که با خودش حرف بزند، آهسته و بی‌حال

گفت:

- باشد!...

و دیگر چیزی نگفت. گویا می‌خواست بگوید که هرکار دلتان

می‌خواهد بکنید.

نورالهدی گفت:

- اعلیحضرتا! در این جنگ مهاجمان افغان شده‌اند. تا حالا عده

زیادی را کشته‌اند. غارت کرده‌اند. همه جا را ویران کرده‌اند. اما این ملت

به‌شما وفادار مانده. برای نجات آنها کاری بکنید. ترتیبی بدهید که فاتحان

جنگ با مردم کاری نداشته باشند.

و در اینجا به‌ژورمی که در کنار او ایستاده بود، اشاره کرد، و گفت:

- این مردم سه روز پیش از جلقا، از آن طرف رود به اینجا آمده. از وضع

افغانها کاملاً خبر دارد. محمود افغان در قصر فرح آباد دم و دستگاهی

برای خودش درست کرده، شما باید با محمود افغان گفت و گو کنید.

چاره‌ای غیر از مصالحه با او نیست.

نورالهدی بیهوده در انتظار جواب بود. شاه سلطان حسین در مانده بود

و عاجز مثل این بود که نه چیزی را می‌شنود، و نه دوست دارد که چیزی

را بشنود...

نورالهدی دیگر چیزی نگفت. و مردم کم‌کم از قصر بیرون رفتند. اما

عده‌ای از آنها به جای گاردهای سلطنتی اداره امور قصر را به دست گرفتند. و بقیه در اطراف مستقر شدند. همه کارها به دست مردم افتاده بود.

نورالهدی در مورد یحیی بیگ منجم باشی دروغ گفته بود، و تنها منظورش آن بود که آخرین امید شاه را نابود کند، تا ناچار شود به خود آید و کاری بکند. اما مردم که بعد از این دیدار جرأت بیشتری یافته بودند، منجم باشی را از خانه اش بیرون کشیدند و در میان خیابان به دار کشیدند.



همان روز ژورمی پرچم سفیدی را به دست گرفت، و به اردوگاه محمود افغان رفت. آلکس او را نزد شاه محمود برد، و از او خواست که در صورت تسلیم شدن مردم اصفهان اجازه ندهد که افرادش دست به قتل و غارت بزنند. پنداری طبع آرام و لطیف ایرانیان از مدتی پیش در محمود اثر گذاشته بود، زیرا پس از تصرف جلفا نیز فرمان داده بود که مردم را به حال خود بگذارند، و در قتل و غارت زیاده روی نکنند.

آن روز شاه محمود از جلفا به فرح آباد رفت، و منتظر ماند. روز بعد شاه سلطان حسین پیشاپیش عده‌ای از بزرگان و درباریان، پای پیاده و در نهایت تواضع به قصر فرح آباد رفت. در بین راه به هر طرف نظر می‌انداخت ویرانه‌ها را می‌دید. و از هرجا گرد و غبار برمی‌خاست. دیوارها فرو ریخته بودند. درختها ریشه کن شده بودند. شاه که برای نخستین بار چنین مناظری را می‌دید متقلب شده بود. شاه سلطان حسین در ساعت دو بعد از ظهر به قصر فرح آباد رسید، و در تالاری به اتفاق درباریان منتظر نشست. محمود افغان گفته بود که کسی خواب بعد از ظهر او را برهم نزند. و در حدود یک ساعت شاه صفوی را در انتظار گذاشت. و موقعی که محمود افغان از خواب برخاست و به آن تالار آمد، بر تختی نشست، که برای او ساخته و در گوشه‌ای گذاشته بودند. شاه مفلوک و درمانده صفوی

از جا برخاست، و پیش رفت، و با دستهای خود تاج شاهی را بر سر محمود گذاشت، و با صدائی ناتوان و لرزان گفت:

- فرزندم!... خداوند عالم مقدر فرموده، که تو بر تخت پادشاهی ایران تکیه بزنی. امیدوارم با صلح و آرامش بر این سرزمین حکومت کنی.

محمود در این لحظات به پدرش، میرویس می‌اندیشید. و همچنان که بر تخت نشسته بود، به شاه سلطان حسین که در برابر او ایستاده بود، با ظرافت و نرمشی که از او بعید می‌نمود، گفت:

- همهٔ امور عالم به‌خواست و ارادهٔ خداوند است. یکی را از تخت برمی‌دارد، و تاج شاهی را بر سر دیگری می‌گذارد. شما به‌جای پدر من هستید. و از این به‌بعد هیچ کاری را بدون موافقت و مشورت با شما انجام نخواهم داد.

و او دروغ نمی‌گفت. از کساتی بود که همیشه به‌یک پدر و راهنما احتیاج داشت. پدرش میرویس دیگر در قید حیات نبود. و اما شاه سلطان حسین را در گوشهٔ یکی از قصرهای کوچکش به‌حال خود گذاشت. و اجازه داد که پنج نفر از همسرانش، و پنج نفر از بزرگان و دربارانش با او باشند. اما شاه سابق از پنج همسر، سه تایی آنها را به‌خانه‌هایشان فرستاد. و فقط دوزن را نگاه داشت. و یکی از پنج نفر از دربارانش که اجازه یافته بودند، در قصر او زندگی کنند، ناظرکل بود. که شاه سابق گاهی تأسف می‌خورد، که چرا در دوران سلطنتش فرمان نداده است تاگردش رابزنند. و با این حال شاه سلطان حسین در این قصر کوچک آسوده‌تر شده بود. و چیزی کم و کسر نداشت. و گاهی احساس می‌کرد که در تمام عمر این اندازه آرام و آسوده نبوده است.



درسکوتی سنگین، همهٔ موانع از دو طرف پل برداشته شد. و افغانها

وارد شهر نیمه جان شدند. آلیکس و ژان باتیست به اتفاق سبا و ژرژ به خانه بازگشتند. در این خانه دیگر از گل اثری نبود. درخت بزرگ توت از ریشه کنده شده بود. دیوارها شکاف خورده بودند. فرانسواز هنوز زنده بود، اما بیمارحال در بستر افتاده بود.

ژورمی غالباً در کنار تخت فرانسواز می نشست. و بیشتر اوقاتش را با پرستاری او می گذراند. سبا به محض ورود، پیش دوید و فرانسواز را بوسید، و حق حق گریست. آلیکس و ژان باتیست و ژرژ هم در اطراف بستر او نشستند. فرانسواز در نهایت بیماری بود. لبخند می زد، و به هر کدام چیزی می گفت. ساعتی بعد همه در پی کار خود رفتند، اما ژرژ و سبا در کنار بالین او نشستند، و فرانسواز که از مدتها پیش از راز آن دو باخبر بود، دست سبا را گرفت و در دست ژرژ گذاشت، و برای هر دو آرزوی خوشبختی کرد.

روزهای بعد، آلیکس و سبا به چند گوشه شهر رفتند، تا توانستند کمی گوشت و میوه و شیرینی برای فرانسواز تهیه کنند. اما فرانسواز چیزی نمی گفت و تنها لبخند می زد. مثل هنریشگانی بود که پس از پایان آخرین پرده نمایش، جلوی صحنه می آیند و از تماشاگران تشکر می کنند.

ژورمی حکایت روزهای تبعیدش را برای فرانسواز باز می گفت. ژرژ و ژان باتیست از گوشتاری ها و دشواری های سفر طولانی خود چیزها می گفتند. فرانسواز دوران خوبی را می گذراند. همه سعی می کردند طعم شادی را به او بچشانند.

فرانسواز روزبه روز ضعیف تر می شد. و احساس می کرد که مرگ گام به گام به او نزدیک می شود، این زن که در دوران عمر خود به هیچ دین و آئینی اعتقاد نداشت، در آخرین روزهای عمرش از خدا حرف می زد. و هنگامی که اطرافیانش احساس کردند که دیگر به زنده ماندنش امیدی

نیست، نرسس اسقف آرامنه جلفا را به بالین او آوردند. و او به سبک و سیاق کلیسای خودشان برای او دعای آمرزش خواند.

آلیکس در نخستین روز از شاه محمود خواسته بود که سه نفر را به او واگذارد، تا هر نوع که می خواهد با آنها رفتار کند. و محمود افغان گمان می کرد که آلیکس قصد انتقامجویی از آن سه نفر را دارد. اما قصد آلیکس در آن موقع آن بود که حفظ جان فرانسواز و سبا و پدرش آقای دومایه را، که در اصفهان زندگی می کردند از او بخواهد. اما حالا همه چیز تغییر کرده، و وضع به صورت دیگری درآمده بود. ناچار به شاه محمود گفت که ژان باتیست را به او بسپارد. و شاه محمود این هدیه را به او داد، و چون به او گفته بودند که این مرد پزشک و داروساز قابلی است، از او خواست که در خدمت دربارش باشد.

فرانسواز در آخرین لحظات عمر وصیت کرد که او را روی تپه ای در کنار شهر اصفهان به خاک بسپارند. و جز این آرزویی نداشت این زن مال و ثروتی نداشت. حتی خانه هم نداشت. و این نخستین بار بود که در جای کوچکی دفن می شد که متعلق به خودش بود. بعد از دفن او همه به خانه بازگشتند. و آلیکس احساس می کرد که فرانسواز چه زن خوشبختی بود که در کنار شهری به زیبایی اصفهان برای همیشه به خواب رفته است.



مراد وقتی بقراط را دید، از شادی نعره کشید:

- چقدر دیر برگشتی؟ کم کم از آمدنت مأیوس شده بودم.

بقراط گفت:

- اوضاع خیلی خطرناک بود. نمی دانم بر سر آقای کنسول چه آمده؟

مراد پرسید:

- آقای دومایه چیزی نداده، که بیاری و به من بدهی؟

- چرا... این کلید را...

مراد کلید را گرفت، و گفت:

- این کلید آن جعبه است. لیندرا!... آن جعبه را بیار.

لیندرا از زیر تخت خواب مراد جعبه را پیدا کرد و آورد. مراد جعبه را روی شکم برآمده خود گذاشت، و درش را باز کرد. در آن جعبه یک نامه بود. و دیگر هیچ!

- فقط یک نامه؟ همین!

مراد در جعبه را بست، و روی آن نامه لاک و مهر شده نوشته شده بود:  
رم - عالیجناب کاردینال آبرونی.

مراد فکری کرد و گفت:

- من اسم این کاردینال آبرونی را شنیده‌ام. از بزرگترین رجال سیاسی دنیاست. معلوم می‌شود این کنسول عزیز ما با آدم‌های خیلی بزرگ ارتباط دارد... دلم می‌خواست خود من بهرم می‌رفتم و این نامه را به دست کاردینال آبرونی می‌دادم. من جرأت نمی‌کنم این نامه را با پست بهرم بفرستم. به پست دولت عثمانی اعتماد ندارم.

در این موقع لیندرا مشغول گردگیری اتاق بود. مراد او را صدا زد، و دست او را گرفت و بوسید:

- لیندرا، کار خیلی مهمی را به عهده تو می‌گذارم... بقراط با کالسکه ترا بهرم می‌برد. تا این نامه را به شخص کاردینال آبرونی برسانی. شانس به تو روی آورده... افتخار بزرگی است برای یک نفر که کاردینال آبرونی را از نزدیک ببیند. کاش من جای تو بودم. افسوس که نمی‌توانم این هتل بزرگ را به حال خود بگذارم و بهرم بروم.

لیندرا می‌خندید. اما در عین حال جلوی دهانش را با دست گرفته بود. چون دوتا از دندانهای جلوی او افتاده بود. و هر وقت که قاه قاه می‌خندید لثه بی دندانش پیدا می‌شد. که بسیار زشت بود.



## فصل چهل و پنجم

بعد از سقوط اصفهان، افغانها بر سر قول خود ماندند، و در قتل مردم و غارت اموال آنها چندان زیاده روی نکردند. و باین ترتیب غالب و مغلوب گمان می کردند که به مقصود رسیده اند. چون از یک طرف افغانها پیروز شده بودند، و شهر به دست آنها افتاده بود. و از طرف دیگر مردم اصفهان نیز تصور می کردند از آن همه گرفتاری و مشقت نجات یافته اند. فاتحان آزادانه به هر سو می رفتند، و شکست خوردگان به زندگی عادی خود بازگشته بودند. و به این ترتیب در چند روز اول هر دو طرف شاد بودند، و گمان می کردند که به صلح و آرامش دست یافته اند. و احساس رضایت می کردند. اما چند روز بعد مردم اصفهان به خود آمدند و دریافتند که چه زخم عمیقی به جان دردمند آنها نشسته و با چه فاجعه ای روبه رو هستند. حقیقت آن بود که در این جنگ و ستیز شبکه های آبرسانی ویران شده بودند. از باغها و کشتزارها چیزی برجای نمانده بود. کشاورزان اراضی حاصلخیز را رها کرده بودند، و زمین زیر کشت نرفته بود. افغانها در طی جنگ بسیاری از چشمه ها و چاهها را به زهر آلوده کردند، و هر کس که می خواست در زمین خود دانه ای یا نهالی بکارد، فاتحان از بیم آنکه در فکر توطئه ای باشد، مانع کار او می شدند. و ایرانیان عاقل و باطل مانده بودند. خشکسالی نیز بردشوارها می افزود. چندین ماه بود که در اصفهان

باران نیامده بود. و سبزه‌زارها خشک شده بودند. آبادیهای سرسبز اطراف اصفهان به صورت واحه‌هایی درآمدن بودند، و از هر کدام چند درخت باقی مانده بود در کنار یک برکه. وانگهی فاتحان و شکست خوردگان به همدیگر بدگمان بودند. افغانها تصور می‌کردند که ایرانیان همه ثروت و مکت خود را در مخفی‌گاهها پنهان کرده‌اند، و ایرانیان نیز گمان می‌کردند که افغانها همه مال و ثروت این سرزمین را در طی جنگ به غارت برده، و در گوشه‌ای روی هم انباشته‌اند. اما در واقع غالب و مغلوب از فقر و محرومیت و بی‌غذائی و گرسنگی رنج می‌بردند. داد و ستد تا حدودی به راه افتاده بود. اما چندان رونق نداشت. زیرا بیشتر ثروتمندان و بازرگانان معتبر در ایام جنگ از اصفهان گریخته بودند. و عده‌ای از آنها نیز که بعد از رفع محاصره بازگشته بودند، فقط در فکر آن بودند که از آن اوضاع آشفته بهره‌برداری کنند، و مردم فقیر را بیش از پیش بچاپند. و این گروه همچنان در ناز و نعمت می‌زیستند، اما مردم فقیر و محروم که در شهر مانده بودند، و تا آخرین لحظه با چنگ و دندان از شهر خود دفاع می‌کردند، نه آذوقه‌ای داشتند و نه مال و مکتی. و شهری که در گذشته لبریز از شور و سرمستی بود، سرشار از گرفتاری و تیره‌روزی شده بود. چهارباغ زیبایی‌اش را از دست داده بود. قصرها در این هرج و مرج لطمه بسیار دیده، و گنجینه‌ها به غارت رفته بودند. افغانها، یعنی حاکمان جدید مملکت برخلاف تصور خود به سرزمینی فقیر و محروم دست یافته بودند. و جنگاوران فاتح که تلخی این پیروزی را احساس می‌کردند، غالباً به مواد مخدر پناه می‌بردند.

ایرانیان که غالباً افغانها را در گوشه و کنار شهر در حال کشیدن بنگ و حشیش می‌دیدند، به نظر بد به آنها می‌نگریستند. و حتی تحمل دیدن چنین چیزهایی را نداشتند. و از طرف دیگر رفته رفته از خواب غفلت

بیدار می شدند، و مانند کسی که از بیماری هولناکی نجات یافته باشد، کم کم به خود می آمدند. و هروقت به یاد می آورد که شاه سلطان حسین چگونه در نهایت خواری و ذلت نزد محمود افغان رفته، و تاج شاهی را بر سر او نهاده بود، احساس حقارت می کردند، و برای فرار از این وضع روحی نکبت بار، دلشان می خواست کاری بکنند، و افسردگی و درماندگی را به فراموشی بپارند. و برای این منظور دریافته بودند که باید با بذله گفتن و ترانه و آواز خواندن و شاد زیستن درد خود را تسکین دهند و در انتظار آینده باشند. اما ترسشان از این بود که اگر دور هم جمع شوند، و ضیافت‌هایی برپا کنند، و به پایکوبی و دهلت افشانی مشغول شوند، افغانها خیال کنند که این مردم شاد و بی خیال برنج و گندم و آذوقه را در زیرزمین خانه‌شان پنهان کرده‌اند، و به قصد غارت به خانه‌ها بریزند. و با این ترتیب در شهر نه صدای سازی شنیده می شد، و نه سر و صدای شادی بخش مهمانی و ضیافتی. و مردم احساس می کردند که سختی‌ها و دشواری‌های دوران صلحشان حتی از گرفتاری‌ها و بدبختی‌های زمان جنگ تحمل ناپذیرتر است.

با این وصف همه احساس می کردند که به شادمانی نیاز دارند، و باید به گونه‌ای از این بهت و اندوه رهایی یابند. و همه در انتظار کسی بودند که قدم اول را بردارد. و ضیافتی برپا کند. و شور و غوغائی در شهر به راه اندازد. و چنین کاری به بی باکی و تهوّر نیاز داشت.

و قدم اول در این راه، به بهانه نامزدی سبا و ژرژ برداشته شد.

بعد از سقوط اصفهان، و بازگشت ژان باتیست و آلیکس به خانه، راز دلدادگی سبا و ژرژ آشکار شده بود. و در همین روزها ژورمی نیز آزمایشگاه دکتر پونسه را دوباره رویه‌راه کرده بود، و کار داروسازی به راه افتاده بود، و هرروز عده‌ای برای دارو و درمان نزد ژان باتیست و ژورمی

می آمدند، و نه تنها مردم اصفهان، بلکه افغانها نیز، هر وقت که بیمار می شدند، به آنها روی می آوردند. و دوباره نام میرزا پوتسه بر سر زبانها افتاده بود. و افغانها هم برای درمان بیماریهای خویش سراغ میرزا پوتسه را می گرفتند.

چند هفته بعد از مرگ فرانسواز، یک روز صبح سبا آمد و در کنار مادرش نشست، تا با او گفت و گوئی بکند. صبحها معمولاً اعضای خانواده در آن اتاق کوچک صبحانه می خوردند، و آن روز آفتاب از خلال شیشه‌ها به درون اتاق افتاده بود، و یک ظرف پر از نان شیرینی روی میز بود، چیزی که در آن موقع بسیار کمیاب بود، و در کمتر خانه‌ای یافت می شد، و یکی از بیماران ژان باتیست، صبح زود آن شیرینی‌ها را برای آنها آورده بود.

بعد از مرگ فرانسواز مادر و دختر کمتر باهم حرف می زدند. اما با همدیگر نزدیک‌تر و صمیمی‌تر شده بودند. آلیکس دریافته بود که دخترش به کلی عوض شده، و خلق و خوی تازه‌ای پیدا کرده است. سبا آمده بود تا در این لحظات همه چیز را با مادرش در میان بگذارد. با محبت به چهره مادرش می نگریست، و مادرش لبخند می زد. سبا با لحن مهربانی گفت:

- مادر! ما در این خانه همه چیز داریم. جز یک چیز.

- چه چیز دخترم؟

- ضیافت و مهمانی!

- سبای عزیز! من فکر می کردم تو از ضیافت و مهمانی خوشتر

نمی آید. قبلی از این قضایا هم هر وقت در این خانه جشن و ضیافتی برپا بود، تو کناره می گرفتی و خودت را نشان نمی دادی. ولی افسوس!...

آلیکس آهی کشید. و سبا از او پرسید:

- چرا ناراحت شدید؟

- دخترم! متأسفانه دوران بدی است، دوران غم‌انگیزی است.

دختر جوان گفت:

- اما به نظر من در هر دوره‌ای می‌شود شاد بود.

آلیکس از تغییر روحیه سبا متحیر شده بود. سبا برای او شرح داد:

- بگذارید تا رازی را برای شما بگویم. در دوران محاصره اصفهان، ما

در اینجا هیچ چیز برای خوردن نداشتیم. همه جا مرگ بود و بیماری و

گرفتاری. مرگ بود و آتش و ترس... اما هیچ کس تسلیم غم و غصه

نمی‌شد.

سبا برای اولین بار چنین حرفهائی می‌زد، و مادرش متعجب شده بود،

و به حرفه‌های او گوش می‌داد:

- مادر! با تمام این حرفها ما در آن موقع خوشبخت بودیم. باور کنید که

من اصلاً در آن موقع احساس بدبختی نمی‌کردم. برای این که تصمیم

گرفته بودیم شاد باشیم و تسلیم افسردگی و بدبختی نشویم. متوجه شده

بودیم که آدمی تا زنده است باید شاد باشد، و با شادی زندگی کند.

به همین علت بدبختی و گرمسنگی را حس نمی‌کردیم. همه گرسنه بودیم،

اما خوشحال بودیم.

آلیکس آهسته و زیر لب گفت:

عین همان حرفهائی است که در آن موقع از نورالهدی می‌شنیدم.

- بله. نورالهدی این چیزها را به من یاد داد. بعد از آن که مرا از مرگ

حتمی نجات داد. من و او در کنار هم زندگی می‌کردیم. و او و دوستانش

خیلی چیزها به من یاد دادند؟

- دوستانش؟

- بله. دوستان او مردم محروم و بینوا بودند، همه گرسنه‌ها و بیچاره‌ها.

همه این آدمهای بی‌امید و محروم دور و بر ما بودند... مادر! اعتراف می‌کنم که در آن روزها که شما مرتباً در این خانه جشن می‌گرفتید و همه رابه‌مهمانی و ضیافت دعوت می‌کردید، از این جور کارها بدم می‌آمد. خیال می‌کردم که این جور کارها تجملی و بی‌فایده است. فکر می‌کردم با این کارهای مسخره و بی‌فایده دردی درمان نمی‌شود.

- چه افکار عجیبی داشتی، دخترم.

- بله. در آن موقع خام بودم، و حقایق را نمی‌فهمیدم. اما در هفته‌های هرلناک محاصره، همه چیز برایم روشن شد. چشم‌هایم باز شد، و دنیا را آنطور که هست می‌دیدم. فهمیدم که شادی بی‌فایده و زاید نیست، بلکه هدیه‌ی خداوندی است. به آدمی قوت و قدرت می‌دهد، تا در برابر بدبختی‌ها و گرفتاری‌ها تاب بیاورد. فهمیدم که شادی تجمل و تقن نیست، بلکه از لوازم زندگی آدمی است. و حالا هم فکر می‌کنم که ما به شادی نیاز داریم.

آلیکس از حرف‌های دخترش لذت می‌برد. و حس می‌کرد که سبا از نظر روحی به او شباهت یافته است. و او را در دل تحسین می‌کرد. با این حال تردید داشت و می‌گفت:

- سبا! عزیزم! چطور می‌شود در این شهر خراب شده، و در میان این مردم بینوا و گرسنه جشن و ضیافت ترتیب داد؟ در اینجا نه چیزی برای خوردن پیدا می‌شود، و نه وسیله و امکاناتی برای مهمان کردن. همین سطل شیری که برای ما آورده‌اند، همین چند تا دانه نان شیرینی، امروز از چیزهای تجملی هستند. وانگهی حاکمان جدید کاری بلد نیستند جز ویران کردن و مردم را آزار دادن.

سبا گفت:

- مادر! با همه این اوصاف نباید تسلیم شد.

مادرش لحظه‌ای با سکوت به او نگاه کرد، و سپس او را در آغوش گرفت و بوسید.

سبا گفت:

- نورالهدی خیلی چیزها را به من یاد داد، و مرا با افراد زیادی آشنا کرد، که هرکدام هنری دارند. یک تارزن هنرمند و یک آوازخوان بسیار خوش صدا را می‌شناسم. و چند نفر دیگر را که هرکدام با هنرشان به مردم شادی می‌بخشند. افسوس که از نورالهدی دیگر خبری نیست.

- من هم از هرکس سراغش را گرفتم، چیزی نمی‌دانست... ولی سبای عزیز!... باید این جشن و ضیافت را ترتیب داد.

مادر و دختر مدتی در کنار هم نشستند، و همه گوشه‌ها و زوایای کار خود را در نظر گرفتند، و فهرستی از مدعوین را تنظیم کردند، و اما آلیکس ناگهان گفت:

- ولی ما باید بهانه و انگیزه‌ای برای این جشن و ضیافت داشته باشیم. سبا منتظر همین لحظه بود. و دلش می‌خواست که علت برپا کردن این جشن را از زبان مادرش بشنود. و آلیکس چند لحظه‌ای ساکت ماند، و سپس لبخندی زد و گفت:

- این جشن را به مناسبت نامزدی تو و ژرژ برپا می‌کنیم.

آلیکس از روزی که بعد از سقوط اصفهان به خانه بازگشته بود، با مشکل بزرگی روبه‌رو بود. مردم اصفهان شوهرش ژان باتیست را می‌شناختند، و در مرگ او گریسته بودند، و حالا او را زنده می‌دیدند، و پرسش‌های بسیاری در ذهنشان نقش بسته بود. اما اوضاع چنان آشفته بود، که هرچیز عجیبی به نظرشان عادی می‌آمد. اما مشکل بزرگتر قانع کردن شاه محمود بود، که آلیکس را به عنوان یک بیوه شوهر مرده می‌شناخت، و ژان باتیست را غلام او می‌دانست، و هرچند این برده را به او

بخشیده بود، و آزادش کرده بود، اما آلیکس نمی‌توانست به محمودافغان بگوید که به او دروغ گفته، و فریبش داده است. پس به فکر افتاد که او را در اشتباه خود باقی نگذارد، و بگوید که قصد دارد که نامزد ژان باتیست شود و این موضوع را با سبا در میان گذاشت و گفت:

- آن شب هم نامزدی تو و ژرژ را جشن می‌گیریم و هم نامزدی خودم را با پدرت... ما که به دروغگوئی عادت کرده‌ایم، مجبوریم دروغی را با دروغ بعدی ترمیم کنیم! اما هیچ وقت قصد بدی از این دروغگوئی‌ها نداشته‌ایم.



آلیکس و ژان باتیست، و سبا و ژرژ، در یک شب نامزدی خودشان را جشن می‌گرفتند، بهار بود و بعد از سقوط اصفهان، این نخستین جشن بود. آلیکس ترتیب دادن چنین جشنی را به محمودافغان خبر داد. و او هم مخالفتی نکرد. و حتی تصور می‌کرد که شاه محمود در این جشن شرکت کند. اما محمود در عین حال که خشونت جنگاوران و کوه نشینان را داشت، از نوعی شرم و حیای شرقی نیز برخوردار بود، که معمولاً خود را از اینگونه کارها کنار می‌کشید، اما برای آلیکس و نامزدش آرزوی سعادت کرد. و باغی را در نزدیکی اصفهان به آنها بخشید، که می‌توانستند در آن سبزی و نهال بکارند.

برای ترتیب دادن آن جشن دو هفته زحمت کشیدند، و وسایل و امکانات مختصری فراهم کردند، که چون تهیه غذا، آن هم به مقدار کم، بسیار دشوار بود، آن مراسم به نظر محقر می‌آمد. با این وصف، در چنان اوضاع و احوالی، همین جشن محقر و مختصر، شکوهمند و شاهانه جلوه می‌کرد. و با آنکه محمود افغان شخصاً اجازه برپا کردن این جشن را صادر کرده بود، اما وضع چنان آشفته بود، که هر لحظه بیم آن می‌رفت که



جنگجویان افغان ناگهان به‌خانه بریزند، و بساط جشن را برهم بزنند. آلیکس با زحمت و هشیاری بسیار توانسته بود، از بازگائانی که همراه با کاروانی از شرق آمده بود، دو روز پیش مقداری ادویه و کثمش و تنقلات و چیزهای دیگر را بخرد. در این جشن همه چیز ساده و عادی بود. و هیچ چیز جنبهٔ تجملی نداشت.

در آن ایام بسیاری از ثروتمندان اصفهانی مجبور شده بودند برای ادامهٔ زندگی لوازم و اثاث قیمتی خانهٔ خود را به‌بهای کمی بفروشند، و با این وضع دیگر فقیر و غنی در میان نبود. همه فقیر شده بودند. و اگر سابقاً سر و لباس مردم با همدیگر فرق داشت، و ثروتمندان لباسهای زربفت می‌پوشیدند و به‌فخر می‌فروختند، حالا دیگر همه لباسها مندرس شده بود. و اگر هم کسی درخانه جامهٔ فاخری داشت، آن را پنهان می‌کرد، و جرأت نداشت که جلوی دیگران چنین جامه‌ای را بپوشد، و نمایش بدهد. همهٔ ایرانیانی که به‌این جشن آمده بودند لباسهای ساده پوشیده بودند، و با رنگهای تیره. آلیکس ظرفها و مبل و اثاث بعضی از همسایگان را به‌قرض گرفته بود. و در هر گوشه شمعدانی گذاشته بودند، و چندین شمع روشن کرده بودند، و باغ در روشنائی شمع‌ها زیبایی و شکوه عجیبی یافته بود. و مدعوبین که مدتها بود در اتاقهای نیم تاریک زیسته بودند، به‌همین روشنائی اندک به‌نظرشان روشنائی و درخشش نور آفتاب را داشت.

تعداد خارجی‌ها در این مهمانی اندک بود. زیرا سیاستمداران و یازرگانان خارجی در ایام جنگ از اصفهان گریخته بودند. و آنها که باقی مانده بودند، با این‌گونه کمبودها و گرفتاری‌ها مأنوس شده بودند. در میان اروپائیان انگشت‌شماری که به‌این جشن آمده بودند، از همه سرشناس‌تر، کروزنسکی بود. این نویسنده و محقق ریزه‌اندام لهستانی که بیار ساده

لباس پوشیده بود، یک لحظه آرام نداشت، و به هر طرف می‌رفت، و از همه پرس و جو می‌کرد، و از همه جزئیات یادداشت برمی‌داشت. و هدفش آن بود که تاریخ جامعی از وقایع آن روزگار تهیه کند تا نسل‌های بعدی با این واقعه مهم جامعه بشری آشنا شوند. و اما تنها کسی که آن شب در گوشه‌ای نشسته بود، و با کسی حرف نمی‌زد، بی‌بی چف بود.

بی‌بی چف بعد از آنکه در دکان حلبی‌سازی جلفا، گزارش‌های مفصلش را نوشته بود، سرانجام کسی را پیدا کرده، و آن گزارش‌ها را به مسکو فرستاده بود. و روسها که فکر می‌کردند مأمور برجسته خود را از دست داده‌اند، با رسیدن این گزارش‌های مفصل به‌وجد آمدند، و براساس نوشته‌های بی‌بی چف، به‌این نتیجه رسیدند که عوامل و ایادی کاردینال آلبرونی شاه سلطان حسین صفوی را از تخت شاهی پائین کشیده، و محمود افغان را به‌جای او نشانده‌اند. و به‌بی‌بی چف اطلاع داده بودند که فعلاً امور سفارت را زیر نظر بگیرد، تا در اولین فرصت سفیری را به‌دربار شاه محمود بفرستند. و عجیب آن بود که در مسکو تصورات و توهمات او را باور کرده بودند. و از دور به‌این مأمور مخفی خود آفرین می‌گفتند، که توانسته است به‌همه اخبار پشت پرده دسترسی پیدا کند.

بی‌بی چف دیگر آن پالتوی پوستی دُم‌دار را کنار گذاشته بود، و لباس کهنه‌ای را که در بازار پیدا کرده بود و خریده بود، می‌پوشید. و با این لباس بیشتر به‌مرده‌شوها شبیه شده بود. اما در همین روزها علاوه بر نامه‌های تشویق آسیر پلیس مرکزی روسیه، بی‌بی چف نامه دیگری نیز دریافت کرده بود. که حاوی خبری بود بسیار تلخ و طاقت‌سوز!... و این نامه را زتش به‌او نوشته، و اطلاع داده بود که خیال دارد به‌اتفاق هشت فرزند دلبندشان به‌اصفهان بیاید، تا در این شهر زیبا در کنار هم‌دیگر زندگی کنند! و ظاهراً در این مدت که از شوهر جدا مانده بود، نتوانسته بود فرزند

دیگری به دنیا بیاورد، و قصد داشت که هرچه زودتر بیاید و این عقب ماندگی را جبران کند!

جشن کم کم آغاز شده بود. مهمانان با احتیاط به این خانه می آمدند. سبب همه چیز زیر نظر داشت، و در آشپزخانه و در اتاقها و توی ایوان و در میان درختان باغ می رفت و می آمد و همه امور را سرپرستی می کرد تارزنی که به خواش او آمده بود، در ایوان نشسته بود، و با هنرمندی بسیار تار می نواخت. یکی از نقالان در گوشه ای از باغ داستانهای شاهانه را حکایت می کرد. و در یکی از اتاقها چند نفر برای حاضران اشعار سعدی و حافظ را با آوایی خوش می خواندند. و ساعتی بعد که همه جمع شده بودند، حلقه های نامزدی بین ژان باتیست و آلیکس، و ژرژ و سیارد و بدل شد، و همه برای آنها کف زدند. چند نفر از افسران افغان که در این ضیافت حضور داشتند، چون از گذشته این خانواده چیزی نمی دانستند همه چیز به نظرشان عادی و حتی جذاب می آمد.

چند روز پیش چند سبو شراب گرجی برای آنها آورده بودند، که خدمتکاران برای آنها که از خوردن شراب پرهیز نمی کردند، گاهی چند جامی می بردند. و کم کم این جشن شور و شادی بیشتری یافت. وعده ای همراه با آهنگهای شادی که نوازندگان می نواختند به دست افشانی و پایکوبی پرداختند.

و این سر و صدا به بیرون از خانه هم می رسید، و ولگردان کوچک هم که این آهنگهای شاد را می شنیدند، به رقص و پایکوبی مشغول شدند، و کم کم این شور و شادی به کوجه های دورتر نیز سرایت کرد.

ژان باتیست و آلیکس در گوشه ای از باغ نشسته بودند، و در این فکر بودند که دوباره به زیبایی های زندگی دست یافته اند. مهمانان افغانی گمان می کردند این دو زندگی مشترک را از آن موقع آغاز می کنند. و اما کسانی که

از پیش آنها را می‌شناختند، ساکت بودند و درعین حال با خود می‌گفتند که بعد از سقوط اصفهان، در واقع این دوزندگی تازه‌ای را بنیاد نهاده‌اند. و حتی ژان باتیست که گاهی به انتهای باغ می‌نگریست، و گور خود را در آنجا می‌دید، احساس می‌کرد آن مردی که در یک شب تیره از خانه‌اش گریخته، و برای یافتن دوستش به آب و آتش زده بود، مرده است، و از میان آن همه سختی و گرفتاری و تجربه مرد دیگری به وجود آمده است که با دیده دیگری به جهان می‌نگرد و بعد از ماهها تحمل اسارت و بردگی قدر آزادی را بیشتر می‌داند. آلیکس نیز خوشحال بود که به یاری سبا جشنی چنین پرشور را در چنان ایامی ترتیب داده، و مردم را به شادی و سبکباری فرا خوانده است.

آلیکس و ژان باتیست در دنیای افکار و رؤیائی خود سیر می‌کردند، که ناگهان سر و صدای کالسکه‌ای را که به کوچه آنها می‌آمد، شنیدند، و از دیوار کوتاه باغ کالسکه مجللی را دیدند که در مقابل خانه آنها توقف کرد.

## فصل چهل و ششم

کالسکه مجلل چهار اسبه در برابر خانه توقف کرد. صدای شیبه اسب‌ها را آلیکس و ژان باتیست شنیدند. این کالسکه جلال و عظمت سلطنت را به نمایش می‌گذاشت. دهانه و افسار و کاکل اسبها و حتی مال بندهایش زیبایی و شکوه خاصی داشتند، و همه چیز در نوع خود نظیر نداشت. ژان باتیست دست آلیکس را فشرد، و درگوش او گفت:

- این کالسکه مخصوص شاه سلطان حسین است.

و در واقع این کالسکه مخصوص شاه سلطان حسین بود. اما در جایگاه کالسکه‌ران آن، که همیشه لباس قرمز رنگی با یراق‌ها و سردوشی‌های زرد و آبی می‌پوشید، دو نفر از افغانها که ریش بلندی داشتند و لباس مندرسی پوشیده بودند، نشسته بودند، که ظاهرشان معترض و پرخاشگر بود. و بعد از توقف پائین آمدند و در کالسکه را باز کردند. و چند لحظه بعد مردی که در کالسکه نشسته بود، پائین آمد، و چهره همیشه مضطرب و همیشه عصبی محمود افغان را نداشت. بلکه آرام بود و بسیار تنومند. یقه پوست خز لباسش را بالا زده بود. و صورتش دیده نمی‌شد.

اما چند قدم که جلو آمد، آلیکس گفت:

- ناظر کل!

و هر دو به استقبال او رفتند. ناظر کل بی آنکه فرصت سخن گفتن به آنها

بدهد، آهسته زیر لب گفت:

- به گوشه‌ای برویم که کسی ما را نبیند.

و آنها را به درون خانه کشید. و در گوشه نیم تاریکی ایستاد، و اطراف را نگرید، و گفت:

- فرصت کمی داریم. فقط آمده‌ام که حال و هوای جشن را بینم. چون مدتی است که در این شهر از جشن و ضیافت خبری نیست.

آلیکس و ژان باتیست در دو طرف آن مرد تنومند به راه افتادند، و وارد باغ شدند. در آن موقع هرکس به کاری مشغول بود. نوازنده تارنوازی دلنشینی را می‌نواخت. شمع‌ها به تیره رسیده بودند. سباهای قرمز خود را رها کرده بود. و برای پذیرائی از مهمانان به هر گوشه سری می‌زد.

ناظرکل به خدمتکارانی که سیتی به دست جام‌هائی را برای مهمانان می‌بردند، نگاهی کرد، و جلوی یکی از آنها را گرفت، و جامی را برداشت و تاته نوشید، و جام دوم را هم نوشید، و گفت:

- عالی است!

در روشتائی شمع‌ها چهره‌اش بهتر دیده می‌شد. به کلی عوض شده بود. دیگر آن سیبل‌ها از بناگوش دررفته را نداشت. پشم و پيله‌اش ریخته بود. آلیکس گفت:

- برویم در اتاق مجاور باغچه بنشینیم. آنجا خلوت است.

ناظرکل نمی‌خواست مهمانان او را ببینند. روی نیمکتی در گوشه نیم تاریکی نشست. سیاه برای او یک بشقاب پر از پلو و خورش، و سبوی کوچکی پر از شراب آورد و رفت. آلیکس آهسته به ناظرکل گفت:

- گمان می‌کردم که شما... باشاه سلطان حسین.

- بله. حتماً فکر می‌کردید که من با شاه سلطان حسین زندانی وزیر نظر هستم. اصلاً بهتر است که دیگر نگوئیم شاه سلطان حسین. باید

بگوئیم سلطان حسین، حتی اسم حسین آقا هم برای این مرد زیاد است. متأسفانه ناچار شده‌ام با این ابله بی‌نوا، در یک فضای بسته زندگی کنم. ژان باتیست گفت:

- ولی ظاهراً شما زندانی نیستید و آزادانه به شهر می‌آئید. مثل امشب...  
- ناظر کل سخن او را قطع کرد و گفت:

- همیشه این شانس را ندارم. افغانها پنج نفر از اطرافیان سلطان سابق را با او زندانی کرده‌اند. من و چهار نفر دیگر را. و هر روز یکی از ما پنج نفر، اجازه دارد به شهر برود، و پیغامهای سلطان حسین را به افراد مورد نظر برساند و ترتیب کارهای او را بدهد. و امروز نوبت من بود.  
آلیکس هراسان شد و گفت:

- سلطان پیغامی برای ما فرستاده؟

- نه. اما چند روز پیش خبردار شدم که در نظر دارید چنین جشنی برپا کنید. در این باره چیزی به سلطان سابق نگفتم. اصلاً دلم نمی‌خواهد با او حرف بزنم. او هم از سن بدش می‌آید. اگر زورش می‌رسید فرمان می‌داد که گردن مرا بزنند. اما خوشبختانه دیگر هیچ کاره است و بیچاره. اما همین سلطان بیکاره بیچاره یک روز طوری غضبناک شد که فرمان داد سبیل‌های مرا از ته بتراشند.

ناظر کل از یادآوری این ماجرا چنان متأثر شده بود، که اشک در چشمهایش جمع شد. ژان باتیست گفت:

- در آنجا وقتتان را چطور می‌گذرانید؟

- ما در یک قصر تقریباً زندانی هستیم. زیاد به ما سخت نمی‌گذرد. اما چندان خوب هم نیست. به هر حال محدود هستیم. و مدام مجبوریم حرفهای مهمل این مرد دیوانه، یعنی سلطان حسین را بشنویم. قرار شده بود که پنج زن از همسران شاه در کنار او باشند. و ما فکر می‌کردیم که زنها

مشغولش می‌کنند، و مارا به حال خود می‌گذارد، اما سلطان حسین آدم دمدمی مزاجی است. دیگر حوصله تحمل زنها را هم ندارد. چهارتای آنها را از قصر بیرون فرستاد. و فعلاً فقط یکی از همسرانش در کنار اوست. سلطان حسین با خودخواهی‌هایش ما را آزار می‌دهد. در ابتدا هر روز چند نفر را به حضور می‌پذیرفت. محمود افغان هم گاهی نزد او می‌آمد، و با او مشورت می‌کرد. اما چند هفته‌ای است که هیچ‌کس رانمی‌پذیرد.

ناظرکل نگران و غمزده بود. ژان باتیست بهتر دید که دیگر سؤالی نکند. چند نفر با دایره و تنبک آهنگ بسیار شادی را می‌نواختند، و ترانه شادی را می‌خواندند.

بعد از چند دقیقه ژان باتیست لبخند زد و گفت:

- مثل اینکه بعد از مرگ من، فرصت نکرده‌ایم بنشینیم و کمی حرف بزنیم!

ناظرکل قاه قاه خندید و گفت:

- بله... مثل اینکه مرگ هم دیگر حنایش رنگی ندارد.

- اما من دیگر آن آدم قبلی نیستم.

- بله... می‌بینم که با همسران نامزد شده‌اید.

هر دو خندیدند. لبهای کلفت و گشاد این مرد در موقع خندیدن لرزش

عجیبی داشتند. ناظرکل بعد از چند لحظه آرام شد، و گفت:

- راستی من به داروهای شما احتیاج زیادی دارم. درد شکم اذیتم

می‌کند. سلطان حسین هم همین وضع را دارد. خیال داشتم عصر امروز، و

زودتر از آن که مهمانان شما برسند، به اینجا بیایم و ازتان دارو بگیرم. ولی

سلطان حسین وادارم کرد که با او یک دست شطرنج بازی کنم. حسین

خیلی بد شطرنج بازی می‌کند. در شش حرکت می‌توانم او را مات کنم.

ولی عصبانی می‌شود و فحش می‌دهد. و من مجبورم بد بازی کنم تا بازی



طول بکشد و آنقدر معظلم کرد، که نزدیک بود به مهمانی شما نرسم.  
 شراب در ناظر کل بسیار اثر کرده بود. و بی آنکه لحظه‌ای ساکت بماند،  
 از هردری سخن می‌گفت:  
 - مرگ شما چه دروغ قشنگی بود. حتماً کاردینال آلبرونی هم از اصل  
 دروغ بود.

ژان باتیست سرش را زیر انداخت و گفت:  
 - متأسفانه، بله.

- تبریک می‌گویم.

پونسه با تواضع و در عین حال با خاطری آزرده گفت:

- من آدم دروغگوئی نیستم. باور کنید دروغ نمی‌گویم. اما چه کنم؟

گاهی آدم مجبور می‌شود، کارهایی بکند که به آن معتقد نیست.

در این موقع آلیکس برخاست، تابه کمک سبا برود، و از مهمانان دیگر

پذیرایی کند. ناظر کل به ژان باتیست گفت:

- شما در داستان پردازی استاد هستید. و باید اعتراف کنم که فریتان

را خوردم. چون به شما اعتماد در دست داشتم. فکر می‌کردم که آدم موقر و

متینی هستید. و هر چه می‌گفتید بی‌چون و چرا می‌پذیرفتم.

ژان باتیست که تاحال چنین چیزهایی را از او نشنیده بود، عذرخواهی

کرد و گفت:

- اما من درباره کاردینال آلبرونی چیزهایی گفتم، که همه‌اش دروغ

نبود.

- میرزا پونسه! لزومی ندارد که از خودتان دفاع کنید... من متوجه

شده‌ام که همه مردم دنیا دروغ را دوست دارند. و اصلاً همه دوست دارند

که کسی به آنها دروغ بگوید و فریشان بدهد.

در این هنگام در اتاق مجاور نقال شیرین سخنی، با صدایی گرفته و

دلنشین، داستان زیبایی از شاهنامه را برای عده‌ای نقل می‌کرد، و ناظر کل که صدای نقال را می‌شنید، گفت:

- می‌شنوید؟... ما در نیمه راه هند و مغرب زمین هستیم. در میان راه دنیای تخیلات و واقعیات. در نیمه راه رؤیا و علم. نه آن هستیم و نه این. و هیچ چیز را جدی نمی‌گیریم. و به همین علت موجودی مثل سلطان حسین رابه پادشاهی قبول می‌کنیم و از او فرمان می‌بریم.. اما من مطمئنم که این وضع باقی نمی‌ماند. و بعد از آن که مهاجمان افغان همه چیز را خراب کردند، چیزی برای ما باقی نگذاشتند، آنوقت رؤیاها و تخیلات ما اوج می‌گیرند، و آنوقت استکه این ملت از جا برمی‌خیزد، و دنیای تازه‌ای را می‌سازد. این ملت را من خوب می‌شناسم. مدت زیادی زیر آوارهای شکست نمی‌ماند.

غم سنگینی آن رجل سیاسی تو منند را که از تبار دهقانان بود، عذاب می‌داد. لحظاتی ساکت ماند. ژان باتیست گمان می‌کرد که او به خواب رفته است. اما ناگهان ناظر کل از جا پرید و گفت:

- راستی این کار دینال آبرونی چرا یک نفر را به اینجا فرستاد؟

- من خبر ندارم. اما چیزهایی از آلیکس شنیده‌ام.

- می‌بیند؟... همیشه راست و دروغ باهم قاطی می‌شود. شما تا حالا

این مرد دیوانه را دیده‌اید؟

- نه. اما باید حقیقت رابه شما بگویم. این مرد پدر آلیکس است.

- کنسول رامی‌گوئید؟

- بله. زمانی آقای دومایه کنسول فرانسه در مصر بود. و من و آلیکس

در آن موقع به همدیگر دل بستیم، و از مصر فرار کردیم.

- این آقای دومایه در جریان دروغ پردازی‌های شما بوده؟

- فکر نمی‌کنم. ظاهرا از هیچ چیز خبر ندارد. خیال می‌کنم این انعکاس

دور دستی است از دروغی که من درباره کاردینال آلبرونی به شما گفتم. یعنی از وقایع حاشیه‌ای آن دروغ است. البته این حدس من است.

- شما می‌دانید این مرد کجا رفته؟

- به همه جا رفتیم و از او اثری پیدا نکردیم.

- میرزا پونسه!... به قصر سابق من هم سری زده‌اید؟ شاید هنوز آنجا باشد.

- در آنجا هم نبود.

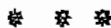
- هرچند می‌ترسم دروغ گفته باشم، ولی عیبی ندارد، تا حالا به سفارتخانه فرانسه رفته‌اید؟... وقتی او به اصفهان آمد، به آنجا رفته بود.

- شاید حق با شما باشد. باید فردا به سفارتخانه سری بزنم.

- گمان می‌کنم در آنجا پیدایش نکنید. این کنسول سابق فرانسه یک دیوانه تمام عیار است.

آلیکس در آنجا نبود تا نظر ناظرکل را درباره پدرش بشنود. ناظرکل در حالی بین خواب و بیداری بود.

نزدیک سپیده دم، پس از آن که آخرین دسته مهمانان به خانه‌های خود بازگشتند، ناظرکل ناگهان از خواب پرید، و به وحشت افتاد. از میزبانان خداحافظی کرد. و زندانیان افغانی او، در کنار کالسکه مجلل سلطنتی در انتظارش بودند. لحظاتی بعد ناظرکل در کالسکه نشست، و به سوی قصر شاه سابق حرکت کرد. و سرو صدای چرخ‌های کالسکه در کوچه پیچید.



فردای آن شب، ژان باتیست به سفارتخانه فراتسه رفت. حسن، نگهبان سفارت در ایام محاصره اصفهان ناپدید شده بود، و هیچ کس از او خبر نداشت. برادرزاده‌او که پانزده شانزده سال بیشتر نداشت، هرچند گاهی به حیاط سفارتخانه سری می‌زد، اما هیچ وقت جرأت نکرده بود وارد

ساختمان سفارتخانه شود.

ژان باتیست او را در حیات سفارتخانه پیدا کرد، و به زحمت رضایت او را به دست آورد که اجازه بدهد وارد ساختمان شود. و دقیقی بعد ژان باتیست، کنسول سابق را بی حرکت، و در پشت میز سفیر دید، که در زیر تصویر بزرگ لوئی چهاردهم در رؤیاهایش فرو رفته بود. سرش کمی به جلو خم شده بود. خشک شده بود. مرده بود. ساعتی بعد آلکس نیز به آنجا آمد، و او را در آن حال دید، هردو برای او اشک می ریختند. مرگ حالتی باشکوه و مؤثر به او بخشیده بود. سیانیز جدّ خود را در آن حال دید. غروب روز بعد او را در تابوت بزرگی گذاشتند و در گوشه‌ای از باغ سفارت به خاک سپردند، یک زنجیر طلا دور گردنش بود و مانند یکی از پادشاهان چادرنشینان آسیای مرکزی او را با این زنجیر طلا دفن کردند.



ایران شکست خورده، ایران تسخیر شده به دست مهاجمان افغان، کم کم در سایه ابهام و هرج و مرج فرو می رفت. دیگر چیزی برای این مملکت بزرگ و باستانی نمانده بود. جز یک چیز، و آن هم فکر و روح استوار و شکست ناپذیر مردم بود. مردم کم کم با غمهایشان انس گرفتند و به شادی روی آوردند، و ظرافت فکر و شادی روح آنها در فاتحان عبوس و سخت گیر نیز رفته رفته اثر گذاشت.

ژان باتیست داروساز به کار خود مشغول شده بود. و غالب و مغلوب، به هنگام بیماری نزد او می آمدند. و او با روی خوش به درمان بیماران می پرداخت.

ژرژ جوان انگلیسی، که به تنهایی حصار جلفا را سوار برفیل ویران کرده بود، داستان آن روز را بارها برای سبای موقرمنز حکایت می کرد. محمود افغان باغی، با عمارتی در اطراف اصفهان به آنها هدیه کرده بود، و

سبا و ژرژ به آنجا رفته بودند. اما ژورمی و ژرژ غالب اوقات در آزمایشگاه داروئی ژان باتیست به کار مشغول بودند. ژان باتیست گاهی به سفر می‌رفت، و گاهی تجربه‌های پزشکی خود را به ژرژ می‌آموخت. و غالباً با ژرژ بحث می‌کرد. ژرژ معتقد بود که تنها دانش و قوانین علمی بر جهان حکومت می‌کند. و ژان باتیست معتقد بود که علاوه بر خرد، باید ایمان رانیز در نظر گرفت، و همه چیز را نمی‌شود با معیارهای علمی سنجید و به نتیجه مطلوب رسید. و بحث آنها پایان ناپذیر بود. نه غالبی داشت و نه مغلوبی. ژورمی هم گاهی در این بحث‌ها شرکت می‌کرد. و نه با این موافق بود و نه با آن. و آثار لیب‌نیتز<sup>۱</sup> را به توصیه دوست قدیمی خود با علاقه و میل می‌خواند. ژرژ هرگز حاضر نشد از دامان عقل و خرد دست بردارد. و به تحقیقات خود ادامه می‌داد و سالها بعد گاهی مقالات این طبیعی دان و گیاه شناس جوان در مطبوعات انگلستان چاپ می‌شد.

آلیکس هفته‌ها و ماهها در جست و جوی نورالهدی بود که بعد از سقوط اصفهان ناپدید شده بود و سرانجام نزد کولی‌ها رفت، و از آنها درباره نورالهدی پرس و جو کرد، و به این نتیجه رسید که او به اتفاق جوهر آغا و فرزند خوانده‌هایش به غرب رفته، و در جایی نزدیک دجله زندگی می‌کند. و بیش از این نتوانست خبری از او به دست آورد.

چند ماه بعد از این وقایع آلیکس نزد خیاط رفت، و سفارش لباس گشادتری را به او داد. چون حمله شده بود. و دیگر نمی‌توانست برآمدگی شکم خود را از انظار پنهان کند. و چندین ماه بعد دو قلو زائید.

۱. را Leibniz فیلسوف و ریاضی دان آلمانی (۱۶۴۶-۱۷۱۶) که نوعی فلسفه ابده آلیسی در آلمان رواج داد.

## فصل آخر

کاردینال آلبرونی به منشی خود، پوزی، که در نهایت ادب در مقابل او ایستاده بود، گفت:

- پس دیگر برای امروز کاری نداریم؟

- عالیجناب! خیالتان آسوده باشد. دیگر کار ناتمامی نمانده.

کاردینال چند لحظه‌ای به تابلوی دیواری رافائل، که روبه‌روی او بود، نگاهی کرد، و گفت:

- بسیار خوب. فکر نمی‌کردم کارهای امروز به این زودی تمام شود.

پوزی ناگهان به خود آمد، و راست ایستاد و گفت:

- نزدیک بود فراموش کنم.... عالیجناب!... این نامه را یک نفر آورده.

و اصرار داشته که حتماً به دست خود شما بدهم.

و نامه‌ای را که چندان تمیز نبود و لاک و مهر ترک خورده‌ای داشت،

به دست کاردینال داد. کاردینال با تعجب گفت:

- این نامه چرا اینطور مجالہ شده؟

- عالیجناب! اجازه بدهید که توضیحی بدهم. زنی که این نامه را آورده

بود، با یک کالسکه عجیب وارد صحن قصر شد. ظاهراً از راه بسیار دوری

آمده بود. سر و لباسش آنقدر عجیب و حتی جلف بود که من مجبور شدم

ترنیمی بدهم که زودتر از قصر بیرون برود. می‌گفت که این نامه خیلی برای

عالیجناب کاردینال اهمیت دارد. و من رسید نامه رانوشتم و به او دادم، و گرنه حاضر نبود برود. می ترسیدم او را با آن سر و وضع نزد شما بیاورم. کاردینال آلبرونی نامه را گشود، و خواند و زیرلب گفت:

- راستی که چه مرد شجاعی!... اصلاً این قضیه را فراموش کرده بودم... ولی این مرد شجاع...

پوزی روی نوک پا بلند شد، تا دستخط را نگاه کند. کاردینال به او گفت:

- یادتان هست که این آقای دومایه، کنسول سابق را؟ شما خودتان اصرار داشتید که او را بپذیرم.

پوزی قیافه‌ای به خود گرفت که می‌خواست نشان بدهد، که آقای دومایه حتی ارزش آن را ندارد که کسی به او فکر کند، تا چه رسد به آن که او را به یاد داشته باشد. با این وصف پرسید:

- شاید مرتکب خلافی شده، که این نامه را فرستاده؟

کاردینال آلبرونی لبخند تلخی زد و گفت:

- این مرد بیچاره خدمت بزرگی برای من انجام داده. گوش بدهید تا من یک قسمت از نامه او را بخوانم.. «باید به عرض عالیجناب برسانم که آن زن شیادی بیش نبوده است. و من فعلاً در وضع و موقعی هستم که نمی‌توانم همه چیز را شرح بدهم. اما تا وقتی که جزئیات این قضیه را کشف نکنم از پا نخواهم نشست. تا بفهمم چه کسی قصد داشته است بردامن پاک تقوا و پرهیزکاری آن مقام مقدس لکه‌ای بنشانند...»

و چند لحظه‌ای ساکت ماند، گفت:

- آقای دومایه مرد بدبختی است. نمی‌دانم فعلاً در چه وضعی است. حضرت پاپ در نظر دارند مقام بالاتری را به عهده من بگذارند. و حالا می‌توانم با خاطری آسوده این مقام را بپذیرم.

آسمان پاییزی بالبرهای پاره پاره از قباب پنجره پیدا بود. و زیبایی

سحرآمیزی داشت کاردینال نگاهی به منشی خود کرد، و پرسید:

- راستی مُهر مخصوص حضرت پاپ هنوز پیش شماست؟

- بله عالیجناب!... می خواستم همین الساعه آن را به دبیرخانه کل پس

بدهم.

- بسیار خوب. فوری مطلبی بنویسد که از کتاب این مرد بی‌ااعاده

حیثیت بشود و مهر حضرت پاپ را هم زبرش بزیند. که دیگر چاپ کتاب

اواشکالی نداشته باشد... راستی اسم کتاب او چه بود؟... مثل این که نام

کتاب را در این نامه نوشته... بله... تلیامد... چاپ هلند، که در کتابفروشی

دوین در پاریس برای فروش عرضه شده... در هر صورت این مشخصات

را که خودش در نامه توضیح داده، در مطلب خودتان بنویسد، و بعد از

مهر زدن، بیاید اینجا تا من هم امضا کنم.

منشی نامه را گرفت، و از اتاق بیرون رفت.

کاردینال آبرونی جعبه کوچکی را از کشوی میزش درآورد، و قفل آن

راگشود و محتویات جعبه را در کیف چرمی خود گذاشت. و سپس برای

آخرین بار به نقاشی دیواری رافائل، به نام «نیایش چوپانان» نگاه کرد. و

سپس برخاست، در اتاق قدم زد، و لنگر ساعت کوچک چینی را که روی

پیش بخاری بود، تکان داد. و فتیله شمعی را که در کنار آن بود با دست

صاف کرد.

چند دقیقه بعد منشی او باز آمد، و نامه‌ای را که درباره تلیامد اثر آقای

دومایه، نوشته بود، به دست کاردینال داد، و او آن را امضا کرد، و گفت:

- آن را فوراً به دفتر ثبت نامه‌های محرمانه بدهید. تا به مقصد ارسال

شود.

- به چشم عالیجناب!

سپس دست پیش برد، و منشی او خم شد، و انگشتر مقدس را که



در انگشت او بود، بوسید، و کیف چرمی اش را از روی میز برداشت و او از در بیرون رفت.

کالسکه اش در صحن حیاط منتظر او بود. حیاط بسیار روشن بود. همه چیز روشن و دوست داشتنی به نظر می آمد. وقتی که کالسکه به راه افتاد، اسبها با حرکاتی موزون و رقصان و شاد کالسکه را حرکت می دادند. از صحن حیاط کلیای سن بی بی بیرون رفتند. و از آنجا به ساحل رودخانه تیر رسیدند. و کاردینال دستهایش را روی شکم برآمده خود گذاشته بود، و از دریچه بیرون را نگاه می کرد.

وقتی که کالسکه به پل سنت آنژ رسید، کاردینال زن جوانی را که حامله بود، و دستش را روی شکم خود گذاشته بود، در پیاده رو دید.

ماه اکتبر بود. و حتی ردای بنفش رنگ کارینالی او به نظر شادی بخش می آمد. به ساختمانهای دو طرف خیابان که اخراشی رنگ بودند، چشم دوخته بود، و همه را زیبا و شادی بخش می دید. همه چیزها با زیبایی و شادی از برابر او رژه می رفتند. درهای مغازه و خانه ها، در این قسمت از چوب کاج بودند، و زیباتر از همیشه می نمودند. آرامش مطبوعی احساس می کرد. دنیا در نظر او شاد بود. زیبا بود. و زیباتر از همیشه بود. و تا لحظه ای که به خانه اش در محله پارم رسید، این احساس مطبوع همچنان روح او را نوازش می داد.

پایان

